@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group
LOUIS VUITTON
GUCCI
MARC JACOBS
PRADA
DIOR
VipRoman
Magic Library
Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.
Louis L'Amour
https://t.me/VipRoman

به احتمال صفر امکان

نوشته ی: م.م.ر

ژانر: عاشقانه، معمایی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

خلاصه: ملودی دختر یکی یک‌دانه‌ی خانواده‌ی آذرفراست. دختری باهوش، مهربان و البته شیطون که زندگی‌اش با وارد شدن استاد معراج رادمنش به دانشگاه محل تحصیلش، دستخوش هیجانات عاشقی وحوادثی می‌گردد که رازهایی از گذشته برایش برملا می‌شود. رازهایی که پیامدش به عشقی به احتمال صفر امکان می‌رسد...

مقدمه:

تم آوای کلیسا وهم نجواهای بودا ورد معبدهای هندو جرئت کارخدا

خط مبهم کتیبه باغ‌های سبز بابل کاخ‌های تخت جمشید ناله‌های ویولن سل

فکرفلسفه فریبی هنروتاریخ وعرفان بازی تولد و مرگ احتمال صفرامکان

به دنیا اومدم تا عاشقت باشم

به دنیا اومدم تا عاشقت باشم

مکث کن آقای تاریخ قدرت وثروت وشهرت امپراتوری تزویر محنت ولعنت ووحشت

من جهان بینی ندارم من الفبای جدیدم من فقط عشق فقط تو من به آرامش رسیدم

قرنها میان و میرن یه چرا بدون پاسخ من وتوهزار سال بعد عشق زندگی تناسخ

به دنیا اومدم تا عاشقت باشم

به دنیا اومدم تا عاشقت باشم

هو العشق

صدای پاشنه‌های سه سانتی کفشم در مسیر راهرو در گوش و سرم بدجور می‌پیچید، صدای تق- تق با ضربان

بالای قلبم درهم آمیخته، کلافه‌ترم می‌کرد. سرم اندازه‌ی چند گونی مصالح ساختمانی سنگینی داشت؛ ولی باید ادامه می‌دادم و در این زمان و مکان سرنگون نمی‌شدم. جمعیت حضار در نظرم مانند تصاویر مبهم و درهم آمیخته از کنارم عبور کرده و قدرت تشخیص هیچ چهره‌ای را نداشتم. عرقی که هر چند ثانیه از خط پشتی کمرم به پایین سرازیر می‌شد، تلنگر کوچکی به مغز به کما رفته‌ام می‌زد که هنوز زنده‌ای و باید این سیستم حیاتی را اداره کنی. دست راستم که از پشت کشیده شد به طور غیر ارادی، دست چپم دور ورقه‌ی درخواست طلاق سفت‌تر شد. مغز معیوبم آن لحظه گمان برد که فرد مذکور قصد دزدیدنش را دارد:

- کجا سرت رو انداختی پایین بدو- بدو میری؟! من هنوز حرفم باهات تموم نشده.

صدایش در سرم مثل نوارهای قدیمی که در داخل ضبط صوت گیر کرده و از جا در می‌آمد با کش و قوس اکو می‌شد. مادربزرگ هنوز هم ضبط صوت قدیمی را دارد .با همان نوار کاست‌های کوچک بامزه‌اش.

بی‌دلیل و بی‌جا از به یاد آوردن آن، لبخند بی‌نمکی روی لبهایم کشیده شد که باعث تعجب و در نهایت عصبی شدن بیشترش شد:

- من.. تو... رو.. طلاق بده، نیستم. این رو خوب تو گوشات فرو کن!

همزمان رقص انگشت اشاره‌اش جلوی چشمانم با صدای ممتد ولی مقتدرش همراه شد. چشمانم تصویر واضحی از صورتش را نشانم نمی‌داد، شاید هم در حال حاضر دوست نداشتم چهره‌ی پوکر فیس پر مدعا ولی جذاب لعنتی‌اش را ببینم. چشمانم را به زیر افکنده آب نداشته‌ی گلویم را قورت دادم، هزاران تیغ فرو رونده گلویم را خراشید، خودم هم صدای گرفته و بی‌روحم را نشناختم:

- منم طلاقم رو می‌گیرم، مطمئن باش دیگه من و تو زیر یه سقف دیده نمی‌شیم.

مجدد مچ دست آزادم را با خشونت گرفت، رخ به رخم شده نگاه‌های سوزانش را در چشمانم خالی کرد. کم جگرم را نسوزانده بود که حال به جان چشم دلم افتاده بود. نفس پر حرصش را به روی صورتم خالی کرد:

بس کن، لجبازی کافیه! انتقام عالم و آدم رو فقط از من نگیر. من بسوزم، تو رو هم می‌سوزونم، خوب من رو می‌شناسی!

صورت گر گرفته‌ام را عقب کشیده در حال تقلا برای آزادی مچم با بغض گفتم:

- کم هم من رو نسوزوندی با کارات، ولم کن! زندگی با توئه نامرد از جهنمم برام بدتره.

قدرت فشار دستش کم و کمتر شد و حس غرور و خشم از صورتش رفته، ناامیدی جایگزین شد. با رها شدن دستم رویم را برگرداندم و با قدم‌هایی محکم‌تر و با سرعت از راهروی دادگاه خارج شدم. در محوطه‌ی بیرون از ساختمان ایستاده، نفس عمیق کشیدم، نباید جلوی چشمان او خود را ضعیف و نزار نشان می‌دادم. بر سر بغض آوار شده بر گلویم کوبیده، پسش زدم و گونه‌ام را دستی کشیدم تا آثاری از اشک بر رویش باقی نماند. چشمانم دوباره به زیر افکنده شد و به روی کفش‌هایم فوکوس کرد، یادم باشد دفعه‌ی دیگر کفش‌های اسپرت بدون پاشنه‌ام را بپوشم، مهم‌ترین دستاورد من از جلسه‌ی امروز دادگاه خانواده.

با بستن در ماشین شاسی بلندش نفس حرصی‌ام نیز خالی شد:

- بدم میاد ازشاسی بلند، یاد کوه‌نوردی میوفتم.

با برگشتن به سمت چهره‌اش چشمان بی‌نهایت مشکی خاصش به نگاهم قفل شد. یک زمانی تمام دنیا و رویایم این چشمان مصمم فوق‌العاده بود؛ هنوز هم هست ولی به نوعی دیگر.

- غرو خانم؟ غر- دادگاه چی‌شد!

مثلا تلاش می‌کرد با طنز کلامش جو سنگین بینمان را سامان بخشد. زهی خیال باطل، دیگر هیچ چیز قابل ترمیم و بازسازی نبود! لب‌هایم ازغم به سمت چانه‌ام کشش پیدا کرد.

خانم ادله‌ی شما برای طلاق در نزد دادگاه مکفی نیست. مسائلی که شما اعلام کردید، نمی‌تونه برای دادگاه مجوز صدور طلاق رو ایجاد کنه. -

تمامی حرصم به روی برگه‌ی فشرده در دستم خالی می‌شد. اگر زبان داشت، صد در صد مرا به باد فحش و ناسزا می‌گرفت:

اینکه دیگه بهش اعتماد ندارم، از چشمم افتاده، از همه بدتر دوسش ندارم، واستون کافی نیست؟ معلومه، همیشه حق به نفع مردهاست. تا یه زن رو با کتک کبود و سیاه نکنه یا چه بدونم معتاد واوباش نباشه از نظر شما نباید ازش طلاق گرفت. -

نیم‌خیز شدنش از روی خشم یا شاید هم ناراحتی، از روی صندلی به سمتم را از گوشه‌ی چشمانم دیدم؛ ولی محکم‌تر ادامه دادم:

ولی شیشه‌ی اعتماد بین من و ایشون شکسته شده و من اونقدری تو تصمیم و نظرم مطمئنم که بدون وکیل اومدم جلو و ازتون می‌خوام راضی به جداییش کنید، در -

عوض از همه‌ی حق و حقوقم می‌گذرم. ایشون رو به خیر و ما رو به سلامت.

- چرا همون موقع خر شدنم ازش، حق طلاق نگرفتم؟! واقعا راست میگن عاشق کوره!

متفکر دست به چانه برده و آن را فشار داد. به سمت در ماشین تکیه داده، سرم را به سمتش کمی خم کردم. این بار دستم به دستگیره‌ی بیچاره فشار آورد:

- استاد به نظرت بهش برگردم، سم بریزم توی غذاش؟! این‌جور راحت‌تر از دستش خلاص میشم.

سرش به شدت به سمتم چرخید و نگاه متعجبش چشمانم را کاوید. ناگهان پق خنده‌اش فضای ماشین را پر کرد. لبان کش آمده‌ام را باز کردم:

- از شخصیت و پرستیژ استاد فرهیخته‌ای چون شما به دوره که به روی شاگرد بی‌جنبه‌تون این‌طوری خنده می‌کنید.

سریع خنده‌اش را جمع کرد و همراه با چشم غره‌های معروفش صاف نشست. یک دستش به روی فرمان و دست دیگرش روی سوییچ ماشین قرار گرفت:

- بچه پررو! بریم یه کم دور- دور کنیم بلکه طعم تلخ این شکست رو بشوره ببره.

- همچین رفتی تو فاز درس، هر کی ببینتت می‌فهمه چقد خوره‌ی درس و دانشگاهی!

سرم نامحسوس به عقب چرخید. مسخره تا جای ممکن صندلی‌اش را به سمتم خم کرده بود. در دل نجوا کردم:

- شیطونه میگه یه زیر پا بزنم، خودش با صندلیش ول بشند وسط کلاس.

اما رو به او حرف دیگری به زبان آوردم:

- فاز تو چیه خر شرک؟! بتمرگ سرجات.

باز لبخند ژکوند برای من زد. تیله‌ی چشمان وحشی قهوه‌ایش، برق شیطنت به خود گرفته بود:

- از عشق تو یه جا بند نمی‌شم دختر، چی کار کنم خب؟!

- مجبوری بیای پشت سر من بشینی، هی کرم بریزی؟!

فریاد استاد معدنچی رنگ از رخ من که برد:

- چه خبرته آقای وحیدی؟! اصرار ندارم از کلاس من خوشت نمیاد، فضا رو تحمل کنی.

صدای مضحکش از پشت گوشم بلند شد:

- نفرمایید استاد! دارم فیض می‌برم.

زمزمه‌وار با حرص سخنان را جویدم:

- حسن ببر صدات رو! میشه خفه شی؟!

عوضی باز به سمتم خم شده بود، نفسش روی مقنعه‌ام جا خوش کرد:

- باشه عشقم! حرص نخور، شیرت خشک میشه!

با وجود این آدم نفهم امروز هیچ چیز از شیمی تجزیه یاد نخواهم گرفت، به قول معروف: (همه رو برق می‌گیره، ما رو شورت ادیسون)

مسخره‌ی مزخرف، مگه من باهات شوخی دارم! -
یکبار دیگه پشت سرم زر- زر کنی، ننه‌ت رو می‌کشونم حراست!

وسط محوطه‌ی بزرگ دانشگاه کلاسور به دست، بالا و پایین می‌پرید و با لودگی سر به سرم می‌گذاشت.
بچه‌های کلاس به دورمان حلقه درست کرده و به تبادل احساسات عمیق ما به هم با سرخوشی می‌خندیدند و نظر می‌دادند. از آقای توانایی که از همکلاسی‌های سن و سال‌دار کلاسمان بود، بعید می‌آمد که این‌جور فضل کلام کند:

- خب خانم آذرفر! یه بله به این دیوونه بدین، شاید عاقل بشه هم شما رو راحت بذاره درستون رو بخونید، هم شاید خودش این ترم دیگه مشروط نشه.

چشمان مشتاق حسن با لبخند کج و کوله‌اش به صورتم چک می‌زد.

- واه- واه... آدم قحطه، از بی‌شوهری بمیرم زن این الدنگ نمی‌شم.

خنده‌ی شدت گرفته‌ی بچه‌ها قیافه‌ی مضحکش را مایوس کرد:

- این چه می‌فهمه عشق چیه؟! فقط بلده سرش رو کنه تو کتاب و جزوه‌هاش.

- حالا سر جلسه تقلب می‌خوای دیگه، منم میام سرت رو می‌کوبونم تو برگه‌ی سفیدت!

- اینجا چه خبره؟! وحیدی باز معرکه گرفتی؟!

صدای گوش‌خراش و نچسب معماریان عضو حراست دانشگاه، هم صورت من را درهم کرد و هم حلقه‌ی شکل گرفته‌ی کلاس به دورمان را از هم گسیخت. چقدر از این نگاه هیز منفعلش بدم می‌آمد. فکر می‌کرد با گذاشتن ریش و بستن یقه‌ی لباسش تا بیخ گردن، از هر گناهی مبراست و می‌شود پسر پیغمبر! البته به غیر او چند نفری هم جزو کادر حراست بودند که بسیار باشخصیت رفتار می‌کردند؛ ولی نوع رفتار او بخصوص با من زننده به نظرم می‌رسید. تا چشمش به رویم افتاد، دست الهام را گرفتم و از جمع دور شدیم:

مار از پونه بدش میاد، لب خونه‌ش سبز میشه، - مرتیکه‌ی چندش!

چشمان مهربان الهام هنوز هم همراه لب‌هایش می‌خندید:

چیه می‌خندی؟! استندآپ کمدیمون تموم شد، آبجی - جون.

ایستاد و مرا هم به توقف محکوم کرد. دست‌هایم را به دست گرفته با لبخند ابراز نظر کرد:

آدم با دوستایی مثل شما پیر نمیشه، چقد خداییش تو و - وحیدی بهم میاین.

چشمانم را برایش چپ کرده، کجی را هم به سمت لبانم دعوت کردم:

گمشو بابا! واسه خندوندن شما بیکارها من باید بدبخت - بشم با این خره جفت شم؟!

با وجود متانت زیادش نتوانست این‌بار به لبخند اکتفا کند، صدای خنده‌ی زیبایش بلندتر شد و چه زیباست صدای خنده‌ی دختری که سالها خندیدن او میان مردان را ممنوع کرده‌اند. کاش می‌توانستم کل دختران دنیا را

این‌چنین شادمان ببینم و هیچ دختری را به علت صدای بلند خنده محکوم و سرزنش نکنند.

اما حسن وحیدی یکی از هم‌کلاسی‌های بامزه‌ی دانشگاهم بود که با وجود مسخره بازی‌هایش پسر سالم و درستی بود و من هیچ‌گاه از سمتش انرژی منفی و بد دریافت نکردم. با وجود نظر باقی دوستان در کلاس، من و او تنها دو دوست ساده و هم‌کلاسی بودیم که با وجود درس‌خوان بودن من و نبودن او، در اکثر پروژه‌های درسی و آزمایشگاهی در یک گروه قرار می‌گرفتیم. واقعا درس‌های سنگین دانشگاه در کنار شوخی‌های حسن برایم قابل تحمل می‌شد.

ملودی بگو عشقه من، بگو عشقه من آره -

ملودی بگو عشقه من، دنیام تو رو کم داره

با فشردن حرصی چشمانم به عقب چرخیده و با باز کردنشان چهره‌ی مسخره‌ی حسن با آن نیش باز دهانش رویت شد. آرش مشایخی هم طبق معمول مشایعت کنار رفیق معیوبش را از دست نداده و با فاصله با همان

محجوبیت همیشگی‌اش ایستاده به روی ما لبخند باوقاری می‌زد. واقعا با وجود اختلاف فجیع رفتاری بین این دو نفر، متعجب بودم چگونه در این دو سال دانشگاه، هیچ‌گاه از کنار هم به اندازه‌ی یک اینچ فاصله نگرفته بودند؟! رفیق جانی و دلی به این دو بشر ناشناخته می‌گفتند.

- انکرالاصوات بهت نمیاد از این آهنگ‌ها بخونی، نهایتش باید این رو بخونی: حسن یک ، حسن دو، حسن دنده به دنده، حسن بشقاب پرنده، حسن نوکر بنده، حسن چرا نمی‌خنده؟!

صدای شلیک خنده‌ی الهام و آرش که به فضا پرتاب شد، چهره‌ی جدی مرا از هم باز کرد و با آنها در قهقهه زدن همراه شدم. جالب‌تر از ما چهره‌ی درب و داغان شده‌ی حسن بود که به نظرم برای کنترل نخندیدن، دندان‌هایش را روی هم می‌سابید:

- لیاقت نداری آهنگ عاشقونه واست بخونم ملودی! باید واسه تو این رو خوند: سیاه نرمه نرمه، سیاه توبه توبه توبه.

خنده‌ام جمع و چشمان درشت مشکی‌ام از پررویی او گرد شد:

- گمشو بابا! عمه‌ت سیاهه! بدبخت من سبزه‌ی بانمکم، حسودیت میاد شیربرنج؟!

آن دو عنصر محجوب غیرعامل همچنان به خنده و هرازگاهی نگاه عشقولانه نسبت به هم ادامه می‌دادند که صدای اعتراضی لوس حسن باز بلند شد:

- به عمه‌ی من توهین نکن ملودی! عمه‌ی من خط قرمزمه!

بازوهایم را بغل زده به سمتش چشمک ریزی زدم:

- آره، ارواح عمه‌ی نداشتت!

حسن همچنان‌که با دست جمعمان را به جلو هدایت می‌کرد، گفت:

- زود باشید بریم سلف! الان گشنه‌ها سهم ناهار ما رو هم می‌خورن. امروز چمن‌های دانشگاه رو زدند، غذا قرمه سبزی داریم.

همین‌طوری هم قرمه سبزی دوست نداشتم، با توصیفش دلم به هم خورد:

- بمیری حسن! اه، من نمی‌دونم با این‌همه دختر و پسر باشخصیت و باکلاس، چرا دو ساله دارم تو رو توی این دانشگاه کنارم تحمل می‌کنم!؟

با پررویی حاضر جوابی کرد:

- از بس که عاشقمی، می‌میری برام!

- چه غلطا! فقط به خاطر الهام و آرشه که با وجود نحست کنار میام. این دو تا عاشق و معشوق نبودند، خیلی زودتر از اینا شوتت کرده بودم.

هر دو زوج باوقارمان با نگاهی زیرزیرکی به هم سرشان را پایین انداختند. این دو تا هم دیگر بیش از حد، محجوب بودند که هنوز بعد دو سال عشق و عاشقی حرکتی نزده و در حال کشف اخلاقیات هم بودند. من اگر بودم تا حالا ده بار با طرفم ازدواج کرده بودم. نه! شکر خوردم، عروسی یعنی چه؟! شوهر آدم را محدود می‌کند و من می‌خواهم همین طوری استقلال و آزادی‌ام

را حفظ کنم، عشق و عاشقی را هم برای نسل‌های بعدی واگذار می‌کنم. همین‌طور که در تخیلات خودم غرق شده و به خاطرش لبخند ملیح می‌زدم، قبل رسیدن به سالن سلف سرویس، گوشی‌ام زنگ خورد. با توقف من سه دوست گرامی هم ایستادند. با بیرون آوردن گوشی از کیفم، اسم مامان گلی به رویم چشمک زد:

- جانم مامان؟!

- ملودی کلاسات تموم شد، دخترم؟!

- نه هنوز، اومدم ناهار. ساعت دو یه کلاس دیگه دارم. چی شده؟!

صدای نگران مادر که سعی می‌کرد از پشت گوشی مخفی‌اش کند، دلهره به جانم انداخت.

- نترس مامان، چیزی نیست. بابا جونت یه کم فشارش دوباره رفته بالا، البته عمه بهیت به دکتر صانعی زنگ زده اومده خونه ویلایی، ویزیتش کرده. من دارم میرم سر بزنم بهش، تو هم کلاست تموم شد بیا اونجا.

دست‌پاچه شدم. بابا جون، جان من حساب می‌شد؛ عشق، زندگی، هیجان و انگیزه. پیرمرد دوست داشتنی من که به خاطرش جان می‌دادم:

- کلاسم مهم نیست مامان، تو برو منم خودم رو زود می‌رسونم.

تماس را که قطع کردم با سه جفت چشم نگران روبرو شدم. بچه ها از عشق زیادم به بابا جون مطلع بودند و فکر کنم، پریدگی رنگ صورتم آنها را هم دلواپس کرده بود. حسن بود که زودتر از بقیه به حرف آمد:

- می‌خوای بیام برسونمت.

خودم را جمع و جور کرده، نفسم را خالی کردم:

- نه، خودم میرم. خوبم!

رو به الهام کردم:

- جزوه‌های امروز رو بعدا ازت می‌گیرم، در ضمن اگه این دو تا هویج خواستن مردونگی کنند و برسوننت، قبول کن.

الهام خنده‌ی با آرامشی زد و سرش را به آرامی تکان داد.

- حالا یه روز کلاس مشکات نیای، اتفاقی واسه مهندس شدنت نمیوفته، نترس!

به سمت حسن چرخیدم:

- آقای هویج! سلام من رو به عشقم استاد مشکات برسون، بگو امروز حسابی محروم شدم که چشمم به دیدنش منور نشد.

بعد از زبان درازی به سمت قیافه‌ی درهمش از بچه‌ها خداحافظی کردم و به سمت پارکینگ دانشگاه قدم برداشتم. مهندس مشکات از استادان خوش‌چهره و خوش‌صحبت دانشگاه محسوب می‌شد که اتفاقا رابطه‌ی خیلی خوبی هم با جنس مونث داشت، به نظرم فمنیست بود. همیشه در بحثها طرف دخترها را می‌گرفت، حتی اگر حرف حق را پسران می‌زدند.

با رسیدن به ماشینم به سرعت در را گشوده و نشستم. خود را در آینه‌ی ماشین چک کرده و بعد برای حفظ

آرامش نفس عمیق کشیدم. به سمت خانه ویلایی، محل زندگی انسان‌های عزیزتر از جانم راندم.

با بازشدن دروازه‌ی بزرگ خانه ویلایی چهره‌ی پیر و مهربان حیدر بابا سرایدار و باغبان خانه، جلوی چشمانم نمایان شد. با باز شدن چهره‌ی چروک شده‌اش از دیدنم، لب‌های من هم به لبخند گشوده شد:

- حیدر بابا دونیا یالان دونیا دی!

- هه، ببم جان! چوخ یالان دونیا دی.

وارد حیاط بزرگ و زیبای خانه شدم و دروازه نیز توسط حیدر بابا پشت من بسته شد. با وجود اینکه نسل ما اهل آذربایجان و تبریز بودند ولی به علت اینکه پدر و مادرم در خانه آذری صحبت نمی‌کردند، ترکی من ضعیف بود، در حد چند کلمه برای شوخی با بابا جون و حیدر بابا بلد بودم:

- حیدر بابا! حال بابا جونم چطوره؟! باز کی عصبیش کرده، فشارش رو برده بالا؟

@Vip Roman

همان‌طور که همراه من از سنگفرش حیاط به سمت خانه‌ی کوچک سرایداری‌اش که قسمتی از حیاط را به خود اختصاص داده قدم می‌زد، گفت:

- نه، ببم جان! دیگه پیریه و هزار درد. کسی ناراحتش نکرده، خیالت راحت.

کنار خانه سرایداری ایستادیم و حیدر بابا با لبخند رو به من ادامه داد:

- الان خوب شده ولی تو رو ببینه، بهترم میشه، شیرین ببش!

با آسوده شدن خیالم از احوال بابا جون به لحن کلامم شیطنت همیشگی را اضافه کردم:

- حیدر بابا دیگه داری پیر میشی، پس کی اجازه میدی واست آستین بالا بزنم؟!

با سرخوشی پشت دستی به شانه‌ام زد و خندید:

- ای پدر صلواتی! مگه نشنیدی، عشق پیری گر بجنبد، سر به رسوایی کشد؟!

- خوش به حال کسی که تو عاشقش بشی، حیدر بابا!

بعد از سر به سر گذاشتن با پیرمرد مهربان خانه که به تنهایی روزگار می‌گذراند، به سمت عمارت اصلی رفتم. مقنعه را از سر کشیده و هوای بهاری را بیشتر به جان کشیدم. اواسط خرداد بود، ولی هوا هنوز خنکی خود را داشت. موهای کوتاه مشکی‌ام را که به شانه می‌رسید، توسط کش نازکی بسته بودم تا زیر مقنعه به گردنم نچسبد، در حال قدم زدن و دید زدن درختان سر حال حیاط آنها را هم از حصار آزاد کردم تا هوایی خورده، سرحال شوند. قامت چهار شانه‌ی عمه بهی کنار در باز شده‌ی خانه، لبخند را مهمان لب‌هایم کرد. با ابهت خاصش ایستاده و لبه‌های پانچ یاسی رنگش را با دو دست به هم نزدیک کرد.

عمه بهی پنجاه سال داشت و از سی سالگی که از همسرش جدا شده بود، با بابا و مامان جون در خانه ویلایی زندگی می‌کرد. عمه عاشق بافتنی بود و اوقات فراغتش را یا کتاب می‌خواند و یا چیزی می‌بافت. مجموعه‌ای کامل از لباس‌های بافتنی به دلیل چنین عمه‌ی با ذوقی در کمد لباس‌هایم جا خوش کرده بود.

وقتی آغوشش را برایم گشود با میل خودم را جا داده، صورت سفید تپلش را بوسیدم. راستی چرا در این خانواده که همگی سفید چهره و بور بودند، من یک نفر به قول حسن، سیاه سوخته در آمده بودم؟ برای خودم عجیب بود ولی باقی خانواده، سبزه و نمکین بودنم را موهبتی برای خانواده‌ی سفید پوست‌شان می‌دانستند!

- عمه بهی، بابا جونم چطوره؟!

- بهتره نمکی خانم! بهش گفتم صدای تو میاد، گل از گلش شکفت.

با عمه وارد خانه شدیم که شهین خانم که در هفته، سه روز برای رفع امورات خانه مراجعه می‌کرد، از داخل اتاق بابا جون خارج شد و در اتاق را نیز همزمان بست:

- سلام ملودی خانم، خوبی دخترم؟!

روبه‌رویش ایستاده، دست دراز شده‌اش را در دستم فشردم:

- سلام شهین خانم. ممنونم، خسته نباشی.

با وجودی‌که تنها چهل سال داشت ولی به دلیل زندگی سخت و شوهر معتادش از عمه بهی خیلی سن و سال‌دارتر به نظر می‌رسید:

- مامان گلیم اومده دیگه؟!

در را باز کرده، کنار رفت:

- بله خانم، با مادرجون داخل اتاق آقا بزرگ هستند. بفرما!

رو به عمه بهی کرد:

- خانم جون اگه کار ندارید، دیگه من رفع زحمت کنم. کارام تموم شد، زیر سوپ آقا بزرگ رو هم کم کردم.

عمه بهی که مثل شاهزاده خانم‌ها با کمالات و متین صحبت می‌کرد، همراه با لبخند با وقارش سر تکان داد:

- برو جانم، زحمت کشیدی، به سلامت.

وارد اتاق بزرگ بابا جون شدم و پشت من عمه بهی داخل شده در را بست. بابا جون در تخت‌خوابش درازکش بود و مامان گلی و مامان جون روی مبل سه نفره‌ی کنار تختش نشسته بودند. به سمت بابا جون پرواز

کردم، در همان حالت نیم‌خیز بغلم کرد و سرم را مثل همیشه بوسید:

- جانم، شیرین ببم، اومدی مغز بادوم!

دست خودم نبود، به خاطر صدای گرفته‌اش داخل چشمانم، اشک جمع شد:

- دردت به جونم بابایی! چرا مراقب خودت نبودی باز؟!

بابا جون سرم را نوازش می‌کرد و من زیر چشمی عمه را دیدم که کنار مامان و مامان جون نشست و هر سه با نهایت عشقشان به ما نگاه کرده، لبخند می‌زدند.

گاهی وقت‌ها از شدت عشق و مهربانی این جمع به خودم شک می‌کردم. مگر می‌شود یک دختر یکی یک‌دانه‌ی لوس از خودراضی را این‌گونه دوست داشت و هیچ وقت دعوایش نکرد؟! البته بابا جون همیشه می‌گفت که من از بچگی عاقل بودم و اصلا مثل بعضی یکی یک‌دانه‌ها ننر نیستم. چه بدانم؟ حتما خوبم که این‌طور از من تعریف می‌کنند! شاید هم به خاطر اینکه تنها نوه‌ی دختری این خانواده هستم. عمه که به خاطر بچه دار نشدنش طلاق گرفت، دیگر راضی به ازدواج

مجدد نشد و عمویم باربد که شاید در عمر بیست و دو سالم تنها دو بار او را دیده باشم، یک پسر به اسم اشکان دارد که پنج سال از من بزرگتر است. آنها چه زمانی که خارج بودند و چه اینجا کلا با ما قطع رابطه کرده بودند؛ ولی به نظرم بابا جون عمویم را از جمع فامیل طرد کرده بود، حالا چرا؟ نمی‌دانم. به من چیزی نگفتند. همیشه هم می‌خواست، از او یاد کند یا اسمش را بگوید، می‌گفت:" بارِ بد"!

با گذاشتن دستم به روی نشیمن تخت، کمی بالا آمده به صورت رنگ پریده‌ی بابا جون با دقت بیشتری نگاه کردم، چهره‌ی سفیدش سفیدتر و لبانش خشک شده بود:

- قرصات رو باز جابه‌جا خوردی، پیرمرد؟! کاش دکتر می‌شدم، فقط تو بیمارم می‌شدی، عشقم!

بابا جون با ذوق دستم را که به دست داشت فشرد و با خنده پاسخ داد:

- ای ورپریده خانوم! پیرمرد باباته!

اشک چشمانم با لبخند روی لبم در تضاد بود که بابا جون با نگاه به چشمانم با سرفه صدایش را صاف‌تر کرد:

- بیخود آبغوره نگیر، من تا تو رو سر و سامون ندم، واسم نتیجه نیاری، بمیر نیستم.

همراه با ریزش اشکهایم غر زدم:

- نگید، بابا جون!

- چی رو؟! عروس کردن تو رو یا مردن من رو؟

حضور مامان را در پشت سرم احساس کردم و بعد حلقه شدن شانه‌هایم به دستش:

- بابا جان، سن الله این‌جوری نگید. دخترم غصه تون رو می‌خوره.

لبخند بابا جون گسترش پیدا کرد و من با بغض دست چروکیده‌اش را به لب رساندم و پشت سر هم بوسیدم.

مامان جون و عمه هم از روی مبل بلند شدند و مامان جون رو به من گفت:

بالام بسه، بابابیت از منم حالش بهتره. بذار استراحت کنه تا شب که بابات بیاد، می‌بینی چه سرحال شده تا وسط باغ دنبالت می‌کنه.

یکی از بهترین خاطرات من در دوران کودکی و نوجوانی همین دنبال بازی با بابا جون در حیاط باغ بود. وقتی به دستش اسیر می‌شدم، آنقدر قلقلکم می‌داد تا صدای خنده‌ام به آسمان می‌رسید.

همگی از اتاق بابا جون خارج شده و به سمت آشپزخانه می‌رفتیم که از زیر پلکان متصل به طبقه‌ی بالا موشکی کاغذی به سمت من پرتاب و به پیشانی‌ام برخورد کرد:

- آخ، دهنت روزبه! تو کی اومدی بشر؟!

مامان زود توپید:

- ملودی! درست حرف بزن، خانم با شخصیت!

روزبه از زیر پلکان که خودش را در آنجا استتار کرده بود، بیرون در آمد و با خنده گفت:

- ادب نداره که زن دایی! حیف، این‌همه خرج تحصیلش می‌کنید.

مامان و مامان جون و عمه که پی بردند باز کل- کل من و روزبه شروع شده با لبخند سر تکان داده، وارد آشپزخانه شدند. کنار در آشپزخانه رو به روزبه چرخیدم، پشتم را به چارچوب در تکیه داده، دست به سینه، نگاهی اندر سفیه به او انداختم:

- سفیه جان، یه ذره عقلت رو هم توی کویر و دشت به باد دادی و اومدی؟!

روزبه با لبخند کجکی‌اش که مختص خودش بود به سمتم آمد. مقابلم ایستاد و همان‌طور که به قد و بالایم نگاه می‌کرد، گفت:

- دختر، چته عین چنار هر روز قد می‌کشی؟ دختر دراز رو دست مامان و باباش می‌مونه، ها!

راست می‌گفت! نه اینکه من خیلی قد بلند بودم ولی از روزبه که بیماری مادرزادی داشت، قدم بلندتر بود.

- بهتر که می‌مونم دستشون. اونا هم از خداشونه، ولی تو ریز در اومدی داداش!

با لبخند کج و کوله‌اش تماشایم کرد و بعد دستش را به سمت موهای رها شده به روی شانه‌ام دراز کرد،

مقداری آنها را پخش و پلا کرد و همراه با نچ- نچ کردن گفت:

- مگه بهت نگفتم دختر باید موهاش بلند باشه، چته هر دفعه کوتاشون می‌کنی؟!

پفی کردم و با چشمان ملتمس به رویش نق زدم:

- بابا روزبه، کوتاه بیا! اون دخترای قدیم بودن موهاشون بلند بود، الان هر چی کوتاهتر باشه کراشتری!

با لبخند دست دور شانه‌ام انداخت و مرا همراه خود به داخل آشپزخانه‌ی بزرگ و دلباز خانه کشانید. عمه بهی و مامان و مامان جون، دور میز ناهارخوری روی صندلی نشسته بودند و همراه با اختلاط کردن، چای می‌نوشیدند.

- نزن موهای خوشگلت رو دیگه، زشت میشی خب!

به سمتش سر چرخاندم و حرصی گفتم:

چی کار کنم خیلی لخته؟! از این ور شونه می‌کنم، از - این ور کرک میشه، بلند کنم کی می‌خواد هی شونه‌ش !کنه؟ تو

سرم را خم کرده با مهربانی بوسید. به سر میز رسیدیم و هر دو کنار هم روی صندلی نشستیم. عمه بهی با :صورت بشاش، دو فنجان چای را روبه‌رویمان گذاشت

.بخورید عشقام! خستگی از تنتون در بره -

:مامان جون با هن- هن کردن ادامه داد

!از کیکی که پختی هم بذار براشون، بهی -

دستم روی فنجان چای نشست و گرمایش به جانم نفوذ :کرد

!عمه بهی، ما کیک و چایی بخوریم یا خجالت؟ -

:صدای روزبه کنار گوشم را قلقلک داد

!کوفت کن، خودت که بلد نیستی -

سرم به ضرب که به سمتش چرخید، از دیدن رنگ زرد شده‌ی صورت و عرق‌های روی پیشانی‌اش، چشمانم :گرد شد

- روزبه خوبی؟!

ناگهان سیاهی چشمانش رفت و صندلی‌اش به عقب پرت شد، روی زمین افتاد و بدنش شروع به ارتعاش و لرزیدن کرد. در کسری از ثانیه دست و پایش کج شده و از دهانش کف بیرون آمد. مدت طولانی بود که حمله‌ی عصبی به روزبه دست نداده بود و ما دیگر بیماری‌اش را از خاطر برده بودیم. آن‌قدر در خوردن داروهایش وسواس به خرج می‌داد که احتمال به وجود آمدن هر گونه حمله‌ای را به صفر رسانیده بود. همگی هنگ کرده به منظره‌ی شکل گرفته با بهت نگاه می‌کردیم که عمه بهی زودتر از بقیه به خودش آمد، سریع خود را به روزبه رساند و از جیب لباسش ورق قرص را بیرون کشید. خودم را به سمت عمه و روزبه پرتاب کردم، فک روزبه را با قدرت به دست گرفته و لای دهانش را باز کردم. عمه بهی قرص خارج کرده از جلدش را وارد دهان روزبه کرد و بعد بدون توقف شانه‌هایش را محکم مالید. اشک و عرق صورتم در هم آمیخته شده بود و به صورت رنگ پریده‌ی رفیق شفیقم با اندوه نگاه می‌کردم. مامان و مامان جون با غم بالای سرمان ایستاده، دستان

خود را به هم می‌فشردند. با گذشت لحظاتی کم- کم چشمان روزبه از سفیدی در آمد و تنفسش منظم شده، رعشه‌ی اندامش فرو نشست.

عمه بهی کمر او را بلند کرده و موهای کم پشتش را نوازش کرد. مامان سریع لیوان آب را به دست عمه داد و او لیوان را به لب‌های خشک و بی‌رنگ روزبه نزدیک کرد. وقتی چند جرعه نوشید، خیالم راحت شد.

دستی به صورتم کشیدم و ایستادم:

- برم زنگ بزنم دکتر صانعی بیاد.

هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که صدای ضعیف روزبه منصرفم کرد:

- نمی‌خواد ملودی! خوبم الان.

بینی‌ام را بالا کشیدم و سعی کردم دیگر اشکی نریزم.

عمه با غصه رو به او گفت:

- چی شد پسرم؟! خیلی وقته که حمله بهت دست نداده بود.

گردن دردناکم را مالیده، دست به کمرم بردم:

- قرصات رو یادت رفته بخوری؟!

روزبه مثل همیشه که این شرایط برایش پیش می‌آمد، بدون نگاه کردن به ما و خجالت‌زده به آرامی جواب داد:

- نه! خورده بودم. فکر کنم به خاطر خستگی راه و استرسی که به خاطر حال آقا بزرگ کشیدم، این‌جور شدم.

به زحمت ازجا بلند شد، لباسش را مرتب کرد و ادامه داد:

- ببخشید ناراحتتون کردم، میرم استراحت کنم.

پارت هفتم#

قبل از اینکه به سمت در خروجی بچرخد، عمه بهی همان‌طور نشسته روی زمین گفت:

- می‌خوای بری اتاق من بخوابی، پله ها رو بالا نری؟

دوباره سر جایش ایستاد و با سر به زیر افکنده گفت:

- خوبم مامان بهی نگران نباش! دو ساعت بخوابم رو به راه میشم.

عمه بهی بغضش را فرو خورد و سرش را با غم به نشانه‌ی تایید تکان داد.

با خروج روزبه از آشپزخانه نفسم را محکم بیرون دادم. امروز روز پر حادثه‌ای داشتم، چه در دانشگاه و چه در خانه ویلایی. خم شده، زیر بغل عمه بهی را گرفتم. همچنان در افکارش غرق بود. با تکان من سرش را بلند کرده، نگاهم کرد. از جا بلندش کردم و با لب‌هایی که ته مانده‌ای از خنده و غم را همزمان داشت، گفتم:

- غصه نخور، عمه جونم! این پسرت پوستش کلفته.

با شوخی بی‌مزه‌ی من کمی از حالتش خارج شد و با چشمانی گریان و لب‌هایی که به زور به هم چفتشان

می‌کرد در آغوشم کشید. چقدر قلبم برای مهربانی‌اش اکلیلی شد!

حیدر بابا روزبه را وقتی یک کودک پنج ماهه بود در یک روز سرد زمستانی پشت درب خانه ویلایی درون کریر نوزادی پیدا کرد. عمه بهی تازه ازهمسرش طلاق گرفته بود. آن دو برای درمان خارج از کشور هم رفته بودند؛ اما متاسفانه رحم عمه بهی تحمل نگهداری از جنین را نداشت. پزشکان حتی با عمل آی وی اف و میکرواینجکشن نتوانستند عمه را باردار کنند و شوهر عمه هم که از خانواده‌های متمول و ثروتمند تبریزی بود، حاضر نشد که از بچه‌های یتیم و بی‌سرپرست فرزندی بگیرند. آقا می‌خواست که از ترکه‌ی خودش نسل ایجاد کند، حالا انگار چه تحفه‌ای هم بوده؟! البته من خودم آن زمان کوچک بودم و اصلا خاطره‌ای از او در ذهنم وجود ندارد، فقط چند تا عکسی که از او در آلبوم خانوادگی باقی مانده و به دست عمه معدوم نشده را دیده و این‌گونه برداشت کردم. به هر حال انگار بعد از عمه، زن می‌گیرد و از مقطوع النسل شدنش جلوگیری می‌کند،

فقط قلب بزرگ عمه‌ی من دیگر به روی هیچ مردی باز نمی‌شود که نمی‌شود.

آن زمان که عمه بهی خودش در شرایط افسردگی قرار داشت، وجود نوزاد را یک موهبت برای خود می‌بیند و با پیگیری‌های مداوم عمه و وکیلش، سرپرستی روزبه را به عهده می‌گیرد و حتی برایش به اسم خود، شناسنامه فراهم می‌کند، البته با نام خانوادگی عمه و جای خالی پدر

روزبه همیشه می‌گوید، بی‌پدر در حق او فحش محسوب نمی‌شود و این را شناسنامه‌اش تایید می‌کند. تنها مشکل، بیماری مادرزادی صرع در نوزاد بود که شاید علت گذاشتنش سر راه هم همین بوده. با وجود هزینه‌های زیادی که عمه بهی برای روزبه کرد، نتوانست او را از این بیماری به طور کامل نجات دهد؛ چون به نوع پیشرفته‌ی این بیماری مبتلا بود و روزبه تا آخر عمرش مجبور به تحمل شرایط جسمانی‌اش شد.

تنها یک‌سال از من کوچکتر است؛ ولی با وجود حملات عصبی خیلی عاقل و داناتر از سن و سالش به نظر می‌آید. او نتوانست بیشتر از دیپلم تحصیل کند؛ چون

تمرکز در درس خواندن و استرس باعث سردردهای شدید و شدت گرفتن بیماری‌اش می‌شد. بعد از دیپلم و معاف شدن از خدمت سربازی وارد گروه کوهنوردی شد. در سال چند ماه مداوم در خانه ویلایی دیده نمی‌شود و دائم در حال سفر هست. این سری آخر هم با دوستانش به کویر لوت سفر کرده و چند هفته‌ای بود که حضور نداشت.

تنها یک‌ساعت از زمانی که روزبه به اتاقش رفته، گذشته بود. ولوله نمی‌گذاشت، کنار عمه، مامان و مامان جون بنشینم و به درد و دل‌هایشان گوش بدهم.
نامحسوس از در آشپزخانه خارج شدم و به سمت پلکان ته راهرو رفتم.

خانه ویلایی متراژی بزرگ، ولی ساخت قدیمی داشت. اول راهروی ورودی، دو تا اتاق بزرگ کنار هم قرار داشت که یکی متعلق به مامان و بابا جون و دیگری مال عمه بهی بود. اتاق عمه را خیلی دوست داشتم؛ چون کلاسیک بود و همه چیز در آن به رنگ توسی و بنفش. عمه عاشق این دو رنگ بود و دکور و کاغذ دیواری اتاقش هم با این رنگ طراحی شده بود. به شما نگویم از

تخت بزرگ پرنسسی‌اش که فوق‌العاده گرم و نرم بود و جان می‌داد، ساعتها رویش بخوابی. هر وقت خانه ویلایی می‌آمدم به اتاق او سر می‌زدم و یک پرشی هم روی تخت انجام می‌دادم؛ اما امروز کرم رفتن به اتاق روزبه مسیرم را به سمت پلکان کج کرد. روبه روی پلکان، سالن بزرگ قرار داشت که بامبل‌های استیل و فرش دست‌بافت تبریز، خانه را زینت داده بود. تلویزیون بزرگی که بیشتر وقت‌ها خاموش بود، بالای سالن خودنمایی می‌کرد؛ چون اهالی این خانه اهل تماشایش نبودند. عمه که عاشق مطالعه و بابا جون عاشق رادیو بود. مامان جون هم که قربانش بروم، عاشق نوارهای کاست ابراهیم تاتلیس که شب و روز گوش می‌داد و با آنها صفا می‌کرد. از پلکان بالا رفتم و وارد محوطه‌ی مربع شکل که یک دست مبل راحتی هفت نفره در آن چیده بودند، شدم، بعد این قسمت از یک سمت متصل می‌شد به چند پله‌ی دیگر که در انتهایش وارد قسمت شیروانی خانه می‌شدیم و از سمت دیگر به یک راهروی کوچک که دو در در سمت راست و دو در دیگر سمت چپ راهرو تعبیه شده بود. از این

تشبیه یاد توضیحات مهمان‌دار هواپیما افتادم که اول پرواز می‌گوید: دو در در سمت راست و ...

یکی از درهای سمت راست، اتاق روزبه و اتاق دیگر اتاق مهمان بود. درهای سمت چپ یک حمام بزرگ که من را یاد حمام‌های عمومی که مامان جون از قدیم‌ها برایم تعریف می‌کرد، می‌اندازد و در بعدی سرویس بهداشتی، البته اتاق‌های پایین هر کدام مستقل سرویس بهداشتی و حمام داشتند و فقط اتاق‌های بالا از این نعمت به صورت اختصاصی محروم بودند!

پاورچین- پاورچین خود را به در اتاق رسانده و به آهستگی باز کردم. خدا را شکر که قفلش نکرده بود، بی‌شعور بعضی وقت‌ها از ترس فضولی‌های من کلیدش می‌کرد.

پارت هشتم#

وارد که شدم، هیکل نحیف روزبه را دیدم که زیر پتو روی تختخواب بود. او بر خلاف من که باید دائم مواظب خورد و خوراکم شده تا چاق نشوم، به دلیل کم غذایی همیشه لاغر اندام و نحیف بود؛ اما بسیار باهوش

و متفکر و تا جایی‌که می‌توانست، کتاب‌های علمی و روانشناسی مطالعه می‌کرد.

به دلیل عجله‌ای که مامان در آمدن به خانه ویلایی کرده، برای من لباس راحتی نیاورده بود. از زیر مانتو یک تاپ کوتاه تنم بود که چون دیگر خانم و بزرگ شده بودم، در جمع این‌گونه ظاهر نمی‌شدم. به آرامی به سمت کمد لباس‌های روزبه رفته، درش را باز کردم. روزبه عادت به خریدن لباس‌های گل و گشاد داشت. مثل عارف‌ها لباس می‌پوشید و عاشق رنگ سفید بود. دکور اتاقش هم به رنگ سفید بود، تخت، کمد، پرده و دیوارها همه سفید رنگ. چشم آدم از این همه سفیدی می‌زد، البته مدعی بود وقتی وارد اتاقش می‌شوم، رنگ من غالب شده و سفیدی را از اتاقش می‌پراند. بی‌شعور من را به خاطر سبزه بودنم اذیت می‌کرد، به جهنم! همه می‌کردند، او هم رویش.

تیشرت سفیدی را بیرون کشیدم و پشت در باز کمد، سنگر گرفتم. مانتو را از تن بیرون کشیده، روی صندلی مقابلم پرتاب کردم. احسنت! سه امتیاز! درست روی هدف افتاد.

تاپ را از بالای سرم در آورده، روی دستگیره‌ی در گذاشتم و سریع تیشرت را به تن کشیدم:

- خانم دزده، باز رفتی سراغ لباس‌های من؟!

از کنار در کمد سر خم کرده، موهای کوتاهم به سمت شانه پایین آمد و دزدکی روزبه را که کمی نیم‌خیز شده بود، از همان‌جا پاییدم:

- سفیه جان، تو مگه خواب نبودی؟ چرا این‌قدر مال دوستی گدا؟! با چشمای باز می‌خوابی؟

روزبه با کمک گرفتن از دستانش صاف نشست و به پشتی چوبی تخت تکیه داد:

- اولا از پشت کمد بیا بیرون رو در رو حرف بزن، بعدش هم چند بار گفتم، لباسات رو این‌طور پرت نکن روی صندلی!

لامصب از بچگی وسواس داشت، البته خودش می‌گوید که آدم منظمی است و از ریخت و پاش خوشش نمی‌آید.
به سمت مانتویم رفته و آنرا برداشتم و با تاپم به چوب لباسی آویزان کردم:

- خوب شد استاد! دیگه نظم، اطرافتون برقراره؟!

به طرف مبل کنار تختش رفته، رویش نشستم و با پررویی به چشمان گردش نگاه کردم:

- از خداتم باشه، من لباس‌های عهد بوقت رو می‌پوشم؛ قیمتش میره بالا!

تکیه داده، دست به سینه خیره به رویش شدم. نتوانست در برابرم تحمل کند و زیر خنده زد:

- عجب رویی داری تو؟!

چشمکی حواله‌ی صورت خندانش کردم:

- می‌گم روزبه، فکر کنم واسه این حالت بد شد که دیگه دلت زن می‌خواد، ها؟!

به آنی خنده‌اش جمع شد و تک سرفه زد:

- آره، چون نمی‌خوام هیچ‌وقت ازدواج کنم، حالم بد شد.

از سوز صدایش دلم ریش شد و در دل خودم را به خاطر نسنجیده حرف زدن به فحش کشیدم. از جا بلند شده، لبه‌ی تختش نشستم. دستم را روی شانه‌اش گذاشته و با نگاه به چشمان غمگین و مظلومش گفتم:

- به درک! چه بهتر که زن نمی‌گیری. حسود خانم تو رو از ما جدا کنه، خوبه! منم قول میدم شوهر نکنم، بمونیم واسه هم.

چشمانش را چپ کرد و گفت:

- کی آخه تو رو می گیره، خاله سوسکه؟!

با پشت دست ضربه‌ای به کتفش زدم و شاکی حاضر جوابی کردم:

- گمشو... بچه پررو... عاشق‌ها واسه من صف کشیدن ریقو! مراعاتت می‌کنم، روت رو زیاد نکن!

روی تختش پریده، بالش کناری‌اش را برداشتم و شروع به زدنش کردم. روزبه بعد از دریافت موقعیت، ضد حمله را آغاز کرد و با بالش خودش سعی کرد، ضربات مرا مهار کند. صدای خنده‌یمان بلند شده بود که زنگ گوشی‌ام که در جیب شلوار جینم فرو کرده بودم، متوقفش کرد. روزبه از تقلا ایستاد و من آن را از جیب بیرون کشیدم، اسم حسن روی گوشی افتاده بود. روزبه با حرص لب زد:

- خروس بی‌محل کیه؟!

:گوشی به دست از روی تخت پایین آمدم و گفتم

.حسن وحیدی! واقعا هم خروس بی‌محل -

:تماس را برقرار کرده و آن را به گوشم چسباندم

!بنال مهندس -

:ولوم صدایش ضعیف به گوشم نشست

فقط بزن برجک آدم! نه به اون بنال گفتنت، نه اون -
.مهندسی که به خیکم می‌چسبونی

خندیدم و همزمان دور اتاق چرخ خوردم. روزبه دوباره
.تکیه داده با دقت نگاهم می‌کرد

!جان عشقم، بگو چی شده؟ -

.از لحن مسخره‌ام چشمان روزبه گردتر شد

!وای، نگو اینجور! مردم برات ملودی -

دلقک به نفس- نفس افتاده، در کل آدم بی‌ظرفیتی بود.

:جدی شدم

!حسن می‌نالی یا قطعت کنم -

:سریع جواب داد

خره! زنگ زدم، حال بابا جونت رو بپرسم، سیاه - !بی‌احساس

به تلسکوپ بزرگ و جالب روزبه که روی میز قرار داشت رسیدم. وسیله‌ی مورد علاقه‌ی من در این اتاق برای کنجکاوی و فضولی، ولی طبق معمول نق روزبه بلند شد:

.انگولکش نکن، فضول خانم! تنظیمش به هم می‌خوره -

رو به سمتش چرخانده، بی‌صدا لب زدم:

!ندید بدید گدا -

خندید و دست به سینه با تفریح انگار که شوی تلویزیونی می‌بیند، تماشایم کرد.

!بابا جونم بهتره خدا رو شکر. مرسی حسن، بامعرفت -

مخلصیم، ملودی! توی تلگرام یه دقه آنلاین شو یه - عکس واست فرستادم ببین.

به دیوار پشت سرم تکیه داده، اینترنت گوشی را روشن کردم و وارد تلگرام و پیوی حسن شدم. عکس را که باز کردم، دهانم هم اندازه‌ی دهنه‌ی غار باز شد. دهن گل

گرفته، پشت سر مشکات ایستاده و انگشت میانی‌اش را رو به دوربین گرفته بود. چهره‌ی استاد هم در عکس پنهانی گرفته شده، خیلی بامزه بود، در حال حرف زدن با دهان باز. نتوانستم جلوی ترکیدنم را بگیرم. از خنده‌ی ناگهانی و بلند من روزبه بیچاره یک متر هوا پرید:

- ترسیدم! دیوونه! مرض.

اشک از چشمانم سرازیر شد. گوشی را به سمت گوشم بردم و با خنده گفتم:

- حسن! این رو چی‌جور گرفتی؟ دهنت!

لحن صدایش مانند برنده‌ی دوی ماراتون به کسب پله‌ی قهرمانی تغییر کرد:

- دیگه، ما اینیم. خواستی سلامت رو به مشکات -دیگه جونت برسونم، رسوندم دیگه.

- مسخره، نترسیدی ببینه؟! اصلا به آرش چقدر باج دادی این عکس رو ازت بگیره؟

- دیوونه! آرش نیست که، محمد زمانیه! آرش خیلی چقره، نم پس نمیده.

- نه خیر! بر عکس تو باشعور و باکلاسه.

- ها چیه؟ چیز کردم تو پرستیژ استاد محبوبت، به تیر قبات برخورد؟!

صاف ایستاده نفسم را فوت کردم:

- گمشو بیکار! باید قطع کنم، زود شرت رو کم کن.

خندید و با لودگی کلام آخرش را در گوشم نجوا کرد:

- فعلا! می‌بینمت عشقم!

گوشی را که پایین آوردم، روزبه هنوز دست به سینه و متفکر نگاهم می‌کرد:

- جان! چی شده، بد زومی روم؟!

- این پسره حسن می‌خوادت؟! عاشقته؟!

به سمتش رفته و دوباره خندیدم:

- حسن و عشق و عاشقی؟! محاله! دلقک‌تر از این حرفاست.

- راه و روش هر کسی برای دلبری فرق می‌کنه سیاه خانوم!

:دوباره روی تخت نشستم و محکم جوابش دادم

ببین، مگه اینکه آسمون بیاد زمین، بین من و حسن -
!اتفاقی بیفته، شک نکن

در همین حین دو تقه به در زده شد و عمه بهی در را باز کرد. سر من و روزبه به سمت در چرخید. عمه بهی که فقط سرش تا سینه وارد اتاق شده بود با دیدن من و روزبه تمام و کمال وارد شد. با توجه به صورت و چهره‌ی روزبه انگار به حال مساعدش پی برد که لبخند :گل و گشادی لبانش را مزین کرد و گفت

انگار بهتر شدی مامان جان، نه؟ -

دهان روزبه برای پاسخ باز نشده بود که پیش‌دستی کرده :و بلند گفتم

!مگه میشه من رو ببینه و بهتر نشه، عمه بهی جون -

:روزبه حرصی لب زد

!زرشک -

:عمه بهی بیشتر خندید و رو به من گفت

بیا پایین نمکی خانم! بابات اومده، میز شام رو بچینیم. -
.می‌خواد زودی برگرده خونه، خسته‌ست استراحت کنه

:دست روی چشمانم گذاشتم

!رو چشمم، عمه‌ی خوشگلم -

:بعد عمه رو به روزبه کرد و گفت

مامان جان، شما نیا استراحت کن. واست سوپ پختم، -
.میارم همین‌جا بخوری

.مرسی مامان، پس از دایی عذر بخواه -

عمه بهی سرش را به تایید بالا و پایین کرد و بعد از اتاق خارج شد. بعد از خروج عمه به سمت روزبه پریدم و کف پای چپش به دستم رسید. شروع به قلقلک دادنش، کردم. ظرفیتش در برابر قلقلک خیلی پایین بود و از .شدت ضعف و خنده اشکش هم در آمد

به من میگی زرشک؟! بچه ریقو! نکنه زرشک -
.دوست داری، بگم برات بیارن

ملودی! سیاه بی‌ریخت! ایشالاه یه شوهر دراز کچل -
.کنی، از دستت راحت شم

پایش را ول کرده، سر جایم دوباره آرام گرفتم و موهای مزاحمی که وارد دهان و بینی‌ام شده بود را در آوردم:

- نامرد! دلت میاد، عوض این حرفت تیشرتت رو مصادره می کنم.

از جا بلند شده، عقب- عقب به سمت در رفتم:

- پشت گوشت رو دیدی، تیشرتتم دیدی!

به آستانه‌ی در رسیده بودم که روزبه با حرصی الکی، درازکش شد و گفت:

- جهنم و ضرر! اولین بارت نیست که مصادره می‌کنی، ولی کوفتت شه! نوئه نو بود، هنوز خودم نپوشیده بودمش.

در را باز کردم و با احساس پیروزی و لبخند بر لب از اتاقش خارج شدم.

وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدم، در اتاق بابا جون نیمه باز بود و صدای صحبت کردن می‌آمد. به سمت اتاق رفتم و سرم را از لای در وارد اتاق کردم. بابا کنار بابا جون روی تخت نشسته و صحبت می‌کردند.

- می‌خوام مزاحم اختلاط کردن پدر و پسر گرامی شم، اجازه هست؟

و انگشت اشاره‌ی دست چپم را نیز بالا بردم.

سر بابا به سمت من عقب چرخیده بود و با همان چشم‌های قهوه‌ای روشنش لبخند می‌زد:

- بیا تو فضول!

به داخل اتاق پریدم و به سمت بابا رفتم، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. بابا جون با مهربانی به من لبخند می‌زد.

- آقا بهروز، خلاف بابات سنگین شده! کلاغ‌ها خبر دادن یواشکی سیگار دود می‌کنه، فشارش رو می‌بره بالا.

بابا دستم را گرفت و مرا رو به روی خودش کشاند. روی تخت نشستم.

- حیا کن، دختر! به بابا جان من تهمت نزن.

رو به بابا جون، گفتم:

- حاج آقا! به جون من قسم بخور، نمی‌کشی.

:بابا جون دستم را با دست گرمش فشرد و گفت

.به جون شیرین ببم، دیگه کم می‌کشم -

:دستش را به لب برده، بوسه رویش کاشتم

نکش بابا جونم، مگه نمی‌دونی جون شیرین ببت به - !جون تو وصله؟

:چشم‌های مهربان و روشنش ابری شد

!دردت به جانم، ببم جان -

پارت دهم#

بعد از دقایقی با بابا از اتاق خارج و به سمت آشپزخانه .قدم زدیم

حال روزبه چطوره بابا؟ -

با دست‌های قوی‌اش شانه‌ام را در بر گرفته بود، به :سمتش سر چرخاندم و با اندوه به آهستگی گفتم

!الان خوبه، ولی قلبم واسش تیکه- تیکه‌ست بابا -

پیش عمه‌ت حالت رو خوب نشون بده. بذار نفهمه، - .غصه می‌خوره

سرش را با ناراحتی کمی تکان داده، ادامه داد:

- کار بیشتری نمی‌شه واسش کرد، توکل بر خدا.

وارد آشپزخانه که شدیم و چشم عمه به من و بابا خورد با خنده گفت:

- تنبل خانوم قرار بود بیای کمک، باز پیچوندی عمه بهیت رو.

دو دستم را بالا بردم:

- عمه بهی تیرت رو غلاف کن. تسلیمم، تسلیم!

مامان جون در حال برنج کشیدن و مامان گلی هم خورشت می‌کشید که با دیدن قیافه‌ی مضحک من هر دو سر تکان داده و خندیدند. بابا به صندلی رسیده، آن را عقب کشید و نشست:

- بهنوش جان اول از همه تو این دختر رو تنبل کردی، یادت نره ها!

تنها کسی که در خانه عمه بهی را به اسم کاملش بهنوش صدا می‌زد، بابا بود. با وجودی که شش سال از عمه بهی بزرگ‌تر بود؛ ولی همیشه مثل خواهر بزرگش

برخورد کرده و به او و نظراتش احترام زیادی قائل می‌شد.

با چشم غره کنار بابا نشستم و گفتم:

- نزن رو سرمال دیگه آقا بهروز!

بابا بشقاب پر از برنج را از دست عمه گرفت و با ته مانده‌ای از لبخند روی لبش، گفت:

- والا تا ما یه کار ازت می‌خواستیم، همین بهنوش خانم می‌گفت، ولش کنید! بچه‌ست. خب بچه عزیزه، ولی تربیتش عزیزتره.

لب برچیدم و رو به مامان جون نق زدم:

- مامان جون، جان ابراهیم تاتلیست من بی‌تربیتم؟!

همه خندیدند و مامان جون از همه بیشتر. صورت تپل سفیدش زود از خنده و گریه قرمز رنگ می‌شد:

- خیلی هم باتربیته بالام! قربونش بره مامانیش!

از همان فاصله با لذت برایش بوس فرستادم:

- خدا نکنه! من قربونت شم تپلی خانم.

:پس گردنی بابا نه چندان محکم به پشت گردنم نشست

بچه پررو! خودت مگه خواهر و مادر نداری؟ روی - ننه‌ی ما زوم میشی؟!

تجویز بابا برای شاد کردن جو خانه ویلایی به بار نشست و ساعاتی من و او با هم کل- کل کرده و دو عضو گل و نازنین این خانه را خنداندیم. کاش همیشه قلب افراد مهربان این خانه شاد و خوشحال باقی بماند، ادعای زیباییست، هر چند می‌شود گفت: آرزویی محال!

سر الهام بدجور پایین افتاده بود. از دور هم داد می‌زد، چهره‌اش گرفته و غمگین است، البته صبح که با او تلفنی حرف زدم از روی صدایش هم مشخص بود؛ ولی خانم صبور ما به همین راحتی از غم دلش نم پس نمی‌داد. کنار جوبی که ایستاده بود، یک سطل زباله فلزی بزرگ قرار داشت. "بشر! خوب جا قحطه؟!" اول صبح همه عطر و گل بو می‌کنند، او وسط آشغال‌ها ایستاده، شاید هم این‌قدر در فکر هست که بویشان را احساس نمی‌کند. در هر صورت جلوتر از خودش و سطل زشت آشغال،

ماشین را متوقف کردم. نه! انگار خیلی در خودش هست! سرش را یک ذره هم تکان نداد، چه برسد که بالا را نگاه کند. مجبور می‌شوم در اول صبح، آلودگی صوتی ایجاد کنم. با دو تا بوقی که زدم از جا پرید. کم مانده بود، داخل جوب بیوفتد. از پشت شیشه چشم‌های هراسانش را که به سمتم میخ شده بود، دیدم و با دست به سرم اشاره کردم که یعنی حواست کجاست؟! بینوا بعد یک دقیقه تازه رم کامپیوترش بالا آمد و من را شناخت. با بی‌حواسی سری تکان داد و به سمت ماشین آمد. همین‌که در را باز کرد و خواست بنشیند، اراجیفم را آغاز کردم:

- کجایی عمو؟! بدجور عاشقی ها؟!

الهام چشمان درشت مشکیش را به سمتم چرخاند و به آرامی لب زد:

- حواسم نبود؛ صبح به خیر!

کمی به سمتش چرخیدم، دستم را روی دست یخ کرده‌اش گذاشتم. این موقع از فصل نباید به علت سرما این‌گونه دستانش سرد باشد، حتما دلیل روحی و روانی دارد:

عشقم غصه نخور؟! آرش نیومد بگیرتت، خودم میام - می‌ستونمت.

شاید اصلا الان جای شوخی و مسخره بازی نبود، ولی من نمی‌توانستم دوست عزیزتر از جانم را ناراحت ببینم و متاسفانه جز شوخی کردن کار دیگری بلد نبودم.
مطمئن بودم باز پدرش باعث حال ناخوشش شده، متاسفانه مرد دیکتاتور و بداخلاقی است که چون مادر الهام چند سال پیش در اثر بیماری فوت کرده، بیشتر عصبی و پرخاشگر شده و به او سخت می‌گرفت.
موهبت آمدن به دانشگاه را هم به واسطه‌ی برادر بزرگترش که متاهل و صاحب فرزند بود، داشت که پدر سختگیرش را مجاب کرد. الهام تک دختر و به غیر از برادر بزرگش، دو برادر دیگر هم داشت که یکیشان از خودش بزرگتر و سرباز بود و برادر کوچکتر از خودش هم در متوسطه تحصیل می‌کرد. بعضی اوقات به او مامان کوچولو می‌گفتم؛ چون مانند یک مادر درخانه به امورات پدر و برادرانش رسیدگی می‌کرد. خلاصه اینکه الهام از لحاظ شخصیت و شرایط خانوادگی با من تک فرزند لوس ناز پرور، زمین تا آسمان متفاوت بود؛

اما همین تفاوت‌هاست که باعث شکل‌گیری دوستی و عشق می‌شود، چون آرش هم مثل من از خانواده‌ای مرفه برخوردار بود و عاشق صبوری و کمالات الهام جانم شده بود.

پارت یازده#

یعنی خاک برسرم؟! به قول روزبه هیچ کس من سیاه در پر قو بزرگ شده را دوست نداشت! الهام گاهی اوقات مرا اذیت می‌کرد و می‌گفت معماریان، مسئول حراست به چشم خواستن نگاهم می‌کند. اوق! نخواستم، همان بی‌خواستگار بمانم، برایم مفیدتر است!

کاش پسر بودی من رو می‌گرفتی، از دست بابام - راحتم می‌کردی.

عزیزم! در کسری از ثانیه چشمان درشت مشکی‌اش بارانی شد.

دستم روی گونه‌اش کشیده شد و بی‌اختیار بغض کردم:

- بمیرم برات، الی جونم! گریه نکن عشقم!

مثل همیشه زود خودش را جمع و جور کرد، صاف نشست و بینی‌اش را بالا کشید. لبخندی زورکی بر لب نشاند و با دست اشک‌هایش را پاک کرد:

- بی‌خیال دنیا! بزن بریم ملودی جونم! اول صبحی تو رو هم ناراحت کردم.

خوب سیستم دوستی‌مان این‌گونه بود که زیاد در احوال هم کنجکاوی نکرده و حرف زدن در این مورد را کاملا در اختیار طرف می‌گذاشتیم.

همان‌طور که به رانندگی به سمت دانشگاه ادامه می‌دادم، دوباره سر به سمتم گرداند و با مهربانی گفت:

- بابا جونت الان دیگه اوکیه؟!

زیر چشمی نگاهش کردم. توانسته بود گرد غم را از سر و صورتش بزداید:

- آره خوبه، مرسی. دیشبم زنگ زدی، بهش گفتم الی جون حالت رو پرسیده، کلی ذوق کرد.

الهام خندید و گفت:

- الهیی! خدا حفظش کنه. کاش همه باباها مثل بابا جون تو بودن.

- سرهنگ صمدی هم بابای خوبیه ولی خوب نظامی بوده دیگه، نظامی‌ها همشون تو زندگی یه مقدار سختگیرن.

الهام آهی کشید و کلاسور زیر دستش را چنگ کوچکی زد:

- من نگفتم بابام بده، ولی می‌تونست مهربون‌تر باشه.

برای اینکه بیشتر در فاز غصه نرود، انگشتم را به صورت لایک به سمتش نشان دادم:

- حق! ولی اگه واسش زن می گرفتین، الان بهترین و خوش اخلاق‌ترین مرد روی زمین بود.

الهام به صورت خندان من با آن لبخند دندان‌نما خیره شد و گفت:

- به خدا خودش نخواست، ما حرفی نداشتیم. خاله‌م میگه خود بابات هم می‌دونه، بعد شهناز هیچ‌کس نمی‌تونه

اخلاقیات خاص اون رو تحمل کنه، واسه همون زیر بار ازدواج مجدد نرفته نه به خاطر ما.

- اوف... چه خواهر زنی! خب شایدم نتونسته عشق به مامانت رو فراموش کنه.

چشمکی که به سمتش زدم، بلاخره به هدف رسید و لب‌های صورتی رنگ الهام خانم به لبخندی زیبا مزین شد. آخیشی که گفتم واقعا از ته دلم بود و باعث خنده‌ی عمیق‌تر دوست جانم گردید.

- خانم آذرفر! یک لحظه واستید.

با حرص ایستادم و برای تمرکز حواس و کنترل خشم چشمانم را محکم فشردم، صدای نفس عمیق کشیدن الهام نیز زیر گوشم همزمان شنیده شد. به سمت صدای منحوسش برگشتم، الهام نیز بعد از چند ثانیه مکث، عمل مرا تکرار کرد.

- بفرما! امرتون؟!

لحن صدایم گزنده به نظر آمد، حتی از جانب خودم!

با آن قیافه‌ی چندش و صورتی که زیر بار پشم محصور شده بود، سر تا پایم را با دقت از نظر گذراند. حرامت باشد! مگر نمی‌گویند:" فقط نگاه اوله که حلاله"!

- عذر می‌خوام خانم، مانتوتون مناسب دانشگاه نیست، خیلی کوتاهه!

قبل از اینکه من منفجر شده و هیکل نحسش را به گند بکشانم، الهام پیش‌دستی کرده با عجله پاسخ داد:

- آقای معماریان! ایراد بنی اسراییل می‌گیرین. همین الانشم سر بگردونید، دخترای دیگه مانتوی کوتاه‌ترم پوشیدن.

چشمان ریز زشتش به سمت الهام چرخید و با خشم جواب داد:

- از کجا می‌دونی خانوم به اون‌ها هم تذکر نداده باشم؟!

نتوانستم جلوی تیزی زبانم را بگیرم، هر چند به محرومیت و یا گرفتن تعهد از من برسد:

- الان جو دانشگاهتون به خاطر مانتوی من منحرف به ضد اخلاقیات شده؟!

رو به من صدایش مجدد به نرمی نشست:

- نفرمایید خانوم. این چه حرفیه، من فقط وظیفه‌م رو انجام میدم، مامورم و معذور.

- الان بیام تعهد بدم، وظیفه تو درست انجام دادی دیگه، دست از سر ما بر می‌داری؟! مامور معذور!

لب‌های الهام برای جلوگیری از خندیدن به دلیل لحن پر تمسخر من با فشار روی هم می‌رقصید. چشمان ریز معماریان هم از حرص کمی بازتر و مشخص‌تر شده بود، کمی بعد به فاصله‌ای دورتر از ما بالا رفت و سریع لب زد:

- نه خیر لازم به تعهد نیست، بفرمایید. انشالله دیگه از این دست پوشش نداشته باشید.

بدون ایستادن برای گرفتن جوابی از من سریع چرخید و به سمت اتاق حراست قدم برداشت.

همراه با الهام که برگشتیم، دو عضو چسبیده به هم را در فاصله‌ای نه چندان دور از خودمان دیدیم، با کنجکاوی و دقت ما را می‌پاییدند. خب، پس دلیل زود سر هم آوردن قضیه از جانب معماریان معلوم شد! از اول هم مشخص

بود تایم طولانی قصد وراجی دارد، ولی با پیدا شدن سر و کله‌ی حسن و آرش از خیر ماجرا گذشته بود. نمی‌دانم حسن چه آتویی از او داشت که در برابرش زود کوتاه می‌آمد.

پارت دوازده# .

دو دوست عزیز به سمت ما آمده و فاصله را کم کردند.
:صدای اعتراضی حسن بلند شد

!چی گفت مرتیکه اول صبحی؟ -

الهام به جانب آرش لبخند زد. لامصب، انرژی عشق چقدر قوی هست؟! با دیدنش گل از گلش شکفته شده، غم .و غصه‌ی چند لحظه قبل از صورتش فراری شد

سلام صبح به خیر! چیزی نبود، گیرهای همیشگیش - .به ملودی

:حسن با حرص چشمانش را درشت کرد و خرناس کشید

شیطونه میگه بزنم هتکش رو پتک کنما! این دردش - !چیزه دیگه‌ایه، مرتیکه لمپز

صدای نفس حرصی پره‌های بینی‌اش را می‌لرزاند، هنوز به سمت اتاق حراست نگاه خشمگین می‌کرد. خنده‌ام گرفت، آستین لباسش را کشیده و با خود به سمت در ورودی سالن کشاندم.

- غیرتی نشین لاله و لادن! بیاین بریم باید لباس آزمایشگاه بپوشیم، دیرمیشه چگینی رامون نمیده.

آرش از لقب لاله و لادن که من به این دو عضو همیشه کنار هم می‌دادم، خیلی خوشش می‌آمد. واقعا مرا به یاد دوقلوهای به هم چسبیده‌ی لاله و لادن می‌انداختند که مامان گلی ماجرای جداسازی و مرگ آنها را برایم تعریف کرده بود.

همان‌طور که موقرانه می‌خندید و همراه هم قدم می‌زدیم، گفت:

- حالا امروز به چیت گیر داد؟

ایستادم و با نگاه کردن به مانتوی سبز تیره‌ام که بلندی‌اش به بالای زانوانم می‌رسید، مظلومانه گفتم:

- آرش! جون مامانت مانتوی من کوتاهه آخه؟!

:آرش دوباره خندید و سر تکان داد

- ملودی این بدبخت بلد نیست چی‌جور بگه عاشقته؟! نمی‌بینی چطوری روت غیرت داره؟

الهام بی‌شعور زیرزیرکی می‌خندید. شیطونه میگه:" اسم باباش رو جلوی اینها بیارم بزنم توی برجکش".

ولی حسن مثل شیر در بند هنوز خرناس می‌کشید و چشمان قهوه‌ایش از حرص، تغییر سایز می‌داد. عوقی زدم:

- غلط کرده چندش! تو عشق و عاشقی هم شانس نیاوردم.

به صورت تصنعی به معنای خاک بر سر، دستانم را بالا برده ولی به سمت حسن پایین آوردم.

- به من چه؟! من که اصرار دارم عقدت کنم این پز و پیل‌ها حساب کار دستشون بیاد، تو همش ناز می‌کنی.

- گمشو! تو خودت هم کم پز و پیل نیستیا!

این را گفتم و از دست حمله‌ی حسن فرار کردم و خودم را به قسمت تعویض لباس خانم‌ها کنار آزمایشگاه میکروبیولوژی وارد کردم.

- سیس ملودی! ملودی!

پشت سرم در آزمایشگاه ایستاده و با ته خودکارش به کمرم فشار می‌آورد. متاسفانه مهندس چگینی چشم در چشم من نحوه‌ی آزمایش را توضیح می‌داد و من در حال حاضر قدرت دفاع و حتی برگرداندن سرم را نداشتم؛ به ناچار دستم را حائل دهانم کردم و به آرامی لب زدم:

- حسن اون خودکار رو از پشت من بردار و گر نه بر می‌گردم می‌کنمش تو چشمتا!

ریز خندید:

- جون! عصبی میشی خوردنی‌تر میشی، سیاه سوخته!

چشمانم را به هم زدم. خدایا صبر بده آبروریزی نشه. حقش هست که برگردم یکی از این شیشه‌های اسید را داخل حلقش بریزم، به خاطر این تکلمات منحرفانه‌اش!

- خب بچه‌ها! برید سر گروه‌های خودتون و آزمایش رو شروع کنید.

صدای حسن این بار بلندتر از پشت سرم شنیده شد:

- خانم مهندس ببخشید! اگه نمونه‌ی ما خوب کپک نزد، میشه جاش برومند رو بذاریم انکوباتور؟

صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها فضای آزمایشگاه را لرزاند و چهره‌ی تپل برومند هر لحظه قرمزتر می‌شد. خانم چگینی بعد خنده‌ی کوتاهی دست در جیب روپوش سفید آزمایشگاهش کرد و گفت:

- وحیدی شیطونی بسه، برید سر کاراتون!

رضا برومند هنوز با چشمانش برای حسن خط و نشان می‌کشید. قبل از ورود استاد به آزمایشگاه از پشت سر بنده خدا روپوش سفیدش را با خودکار خط- خطی کرده و حسابی از دست حسن کفری بود. بچه‌ی بانمک ولی بی‌دست و پا به نظر می‌رسید که زود در برابر اذیت‌های حسن کوتاه آمده، بی‌خیال می‌شد. حسن به او لقب رضا کپک داده بود که در مذاقش خوش نیامده و همیشه سر این ماجرا با او کشمکش داشت. هر چه از حسن علت

نامگذاری او را پرسیده بودم، جواب قانع کننده نداده و از زیر جوابگویی در رفته بود؛ هر چه بود موضوع جنسیتی بود که حسن پرروی بی‌چاک و دهن این‌بار مراعاتم را می‌کرد. خب، برومند یکی از بچه‌های خوابگاه و با حسن در یک اتاق زندگی می‌کردند و مطمئنا تمامی رفتارهایش از زیر چشم تیزبین او چک می‌شد. چقدر بدبخت بود؟ بینوا! که باید تمامی طول شب را با فردی چون حسن به صبح برساند.

گروه چهار نفره‌ی ما دوباره گرد هم جمع آمدند. حسن با چشمان خندانش روی من زوم کرده بود.

- ببین یه بار که سرت رو کردم توی اسید، اون‌وقت آدم میشی کرم نمی‌ریزی!

حسن به سمت قفسه‌ی موش‌های آزمایشگاهی نگاه کرد و گفت:

- می‌خواستم این موشه رو بهت نشون بدم بداخلاق! ببین چقدر بامزه‌ست! اگه تو هم سفید بودی، بهت می‌گفتم موش کوچولو!

الهام و آرش برای جلوگیری از پرتاب خنده‌ی احتمالی دستشان را روی لب گذاشتند، ولی جلوی چشمانشان را که نمی‌توانستند بگیرند؛ چون بدجور از خنده می‌درخشیدند.

پارت سیزده

فاصله‌ام را با او کم کردم و روی صورت سفید بی‌عیبش لب زدم:

- پس من به تو میگم موش موشک، چون هم سفیدی هم مثل موش بچه پررویی!

- جون! تو هر چی بگی من دوس دارم.

چشمانم را برایش درشت کردم:

- دوس داری این پنس رو کنم توی چشمای هیزت یا نه؟!

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد:

- غلط کردم ملودی خانم! چشمام رو بیشتر دوس دارم.

به سمت شیشه‌ی الکلی که مار بیچاره در آن خشک شده بود، چرخیدم و گفتم:

...ولی خداییش بیشتر شبیه این ماره هستی -

حسن مثل مار فسی کشید و از کنار ما دور شد. کار که انجام نمی‌داد، بهتر که برود و سر به سر بچه‌ها بگذارد .تا ما هم بتوانیم آزمایش را به پیش ببریم

با الهام نمونه‌ی کامل شده را در داخل انکوباتور گذاشته و مراحل را به آرش که نکته‌برداری می‌کرد، توضیح می‌دادم که ناگهان صدای فریاد حسن از ته آزمایشگاه بلند شد. سر همه‌ی بچه‌ها به آن قسمت چرخید. حسن به سرعت خود را به روشویی کنار آزمایشگاه رساند و به سرعت شیر آب را باز کرد، دهانش را زیر آب برده و با عجله شست. قبل از رسیدن ما به حسن، مهندس :چگینی خودش را به او رساند

!وحیدی! ببینمت چی شد؟ -

از جمله استادان نادری که از حسن خوشش می‌آمد و از شوخی‌هایش در کلاس استقبال می‌کرد، همین خانم مهندس جوان بود، البته به تازگی ازدواج کرده و حسن با پررویی ادعا می‌کرد، چون او پیشنهاد ازدواج با ایشان را قبول نکرده، خانم مهندس شکست عشقی

خورده و به ازدواج با کس دیگری تن داده است. متوهم چه رویا پردازی‌هایی هم می‌کرد. شنیده بودیم، همسر خانم چگینی پسر مدیر دانشگاه است که از قضا دکتر هم هستند. خانم مهندس، واقعا نمونه‌ی یک خانم زیبا و با کمالات و از همه مهم‌تر تحصیلکرده‌ی خیلی خفن بود.

حسن که سرش را بلند کرد به خاطر چشمان قرمزش که پر از اشک بود، دلم ریش شد. دور لبش هم سرخ شده بود، به زحمت صحبت کرد:

- اسید وارد دهانم شد استاد!.

نفهمیدم چرا؟ ولی حرف‌ها با نگرانی توام با حرص از دهانم خارج شدند:

- به اسید چی‌کار داشتی؟ آزمایش ما رو به اتمام بود.

چشمان ترسیده‌اش رو به من چرخید:

- گفتم منم کاری کرده باشم، همه نمره‌ها رو تو نگیری.

از بی‌فکریش هوفی کشیدم و سر تکان دادم. بچه‌ها از حرفش خندیدند، مسخره در این موقعیت حساس هم دست از لودگی بر نمی‌داشت. خانم مهندس با دلواپسی گفت:

- خب پسر جان باید از پوار پیپت استفاده می‌کردی! مگه شربت خوراکیه که با نفس بکشیش بالا!

- خانم مهندس پوار پیپت‌ها رو این خوره‌ها برداشته بودند، من خواستم در راه علم از خود گذشتگی نشون بدم، این جور آدمیم!

استاد لبخند زد و ادامه داد:

- وحیدی جان! اسید شوخی بردار نیست. خواهش می کنم با این چیزا شوخی نکن! حالا ببینمت چیزیت نشد؟

حسن با لبخند سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه استاد فقط بخارش به دهنم رسید، چیزی نیست درست میگید، این‌بار بد جایی شوخی کردم ببخشید!

صدای حرصی ولی خوشحال شده‌ی برومند بلند شد:

- دست بزنید به افتخار اولین اتفاق نادر تاریخ، عذرخواهی جناب وحیدی!

بچه ها با خنده او را همراهی کرده و جدی- جدی کف زدند.

- چیه ملودی این‌جور دقیق رفتی تو دهن من؟! چیزی نشده میگم.

در حیاط دانشگاه کنار درخت چنار روی نیمکت همیشگی‌مان نشسته و دهانش را چک می‌کردم. کنار من، الهام و آرش درست مقابلش ایستاده بود و ما را نظاره می‌کرد.

- خدا شفات بده حسن! چقد آخه تو خری؟!

- عشقم! الان مثلا واسه من نگرانی؟!

دو دستی بر سرش کوفتم:

- خاک بر سرت! زبونت چاک چاک شده، یه ذره بیشتر خورده بودی الان از دست وراجی‌هات راحت شده بودیم.

الهام و آرش خندیدند. حسن متقلبانه خود را مظلوم نشان می‌داد. آرش رو به من گفت:

- حالا دیگه زیاد روش زوم نشو! هم این بی جنبه‌ست فکری میشه ازت، هم این معماریان این بار میاد بابت حسن بهت گیر میده.

صاف نشستم و قبل از جواب‌گویی من حسن لجوجانه لب زد:

- غلط زیادی کرده، این‌بار دور و بر ملودی ببینمش خودم کفنش می‌کنم.

آرش پفی کشید و موهایش را با دست به عقب شانه زد:

- حسن! ارواح مادرت ول کن، واسه خودت و ملودی شر درست نکن، با این جماعت مگه میشه کل- کل کرد!

کمی نیم‌خیز شده با حرص بیشتر گفت:

- خب تو نمی‌ذاری لامصب و گر نه من همون دفعه لقمه‌ش کرده بودم.

مشکوک به آن دو نگاه کرده و گفتم:

- اون دفعه یعنی کی؟! چرا به من نمی‌گین این یارو چه غلطی کرده؟ شما دو تا می‌دونید ما نه!

حسن یک‌دفعه از جا پرید و با خشم واقعی که ازش بعید بود، سر من داد زد:

- ملودی گفتم بهت گیر نده به این موضوع، تنت میخاره سریش شدی؟!

:هاج و واج رو به آرش گفتم

.وا! این دیوونه شده؟ من که چیزی نگفتم -

:آرش نفس عمیقی کشید و رو به حسن چشم غره رفت

ول کنید بابا! گور باباش! حالا الان این یارو حاج - پارت چهارده# !بابایی رو کی می‌خواد تحمل کنه؟

فس همگیمان با شنیدن نام استاد اخلاق، واحد درسی بعدی در آمد. واقعا خودش یک نمره هم اخلاق نداشت، ولی استاد تدریس اخلاق و اندیشه‌ی اسلامی بود! حسن .مستاصل و پکر دوباره سر جایش ولو شد

با به یاد آوردن جلسه‌ی قبل تند از جا پریده به سمت حسن هاج و واج مانده، چرخیدم؛ انگشت اشاره‌ام را به :نشانه‌ی تهدید جلوی چشمانش تکان دادم

حسن وای به حالت امروز پشت من بشینی! این‌بار من - رو بخندونی، حاج بابایی جفتمون رو بدون رضایت .والدین به عقد هم در میاره

آرش و الهام هنوز هنگ رفتار تهاجمی پر شتاب من بودند که حسن از منگی در آمد، با آرامش به پشتی

نیمکت تکیه داد و بازوانش را به هم قفل کرد. با پوزخندی که به نیشخند می‌رسید، دوباره افاضه‌ی فضل کرد:

- جان! چه خوب! کی از من برای توی سیاه سوخته بهتر؟! حداقلش بچمون رنگ پوستش گندمی میشه، از سیاهی مطلق در میاد طفلی.

قبل از به هوش آمدن و درک آرش و الهام از بحث بین ما کلاسور را محکم بر سر حسن کوبیدم، صدای آخش با بالا رفتن دستانش برای محافظت از کله‌ی پوکش هم‌زمان شد:

- بمیری ملودی! الان داشتی برام دلواپس بازی در می‌آوردیا!

الهام هم با قهقهه از جا بلند شد و کنار آرش جنتلمن که حتی خنده‌هایش هم باکلاس بود، ایستاد. با نگاه کوتاه به سمتش، دستش را برای جلوگیری از خنده‌های بیشتر جلوی لبش گذاشت.

به سمت ورودی دانشگاه چرخیده و با ناراحتی گفتم:

گروهان بلند شید، دو ساعت باید این مرتیکه‌ی مفنگی - رو تحمل کنیم. خدایا صبر!

متاسفانه تهمت نمی‌زدم. جناب حاج بابایی واقعا تریاک مصرف می‌کرد و این مورد بر اثر تحقیقات و تلاش‌های مستمر حسن در این ترم تحصیلی صورت گرفته و به یقین رسیده بود، البته مصرف یا نکردن جناب استاد توفیری به حال ما نداشت، ولی از یک دانشگاه سطح بالا بعید می‌آمد از چنین به اصلاح اساتیدی برای ترویج فرهنگ و آموزش دانشجویانش استفاده کند. این معماریان حراست، فقط بلد بود به دانشجویان ساده‌ای مثل ما گیر دهد و گرنه جرم بزرگتر بعضی‌ها اصلا به چشمشان نمی‌آمد، هر چند من شنیده بودم که جناب مثلا استاد! از لحاظ پارتی در دانشگاه دست پر بوده و حتی زور مدیر دانشگاه هم به او نمی‌رسد، چه برسد به امثال معماریان‌ها!

یاد جلسه‌ی قبل افتادم که یک‌مرتبه جناب استاد از مبحث درس به مسئله‌ی شهادت و شهید رسید و شروع به سخنرانی در مورد زمان جنگ کرد. آن‌قدر که از نطق در این مورد، خودش به شخصه لذت می‌برد از تدریس

مباحث درسی نمی‌برد. بچه‌ها با بی‌حوصلگی ولی ساکت به خاطر واهمه داشتن از اخلاق تند و زبان تیز استاد به صحبت‌هایش گوش فرا می‌دادند که دست حسن از پشت سر من به سمت بالا به اهتزاز در آمد. حاج بابایی که فکر می‌کرد مسئله برای دانشجویان کاملا جدی شده، سرفه‌ی کوتاهی کرد و به او اجازه‌ی ایراد کلام داد.

حسن کاملا با لحن جدی شروع به صحبت کرد که حتی من فراموش کردم طرف حسن وحیدی دلقک خودمان است، به صورتی‌که کاملا به سمتش چرخیده و به حرف‌هایش گوش فرا دادم.

- استاد در مورد مبحث مهم شهادت یک خاطره‌ای از یک شهید به یاد آوردم که اگه اجازه بدید تعریف کنم.

حاج بابایی با آن صورت در برگرفته از پشم، راضی سری به تایید تکان داد، سر جایش نشست و به حسن با گوش جان توجه کرد.

- راستش یه سربازی توی میدون جنگ ناگهان احساس می‌کنه دستشویی داره. میره پشت جبهه تا کارش رو

انجام بده، یک‌هو می‌بینه ملائک از بازوانش گرفته و اون رو به سمت آسمون می‌برن. تعجب می‌کنه و میگه: صبر کنید من که هنوز شهید نشدم؟! یکی از ملائک !میگه: بنده خدا حواست نبوده، ریدی روی مین

سکوت سهمگینی کل فضای کلاس را در بر گرفت، حتی خود استاد هم مغزش هنگیده بود و با تعجب حسن را رصد می‌کرد. با مرور دوباره‌ی حرفش ناگهان به قهقهه افتادم و صدای بلند خنده‌ام محیط به خفقان رفته را به هم زد. با خنده‌ی بلند من دیگر دانشجویان، انگار تازه متوجه‌ی قضیه شده و به یک‌باره کلاس ترکید. چشمم که به چشم حاج بابایی افتاد، یک لحظه خودم را از ترس خیس کردم. به جای خشم در برابر حسن روی صورت من زوم کرده و خشن نگاهم می‌کرد.

:خفه خون گرفته با تته پته گفتم

.ببخشید استاد! ولی خیلی خنده‌دار بود -

چشمان حاج بابایی بی‌تفاوت از روی صورت من به سمت بالا رفته، روی صورت مضحک و مسخره‌ی :حسن نشست

الان چی‌کارت کنم وحیدی؟ بدمت بندازنت روی مین - !تا تو هم به آرزوی شهادت دست پیدا کنی؟

حسن پیراهنش را با دست روی شلوار جینش مرتب کرد و با لحنی مثلا شرمنده جواب داد:

استاد! من فقط خواستم فضا رو شاد کنم. طفلی بچه ها - رفته بودن توی فاز جنگ و مرگ و میر.

حاج بابایی به صندلی‌اش تکیه زده، پا روی پا انداخت:

فعلا بپر بیرون تن لش! تا بعد به حسابت برسم -.

گفته بودم واقعا بی‌ادب است و همیشه با زدن چنین حرف‌هایی شئن استادی‌اش را از نظرمان پایین می‌آورد. حسن از کلاس اخراج شد ولی باز با پا در میانی استاد چگینی که به خاطر همان فامیلی‌ات با مدیر دانشگاه، حرفش زمین نمی‌افتاد، قضیه ختم به خیر شده و حسن با دادن تعهد بخشیده شد؛ ولی از نظر من این تعهد ارزش داشت و تا چند روز حال من یک نفر با یادآوری‌اش رو به سرخوشی تغییر می‌کرد.

پارت #

پانزده

این‌بار به راستی نطق حسن را کشیده بودند؛ چون بدون دردسر و حرفی سمت مخالف صندلی من و با فاصله نشست. الهام که کنار من روی صندلی قرار گرفت، با لبخند ریزی به آرامی گفت:

- مثل اینکه یکی پیدا شده ضامن حسن رو بکشه.

رو به صورتش کردم و گفتم:

- بیا! مثلا اومدم ردیف اول بشینم ازش دور باشم، خودش آدم شده عقلی کرده!

با وارد شدن استاد به کلاس از جا بلند شدیم و من با دیدن تیپ و استایلش ناخودآگاه چشمانم گرد شد. لامصب چقدر بد سلیقه بود، کت قهوه‌ای با شلوار پارچه‌ای سبز! لب‌هایم را جویده، روی صندلی‌ام نشستم. چقدر کنترل نخندیدن در حال حاضر سخت به نظر می‌رسید! استاد شروع به حضور و غیاب کرد و از دیدن من در صندلی جلو که در این مدت از محالات بود، تعجب کرده، ابروی سمت چپش بالا پرید. سعی کردم چشم در چشمش نشده و تمرکزم را به تخته‌ی کلاس دادم. آقای توانایی با

آن دست خط زیبایش باز بیتی زیبا از حافظ نوشته بود که با خواندنش لبخند کوچکی بر لبم نشست.

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر بمیرد در درد خود پرستی

با خواندن اسم حسن سرم بی‌اختیار به عقب چرخید که با احتیاط و سر به زیر از جا بلند شده، حاضر گفت.
ابروی بعدی استاد این‌بار از تغییر رفتاری حسن به بالا پرید، لبخند پیروزمندانه‌ای هم به همین خاطر به لبانش نشست. مردک خوشحال بود که توانسته حسن را این‌گونه گوشمالی دهد. بیشتر از پیش از او متنفر شدم.

با بی‌ادبی خط زیبای توانایی را بدون زدن حرف و یا تعریفی پاک کرد و با دست‌خط خرچنگ قورباغه‌اش مبحث جدید درسی را نوشت. فکر می‌کرد خیلی مشتاق دیدن دست‌خطش هستیم که تیتر درس را خودش می‌نوشت و بعد تخته‌ی هوشمند را روشن می‌کرد.

نتوانستم از رصد کردن و آنالیز تیپش پرهیز کنم، به سمت گوش الهام کمی خم شدم و آهسته در گوشش لب زدم:

- الهام تا حالا دیدی دنیا بر عکس بشه؟ تو کدوم درختی رو دیدی که تنه‌اش سبز باشه برگاش قهوه‌ای؟ تازه یه کلاغ سیاه هم وسط برگاش زل بزنه صورت ما!

سر الهام که به سمت من برگشت، مردمک چشمانم هم به جانب او چرخید. ابتدا با تعجب به من نگاه کرد و ناگهان به شدت خندید، به طوری‌که به سرفه افتاد. کل دانشجویان از این اتفاقی که شاید سالی یک‌بار هم به وقوع نمی‌انجامید، متعجب به او نگاه می‌کردند، حتی حاج بابایی بیشتر نگران وضعیت الهام بود تا خندیدن بی‌علتش. به پشتش زدم تا سرفه‌اش قطع شد. خودش هم از کاری که کرده، متحیر بود. چشمان زیبای مشکی‌اش پر از اشک و قرمز شده بود. لعنت به من با وراجی بی‌موقعم! هر چند یک درصد هم احتمال نمی‌دادم، نتواند خود را کنترل کند، آن‌هم دختر محجوب و سر به زیری چون او.

الهام طفلک، ناراحت از جا بلند شد و با لکنت گفت:

- بب... ببخشید... استاد... نتونستم خنده‌م رو مهار کنم، شرمنده!

.سرش را پایین گرفت

از خانمی با وجنات شما بعید بود این کار! اصلا - انتظار نداشتم، این یه نوع توهین به منه که شاید داری به من می‌خندی!

.در دلم گفتم، دقیقا به تو خندید

!نه استاد اتفاقی شد، معذرت می‌خوام -

کلاسورش را با سر پایین افکنده، جمع کرد و با گفتن با اجازه از کلاس بیرون رفت. سکوت فضا را در بر گرفته بود که با پررویی و بدون حرفی کیفم را برداشتم و از کلاس بیرون زدم. به جهنم که حذفم می‌کند، الان مهم دوستم است که به خاطر کرمی که من ریختم از خط قرمز اخلاقیاتش خارج شد. یعنی یک‌بار حسن آرام .گرفته بود، من جایش را پر کردم

:صدای داد حاج بابایی در راهروی خلوت دانشگاه پیچید

اگه یه نفر دیگه هم بخواد فداکاری کنه، پشت خانوم - بره بیرون... کل کلاس رو این ترم می‌ندازم. گفته باشم دلتون به حال وقت خودتون نمی‌سوزه، واسه دوستاتون .ارزش قائل باشید

بهتر در حال حاضر حوصله‌ی فک زدن با آرش و حسن را نداشتم. از در سالن که خارج شدم، الهام سر به زیر را دیدم که روی نیمکت کنار چنار نشسته بود. لب‌هایم را برچیدم و پاورچین- پاورچین به سمتش نزدیک شدم. با دیدن من از جا بلند شد. قیافه‌ام را مایوس کرده، دستانم را بالا بردم:

- غلط کردم... شکر خوردن واسه همین روزاست دیگه!

الهام به ناگه تغییر چهره داده، دوباره خندید و لابه‌لای خنده‌هایش گفت:

- خدا نکشتت دختر! تا به حال تمثیلی به این درستی نشنیده بودم، تو باید ادبیات می‌خوندی نه صنایع غذایی.

پف راحتی کشیدم، کنارش رفته روی نیمکت ولو شدم:

- خودت بهتر می‌دونی جونم! مجبور بودم. وقتی نوه‌ی کارخونه‌دار هستی، راه دیگه‌ای نداری، باید راه بابات رو ادامه بدی.

الهام مجدد کنارم جا گرفت و نشست، به خنده‌اش پلان آخر را نشان داد و سکوت کرد. زیر چشمی او را می‌پاییدم که به سمتم چرخ خورد و گفت:

ولی خیلی بد شد، یه دفعه که معنی حرفت رو فهمیدم - .از کنترل در اومدم

:دستی به شانه‌اش زدم و با نیشخندی بر لب گفتم

خیالت نباشه، نهایت دوباره این واحد رو بر می‌داریم. - شاید خدا بهمون نظر کرد، این‌بار جای این عتیقه یه .استاد باحال و خوش‌تیپ نصیبمون شد

:با سردرگمی آنالیزم کرده، گفت

تو چرا پشتم در اومدی بیرون؟! حرف‌های تو رو که - .نشنید، بیخود خودت رو از این واحد انداختی

پارت شانزده #

وای! این دختر چقدر عشق است! به خاطر زرت و زورت من، کلاسش پایین آمده، باز هم نگران پاس کردن واحدهای درسی‌ام است. با عشق و محبتی سرشار :در آغوشش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم

به همین خیال باش من تو رو تنها بذارم. کل این راه -
.رو باید دوتایی بریم، تازه مقصر اصلی هم من خر بودم

:الهام مرا بیشتر به خودش فشرد و گفت

نگو به خودت خر، عشقم! کاش هیچ‌وقت دوست با -
.معرفتی مثل تو رو از دست ندم

ناگهان سلول‌های مغزی‌ام به تکاپو افتاده، سناریوی جدیدی در ذهنم نقش بست. از آغوش الهام خارج شدم و به محوطه نظر دقیق انداختم، تقریبا خلوت به نظر می‌رسید. از جا بلند شده، دست الهام را نیز کشیدم:

پاشو یه فکری دارم، حال این استاد درخت نشان رو -
.بگیریم

:الهام مضطرب لب زد

.وای ملودی! ول کن! خطرناکه با اینها در بیوفتیم -

نترس، کار خطری نمی کنم؛ ولی حالا که اون ما رو -
از این درس محروم می‌کنه، ما هم یه ضد حال واسش
.درست کنیم

از محوطه‌ی اصلی دانشگاه تا محل پارکینگ خودروها مسافت زیادی نبود. دست در دست الهام به سمت پارکینگ قدم زده، اطراف را نظاره کردم و به آرامی ادامه دادم:

- فقط تو، دو دقیقه حواست باشه کسی نیاد، من کارم رو زود انجام میدم.

قیافه‌ی پراسترس الهام از این فاصله آشکارا مشهود بود، هر کسی او را می‌دید، می‌فهمید خراب‌کاری در راه است. خوبه با این آدم دزدی بری، همان اول راهی لو می‌دهد. کنار لاستیک ماشین حاج بابایی نشستم. حسن آمار نوع و رنگ وسیله‌ی نقلیه‌ی اساتید را به خوبی برایمان تشریح کرده بود، بالاخره یک جایی اراجیفش به دردم خورد. خب حالا نوبت ناخن گیر با حالم که از قسمت دیگرش چاقوی کوچکی هم داشت، رسید. از کیف خارج کرده و در نهایت آرامش وارد لاستیک ماشین کردم. صدای خروج باد از لاستیک بعد از در آوردن چاقو از یک موزیک ملایم لذت‌بخش‌تر به گوشم نشست. شیطان ناقلا بدجور در وجودم تقلا می‌کرد که به یک لاستیک اکتفا نکنم؛ لاستیک جلویی را هم به همان درد

مبتلا کرده و نیشخند زدم. خوب کافیست، همین دو تا یک عالم از وقت مبارکش را به خود اختصاص می‌دهد.

وقتی به سرعت از کنار ماشین به سمت الهام رفتم، دستم را در هوا قاپید و به سرعت از آن قسمت دانشگاه خارج شدیم. تقصیر خودش بود، باید برای لاستیک‌هایش هم دزدگیر وصل می‌کرد!

خب، روحیه‌ام به خوشی تغییر پیدا کرد؛ مخصوصا بعد از صرف نهار با استاد محبوب، مشکات کلاس داشتیم و این از خوش اقبالی ما بود که دو روز پشت سر هم چهره‌ی با شخصیت و با کلاس ایشان را ملاقات می‌کردیم، البته من دیروز این سعادت بزرگ را از دست دادم ولی به خودم قول دادم جبرانی دیروز را هم در این تایم عمیق‌تر به پیش ببرم. هم استاد شیمی مواد غذایی و هم بهداشت محیط بود و به خاطرش این دو واحد درسی به نظر من از همه‌ی درس‌ها دلچسب‌تر و آسان‌تر بود.

هنوز به سالن سلف سرویس نرسیده بودیم که شادی مرادی همکلاسیمان، هن و هن کنان خود را به ما رسانید. طبق عادت همیشگی‌اش برای تازه کردن نفس، دست بر روی سینه کمی به پایین خم شد و گفت:

- خبر دست اول دارم براتون، چقدر بابتش مایه تیله میدین؟

دوباره صاف ایستاد و همان‌طور که دقیق به چهره‌های متعجب ما نگاه می‌کرد با دو قدم فاصله‌اش را کمتر کرد. سریع واکنش نشان داده، کلاسور را از دست الهام قاپیدم و به عنوان سپر دفاعی جلوی صورتم گرفتم.

- وا! چت شد، چرا این‌طور کردی!

کمی کلاسور را از جلوی چشمانم عقب کشیده و جواب دادم:

- یعنی نمی دونی چرا؟! تو باز دوباره هیجانی شدی، فاصلهت رو هم باهامون کم کردی، صدی به نود الان تموم صورتمون با تف دهانت خیس آب میشه.

الهام دوباره با صدا خندید. امروز زیاد از خط قرمزهایش به جاده خاکی زده بود! چشم بابا سرهنگ جانش را دور دیده بود. دختر مگر در محوطه‌ی عمومی این‌جور دندان‌نما خنده می‌کند، واه... واه!

شادی حرصی شده، دندان قروچه کرد و با ایشی کش‌دار چند قدم عقب رفت:

- منه دیوونه رو بگو بدو اومدم، خبر خوب بهتون بدم. خیلی بی‌لیاقتی ملودی!

همراه با نیشخند با منظور روی لب گفتم:

- بابا قهر نکن غصه خانوم! من فقط ضد حمله زدم، تفو جان!

خب، این هم لقب اهدایی بنده به شادی جان بود؛ چون مواقعی که هیجان‌زده موضوعی را تعریف می‌کرد، قدرت کنترل ترشح آب دهانش را از دست می‌داد و سر و کله‌ی آدم را تف باران می‌کرد. الهام تغییر موضع داده، این‌بار بی‌صدا به خنده‌اش ادامه می‌داد. شادی هنوز اخمو نگاهم می‌کرد که خود به سمتش نزدیک شدم و دست روی بازویش گذاشتم:

- اا شادی باهات شوخی کردم دیگه! بگو جانم، چی شده زودتر از بقیه اومدی من رو خوشحال کنی؟!

نچی کرد و بازویش را از زیر دستم خارج کرد:

- بیشتر واسه خاطر الهام جون اومدم، یه وقت ناراحت نباشه. تایم آخر کلاس آرش بلند شد، رفت پیش استاد حاج بابایی و باهاش صحبت کرد. خودم شنیدم استاد،

آخرش گفت به خاطر شخصیت والای آرش و خود خانم صمدی این‌بار هم کوتاه میاد و شما دو نفر می‌تونید جلسه‌ی بعدی کلاس بیاین، خلاصه اینکه حذفتون نکرد.

از خوشحالی به سمت شادی پریده، صورتش را بوسه باران کردم:

- خوش خبر باشی دخترم! خیر از جوونیت ببینی، دو تا دسته گل رو شادروان کردی.

شادی با حرص خودش را از زیر دستم بیرون کشانید و رو به الهام خندان کرده و نق زد:

- بفرما به من میگه تفو خانم! اون موقع، خودش صورتم رو این‌طوری ماچ توفی می‌کنه.

هر سه خندیدیم و به سمت سلف رفتیم. پارت شانزده

وای! این دختر چقدر عشق است! به خاطر زرت و زورت من، کلاسش پایین آمده، باز هم نگران پاس کردن واحدهای درسی‌ام است. با عشق و محبتی سرشار در آغوشش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم:

به همین خیال باش من تو رو تنها بذارم. کل این راه -
.رو باید دوتایی بریم، تازه مقصر اصلی هم من خر بودم

:الهام مرا بیشتر به خودش فشرد و گفت

نگو به خودت خر، عشقم! کاش هیچ‌وقت دوست با -
.معرفتی مثل تو رو از دست ندم

ناگهان سلول‌های مغزی‌ام به تکاپو افتاده، سناریوی جدیدی در ذهنم نقش بست. از آغوش الهام خارج شدم و به محوطه نظر دقیق انداختم، تقریبا خلوت به نظر می‌رسید. از جا بلند شده، دست الهام را نیز کشیدم:

پاشو یه فکری دارم، حال این استاد درخت نشان رو -
.بگیریم

:الهام مضطرب لب زد

.وای ملودی! ول کن! خطرناکه با اینها در بیوفتیم -

نترس، کار خطری نمی کنم؛ ولی حالا که اون ما رو -
از این درس محروم می‌کنه، ما هم یه ضد حال واسش
.درست کنیم

از محوطه‌ی اصلی دانشگاه تا محل پارکینگ خودروها مسافت زیادی نبود. دست در دست الهام به سمت پارکینگ قدم زده، اطراف را نظاره کردم و به آرامی ادامه دادم:

- فقط تو، دو دقیقه حواست باشه کسی نیاد، من کارم رو زود انجام میدم.

قیافه‌ی پراسترس الهام از این فاصله آشکارا مشهود بود، هر کسی او را می‌دید، می‌فهمید خراب‌کاری در راه است. خوبه با این آدم دزدی بری، همان اول راهی لو می‌دهد. کنار لاستیک ماشین حاج بابایی نشستم. حسن آمار نوع و رنگ وسیله‌ی نقلیه‌ی اساتید را به خوبی برایمان تشریح کرده بود، بالاخره یک جایی اراجیفش به دردم خورد. خب حالا نوبت ناخن گیر با حالم که از قسمت دیگرش چاقوی کوچکی هم داشت، رسید. از کیف خارج کرده و در نهایت آرامش وارد لاستیک ماشین کردم. صدای خروج باد از لاستیک بعد از در آوردن چاقو از یک موزیک ملایم لذت‌بخش‌تر به گوشم نشست. شیطان ناقلا بدجور در وجودم تقلا می‌کرد که به یک لاستیک اکتفا نکنم؛ لاستیک جلویی را هم به همان درد

مبتلا کرده و نیشخند زدم. خوب کافیست، همین دو تا یک عالم از وقت مبارکش را به خود اختصاص می‌دهد.

وقتی به سرعت از کنار ماشین به سمت الهام رفتم، دستم را در هوا قاپید و به سرعت از آن قسمت دانشگاه خارج شدیم. تقصیر خودش بود، باید برای لاستیک‌هایش هم دزدگیر وصل می‌کرد!

خب، روحیه‌ام به خوشی تغییر پیدا کرد؛ مخصوصا بعد از صرف نهار با استاد محبوب، مشکات کلاس داشتیم و این از خوش اقبالی ما بود که دو روز پشت سر هم چهره‌ی با شخصیت و با کلاس ایشان را ملاقات می‌کردیم، البته من دیروز این سعادت بزرگ را از دست دادم ولی به خودم قول دادم جبرانی دیروز را هم در این تایم عمیق‌تر به پیش ببرم. هم استاد شیمی مواد غذایی و هم بهداشت محیط بود و به خاطرش این دو واحد درسی به نظر من از همه‌ی درس‌ها دلچسب‌تر و آسان‌تر بود.

هنوز به سالن سلف سرویس نرسیده بودیم که شادی مرادی همکلاسیمان، هن و هن کنان خود را به ما رسانید. طبق عادت همیشگی‌اش برای تازه کردن نفس، دست بر روی سینه کمی به پایین خم شد و گفت:

- خبر دست اول دارم براتون، چقدر بابتش مایه تیله میدین؟

دوباره صاف ایستاد و همان‌طور که دقیق به چهره‌های متعجب ما نگاه می‌کرد با دو قدم فاصله‌اش را کمتر کرد. سریع واکنش نشان داده، کلاسور را از دست الهام قاپیدم و به عنوان سپر دفاعی جلوی صورتم گرفتم.

- واا! چت شد، چرا این‌طور کردی؟!

کمی کلاسور را از جلوی چشمانم عقب کشیده و جواب دادم:

- یعنی نمی دونی چرا؟! تو باز دوباره هیجانی شدی، فاصلهت رو هم باهامون کم کردی، صدی به نود الان تموم صورتمون با تف دهانت خیس آب میشه.

الهام دوباره با صدا خندید. امروز زیاد از خط قرمزهایش به جاده خاکی زده بود! چشم بابا سرهنگ جانش را دور دیده بود. دختر مگر در محوطه‌ی عمومی این‌جور دندان‌نما خنده می‌کند، واه... واه!

شادی حرصی شده، دندان قروچه کرد و با ایشی کش‌دار چند قدم عقب رفت:

- منه دیوونه رو بگو بدو اومدم، خبر خوب بهتون بدم. خیلی بی‌لیاقتی ملودی!

همراه با نیشخند با منظور روی لب گفتم:

- بابا قهر نکن غصه خانوم! من فقط ضد حمله زدم، تفو جان!

خب، این هم لقب اهدایی بنده به شادی جان بود؛ چون مواقعی که هیجان‌زده موضوعی را تعریف می‌کرد، قدرت کنترل ترشح آب دهانش را از دست می‌داد و سر و کله‌ی آدم را تف باران می‌کرد. الهام تغییر موضع داده، این‌بار بی‌صدا به خنده‌اش ادامه می‌داد. شادی هنوز اخمو نگاهم می‌کرد که خود به سمتش نزدیک شدم و دست روی بازویش گذاشتم:

- اا شادی باهات شوخی کردم دیگه! بگو جانم، چی شده زودتر از بقیه اومدی من رو خوشحال کنی؟

پارت هفده!

سالن سلف یک محوطه‌ی مستطیل شکل دراز بود که یک طرف آن قسمت توزیع غذا و سمت دیگر پشت سر هم میز و صندلی چیده شده بود. دانشجویان گروهی

روی صندلی‌ها نشسته و صدای به هم خوردن قاشق و چنگالشان از بیرون سالن هم شنیده می‌شد. یاد حرف مامان گلی افتاده، لبخند ریزی به لبم نشست. او همیشه عاشق صدای برخورد قاشق به ظرف چینی موقع صرف غذا بود و می‌گفت این صدا یعنی زندگی با نهایت لذت ادامه دارد، وقتی یک خانواده در کنار هم به دور از مشکلات بیرون غذا میل می‌کنند.

با دادن ژتون و گرفتن غذایم از گارسون همیشه خندان دانشگاه، خنده بر روی لبم بیشتر کش آمد. خدا را شکر، نهار امروز خورشت قیمه بود، می‌شد تناولش نمود. هنوز غذا به دست روی صندلی سلف جاگیر نشده بودم که ناگهان موضوعی به خاطرم آمد. چشمانم از بابت یادآوری گشاد شده، لب‌هایم سفت روی هم چسب شد. شادی که تازه نشسته بود، متعجب از تغییر قیافه‌ام گفت:

- باز چت شد ملودی؟!

با تک نگاهی به جانبش آهانی کرده، رو به الهام گفتم:

- بیا بریم بیرون یه چیزی باید نشونت بدم.

شادی کفری پلک به هم زد:

- حالا غذاتون رو بخورید، دیر نمیشه.

ظرف غذایم را روی میز کنار شادی گذاشتم. همان‌طور که از پاچه‌ی لباس الهام گرفته و او را می‌کشیدم، نالان گفتم:

- نه خیلی واجبه، تو بخور! خواستی سهم ما رو هم بخور.

رو ترش کرد و بی‌تفاوت شروع به خوردن کرد:

- اصلا به من چه! بعدشم مگه من غولم، غذای شما رو هم بخورم، زرنگ باشم مال خودم رو تموم کنم.

هنوز از در سلف بیرون نرفته بودیم که با دو چهره‌ی همیشه آشنا رخ به رخ شدیم. آرش زودتر به کلام در آمد:

- به این زودی نهار خوردین؟

چشمان معذبم را از جانبشان دور کرده با لکنت گفتم:

- نه چیزه، کاری پیش اومد. ما غذا گرفتیم پیش شادی مرادیه، شما بخورین ما هم میایم.

سریع با گرفتن بازوی الهام از زیر نگاه‌های تیز و مشکوکشان نجاتمان دادم، تعجب برانگیزتر اینکه حسن چیزی نگفت و فقط نگاهمان کرد.

بیرون از سالن، الهام اختیار از دست داده با شتاب با گرفتن بازویم متوقفم کرد:

- چت شد ملودی؟! میگی یا نه؟!

به چشمان حیرانش خیره شده، آرام لب زدم:

- اون ما رو بخشید، ولی الان دیگه واسه جبران کارم فرصتی ندارم، مگه نه؟!

الهام به یاد شق‌القمری که کرده بودم، افتاد و وایی کشید، دستانش را طبق عادت روی لب‌هایش گذاشت:

- ملودی! ماشین بدبخت رو بگو...

دستش را گرفته، او را به سمت پارکینگ کشاندم. در فاصله‌ی دورتر از ماشین جناب استاد ایستاده با تحیر نظاره کردیم. دروغ نگویم یک مقدار عذاب وجدان پیدا کردم، آن‌هم به خاطر خود استاد که در آن زمان اوج گرما زیر نور خورشید دست به کمر به لاستیک‌های

پنچرش نگاه می‌کرد. از اینکه معماریان مسئولیت تعویض لاستیک‌ها را به گردن داشت، حال هم کردم، نوش جانش! خب از لحاظ مالی دو تا لاستیک ضرر زدن به همچنین استادی زیاد گناه نداشت، به نظر می‌رسد وضع مالی خوبی داشته باشد و گر نه به قول حسن اصل جنس شیره‌ی ناب تریاک استعمال نمی‌کرد، والا! این‌جوری وجدانم را از عذاب و خجالت رهایی دادم.

انگار مویش را آتش زدند، هنوز در ذهنم اسم نچسبش را کامل نکرده بودم که صدایش کنار گوشم بلند شد:

- دهنت دختر! تو لاستیک‌های بنده خدا رو به این روز انداختی؟!

با ترس از جا پریده و همراه با الهام به عقب برگشتیم و دوباره با لاله و لادن روبه‌رو شدیم. من و الهام هم باید در شوی حرکات موزون دو نفره شرکت کنیم، قطعا اول نشده، دوم خواهیم شد، آن‌قدر که هم‌زمان و منظم با هم حرکات چرخشی و واکنش‌ها را انجام می‌دهیم.

چشمان حسن تعجب همراه با افتخار، ولی آرش با شماتت همراه بود.

- فکر کردم حذفمون می‌کنه، زودتر خواستم تلافی کنم.

من رو باش چه زود وا دادم و گناهم را به گردن گرفتم، بدون حتی شکنجه شدن روحی چه برسد به نوع جسمی‌اش!

لحن صدای آرش هم سرزنش‌وار بود:

- ملودی نگفتی کسی می‌بینتتون، اون‌وقت دیگه با دو تا حرف نمی‌شد قضیه رو جمع کرد، کار بیخ پیدا می‌کرد. از تو این بی‌فکری‌ها بعیده!

سریع شروع به دفاع از خود و ماست‌مالی کردن اشتباهم کردم:

- خب وقتی دو سال با این حسن بچرخم از دست منم این خطاها برمیاد، تعجبی توش نیست.

چشمان حسن از پررویی من گرد شد و لب‌های الهام و آرش کش آمد. خندیدم و گفتم:

ولی خداییش حال کردین چه شیک و مجلسی از - خجالت لاستیک‌هاش در اومدم؟! به عمرش نمی‌فهمه این دست‌خوش یه دختر تیز و بزه.

آرش با لبخند سر به تاسف تکان داد که حسن غر زد:

حالا وقتی به بابا جونت خبر بدم، دسته گلش تو - دانشگاه چه افتخاراتی کسب می‌کنه، اون‌وقت ببینم این‌جور براش بلبل زبونی می‌کنی؟!

کلاسور را از دست الهام قاپیده به سینه‌ی حسن کوبیدم:

غلط کردی دوزاری! حسودیت اومده یکی ناقلاتر از - خودت پیدا شده...

آرش همان‌طور که جمعمان را به جلو هدایت می‌کرد، گفت:

حالا بیاین سریع محل وقوع جرم رو ترک کنیم تا - کسی ما رو ندیده، بهمون شک کنند. از نهار که ما رو انداختی، بریم برسیم سر کلاسمون.

خوشحال خودم را مرتب کرده با ناز گفتم:

آره زودتر بریم، بخصوص با مشکات عزیز کلاس -
!داریم، دلم براش اندازه‌ی یه دنیا تنگ شده

پارت هجده#

زیر چشمی حسن را پاییدم که پوفی کشید و به سمتم هجوم آورد؛ ولی من هم دختر زبر و زرنگی شده بودم که زودتر عکس‌العمل نشان داده از دستش گریختم.
صدای خنده‌ی الهام و آرش از پشت سرم شنیده می‌شد، ولی ریسک برگشتن به عقب را نکردم و به فرار ادامه دادم. نمی‌دانم استاد مشکات با کلاس چه ایرادی داشت که حسن این‌گونه در برابرش حساسیت نشان می‌داد؟! به احتمال زیاد به خاطر پرستیژ بی‌نظیرش حسادت
...می‌کرد، خب بترکد بهتر است، حسود هرگز نیاسود

روبه‌روی آینه‌ی میز آرایش اتاقم ایستاده و موهای خیسم را سشوار می‌کشیدم. یک‌ربع دوشی که در حمام اتاق گرفتم، کاملا سر حالم آورده و خستگی امروز را از تنم

خارج کرد. از صبح تا بعدازظهر سر کلاس‌های دانشگاه بودم و بعد به خانه ویلایی رفته و دو ساعتی در کنار عزیزانم سپری کردم، در برابر اصرارهای عمه برای ماندن در خانه ویلایی و صرف شام پافشاری کرده و به خانه برگشتم. شدیدا احساس خستگی کرده و میل چندانی به خوردن غذا نداشتم، همین فرمان را در برابر اصرارهای مامان گلی نیز به دست گرفته و به تک لقمه بسنده کردم. بابا برای بازدید از کارخانه‌ی دوستش به قزوین رفته بود و تلفنی خبر داد که دیر وقت به خانه باز می‌گردد. کلی مامان گلی را اذیت کردم که زیر سر شوهرت بلند شده و شلوارش به احتمال زیاد چند تا شده است، مثل همیشه با اطمینان لبخند زد و گفت:

- کور خوندی دختر! که بین من و بابات رو با این حرف‌ها شکراب کنی.

واقعا هم زن و شوهر بی‌نظیری بودند و هیچ‌گاه پشت هم را خالی نکرده و نسبت به هم بی‌اعتماد نمی‌شدند.

" کاش منم با شوور آینده‌م یه همچین زوجی باشیم... طنز گفتم بابا... جدی نگیرید... به قول روزبه کی میاد منه سیاه رو بگیره؟!"

نه الان که به خودم در آینه نگاه می‌کنم، شاید خیلی خوشگل نباشم ولی خدا را شکر نقصی در چهره‌ام وجود ندارد که باعث بی‌ریختی‌اش شود، همین از نظر من کافیست. یک آدم کاملا نرمال با چهره‌ای طبیعی و نچرال، تازه به قول حسن که بعضی وقت‌ها می‌گوید:" مرده شور چشمای سیاهتم برده،" کمی تا قسمتی چشم‌های درشت خوبی هم دارم، شاید بعدها به دردم !خورد

بر عکس اتاق روزبه که تمامی دکوراسیونش سفید هست، اتاق بنده به رنگ بنفش است!چرا؟! چون بنده عاشق رنگ بنفش هستم با این تفاوت که روزبه بیشتر لباس‌هایش هم سفید است، ولی من در پوشیدن لباس از انواع و تنوع رنگ‌ها استفاده کرده و فقط به رنگ بنفش اکتفا نمی‌کنم. آخر همه چیز دور و بر آدم سفید باشد، احساس می‌کنی داخل تلی از برف گیر کردی و یخ می‌زنی؛ اما بنفش رنگ شاد و آرامش‌بخش برای من است. کاغذ دیواری اتاق، کمدها، میز تحریر، تخت‌خواب، روتختی، پرده و حتی گیتاری که عمه بهی برای تولدم خرید، همه بنفش به قول دخترها یاسی رنگ

است، البته گیتاری که نه بلد هستم، بنوازم و نه علاقه و استعداد یادگیری‌اش را دارم. بعضی وقت‌ها که روزبه داخل اتاقم می‌آید، می‌نوازد و من فیض می‌برم، به قولش باعث می‌شود که رویش خمس و زکات نیاید.

چه جالب! بدون اختیار تاپی که بعد خشک شدن پوشیدم بنفش است، در عوض شلوارکم توسی‌ست و ست خوبی از کار در آمده!

در افکار مالیخولیایی خودم غرق بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. سشوار را خاموش کرده، گوشی را از روی پاتختی برداشتم. تماس تصویری از جانب روزبه! "بیا هی میگه من بی‌پدر و مادرم، ولی از همه حلال زاده تره."

به خودم تک نگاهی انداختم، تازه از حمام در آمده، تر و تمیز هستم. انشالله به سیاهی‌ام دیگر گیر ندهد، فقط تاپم یه کم لختی و بدنماست. چشم و گوش پسرم باز می‌شود! به سمت رخت‌آویز کنار کمد رفته و پیراهن دکمه‌دار آستین بلندم را از روی تاپ پوشیدم. روی تخت گرم و نرمم پریده به پشتی‌اش تکیه دادم. انگشت دستم را برای برقراری تماس روی صفحه‌ی گوشی کشیدم. چهره‌ی

فنجول و بامزه‌ی روزبه جلوی چشمانم نمایان شد. یک مقدار نوک بینی‌اش احتمالا از سرما قرمز شده، لب‌هایم از دیدن چهره‌ی بانمکش کش آمد:

- کجایی باز تو مارکوپولو؟!

تو هنوز بیداری دختره‌ی خیره سر! ساعت از وقت خوابت گذشته، فکر نمی‌کردم آنلاین باشی؟

زبانم را به سمتش دراز کرده و با لبخند گفتم:

- هنوز سر شب عارفاست، اون که تو باید الان خواب باشی بچه کوچولو!

با حرص حدقه‌ی چشمش را در کاسه چرخاند و گفت:

- باز که تو موهات رو کوتاه کردی دختر سرتق!

- روزبه کوتاه بیا تو رو خدا! کجا کوتاه کردم، همونه...

انگشتش را رو به گوشی‌اش گرفت و غر زد:

- مگه میشه موهای آدم همیشه این اندازه باشه؟ بشر تو رشد موی بدن نداری مگه؟!

- نه والا! حتما ندارم، رشد موهام کمه خب!

روزبه نگاهی به تاپم که از زیر پیراهن دکمه باز مشخص بود، کرد و با خنده گفت:

- تو همی نشی با این همه رنگ بنفش؟! داییم باید اسمت رو می‌ذاشت بنفشه!

- هاااا اسم تو هم حتما می‌شد سفیداب خان!

با صدا خندید.

- روزبه کجایی؟ دوربین رو کردی تو صورت خودت، گدا یه کم شل کن، نشون بده دور و برت چیا داری؟!

با لذت نفس عمیقی کشید و گفت:

- ملودی جات خالیه الان وسط بهشتم، فقط تاریکه نمی‌تونم حوریای بهشتی رو نشونت بدم.

- ای کلک! از اولم می‌دونستم الکی جانماز آب میکشی، کوفتت شه تنهایی رفتی پیش فرشته‌ها.

- کاش می‌تونستی تو هم میومدی، ولی هم بچه ننه‌ای، تنهایی جایی نمیری، هم تنبل تشریف داری، اهل کوه و کوه‌نوردی نیستی و گرنه تو رو هم با خودم می‌آوردمت.

نچی کرده غرغر کردم:

غلط نکن! من بچه ننه نیستم. ننه و بابام حساسن، -
.نمیذارن یکی یک‌دونه‌شون یک اینچ ازشون دور بشه

!آره دیگه، الکی نمیگن یکی یه‌دونه خل و دیوونه -

پارت نوزده

هر دو همزمان غش- غش خندیدیم. بعد از خالی شدن هیجاناتمان موهایم را لای گوش فرستادم، تارهای مزاحم که بر اثر حمام و سشوار بعدش بیشتر لخت و ولو شده بودند.

!پس الان تو چادری نه؟ -

آره با تیم اومدیم برای فتح رشته کوه دنا؛ الان توی -
!یاسوج هستیم، خیلی زیبا و سر سبزه، معرکه‌ست

آهان! عمه بهی گفت با بچه‌های تیم کوه‌نوردی هستی، -
ولی حرف تو حرف شد، یادم رفت بپرسم کدوم طرف رفتین؟

تو چی کار می‌کنی؟ امروز رفتی خونه ویلایی؟ -

:آهی کشیده گوشی را در دستم جابه‌جا کردم

- من هیچی، از خونه به دانشگاه از دانشگاه به خونه؛ فقط امروز دو ساعتی بعد از ظهر رفتم خونه ویلایی سر زدم، همین!

روزبه لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- خوب بودن دیگه؟!

- آره همه خوبن، خیالت تخت؛ فقط روزبه سرد نیست اونجا؟

- روز که هوا خیلی خوبه، یه کم شباش خنک‌تره، نه که خیلی سرد باشه ها، آب و هواش معتدله، نه گرما اذیت می‌کنه نه سرماش.

- آره دیگه، نزدیک آخرای خردادیم، داره میره تو تابستون.

به نوک بینی‌اش با انگشت اشاره کرده و ادامه دادم:

- فکر کردم سرده نوک بینیت قرمز شده!

روزبه تک‌خنده‌ای زد و گفت:

- نه هوا خوبه، فقط من یه کم ضعیفم و سرمایی.

با چشمان و لحنی نگران گفتم:

- مواظب خودت باش روزبه! یه وقت مریضیت عود نکنه!

چشمانش را مطمئن بست و باز کرد:

- نترس! اینقدم که همیشه میگی ریقو نیستم، تازه هواش واسم خوب هم هست.

- نگفتی چند روز طول می‌کشه؟

روزبه در جایش کمی جابه‌جا و دراز کش شد، دست آزادش را زیر سرش گذاشت و گوشی را به صورتش نزدیک کرد:

- احتمالا پنج روزی طول بکشه. اگه حال داری یه توضیحی در مورد این رشته‌کوه بهت بدم، شاید یه وقتی به دردت خورد.

همان‌طور که به چهره‌ی معصومانه و گندمی رنگش نگاه می‌کردم، لبخندی زده، سرم را به علامت تایید تکان دادم. من نیز پاهایم را دراز کرده و دستم را زیر گونه‌ام

قرار دادم و با دقت به روزبه و صحبت‌هایش گوش سپردم.

خب، رشته کوه دنا در مرز سه استان کهکیلویه، - اصفهان و فارس قرار گرفته و به سه رشته‌ی اصلی و یه رشته‌ی فرعی با کمک سه گردنه‌ی بیژن یا قاش مستان، مورگل غربی و پوتک تقسیم بندی شده و در دل خودش چهل و نه قله با ارتفاع بالاتر از چهار هزار متر داره. بر خلاف باور اشتباه مردم، دنا یه قله نیست، بلکه رشته کوهی بزرگ توی زاگرسه که از شمال غربی تا جنوب شرقیش کشیده شده. بلندترین قله‌ی دنا هم قاش مستان هست که چهار هزار و چهارصد و پنجاه متره و در سی و پنج کیلومتری شمال غرب یاسوج قرار داره. اسم کوه هم اولش کوه دهنار یا ده انار بوده و بعد دینار و در آخر دنا گذاشتن. تیم کوه‌نوردی ما هم قراره، قله قاش مستان رو فتح کنه و از فردا سفرمون به سمت قله آغاز میشه.

بیشتر از آنکه به اطلاعات دقیقی که در مورد رشته کوه دنا می‌داد، توجه کنم، روی صورت مظلوم و تکیده‌اش که گونه‌هایش از زور لاغری بیرون زده و لب‌های

نازکش بی‌رنگ بود، زوم کرده بودم. چشمانش عضو خاص صورتش بود که با دیگر اجزای آن مغایرت داشت و حس زندگی و شوق در آن می‌درخشید. دلم برای ته‌ریش کم پشتش ضعف رفت. چقدر این پسر عمه‌ی از همه کس غریبه‌تر را دوست داشتم و همیشه دل‌نگران وضعیتش بودم. با بلند شدن صدایش شانه‌هایم از شوک بالا پریدند.

- کجایی خانووم؟! لالایی که برات نمی‌خونم خوش‌خواب!

چشم غره‌ای به رویش زده و با صدایی کشیده گفتم:

- ااا ترسیدم! کی خواب بود بابا؟! داشتم گوش می‌دادم.

روزبه لبخند مهربانی به رویم پاشید:

- آره جون خودت! برو بگیر بخواب، قیافت داد می‌زنه خسته‌ای.

دلواپس صاف شده، چهار زانو نشستم و گوشی را عقب‌تر بردم:

- روزبه قول بده زود زنگ بزنی و از خودت بهم خبر بدی، نری حاجی حاجی مکه ها!

- این‌قدرم فکر می‌کنی دست و پا چلفتی نیستم؛ هیچیم نمیشه، خیالت راحت.

لب‌هایم را به هم فشرده، چشم درشت کردم:

- قول بده دیگه، بدجنس نشو!

دوباره ردیف دندان‌هایش را به رخم کشید. روزبه از جمله کسانی بود که خوب نیشخند می‌زد:

- باشه، بازم باهات تماس می‌گیرم؛ مراقب خودت باش، شب به خیر.

- تو هم خیلی مواظب باش، شبت خوش!

تماس که قطع شد به ساعت نقش بسته روی گوشی نگاه کردم. بدون آنکه متوجه‌ی گذر زمان بشوم، ساعت یازده شب شده بود. باید زودتر می‌خوابیدم، فردا هم از صبح کلاس داشتم، ولی خوبی‌اش به آن بود که تا ظهر تمام می‌شد و می‌توانستم قبل از غروب به خانه برگردم.
پیراهن را از تنم کنده و به سمت صندلی میز تحریرم

پرتاب کردم، این‌دفعه تیرم به هدف نخورد و کنار پایه‌ی صندلی ولو شد. عیب

ندارد قرار نیست، هر بار شلیک موفقیت آمیز داشته باشم. خودم هم که روی تخت ولو شدم، دیگر چیزی نفهمیدم. بدون گذراندن مراحل اولیه‌ی به خواب رفتن، خیلی سریع وارد مرحله‌ی خواب عمیق شدم؛ مغزم خسته‌تر از آن بود که مقدمه‌چینی کند.

پارت بیست.

-ملودییی! پیسس! ملودییی!

دستم را به روی پیشانی قرار داده، چشمانم را با حرص بستم. گرمای هوا هم به شدت بر اعصاب نداشته‌ام تاثیر نامطلوب می‌گذاشت. نمی‌دانم چرا همیشه اسپلیت‌های دانشگاه در فصلی که باید آدم را خنک کند، ضعیف عمل می‌کرد، روشن بود و کار می‌کرد؛ اما هیچ تاثیر خنک‌کنندگی نداشت. شاید هم استرس امتحان دمای بدن مرا بیش از پیش بالا برده که خنکی کولر جواب دهنده نبود. کمرم را بیشتر به سمت برگه‌ی امتحانی خم کرده و مقنعه‌ام را با دست چند باری تکان دادم تا شاید در جابه‌جایی هوا کمکی کرده باشد. عرق از تیره‌ی کمر به

پایین شره می‌کرد و صدای فس- فس حسن مثل صدای مزاحم مگس عصبی‌ترم کرده، قدرت تمرکزم را پایین می‌آورد. مراقب جلسه، خانم دادخواه هم به ما مشکوک شده و مدام مردمک چشمانش ما را می‌پایید. شماره‌ی صندلی امتحان من و حسن در داخل کلاس افتاده بود و متاسفانه فضا برای تقلب رسانی کوچک بود. اگر مثل الهام و آرش شانس به ما هم رو کرده و در سالن بزرگ اجتماعات می‌افتادیم، دستمان برای این کار بازتر بود. خانم دادخواه هم که همیشه خسته‌ست؛ تنها کاری که انجام می‌داد، روی صندلی کنار تخته می‌نشست و پا روی پا انداخته، چشمان تیزبینش از زیر عینک ته‌استکانی بچه‌ها را رصد می‌کرد.

- تقلب نرسونی، افتادم! لامصب! ملودی!

پوف! خدایا! یکی نیست به این حسن تنبل تن‌پرور پررو بفهماند، بگذار اول خودم بنویسم بعد به تو برسونم، آخه!

از شانس بد من هم بین این همه دانشجو هر ترم موقع امتحانات شماره‌ی حسن درست بعد شماره‌ی من میوفتاد. خودش که خیلی کیف می‌کرد، ولی همین قضیه باعث

می‌شد به خاطر وجود من، لای کتاب‌های بینوایش را شب امتحان هم باز نکند.

صاف نشستم. مانتوی پارچه‌ای آبی رنگی که به خاطر گرمای تابستان پوشیده بودم، کاملا به پشتم چسبید؛ از عرق خودم غرق نشوم، صلوات!

برگه را بالا آورده، روبه‌روی صورتم گرفته و آرام لب زدم:

- حسن خفه خون بگیر! الان دادخواه جفتمون رو میندازه بیرون جلسه.

بی‌شعور باز هم به سمت من خم شده بود که صدایش را واضح پشت گوشم شنیدم.

- یه کم برگه‌ی بی‌صاحابت رو بگیر اونور، منم یه چی ببینم گدا گشنه!

چشمانم از وقاحت بی‌مثالش گرد شد و قبل از حرکتی از جانب من، دادخواه از جا بلند شده، هوار کشید:

- آقای وحیدی! پاشو جات رو با خانم محبی عوض کن.

صدای رد صندلی حسن نشان از جابه‌جایی و بلند شدنش می‌داد.

- خانم دادخواه چی کار کردم مگه؟!

دادخواه که کارمند دفتری دانشگاه و با چهل سال سن به قول دانشجوها دختر ترشیده بود، چشمان ریز زیر عینکش را با ادا و اطوار ریزتر کرد و جواب داد:

- همش داری صحبت می‌کنی با جلوییت.

صدای حسن مانند زمانی‌که قصد دلبری و خر کردن دختران را داشت، ملوس به گوش رسید.

- ولی من بچه خوبیم، اصلا اهل تقلب نیستم حالا شما امر می‌کنی، اطاعت می‌کنم بانو جان!

کوفت بگیری حسن! از بانو جانی که ادا کرد، حس لذت و احساس ناز بودن را در دادخواه به وضوح دیدم و لب‌هایم از خر کیف شدن بنده خدا بی‌صدا کش آمد.

در یک لحظه برگه از دستم قاپ زده شد و برگه‌ی دیگری روی میز کوچک صندلی‌ام قرار گرفت، آن‌قدر سریع و ماهرانه انجام داد که خود من هم متوجه نشدم

چه برسد به دادخواه که در این لحظه در فضا به سر می‌برد. سرم به سمت صندلی که حسن در آن جا گرفت، چرخید. چرخش خودکار به احتمال زیاد روی اسمم و نوشتن دو کلمه‌ی به احتمال زیاد اسمش در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. سرش را به سمتم بالا گرفت و با دیدن چشمان متعجبم با بی‌شرمی بوس فرستاد. سریع سرم را به سمت برگه پایین آوردم و نفس عمیق کشیدم تا در کنترل خودم بیشتر موفق باشم. لامصب حتی اسمش را هم ننوشته بود و برگه کاملا سفید بود. پوفی کشیده و شروع به نوشتن جواب سوالات کردم. همان مقدار جواب حسن را از افتادن نجات می‌داد، مخصوصا که شیمی مواد درس دشواری هم بود و برداشتن دوباره‌ی این واحد با استاد محبوب، مشکات برای حسن از هر شکنجه‌ای دردناک‌تر می‌شد.

محوطه‌ی دانشگاه کم تردد و تعداد دانشجویان موجود در آن انگشت‌شمار بود؛ به نظرم سختی امتحان آنها را مجبور به نشستن تا پایان زمان آزمون و رسیدن غیب‌های الهی کرده بود. روی نیمکت کنار چنار لم داده و از آبمیوه‌ی خنکی که خریده بودم، نوش جان می‌کردم

که حسن با دستان رو به بالا به حالت تسلیم به سمتم آمد. هر چقدر پررو و تنبل درس‌نخوان بی‌استعداد بود؛ اما به شدت جذاب و تو دل‌برو به نظر می‌رسید، ولی هیچ‌وقت این مقوله‌ی جذاب بودنش باعث به وجود آمدن میل و علاقه بیشتر از یک دوست ساده در من نشد. موهای خرمایی پر پشتش را به بالا شانه زده و جین مشکی و تیشرت زیتونی رنگش بی‌نهایت به او می‌آمد. به نظرم بهتر بود، به جای مهندس شدن مدلینگ می‌شد که هم برازنده‌ی شخصیتش بود و هم پول بیشتری در می‌آورد!.

- عشقم من را عفو کن! برات جون میدم که باعث شدی ترم بعد، ریخت مشکات رو دیگه نبینم.

به نزدیکی من رسیده با آن چشمان قهوه‌ای رنگش براندازم می‌کرد و نیشش طبق معمول باز و بی‌صاحب بود.

پارت بیست و یک#

با چشمانی تنگ شده نگاهش می‌کردم با نی آبمیوه که همچنان در دهانم بود، پا روی پا انداخته، نی را نیز از دهان خارج کردم و گفتم:

- تو که آدم نمیشی! اگه یه روزی به خاطر تقلبای تو من رو از امتحان رد کنند، یه عشقی بهت نشون بدم تو لیلی و مجنون نخونده باشی.

تندی دستانش را پایین آورده، کنار من نشست و با همان لبخند گل و گشادش به چشمانم زل زد:

- وای عزیزم! می‌دونستم آخرش عاشقم میشی و ابرازش می‌کنی؛ حیف که سیاهی و گرنه همین الان می‌گرفتمت!

آبمیوه‌ی نیمه‌خورده را به سمت صورت خوشگلش فشار دادم و مقداری از آن از داخل نی به رویش پاشیده شد.

- بیا واست آبمیوه باز کردم جای نوشابه! بچه پررو!

حسن فوری عکس‌العمل نشان داده، چشمانش را بست، با خنده به صورتش دست کشید و گفت:

- زن وحشی دوست دارم.

لب‌هایش را دور لبش گرداند و مزه کرد:

- آبمیوه‌ش هم خوشمزه‌ست.

بیشتر به سمتش چرخیده، یک دستم را روی پشتی نیمکت قرار دادم:

- راستی! بگو ببینم این الهام و آرش رو ندیدی؟

به پشت نیمکت تکیه داده، پاهایش را دراز کرد، بازوانش را در هم گره کرده و بی‌تفاوت جواب داد:

- چی‌کارشون داری؟ شاید یه جایی دارن برای تولید بچه‌ی آینده‌شون نقشه می‌کشن.

با همان دست قرار گرفته به روی نیمکت به شانه‌اش زدم و گفتم:

- چرت نگو بابا! هیچکی هم نه اونا! من کار دارم باید زود برم خونه ویلایی، خواستم الهام رو هم برسونم.

در همان حالت سرش را متفکرانه بالا و پایین کرد:

آره این دو تا بیق‌تر از این حرفان، خودم باید یه دوره - آموزشی واسشون بذارم.

حوصله‌ام را سر برد. نفسی تازه کرده، بلند شدم، رو به حسن چرخیده و گفتم:

- یعنی هنوز سر جلسه‌ان؟!

- من بیرون ندیدمشون، حتما هنوز امتحانشون تموم نشده.

کیفم را روی دوش جابه‌جا کرده با تمسخر گفتم:

- همه مثل تو شانس ندارن بیفتن، پشت سر شاگرد ازرنگ کلاس که!

حسن با ادا و اطوار لبش را زیر دندان برد و گفت:

- بر منکرش لعنت نابغه!

جدی شده اطراف را پاییدم، از این دو گل ناشکفته خبری نبود:

- حسن من عجله دارم، به نظرت زودتر برم الهام ناراحت شه؟!

- نه برو! الهام رو هم من و آرش می‌رسونیم. آرش که از خداشم هست.

با نگرانی به چشمانش نگاه کردم:

- فقط مواظب باشید باباش یه وقت نبینتتون، جلوتر از خونه پیاده‌ش کنید.

- باشه جیگر! خیالت راحت، انگار حسن تیزدست رو تا حالا ندیدی!

خندیدم و برایش سری تکان دادم و به سرعت چرخیده به سمت ماشینم پرواز کردم. دلم برای روزبه به اندازه‌ی یک‌سال تنگ شده بود، بی‌معرفت سفر به کوه دنایش یک‌ماه طول کشیده بود. در تماس تلفنی که دیشب با او داشتم، قول داده بود، ظهر خود را به خانه ویلایی برساند. زودتر بروم و او را ببینم. "مرده و قولش"!

در راهروی خانه ویلایی را باز کرده و هنوز کامل وارد نشده بودم که توسط دستی کشیده شده و روی چشمانم با دو دست همیشه خنک پوشیده شد، کنار گوشم صدای روزبه شنیده شد:

- کیستی ای سیاهی؟!

با حرص لبانم را جویده با تکان دادن شانه‌ام کیفم را از روی دوش به پایین سر دادم. افتادن کیف روی زمین سرامیک خانه صدای تقی داده، فشار دستان روزبه را کم کرد. در یک لحظه غافلگیرانه به سمتش چرخیدم که باعث شل شدن و افتادن دست‌ها کنار پاهایش شد. به سمتش پریده، اندام نحیفش را در آغوش کشیدم، انگار پسر بچه‌ی سیزده ساله‌ای را در بغل گرفته باشم، صدای آخ و اوخش بلند شد:

- آی ملودی! لهم کردی! تموم استخونام خورد شد.

بیشتر به خود او را فشردم:

- حقته! تا تو باشی، این‌همه وقت ما رو ول نکنی بری نامرد!

به آرامی خندید:

- اشتباه کردم سیاه بانو! این‌بار رفتم، یک‌سال می‌مونم!

با شتاب او را به عقب پرتاب کردم، دستم را به پهلو گرفته با ابرویی درهم به چهره‌ی بانمک شیطانش نگاه کردم:

- اولا اشتباه که نه غلطم کردی، دوما اصطلاح جدید واسم درست کردی؟

همراه با دهان کجی ادامه دادم:

- سیاه بانو!

غش- غش خندید. بعد از تمام شدن خنده‌اش به دیوار پشت سر خود تکیه داد و با شعف گفت:

- اصلا فکر نمی‌کردم، این‌قدر دلم واست تنگ شه. خدا نکنه هیچکی تو رو از ما نگیره سیاه بانو!

دستم از پهلو به پایین شل شد و از محبت عمیقش در چشمانم اشک جمع شد. چقدر این پسر دوست‌داشتنی و قلب بود!

به سمتم نزدیک‌تر شده، یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

اوه- اوه! به ملودی محکم ما نمیاد، این‌جور احساساتی -
!بشه ها

سریع خود را جمع و جور کردم، بینی‌ام را بالا کشیده و
:جدی گفتم

ولی خیلی بهش میاد با این تیشرت تازه‌ی مثل همیشه
.سفیدت آب بینیش رو پاک کنه

:پسر وسواسی من به سرعت چهره در هم کشید

!اه- اه دختره‌ی کثیف! دور شو -

در همان لحظه عمه بهی از در آشپزخانه بیرون آمد. با
دیدن چهره‌ی من گل از گلش شکفت، با صورتی خندان
.به سمتم آمد

- عمه بهی چشمت روشن، جونورت برگشته پیشت!

عمه در آغوشم کشید. بوی عطر خاص و خوش بویش
مشامم را پر کرد و باعث حسی لذت بخش در وجودم
.شد، دستانم دور کمرش حلقه شد

!دلت روشن، خوشگلم -

بعد از صرف ناهار کنار بابا جون، مامان جون، عمه و روزبه از روی صندلی پا شده و گفتم:

- اگه شام هم نگهم میدارین، من برم لباسم رو با لباس روزبه عوض کنم؟!

روزبه حرصی به صندلی تکیه داده، پف کشید و بقیه با دیدن خنده‌های شیطانی من و قیافه‌ی شاکی روزبه خندیدند.

بابا جون با خنده گفت:

- به یه شرط، بعد خوردن چایی بیای با من توی حیاط ویلا قدم بزنیم.

دستم را روی چشم گذاشتم و با محبت زیادم به او گفتم:

- تو جون بخواه عشقم! رو تخم چشمام.

و بعد همان‌طور که عقب- عقب رفته و آن‌ها را تماشا می‌کردم، ادامه دادم:

- ولی اولش یه سر برم اتاق یکی!

روزبه دندان قروچه کرد و آن‌ها را به خنده‌ای دوباره انداخت.

از در آشپزخانه خارج شده بودم که میانه‌ی راه پشیمان شده، برگشتم، سرم را از لای در داخل آشپزخانه کرده با شیطنت گفتم:

- بابا جون! ولی من فکر کردم، شرطت اینه دو نفری بعد چای مخفیانه یه نخ سیگار دود کنیم.

با پرت شدن دستمال میز از سمت روزبه به سمتم و صدای اعتراضی عمه و مامان جون و خنده‌ی قهقهه‌وار بابا جون، فرار را بر قرار ترجیح داده به سمت راه‌پله دویدم. حین بالا رفتن از پله نقشه‌ی پریدن روی تخت گرم و نرم روزبه و چند دقیقه لمیدن رویش را به خوردن چایی ترجیح دادم.

دست‌های گرم بابا جون در هوای گرم تابستان وجودم را حرارتی می‌بخشید که با هیچ لذتی در دنیا تعویضش نمی‌کردم. صدای تق- تق عصایش روی سنگفرش حیاط با تنفس آرامش‌بخشش مخلوط شده و از اینکه این‌گونه پدربزرگ عشقی داشتم به خودم می‌بالیدم.

- ملودی! شیرین ببم! می‌خوام کارخونه رو به اسم تو کنم.

در جا ایستادم؛ با توقف من دست بابا جون که در دستم بود، کمی کشیده شده و باعث توقف او شد. به سمتم برگشت و عصایش را محکم به زمین زد. چشمم از پایه‌ی عصا به سمت بالا حرکت کرده، روی چشمان روشنش خیره ماند، با مهربانی قد و بالایم را تماشا می‌کرد.

- لازم نیست بابا جون! چه کاریه؟! همون به اسم عمه‌ست، خیلی هم قشنگه.

بابا جون لبخندش عمیق‌تر شد و چشمانش را به آرامی بست و باز کرد.

- منظورم اسم کارخونه نیست شیرین ببم! بخوای همون کارخونه کمپوت و کنسرو بهنوش می‌مونه، می‌خوام کل کارخونه مال تو بشه ببم جان!

چشمانم ازحیرت گشاد شد، لب‌های خشکم را با زبان تر کردم.

- چرا آخه بابا جون؟! نکن این کار رو! ان‌شالله دویست سال زنده باشی، خودت صاحب کارخونه باشی.

با کشیده شدن دستم در آغوش گرمش فرو رفتم. چقدر بوی خوب بهشت می‌داد، با جان و دل بویش را به مشام کشیدم.

- من دوست دارم بعد من صاحب کارخونه تو باشی، می‌دونم که بقیه هم موافقند با این موضوع. خانم مدیر شدن خیلی به شما میاد شیرین ببم!

دستانم محکم‌تر دور کمر بابا جون قفل شد. از ته دل احساس خوشبختی می‌کردم که چنین خانواده‌ی حامی و دوست‌داشتنی دارم.

- باز که شیرین ببتون خودش رو لوس کرده آقا جون!

با شنیدن صدای گرم حیدر بابا از آغوش بابا جون در آمدم و به سمت پیرمرد مهربان خانه ویلایی چرخیدم، با فاصله از ما ایستاده با مهربانی هردویمان را با چشمان کوچکش نظاره می‌کرد.

- حیدر بابا دونیا یالان دونیا دی! من خودم رو واسه بابا جونم لوس نکنم، واسه کی کنم خب؟!

هر دو پیرمرد دوست‌داشتنی من با صدا خندیدند و مرا هم به خنده وا داشتند. این‌بار سه نفری شروع به قدم زدن در حیاط زیبای خانه کردیم، در حالی‌که من بین آن دو قرار گرفته و هر دستم در دست یکی از آن دو قرار داشت، دقیقا مانند دوران کودکی‌ام!

داخل خانه‌ی سرایداری حیدر بابا به اصلاح گردگیری کرده و تاقچه‌ی کوچکش را با دستمال از گرد و خاک می‌زدودم که با هن و هن از آشپزخانه بیرون آمد. سینی کوچک که داخلش دو استکان چای خوش رنگ با باقلوا بود، در دستانش قرار داشت.

- حیدر بابا جونم چرا زحمت کشیدی؟! توخودت شیرینی هستی عزیزم!

خنده‌کنان سرش را تکانی داد و به سمت پشتی کنار پنجره رفت، در حالی‌که سینی را روی زمین می‌گذاشت با کمک گرفتن از پشتی نشسته، به آن تکیه داد:

- بیا بشین ببم جان! خونه‌ی کوچیک حیدر بابا گردگیری لازم نداره، خودت رو خسته نکن بالام جان!

در حالی‌که با انگشت به تاقچه اشاره کرده و به رویش چشمک زدم، گفتم:

- گردگیری لازم نداشته باشه، فضولی که لازم داره، این خانم خوشگله که عکسش رو پشت آینه‌ی تاقچه قایم کردی کیه عشقی؟!

پارت بیست و سه#

با چشمانی شرور و ریز شده نگاهش کرده، دست به کمر شدم. لبخند تلخی روی لبانش نشست و با تکان دادن سرش گفت:

- چند وقته اون عکس رو دیدی و به روی خودت نیاوردی؟!

چشمانم به سمت آینه چرخید. لبانم را از ذکاوت پیرمرد باصفای خانه جویدم:

خیلی وقته، ولی روم نمی‌شد فضولی کنم، الان کردم - !ناراحت شدی حیدر بابا جون؟

نه! من هیچ‌وقت از دست تو ناراحت نمیشم، برش دار - .بیار تا قصه‌ش رو واست بگم

با خوشحالی از به ثمر نشستن تلاشم در گرفتن اطلاعات، عکس کوچک را از پشت آینه خارج کرده، :سریع روبه‌روی حیدر بابا دو زانو نشستم

!بفرما بگو حیدر بابا -

!به پشتی تکیه می‌دادی ببم جان -

:با ذوق و هیجان، سریع پاسخ دادم

!نه، خوبه اینجا! شما بفرما -

حیدر بابا عکس را از دستم گرفت و با چشمانی اندوهناک اما سرشار از عشق آن را نگریست. زن داخل عکس را بارها در فضولی‌هایم داخل خانه سرایداری دیده بودم. چهره‌ی معمولی داشت، ولی طوری نگاهش می‌کرد که گمان می‌کردی به زیباترین زن جهان خیره .شده است

این عکس، جان من، نارگل خانمه، عشق جوونیم که - تو همون جوونی از دست دادمش و این همه سال به عشق همون یک‌سالی که داشتمش با خاطراتش زندگی می‌کنم.

قلبم از تک- تک حرف‌هایش که واقعی به نظر می‌آمد به هیجان آمده، گرم شد.

نارگل دختر کوچیکه‌ی شورای روستامون بود. وضع - پدرش خوب بود و اوضاع مالی من و خونواده‌م با اون‌ها فرق می‌کرد. جرئت نمی‌کردم بگم چقدر می‌خوامش. می‌دونستم همه بهم می‌خندن و پدرش هم جنازه‌ی اون رو به من نمیده؛ اما یه روز که توی باغ دیدمش که سیب می‌چید و تنها بود، رفتم سمتش تا من رو دید، سریع سلام داد. تازه دو ماه می‌شد که سربازیم تموم شده بود و هنوز موهام کامل در نیامده بود. به صورت سرخ و سفیدش که نگاه کردم، باز دل و دینم رو از دست دادم. شروع کردم من- من کردن! خندید، یه طور می‌خندید فکر می‌کردم دنیا داره به من می‌خنده. نتونستم مقاومت کنم و سریع گفتم عاشقش شدم، ولی جرئت ابرازش رو ندارم. ازش خواستم اون بگه چی کار کنم؟ برم و به

خاطر این عاشقی سر به بیابون بذارم یا اگه اون هم راضیه پا پیش بذارم و لباس جنگ با همه برای به دست آوردن اون بپوشم.

حیدر بابا آهی کشید و سکوت کرد؛ چشمانش از یادآوری عشقش ابری شده بود. با بی‌صبری خودم را تکان داده، بعد از بلعیدن آب گلویم پرسیدم:

- چی جوابت رو داد حیدر بابا؟!

چشمان باران زای حیدر بابا از روی عکس روی چشمان من نشست:

- دل اون دختر مثل دریا بزرگ بود. گفت آدم باید واسه خاطر دلش از هیچ چیز تو دنیا نترسه، یا علی بگو و عشق رو آغاز کن.

چشمان من نیز از این همه محبت بارانی شد. واقعا دوست داشتن و دوست داشته شدن موهبت و معجزه‌ی بزرگی در این دنیاست.

حیدر بابا با ابرو در هم کشیدن، پاهایش را دراز کرد و بعد از کشیدن آهی کوتاه، ادامه داد:

اینکه چقدر رفتم در خونشون و جواب رد شنیدم، بماند - ولی نارگل هم به پام نشست و آخر سر باباش وقتی دید به پیشنهاد خواستگارای دیگش جواب رد میده و من رو می‌خواد با اکراه قبول کرد. نارگل خانم شد، زن حیدر جوون ساده‌ی روستا که توی مزرعه‌ی کوچکشون باغبونی و کشاورزی می‌کرد و زندگی در حد بخور و نمیر داشت. وقتی عروسم شد و پاش رو گذاشت توی خونم هم برکت رو با خودش آورد، هم عشق و صفا رو. دیگه هیچی از این دنیا نمی‌خواستم، با وجودش کامل شده بودم و احساس خوشبختی کل وجودم رو گرفته بود؛ اما امان از چشم شور که زندگی آدم رو می‌پاشونه.

هشت ماه از عروسیمون گذشته بود که نارگل افتاد به حالت تهوع ودل‌درد. اولش خوشحال شدیم، فکر کردیم علائم حاملگیه، ولی وقتی شدت پیدا کرد و برای معاینه رفتیم دکتر شهر، فهمیدیم ای داد بیداد! بدترین نوع مریضی رو گرفته، تموم زندگی من سرطان معده داشت، اون‌هم از نوع پیشرفته‌اش که هیچ درمونی هم افاقه نکرد و بعد چهار ماه دوا و درمون بی‌نتیجه توی بیمارستان فوت کرد. بعد نارگل منم باهاش مردم، انگار همون روزی که بدن عزیزش رو گذاشتیم زیر خاک،

منم باهاش دفن شدم، فقط الکی نفس می‌کشیدم و با یادش روزها رو می‌گذروندم. دیگه هیچ زنی به چشمم نیومد و نتونستم کسی رو جای عشقم بذارم. توی روستا موندم و روزگار گذروندم تا همین بیست وخورده‌ای سال پیش آقاجون اومد سر بزنه به اقوامش که من رو دید. ازم خواست اگه قبول می‌کنم باهاش بیام شهر و سرایداری و باغبونی خونه ویلایی رو به عهده بگیرم. آن‌قدر آقاجان آدم سرشناس و حسابی تو روستا بود که با سر قبول کردم و اومدم. تو یه نوزاد چند ماهه بودی و هنوز بابات خونه مستقل نگرفته و توی خونه ویلایی با آقاجان این‌ها زندگی می‌کردند. تو رو که دیدم، دوباره عاشق شدم، انگار بچه و نوه‌ی خودم رو دیدم. دوباره قلبم زد و پا به پای تو، منم دوباره جون گرفتم بالام جان!

اشک‌هایم ازشنیدن داستان پر از رنج و دردناک حیدر بابا بی‌مهابا سرازیر بود. دست مهربان چروکیده‌اش را به دست گرفته و فشردم. حال می‌فهمیدم، چرا حیدر بابا بیشتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید؛ درد فراغ از عشقش او را این چنین فرسوده ساخته بود. چشمان او

نیز همراه من می‌بارید. بغض صدایم را خش‌دار کرده بود:

- قربون دل رنج کشیده‌ت برم حیدر بابا! خوش به حال نارگل که عاشق باوفایی مثل شما داره!

حیدر بابا در اوج گریه خندید و با مهربانی رو به من گفت:

- مطمئنم یه عاشق واقعی هم میاد و دلش رو دو دستی تقدیم تو می‌کنه ببم جان!

من هم از حرفش خندیدم؛ چه پارادوکس زیبایی از گریه وخنده‌ی توامان ما شکل گرفته بود.

- اگه مثل تو باشه، زنش میشم حیدر بابا!

سرش را تکانی داد و با مهربانی رو به من گفت:

- چاییت رو بخور ببم جان! سرد شد از دهن افتاد! با باقلوا بخور که دوست داری!

پارت بیست و چهار

هوا تازه رو به تاریکی می‌رفت که به آرامی در اتاقش را باز کرده، سرم را از لای در داخل بردم. اثری از

روزبه داخل اتاق دیده نمی‌شد، سریع عقب گرد کرده به سمت در شیروانی چرخیدم. بیشترین احتمال حضور او در حال حاضر، مخفیگاه همیشگی‌اش بالای شیروانی به نظرم رسید، مخفیگاهی که من از همان کودکیمان به آن کاملا واقف بوده و مچش را بارها در آنجا گرفته بودم.

با باز کردن کامل در شیروانی خانه ویلایی، او را دیدم که همان‌طور روی سقف شیروانی دراز کشیده، پا روی پا انداخته بود و به آسمان پرستاره‌ی شب نگاه می‌کرد. با شنیدن صدای در، سرش به سمت من چرخید و چشمانش را ریز کرد:

- من اینجا هم از دست تو امان ندارم!

با لبخندی موزی‌وار به سمتش رفته و کنارش نشستم، دستانم را به عقب تکیه داده، سرم به سمت او کج شد:

- باز عاشق کی شدی اومدی خلوت گزیدی؟!

به آنی صاف نشست و با افسوس به تیشرت سفیدش که در تنم در آن سیاهی شب می‌درخشید، نگاه کرد:

- با تیشرت سفید من اومدی رو پشت‌بوم؟ مال مفته دیگه، دلت نمی‌سوزه که سیاه جان!

با پشت دست محکم به کمرش کوبیدم که باعث لرزه افتادن به اندامش شد و با گستاخی جوابش را دادم:

- بدبخت این‌قدر مال‌دوست نباش. آدمی، آه و دمه! دو دقیقه بعد معلوم نی زنده باشی یا مرده؟!

با چشمان گشاد شده، پفی کشید و دوباره روی حصیری که زیرش پهن کرده بود، درازکش شد:

- روت زیاده دیگه سیاه بانو! چی کارت کنم؟

همراه با نیشخندی بر لب سرم به سمت آسمان چرخید، ستاره‌ها را از نظر گذراندم و لب زدم:

- دو دستی بذارتم بالای سرت حلوا- حلوام کن.

قبل از اجازه‌ی دادن حرفی از سمتش سریع گفتم:

- اا روزبه به نظرت ستاره‌ی اقبال من کدوم یکی از اینهاست؟

- تو ستاره‌ی اقبال می‌خوای چی‌کار؟ وقتی این همه آدم تو این خونه با جون و دل دوست دارن.

دوباره سر به سمتش گرداندم و با ابروانی درهم شده و نگاهی متفکر در چشمان مشتاقش زل زدم:

- الان اگه حسودیت شده، بگو منم برم این مکان مخفیت رو به عمه‌م گزارش بدم، هان!

- تو مگه جای مخفی واسه من گذاشتی بمونه؟ همه رو زودتر از من مصادره می‌کنی. دایی و مامانت کجان پس؟ کی میان؟!

پاهایم را کمی جمع کرده، دستانم را دور زانوانم حلقه کردم و به فضای ساکت خانه ویلایی که هر از گاهی صدای ناله‌ی گربه، سکوتش را می‌شکست، نظر انداختم. آرامش دل‌چسبی از محیط و هوای مطبوعش به جانم می‌نشست:

- حالا یه شب، من اون دو تا رو تنها گذاشتم، تو چشمش رو نداشته باش. امشب نمیان و قراره منم در خدمتت باشم.

صدای توام با ناله‌اش بلند شد:

- ملودی جان مامانت یا برو اتاق مامانم یا آقاجون! من خسته‌ی راهم، می‌خوام شب، کپه‌ی مرگم رو بذارم خو!

سریع خودم را کنارش پهن کردم؛ طفلک برای کثیف نشدن تیشرت تنم جا برایم باز کرد. دستم را زیر سرم گذاشته، پاهایم را درازتر کردم:

- سفیه جان! کدوم آدم عاقلی اتاق گرم و نرم تو رو با جای دیگه عوض می‌کنه که من کنم؟!

- پس من میرم اتاق مهمان، حق هم نداری بیای کرم بریزی.

سر به سمتش گرداندم و با چشمانی ریز کرده و لبانی به جلو آمده گفتم:

- مرده شور، همه از خداشونه من برم اتاقشون، اون‌وقت توی ریقو واسم ناز می‌کنی؟! مواظب باش دامن پاکت رو لکه‌دار نکنم یه وقت؟!

روزبه پقی زیر خنده زد و بعد دستش را زیر سر من فرو کرد. مرا به سمت خودش کشید، آغوش برادرانه‌اش بدجور به دلم نشست و از محبتش چشمانم گرم و بسته شد.

- عشق منی تو دختر! دلم واسه شوخی‌های بی‌ادبانه‌ت هم تنگ شده بود.

همان‌طور چشم بسته لب زدم:

- از خداتم باشه ولی دلت نخواد، دلت نخواد!

همان‌طور که زیر گوشم به آرامی می‌خندید، گفت:

- دلم نمی‌خواد، خیالت راحت!

چشمانم را گشوده به چشمانش نگریستم:

- روزبه بالای قله رسیدی، خدا رو اون‌جا ندیدی؟!

لب‌هایش از طرح لبخند شکل گرفته، سریع به حالت تفکر جمع شد:

- من خدا رو تو این خونه دیدم، از همه جا هم بهتر و واضح‌تر، پیش آدم‌های خوب این خونه که اگه نبودن معلوم نبود سرنوشت روزبه بی‌پدر و مادر چی می‌شد؟

باز هم شوخی نابه‌جای من ذهن روزبه را معطوف گذشته‌اش کرده بود، به آنی چشم‌هایم از اشک پر شد:

- شوخی کردم عشقم! چرا به خودت بد و بیراه میگی؟!

با مهربانی موهای کوتاهم را نوازش کرده از جلوی چشمانم کنار زد:

- فکر نمی‌کنم اگه خواهر واقعی خودم، الان پیشم بود، اندازه‌ی تو دوسش داشتم سیاه زیبای من! روزبه دربست، نوکرته. کل دارایی روزبه هم فدای همین تار موهای کوتاهت که تنبلیت میاد بلندشون کنی.

آخ قلبم! هیچ حرفی نمی‌توانست مرا این‌چنین خوشحال کند. نه تنها جای خواهر نداشته‌اش بودم، بلکه مرا این‌چنین دوست می‌داشت. حالا می‌فهمیدم چرا تا به این سن به محبت هیچ جنس مخالفی علاقه نشان نداده بودم؛ چون مردان این خانه مرا از این نیاز سرشار کرده و جای خالی برای فرد غریبه‌ای باقی نگذاشته بودند.

خوش به حال من!

پارت بیست و پنج

حسن روی نیمکت کنار چنار ولو شد و پوف کشید:

- آخیش! اینم از آخرین امتحان، راحت شدیم!

با حالت مسخره لبانم راکج کرده، گفتم:

- مخصوصا تو یه نفر، واقعا خسته نباشی!این‌قدر این مدت درس خوندی، چشمات سه شماره ضعیف شدن.

آرش و الهام دوباره با لبخند به کل- کل من و او نظارت می‌کردند. حسن پا روی پایش انداخته، بازوانش را در هم حلقه کرد و با نیشخندی کنار لب مرا برانداز کرد:

- عشقم! تو خسته بشی از درس خوندن، انگار من شدم، من و تو نداریم که! بعدشم تقلب کردن هم چشم رو ضعیف می‌کنه هم آدم رو خسته!

به سمت الهام و آرش چرخیدم و با رها کردن نفسم نالیدم:

- واقعا خسته‌کننده و کشدار شده بود، خدا روشکر تموم شد. اگه گفتین الان چی می‌چسبه؟!

قبل از به کلام در آمدن آن دو نفر، مجدد حسن دهان باز کرد:

- یه سفر دو تایی به آنتالیا!

دوباره به سمتش چرخیدم:

زرشک! قراره با خونوادهم بریم شمال، اون‌هم یک هفته عشق و حال! -

لب‌هایش از حرص به جلو کشش پیدا کرد و کمر مبارکش را به پشتی نیمکت کوبید:

کوفتت شه! یه بار پایه نشدی با هم بریم عشق و حال! -

موهای فرار کرده از زیر مقنعه را با دست به داخل هدایت کردم و گفتم:

من که تنهایی با تو جایی نمیام، تو خطرناکی! ولی اگه آرش و الهام پایه باشن، چرا که نه! -

الهام سرفه‌ی کوتاهی زده با افسوس گفت:

من که از خدامه، ولی ملودی شرایط من رو که خوب می‌دونی! -

آرش همان‌طور که عاشقانه او را نگاه می‌کرد که گونه‌هایش از ناراحتی و شرم رنگ گرفته بود با مهربانی گفت:

حالا لازم نیست، سفر چند روزه با هم بریم که واسه تو مشکل باشه، یه تفریح یک‌روزه هم خیلی می‌چسبه! -

با خوشحالی دست راستم را به سمت آرش بالا برده، گفتم:

- بزن قدش! ایول آرش!

آرش با لبخند دستش را به آرامی به دستم زد، با شعف دو چندان ادامه دادم:

- از شمال برگشتم، پس یه روز هماهنگ می‌کنیم با هم! از صبح می‌زنیم بیرون.

رو به الهام که مظلومانه نگاهم کرده لبخند می‌زد، گفتم:

- عشقم! اجازه‌ی تو رو هم خودم از بابا سرهنگت می‌گیرم؛ هیچ‌کس در برابر زبون ملودی خانم قدرت مخالفت نداره.

صدای ناراضی حسن بلند شد:

- من که تا اون‌روز می‌مونم خوابگاه، حوصله ی زن بابای بد من آتیش زده به جونم رو ندارم.

دلم برایش ریش شد. کنارش نشسته، دست روی شانه‌اش گذاشتم؛ سرش را پایین افکنده، زمین را نگاه می‌کرد. مظلومیت یک درصد هم به این بشر نمی‌آمد.

- حسن جونم بیا با خودم ببرمت شمال! غصه نخور بی‌بیم!

بدون این‌که تغییری در حالتش دهد، جوابم را داد:

- لازم نکرده، تو برو خوش باش! چی‌کار به حسن بدبخت مفلوک داری؟!

صدای خنده‌های ریز آرش و الهام می‌آمد؛ خدایی این دو تا ما دو تا را نداشتند، چطوری این‌قدر شاد می‌شدند؟!

- تو تنها عشق زندگی منی! تو راضی نباشی، من سر کوچمونم نمی‌رم.

این‌بار تغییر وضعیت داد، سریع به سمتم چرخید و هر دو دستم را به دست گرفت، در چشمان شیطانم خیره شد و گفت:

- می‌دونستم فقط زن خودم میشی سیاه‌سوخته! یه ماچم کن تا آقات اجازه‌ی سفر رو بهت بده!

گمشو گفتن بلند من، هم‌زمان با بلند شدن صدای خنده‌ی دو دوست عزیزمان شد.

- باز بهت رو دادم بچه پررو، جوگیر شدی! ول کن دستام رو!

همان‌طور که من با فشار خودم را به سمت عقب کش می‌دادم، حسن بچه پررو هم لبانش را غنچه کرده به طرفم نزدیک می‌شد. صدای آرش از لابه‌لای خنده‌ها بلندتر شنیده شد:

- حسن ولش کن، تو دانشگاهیم ها! حوصله‌ی معماریان رو الان نداریم، سر جدت!

حسن با یک حرکت دست سریع، هر دو نفرمان را ایستاند؛ دست‌هایش را از دستانم جدا و پیراهنش را صاف کرد و با حرص جواب داد:

- آره، حفظ شئونات لطفا! یه روز من این رو کله پا می‌کنم، حالا ببینید.

لامصب به آنی تغییر وضعیت می‌داد و فازش عوض می‌شد، در حالیکه برای رفتن قدم برداشت، ادامه داد:

- بیاید بریم دیگه! یه چند وقت از دیدن آدم‌های ناجور دانشگاه خلاصی خوردیم، خدا رو شکر!

گروهان پشت سر حسن به سمت بیرون از دانشگاه به راه افتادیم. کاش یک روز دلیل این همه نفرت حسن از این مرتیکه‌ی چندش، معماریان را بفهمم، مغزم بدجور درگیرشان شده!

پارت بیست و شش

با سوار شدن الهام کنار دستم به سمتش چرخیده، همان‌طور که دستانم را به سمتش دراز کرده و می‌لرزاندم با ترس و لرز ساختگی گفتم:

- وای الهام! این سرهنگ صمدی واقعا ابهت داره. نگاه هنوز دستهام داره می لرزه، هر چی ازش حساب ببری، حق داری به خدا!

الهام با مهربانی دستانم را گرفت و لبخندزنان گفت:

- ملودی خیلی عشقی عزیزم! حتی سرهنگ صمدی سخت‌گیر هم تاب نگاه‌های مسحور کننده و زبون چرب و نرم تو رو نیاورد.

با اعتماد به نفس کامل نیشخندی کنار لبم نشاندم و به چشمان درشت زیبایش زل زدم:

- یعنی سرهنگ هم عاشقم شد؟! دخترم قول میدم زن بابای خوبی واست بشم!

هر دو همزمان از خنده ترکیدیم و فضای ماشین از صدای خندهی ما آکنده شد؛ سپس به لبهای صورتی رژ خوردهاش خیره شدم و گفتم:

- ولی ناکس! قرار نبود اینجوری خوشگل کنیا؟! آرش تو رو امروز بخوره، جواب بابات رو من باید بدم ها!

الهام خجالتزده سریع به جلو چرخید و گفت:

- اا ملودی! اذیت نکن! بجنب بریم، ساعت نزدیک ده شد.

با روشن کردن ماشین و توجه به جلو لب زدم:

- آره، الان اون دو کله پوک سر ما رو میخورن که چرا دیر اومدین؟!

با پارک کردن ماشین کنار باقی وسایل نقلیهی موجود در محوطهی پارکینگ دربند، الهام خارج شده، در را بست. به سرعت مانتوی کرمی بلند تابستانی را که به خاطر تحت تاثیر قرار دادن سرهنگ پوشیده بودم، از تن کنده

و سوییشرت سورمه‌ای ورزشی کوتاهم را از صندلی عقب ماشین، برداشتم. الهام از بیرون پنجره موشکافانه نگاهم می‌کرد، به رویش لبخندی شیطانی زده، سوییشرت را پوشیدم و شال از سر در آوردم. کلاه گپ صورتی‌ام را روی موهای کوتاهم گذاشته وخود را داخل آینه‌ی ماشین رصدکردم. خوب مالی بودم، دست پدر و مادرم بابت تولید چنین پرنسسی درد نکند. ازماشین خارج شده، کوله‌پشتی را نیز از صندلی عقب در آوردم، با بستن درهای ماشین کوله را پشتم انداختم و به سمت الهام که با چشمانی گرد شده نگاهم می‌کرد، چرخیدم:

- ها، چیه عشقم زل زدی؟! اون تیپ واسه اجازه گرفتن تو از بابات بود، انتظار نداری که با اون تیپ بیام بالای کوه؟!

الهام فاصله‌اش را با من کم کرده، بازویش را روی شانه‌ام انداخت:

- نه جونم! از این هدف‌های استراتژیکت دارم لذت می برم.

همزمان با هم به سمت بالا راه افتادیم، خنده‌کنان گفتم:

- حال کن واقعا چنین دوست با سیاست و متفکری داری.

- راستی ملودی سفر شمال چطوری بود؟ خوش گذشت، دیگه؟

صورتم به سمت صورت زیبایش برگردانده شد:

- خیلی خوب بود، جات خالی! البته به استثنای مواقعی که با روزبه عوضی، داخل آب بودم و هی سرم رو زیر آب می‌کرد و یک عالم آب شور دریا به خوردم می‌داد.

هنوز لبخند الهام روی لب‌هایش گسترش پیدا نکرده بود که گوشی‌ام صدایش در آمد؛ ایستادیم و با پایین آوردن کوله‌پشتی گوشی را از درونش خارج کردم. اسم حسن چشمک می‌زد، تماس را برقرار کردم:

- توخسته نشدی از صبح ده بار مزاحم من شدی، بچه پررو؟!

صدای کلافه‌اش از پشت گوشی ناله‌وار به گوشم رسید:

- دهنت ملودی! چند ساعته ما رو کاشتی اینجا؟! بیا دیگه لامصب!

- خر بی‌تربیت! رسیدیم، داریم میایم.

گوشی را بعد از قطع تماس در جیب سوییشرتم قرار داده و با انداختن مجدد کوله بر پشتم به راه افتادیم. الهام مانتو و شلوار مناسب خنکی پوشیده و کیفش را یک وری روی شانه انداخته بود. از دور آرش و حسن را دیدیم که کنار درختی ایستاده و حسن چوب‌دستی به دست این‌پا و آن‌پا می‌شد، بدبخت دختر ندیده چه ذوقی کرده بود. هر دو پسر جوان ما هم اسلش و گرم‌کن ستش را پوشیده و کوله‌پشتی کوچکی همراه داشتند، با دیدن ما به سمتمان آمدند، چشمان آرش بادیدن الهام درخشید و لبانش به لبخندی شیرین از هم باز شد، آن‌قدر لبخندش کشش و سرایت داشت که لب‌های الهام نیز کش آمد. قبل از شروع غرغرهای حسن به حرف در آمدم:

- آقا از اول گفته باشم، من زیاد بالا نمیاما! همون تا دم دکه‌ی صبحونه‌خوریش بریم بسمه.

آرش با خنده سلام داد و ایستاد، دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و زیر چشمی الهام را از بالا تا پایین نوازش‌گونه برانداز کرد. صدای مضحک حسن هم کنار گوش من بلند شد:

- تنبل خانوم! اون بالا رفتن و کوه‌نوردی مال کسیه که شش صبح بیاد کوه، نه ساعت ده، همون تا دکه برسی هم خیلیه!

به سمت صورت بی‌نقص وعوضی‌اش صورت گردانده و بعد از خالی کردن نفسم، لب زدم:

- خدایی آدم قحطه با بی‌تربیتی مثل تو باید تفریح بیام؟!

مشتاقانه با نیشخند مخصوص و همیشگی کنار لبش، جواب داد:

- همه واسم سر و دست می‌شکونن، ولی خودت خوب می‌دونی من خراب توام.

با پشت دست به بازویش کوبیدم؛ اما الحق راست می‌گفت و خاطرخواه زیاد داشت. حسن نه به خاطر من، ولی به دلیل شرایط خاص زندگی‌اش از ارتباط گرفتن با دختران خود را منع می‌کرد. صدای آرش که کنار الهام ایستاده بود، بلند شد:

- خیلی زود اومدین، وقت رو هم هدر میدین، بیاید بریم الان شب میشه، حداقل دو جا سر بزنیم.

- هی آرش خان! یادت باشه، حضور امروز الهام رو به خاطر من داریا، بعدا باید حسابی واسم تلافی کنی.

آرش دست روی چشم گذاشت و خنده‌کنان گفت:

- به روی چشم بانو! بفرمایید جلو!

برای حرکت آماده شدم و هم‌زمان گفتم:

- من وحسن رو می‌ندازی جلو، خیالاتی نشی، من حواسم به پشتمم هست.

حسن از بازویم چسبید و همان‌طور که به جلو هدایتم می‌کرد، گفت:

- ناکس چرا مانتوت اینقده کوتاهه؟! الان توی شهر من بودیم، سر سالم نمی‌بردی.

بازویم را به آنی از دستش خارج کردم و با حرص گفتم:

- خر شرک، بهتره اون چشمای هیزت رو ازم دور کنی و گرنه ممکنه تخم‌های چشمت رو با ناخنام از جاش در بیارم!

پارت بیست و هفت

حسن به قهقهه افتاد، چوب‌دستی‌اش را از دستش در آورده به دست گرفتم و در حال قدم زدن سرم به عقب چرخید. آرش با گرفتن شانه‌های الهام در دستش او را به خود فشرده، در حالی‌که هم‌زمان با هم قدم بر می‌داشتند، زیر گوشش نجوا می‌کرد. گونه‌های گر گرفته و قرمز الهام نشان از شنیدن زمزمه‌های عاشقانه از جانبش را داشت، چقدر این دو عاشق و معشوق به هم می‌آمدند، خدا هر چه زودتر وصالشان را نزدیک کند.

- هی آرش، مواظب باش دوست جون من رو نخوریا! باباش این رو دست من به امانت سپرده.

چشمان هر دو به سمت من بالا آمد و گونه‌های الهام رنگ بیشتر به خود گرفته، لبانش را با شرم جوید. عزیزم چقدر خجالتی و محجوب بود، آرش اما با شیطنتی که از او بعید بود، نگاهم می‌کرد:

- نترس! من این خانوم رو واسه سال‌های زیادی می‌خوام، یک‌دفعه یک لقمه چپش نمی‌کنم.

کم آوردم، سریع سر برگردانده به قدم‌هایم سرعت دادم. این پسران در موقعیتش قرار بگیرند، دیگر هیچ‌کدام

پرستیژ قبلی خود را حفظ نخواهند کرد. حسن مجدد سرعت قدم‌هایش را با من تنظیم کرد:

- خودت که پا بده نیستی، یکی هم خودش راضیه، تو نذار خورده بشه، مفتش کوچولو!

بدون اینکه نگاهش کنم، عینک آفتابی‌ام را از روی کلاه برداشته، روی بینی‌ام قرار دادم:

- من واسه تو لقمه‌ی گنده محسوب میشم، توی گلوت گیر می‌کنم، هیزخان!

- ای خدا من نمیرم، ببینم آخر سر، تو عاشق چه آدم خزی میشی؟!

با خنده از بازویش گرفته و گفتم:

- غصه نخور! قول میدم، عاشق هیچ خری نشم.

بعد از طی مسیری رو به حسن گفتم:

- پس کی می‌رسیم؟ روده بزرگه، کوچیکه رو خورد.

از زیر عینک آفتابی هم گرد شدن حرصی چشمان حسن را دیدم.

تنبل خانوم، دو دقیقه نشده راه افتادیم، تو چه -
.تن‌پروری هستی دیگه

:سریع با مشت به بازویش زدم

یک بار دیگه بگی تنبل خانوم، دهنت رو گل می‌گیرم! -
خب من از کوه‌نوردی خوشم نمیاد، همون می‌رفتیم سینما و شهربازی بهتر بود. این تز بیخود تو بود دیگه، !صبحونه توی دربند

خیلی هم حال میده، غر-غر بیخودی نکن، الان -
.می‌رسیم

با رسیدن به مسیر تنگ و پایین آمدن چند پسر جوان، حسن مرا از ادامه‌ی راه ایستاند تا دوستان جوان ابتدا گذر کرده و خدای ناکرده با من تماس نداشته باشند. پسران همان‌طور که ما را از زیر نظر می‌گذراندند، ببخشید گویان عبور کردند، از غیرتش خوشم آمده با :خنده گفتم

!وای به حسن نمیاد، غیرتی باشه ها -

دوباره به ادامه‌ی پیاده‌روی پرداختیم. صدایش برای :اولین بار آرام و محزون به گوشم رسید

- به حسن خیلی چیزا نمیاد که تو خبر نداری.

بازویش را محکم‌تر گرفته، پرسیدم:

- مثلا چه چیزها؟! بگو تا من هم بشناسمت، حسن جون!

- می‌خوای چی‌کار؟ واسه رفاقت همین حد ازم بدونی کافیه.

- حالا شاید خر شدم، خواستم زنت شم، بگو تا بدونم.

سرش را باخنده تکانی داد و به آرامی گفت:

- به قول خودت بین من و تو بیشتر از رفاقت ساده اتفاقی نمیوفته، ولی میگم تا بدونی، وقتی میگم بدبختم، الکی نیست.

لبخند از روی لبان من پر کشید و با غصه گفتم:

- به خودت بدبخت نگو، عشقم! قلبم برات درد می‌گیره.

دستانش را وارد جیب‌های شلوارش کرد:

- تو فکر می‌کنی، من دلم واسه خونواده‌ام تنگ نمیشه یا از سنگم نمیرم بهشون سر بزنم؟! اصلا دانشگاهم رو تهران زدم که دور باشم، اون‌ها راحت باشن.

- چرا آخه حسن؟! خیلی‌ها توی این دنیا زن‌بابا یا ناپدری دارن، همشون که بد نیستن.

نفسش را با غم خالی کرد:

- مال منم شاید بد نباشه ولی خیلی جوونه، بابام این رو نفهمید که حداقل بعد فوت زنش می‌خواد تجدید فراش کنه یه زن هم‌سن و سال مادرم بگیره که بتونه با منم ارتباط برقرار کنه، این خانوم فقط دو سال از من بزرگتره، فقط می‌تونه جای خواهر واسم باشه که اونم نشد. همیشه من رو مثل مزاحم توی خونه دید، منم واسه اینکه جلوی چشماش نباشم یا الاف بیرون خونه بودم یا توی خونه خودم رو زندونی اتاقم می‌کردم. حالم از خونمون بد میشه، واسه همین دوست ندارم برگردم توش. بعد دیپلم سریع رفتم سربازی و خدا هم واسم خواست، شهرستان افتادم. همون‌جا هم واسه کنکور درس خوندم و بعد سربازی کنکور دادم و قبول شدم. می‌تونستم شهر خودمون قبول شم، ولی از قصد تهران رو زدم تا بازم ازشون دور باشم. به بابامم گفتم بعد درسم قزوین بر نمی‌گردم، می‌مونم همین تهران واسه خودم کار و زندگی می‌کنم. اون وضع مالی خوبی داره، همین الانشم

می‌تونست اینجا واسم خونه مجردی بگیره، ولی به خیالش اگه بگیره من دیگه بر نمی‌گردم پیششون یا خلاف می‌کنم، نمی‌دونه من بخوام الان هم می‌تونم هر خلافی اینجا کنم. باور نداره طوری از دخترای جوون فراریم که یه دونه دوست دخترم ندارم. رفتاری که زن جوونش با من داشت، این حس رو بهم داد، انگار که من آدم هولی باشم یا به همه نظر داشته باشم، همون باعث شد حالم از خودم و دخترا همیشه بد باشه.

جدی شده، صدایم را کلفت کردم:

- غلط کردی! دیدم چطوری واسه من موس موس می‌کنی.

شانه‌ام را با قدرت در بر گرفت و با لحنی مهربان و دوستانه زیر گوشم گفت:

- تو با همه‌ی آدم‌ها فرق داری، سیاه سوخته! خودمم از رابطه‌ام با تو در شگفتم که چطور این‌قدر واسم خاص و عزیزی؟!

عینکم را با دست بالا داده، چشمان پر آب احساساتی شده‌ام را میخ چشمانش کردم:

- حسن تو هم واسه من خاصی! بهترین رفیقی برای من.

پارت بیست و هشت#

سرش را پایین آورده، شانه‌ام را بوسید، دوباره تغییر فاز داد و با سر بلند کردن دکه را نشانم داد و گفت:

- نگاه تنبل خانوم! رسیدیم، بریم یه صبحونه‌ی دیر وقت مشتی بزنیم.

سرم به عقب چرخید، ولی اثری از آثار دو دوستمان ندیدم:

- حسن این دو تا چی شدن؟ آرش واقعنی دختره رو نخوره، باباش دهن من رو صاف می‌کنه ها!

حسن بی‌شعور غش-غش خندید، مرا به سمت تخت‌های فرش شده، کنار دکه کشاند و گفت:

این‌قدر توی مسائل زناشویی مردم دخالت نکن، - فضولک خانوم! بذار به عشق و حالشون برسن.

البته بعد از گذشت دقایقی دو دوست عاشق و معشوقمان هم به ما رسیدند. گونه‌های همچنان قرمز الهام ولب‌های پاک شده از رژش بدجور حس کنجکاوی مرا تحریک می‌کرد؛ اما با تلاش فراوان خود را کنترل کردم که با سوالات بی‌مورد کوفتشان نکنم. به نظرم یخ سهمگین بین این دو نفر در این تفریح یک‌روزه بعد دو سال دوستی بالاخره آب شده و پرده‌ی حیا به زیر افتاده بود، به قول داداش حسن بامرام خودمان" نوش جانشان".

صبحانه‌ی دیر وقت آن‌روز یکی از خوشمزه‌ترین وعده‌ی غذایی و به یاد ماندنی‌ترین خاطره برای ما چهار نفر شد که تا سالیان سال مزه‌ی دل‌چسب آن از زیر زبان من یک نفر که خارج نشد. سینمایی که بعد از آن رفتیم و ناهاری که در شهربازی خوردیم هم بسیار لذت‌بخش بود. پایان تفریح آن‌روز هم سوار شدن چند تا دستگاه هیجان‌انگیز در شهربازی شد که با کرم‌ریزی‌های فراوان حسن و شوخی‌های بامزه‌ی آرش حسابی خوش گذشت. به خاطر داشتن چنین دوستان سالم و باصفا

خدایم را بسیار شاکر بودم. تابستان و تعطیلات امسال برایم بسیار خاطره‌انگیز و شیرین گذشت.

چشمان شیطان و تیزبینم روی چهره‌ی بابا و مامان گلی در گردش بود که با صدای بلندم سر هر دو از میز صبحانه به سمت صورت من بالا آمد. مامان گلی با لبخند جواب سلامم را داد، ولی جواب بابا چنگی به دلم نزد، صورتش کمی درهم و گرفته به نظر می‌رسید. کنارش روی صندلی جای گرفته و دستم را روی میز گذاشتم، همان‌طور که چشمانش را با نگاهم می‌کاویدم، گفتم:

- کم کاری کردی امروز، بهروزخان! نگفتی سلام به صورت نشسته‌ات!

بابا با لبخند بی‌جانی دست روی صورتم کشید، چشمانم بسته و مجدد باز شد.

- واسه اینکه امروز صورتت رو شستی. فکر نمی‌کردم صبح به این زودی پا شی، جایی قراره بری؟!

چرخیده، صاف سر جایم نشستم، لیوان چای را که مامان گلی از آن طرف میز به سمتم دراز کرده بود را با لبخندی بر لب از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم:

- مرسی گلی جونم!

مامان گلی لبخندش عمق گرفت و سرش را تکان داد. همان‌طور که روی تکه‌ی نان، مربای آلبالو می‌ریختم، ادامه‌ی حرفم به جانب بابا بود:

- امروز انتخاب واحد داریم واسه ترم جدید، باید یه سر برم دانشگاه.

لقمه را در دهان گذاشته، سرم به سمتش کج شد. مویی مزاحم که از کش دور گیسوان بسته‌ام فرار کرده بود به لبم چسبید، با انگشت کنارش زدم و همچنان در چشمان بابا به دنبال علت بی‌حالیش گشتم.

- ماشینت که تعمیرگاهه. اگه زود نیست لباس بپوش خودم می‌رسونمت، برگشتنی هم آژانس بگیر.

چایش را سر کشید و منتظر به خوردن من خیره شد.

- مزاحم شما نمیشم آق بهروز!مخصوصا امروز که پکر به نظر میای.

لبخند کجکی گوشه‌ی لبش نشست و صندلی را عقب کشید، بلند شد و رو به من گفت:

- چیزی نیست! کارام توی کارخونه یه کم به هم پیچیده، درست میشه. منتظرتم، صبحونه خوردی، حاضر شو.

در حالی‌که از آشپزخانه خارج می‌شد، رو به مامان گلی ادامه داد:

- دستت درد نکنه، خودم ظهر خبرت می‌کنم.

لقمه در دهانم متوقف شد، چیزی شده بود وباز نمی‌خواستند، من سر در بیاورم. نگاه ریزشده‌ام را به چشمان نگران مامان گلی دوختم، لقمه را به زور قورت دادم و سرم را کنجکاو تکان دادم.

!تو بگو گلی جونم! چی‌شده بهروز جونت اینقده دمقه؟

مامان سعی کرد، لبخندش واقعی باشه:

- هیچی مامان جون همون که ازش شنیدی، مربوط به کارخونه‌ست.

زکی! من را رنگ می‌کند، خانوم خانوما! ولی به رویش نیاوردم. از اول هم اگر بابا نمی‌خواست، من از موضوعی سر در بیاورم، از زیر زبان مامان گلی هم چیزی عایدم نمی‌شد. زن و شوهر متحدی در این قضیه بودند.

مامان از جا بلند شد و خود را مشغول جمع کردن میز صبحانه نشان داد، خودش هم می‌دانست، من دختر تیز و باهوشی هستم و با دیدن چهره‌ی نگرانش به راحتی گول نمی‌خورم، ولی شاید به خودشان دو نفر مربوط بود و بهتر است که بیش از این سماجت به خرج ندهم.
صبحانه که نچسبید، بروم و لباس بپوشم تا بابا را بیش از این زابه‌راه نکرده باشم. در حال خروج گفتم:

- گلی جون بابت صبحانه، دست خوش! نهار برام ماکارانی درست کن.

- نوش جونت، حتما!

کوله‌ام را یک‌وری روی شانه انداخته، در ماشین پدر جان را باز کردم و نشستم. با بستن در، توصیه‌ی همیشگی‌اش را ایراد کرد:

- کمربندتم ببند!

این‌بار با پررویی با او شوخی کردم:

- شلوارم کمربند نداره بهروز خان! کشیه!

به جانبم چرخید و لبخند زد و با دو انگشتش بینی‌ام را فشرد:

- ای بچه‌ی سرتق! بابات رو دست می‌اندازی؟!

بینی‌ام را با دست مالیدم و با صورتی درهم شده، جواب دادم:

- خر کی باشم، جناب آذرفر! دماغم رو کندی ولی! پول بده، باید عملش کنم

پارت بیست و نه

همان‌طور که به رویم لبخند می‌زد، شروع به رانندگی کرد. دوباره با چشمانش بستن کمربند ایمنی را گوشزد

کرد، ماشاالله پدر جان خیلی پیگیر است، آن‌هم چشم و بستم.

- میگم بابا بدخواه-مدخواه داری، اسم بیار، جنازه تحویل بگیر.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و غش-غش خندید:

- از دست تو دختر! خوبه پسر نشدی و گرنه هر روز باید از کلانتری‌ها درت میاوردم.

صاف نشسته، با رضایت همراه با نیشخند کنار لبم از شیشه مناظر بیرون را از نظر گذراندم:

- دیگه نظر لطفته بابا جان!

نزدیک به دانشگاه ماشین را متوقف کرد و دوباره به سمتم چرخید:

- غروب وقت کردم، میرم ماشینت رو پس می‌گیرم، تو تا کی اینجا کار داری؟

کمربند را باز کرده، از ماشین پایین پریدم، با بستن در سرم را از شیشه‌ی باز پنجره داخل آوردم:

تا ظهر کارم تمومه، ولی با بچه‌ها بر می‌گردم، خیالت راحت!

چشمک مطمئنی به تایید حرفم زد و خداحافظی گفت. از ماشین دور شده، برایش دست تکان دادم. وقتی به سمت در دانشگاه چرخیدم، آرش را به تنهایی و منتظر کنار آن دیدم. کوله را به سمت شانه‌ی دیگرم جابه‌جا کرده و لبخندزنان به سمتش رفتم:

- سلام چطوری؟! حسن کجاست؟

آرش کمی مضطرب به نظر می‌آمد که از شخصیت همیشه آرامش بعید بود.

- سلام! خوابگاهه هنوز، ولی گفت خودش رو می‌رسونه. تو بگو، الهام پس کو؟

باز کرمم گرفت، بنده خدا را اذیت کنم، خودم را غصه‌دار نشان دادم و با اندوهی ساختگی گفتم:

- خبر نداری مگه؟! شوهرش دادن.

آرش چشمانش را گرد کرد و بعد از نگاهی دقیق‌تر به چشمان شیطان و موزی‌ام پف حرصی کشید، با دست موهایش را از جلوی پیشانی بالا داد:

- اذیت نکن ملودی! دیشب به من گفت میاد.

- خب زنگ می زدی بهش که چرا نیومده دادا؟!

- نمیشه دقه به دقه که زنگ بزنم، باباش مشکوک میشه، می‌دونم که تو خبر داری.

شانه‌هایم را بالا انداختم و با از نظر گذراندن دلواپسی بی‌موردش گفتم:

- نمی‌دونم چرا؟ صبح بهم پیام داد، کاری واسش پیش اومده نمی‌تونه بیاد.

همان‌طور که به سمت جلو قدم برداشتم، ادامه دادم:

- حالا بیا بریم تو، دم در بده!

آرش کنارم قرار گرفته، هم‌زمان با من قدم برداشت، صدایش هنوز نگران بود:

- ملودی؟ چش شده به نظرت یعنی!

- هیچی، ولی این‌قدر دست-دست کن تا واقعنی شوهرش بدن، دست تو هم بمونه توی پوست گردو!

صدایش لحن معترض به خود گرفت:

- ای بابا، تو هم! فقط بلدی روی زخم آدم نمک بپاشی.

وارد محوطه‌ی دانشگاه شده بودیم، در جا ایستاده به سمتش چرخیدم:

- از ما گفتن بود دادا! مال خوب رو زود نچسبی از دستت لیز می‌خوره، گفته باشم!

سرش را با افسوس از اینکه درکش نمی‌کردم، تکان داد و محزون گفت:

- حالا انتخاب واحدش چی میشه؟!

باز هم بی‌تفاوت شانه بالا انداختم:

- چی می‌خواستی بشه؟ من واسش کارهای اولیه رو انجام میدم، خودش یه روز دیگه میاد قطعیش می‌کنه. آرش؟!

چشمان نگرانش را که به زمین دوخته بود، به سمتم بالا آورد. دلم نیامد، بیش از این حالش را بد ببینم، لبخند مطمئنی به لب نشاندم:

- چیزی نیست الکی دلشوره نگیر. صبح گفت خالش مریض شده، میره همراهش بیمارستان.

نفسش را با خیالی آسوده شده، خالی کرد:

- از دست تو ملودی! خدا به داد شوهر آیندهت برسه با این اخلاقات.

با حرص به بازویش کوفتم:

- خیلی هم دلش بخواد کره بز! اخلاقای من عالیه!

با لبخند بازویش را مالید:

- تازه دستبهزنم داری! چرا امروز با بابات اومدی؟ ماشینت کو؟

لبخند مرموزانه به رویش زده، مجدد به سمت ورودی دانشگاه گام برداشتم:

- توی تعمیرگاهه! افتخار رسوندن امروزم رو به تو میدم!

:صدای مهربانش از پشت سرم شنیده شد

.!به روی چشمم بانو -

پارت سی

حسن یعنی خاک بر سرت! این‌همه تقلب بهت -
!رسوندم، باز دو واحد افتادی که

در محوطه‌ی بیرونی بستنی‌فروشی نزدیک به دانشگاه دور میز چهار نفره‌ی همیشگی‌مان نشسته بودیم و من با طمئنینه از بستنی شکلاتی بزرگ خوشمزه‌ام تناول می‌کردم. حسن و آرش روبه‌روی من قسمت‌های پایانی بستنیشان را می‌خوردند. نمی‌دانم چرا پسرها دوست دارند، هر چیزی را زودتر به انتها برسانند؟! حتی در خوردن تلاششان برای زودتر تمام کردن هست تا لذت بردن از آن. حسن قاشق بستنی را کنار ظرفش قرار داد :و با اندوه ساختگی سرش را تکان داد

مشکل از تقلب کردن من نبود! همه می‌دونن من - اوستای این کارم، این یارو معدنچی از من خوشش نمیاد، کل سوالات رو هم جواب می‌دادم، باز من رو .میانداخت

به سمتش بیشتر خم شده، چشم در چشمش شدم:

- از بس که سر کلاساش کرم ریختی، حرف گوش نمیدی، حفته! دوباره شیمی تجزیه رو باهاش بردار تا آدم شی.

صدای خنده‌ی ریز آرش کنار ما می‌آمد، ولی حسن لجبازانه دندان می‌سابید و با حرص به چشمان من زل زده بود:

- این ترم بر نمی‌دارم، شاید ترم‌های بعدی استادش عوض شد.

قاشق بستنی را به چشمانش نزدیک و بالا، پایین کردم:

- انیشتین! واحد پیش نیاز چند تا درسه. مثل اینکه خوشت اومده واسه یه لیسانس هفت، هشت سال طول بدی!

کمرش را به پشتی صندلی تکیه داد که صدای جیغ پایه‌ی صندلی هم در آمد، دست به سینه شده، مرموز نگاهم کرد:

- اوف لیدی! مثل اینکه خیلی عجله داری، زودتر درسم تموم شه، سر و سامون بگیریم و بیام بستونمت.

دستم در هوا خشک شده، چشمانم گرد شد. بدون اجازه برای جواب دادن به زرت و پرتش سریع‌تر با پوزخند بر لب ادامه داد:

- ولی کور خوندی! من زن بگیر، نیستم! اونم سیاهش رو!

آرش دیگر نتوانست مقاومت کند و صدای خنده‌ی قهقهانه‌اش بلند شد. خنده‌ی طولانی او بیشتر حرص مرا در آورد تا چرند گویی حسن، سر به سمتش چرخاندم:

- رو آب بخندی! وقتی الهام رو شوهر دادن منم به تو می‌خندم.

سریع خنده‌اش جمع شد، طفلک! باز هم دست روی نقطه ضعفش گذاشتم، کلا این کار را خوب بلد بودم.

- زبونت رو موش گاز بگیره ملودی! مرض داری جوون مردم رو دق میدی!

سرم مجدد رو به حسن گردید. نقطه ضعف او هم رفیقش آرش بود، آزار به او را تاب نمی‌آورد.

- تو فعلا خموش باش، دارم برات شیربرنج!

گوشی‌ام که روی میز گذاشته بودم به صدا در آمد. الهام بود، سریع برداشته، جواب دادم:

- الو عشقم، چه عجب!

آرش به گونه‌ای به هیجان آمد که صندلی و میز هم از عکس‌العمل بدنش تکان ریزی خوردند؛ ولی صدای الهام بشاش به گوشم رسید:

- قربونت بشم ملودی! خوبی؟ چه خبر از انتخاب واحد؟

قاشق را کنار بشقاب بستنی گذاشته، تکیه دادم، حسن همچنان دست به سینه با چشمانی ریز کرده و متفکر، مرا می‌پایید.

- خوبم، واسه تو هم انجام دادم، فقط یه روز بیا ثبتش کن. با خانم صالحی اوکیش کردم، خیالت تخت!

- ممنون جونم! من تو رو نداشتم چه می‌کردم؟!

زیر-زیرکی به آرش نگاه کردم که مشتاق و شش دانگ حواس جمع به مکالمه‌ی بین ما گوش می‌داد.

- دیگه مجبور می‌شدی، به بعضی نچسب‌ها رو بندازی.

به صدای الهام هم شعف و هیجان اضافه شد.

- سلام برسون! بچه‌ها هم اونجان، پیشتن؟.

- خاله حالش چطوره؟ بهتره؟ بله، هستن!.

- آره، الان خوبه. اومدم باهاش خونش، دارو خورده، دردش کم شده، ولی دکتر گفت باید دیگه عمل کنه، سنگ کیسه صفراش بزرگ شده.

- پس کارتون در اومده نه بابا!.

- حالا گفت، اورژانسی نیست ولی اول و آخر باید این راه رو بره. راستی من نیستم، خوش می‌گذره؟!

پفی کشیده و از ته دل گفتم:

- باز تو باشی، این دو تا نخاله رو راحت‌تر نه والا! تحمل می‌کنم.

چشمان حسن مرموزتر، ولی لبخند نه تنها در چشم‌ها بلکه به لب‌های آرش هم سرایت کرد.

- دوستای خوبمونن! نگو نخاله بهشون عشقم.

- این رو بهشون نمیگم، پررو میشن، ولی بیا با یه نفر حرف بزن از صبح مخ من رو بابت تو خورد.

الهام با لحنی عاشقانه ولی آرام در گوشم زمزمه کرد:

- قربونش بشم!

ادای تهوع در آوردم:

- از من خدافظ، فعلا! نگو بابا حالم بد شد. اق!

گوشی را به سمت آرش گرفتم، با خوش‌رویی و لبخند از دستم گرفته، از جا بلند شد:

- خیلی مخلصیم، بانو ملودی!

نیشم باز شد:

- کم هندونه زیر بغلم بذار! برو دادا!

چشمکی به رویم زده، از جانبمان فاصله گرفت و هم‌زمان شروع به صحبت کرد. خدا باید به خاطر شاد

کردن دل یک مجنون به من یک حال اساسی بدهد. چشم از آرش گرفته، تمرکزم دوباره روی بستنی‌ام جلب شد، با چشمانی مشتاق مجدد قاشق را به دست گرفته، مشغول مزه کردنش شدم

پارت سی و یک

- بستنی می‌خوری یا طوافش می‌کنی؟! زود باش دیگه، دو ساعت خوردنت طول کشید.

سرم را به سمت حسن بالا آورده، جوابش را دادم:

- به تو چه؟! دوست دارم کش بدم، خوردنش رو! دوست نداری، شما بفرما!

بالاخره گره‌ی بازوانش را آزاد کرده به سمتم کمر خم کرد و جفت دستانش را روی میز گذاشت:

- این‌طور که تو بستنی می‌خوری، آب از دهن همه رهگذرا راه می‌اندازی. من اینجا نبودم که پسرها نمی‌ذاشتن این‌جور ملچ و مولوچ کنی.

همچنانکه طعم شکلات را در دهانم مزه-مزه می‌کردم، لبخند زدم:

.پس بگو، آب دهن خودت رفت -

:قاشقی از بستنی پر کرده، به شوخی طرفش گرفتم

.بیا بخور تا سرریز نکرده -

حسن در یک آن نامردی نکرده، سرش را جلو آورد و .قاشق و مقداری از انگشت مرا به دهان برد

!هوم! خوشمزه‌ست -

.با غرور و پررویی دوباره به صندلیش تکیه داد

انگار آپولو هوا می‌کنه، زودتر می‌خوریش یا - !بخورمت

چشمانم از وقاحت و بی‌شرمیش گردتر شد؛ دستم همچنان در هوا معلق بود. صدای حرصیم به رویش بلند :شد

!نکبت قاشق من رو دهنی کردی؟ -

:قاشق را به سمتش پرتاب کرده و نق زدم

!پاشو برو یه قاشق تمیز برام بگیر، بستنیم آب شد -

:کلافه از جا بلند شد

- وای ملودی از دست تو! آدم رو حامله می‌کنی!

- احسن خیلی بی‌ادبی! عفت کلام داشته باش!

همان‌طور که به سمت مغازه‌ی بستنی فروشی می‌رفت، با پوزخند دهانش را کجکی کرد:

- باشه مامان جون!

کمی که دور شد، از پشت به او خندیدم، پسر دوست‌داشتنی بی‌ادب من!

آرش که با صحبت کردن با عشقش رنگ و روی سرحالی گرفته بود، نزدیکم شد و گوشی را به سمتم گرفت:

- احسن چی شد؟!

با چشمانم مغازه را نشانش داده، گوشی‌ام را گرفتم:

- رفت قاشق بگیره برام.

چشمان او نیز به سمت ظرف بستنی‌ام پایین آمد:

- هنوز تموم نکردیش! پاشو توی ماشین بخور.

سرم را به تایید تکان داده، بلند شدم:

آره، بریم زودتر من رو برسون خونه، مامان گلی -
.نهار منتظرمه

آرش ظرف بستنی مرا برداشت و من گوشی را داخل
.کیفم گذاشتم

!به ما هم نهار میده، مامان گلی جونت؟ -

:نگاهش کرده، لبخند زدم

!ماکارانی دوست داری، بفرما -

ماکارانی چرب وخوشمزه‌ی مامان گلی را با لذت می‌جویدم و به چهره‌ی مهربان و در حال حاضر، مغمومش نگاه می‌کردم. بر عکس روزهای دیگر حواسش پرت بود و با چنگال و بشقابش تبادل نظر می‌کرد. این زن و شوهر امروز یک چیزشان شده بود که از من مخفی می‌کردند. سرش همچنان پایین بود که

ایده‌ای به نظرم رسید و بدون فکر با دهان پر ایرادش نمودم:

- میگم مامان گلی، نکنه خواستگار ماستگار دارم، می‌خواید من رو شوهر بدین.

سرش به ضرب بالا آمده با چشمان روشن و متعجبش خیره‌ام شد. من همچنان با آرامش ماکارانی می‌بلعیدم؛ بعد ازچند ثانیه رم ذهنش بالا آمد و لبخند نصفه و نیمه‌ای کنار لبش جاخوش کرد:

- نه خانوم خانوما! از این خبرا نیست! بیخودی دلت رو خوش نکن!

لب‌هایم را با ترشرویی جلو آوردم:

- بخشکی شانس! یعنی یه نفرم پیدا نمیشه من رو غالبش کنید؟!

با چنگال چند پره کاهو از ظرف سالاد کنار دستم با حرص وارد دهانم کردم؛ مامان گلی با شوق خندید و با ریتم برایم آهنگ خواند:

- به کس کسونت نمیدم، به همه کسونت نمیدم.

چشمکی به رویش زده، خندیدم:

- این رو نگی، چی بگی، گلی خانوم؟! قربون دست و پای بلوری سوسک کوچولوم! نه؟!

خودم سریع مبحث شوهر را عوض کرده با فرو بردن چنگالی دیگر از ماکارانی به دهانم ادامه دادم:

- گلی جون! چی می‌ریزی توی این ماکارانی‌هات این‌قدر خوشمزه میشه؟ آدم می‌خواد انگشتاشم باهاش بخوره.

به صندلیش تکیه داده، لبخند بر لب گفت:

- هرچی دوست داری، بخور جونم! نوش جونت!

- آخه لامصب، چاق می‌کنه! زیاد بخورم، اون‌وقت از هیکل میفتم، صفر تا خواستگارم از دست میدم.

پارت سی و دو #

نمی‌دانم چرا آه کشید؟! من کاملا در فاز شوخی به سر می‌بردم.

- چه بهتر! می‌مونی پیش من و بابات، نمی‌ذاری تنها بمونیم.

- راستی بابا چی شد؟ بهت زنگ زد؟ مشکل پشکلش حل شد؟

لیوان آب کنار دستش را بالا آورده، سر کشید:

- آره، گفت کارهاش جور شده.

اطمینان داشتم جور نشده که گلی خانوم را از غذا انداخته بود؛ لیکن بیشتر کنجکاوی ننمودم.

- دوست پسرام اگه می‌دونستن چه ماکارانی پختی، هرگز از دستش نمی‌دادند، گلی جونم!

آب به گلویش پریده، سرفه زد:

- دوست پسر؟ چی؟!

انگار حرف از شکافتن اتم زده بودم، این‌گونه متعجب شد. پقی زیر خنده زده و گفتم:

- دوستِ پسر اون‌جوری که تو فکر کنی نه؛ هم‌کلاسی‌های از نوع مذکرم که امروز زحمت رسوندن من رو به خونه کشیدن، نترس مامان جونم!

نفسی تازه کرده، از جا بلند شد:

- نترسیدم! یه لحظه شک کردم، چی شنیدم..

بشقاب نخورده‌اش را به سمت اجاق گاز برده، داخل قابلمه خالی کرد:

- غذا که زیاد بود! تعارف می‌کردی بیان تو!

بستم بود، خیلی خوردم؛ تا ترکیدن فاصله‌ی چندانی نداشتم. بشقاب و لیوانم را برداشته، به سمت سینک رفتم:

- دل کندن واسشون سخت می‌شد، ولشون کن! نمک گیر می‌شدن.

برای شستن ظرف‌ها آستین بالا می‌زدم که مامان نزدیکم شده، گفت:

- برو لباسات رو اتو کن، بعدشم دوش بگیر، شاید غروب بابا اومد یه سررفتیم خونه ویلایی نمی‌خواد ملودی! خودم بعدا می‌شورم؛.

به سمتش چرخیده به پیراهن گلدار زیبایش نظر انداختم و گفتم:

- چشم گلی خانوم! خودت گلی، پیرهنت گلی!

خندید؛ گونه‌اش را باحرارت بوسیده و برای رفتن به اتاقم از آشپزخانه خارج شدم.

در صندلی عقب ماشین بابا نشسته و با حسن در تلگرام چت می‌کردم. بابا نیز با طمئنینه رانندگی می‌کرد، به گونه‌ای که احساس می‌کردی روی قایقی شناور در آب هستی. انگشتان دستم سریع روی دکمه‌های گوشی بالا و پایین می‌شد و با هر بار خواندن پیام‌هایش نیشخند پررنگ‌تری گوشه‌ی لبم می‌نشست. حسن در چت هم آداب وعفت کلام را رعایت نکرده و من مجبور به فحش دادنش می‌شدم. حواسم جمع چت و حسن بود و مکالمه‌ی آرام بین مامان گلی و بابا را نمی‌شنیدم؛ با بلند صدا زدن نامم توسط مامان گلی سرم به ضرب از گوشی به سمت آینه‌ی جلوی شیشه‌ی ماشین بالا آمد؛ بابا از داخل آینه مرا می‌پایید.

- من رو صدا زدین؟! جانم

مامان گلی دستش را روی پشتی صندلی‌اش گذاشته، کمی جابه‌جا شد و صورتش را به سمت من چرخاند

- ماشالاه بهت ملودی! چی‌کار می‌کنی توی اون گوشیت که این‌قدر حواست رو پرت کرده؟!

اوه! کفم برید! سریع گوشی‌ام را غلاف کرده، داخل جیب مانتویم انداختم؛ فقط کافی بود، چت من و حسن را می‌دیدند! کلا یک ذره آبرویی هم که پیششان داشتم، از دست می‌دادم.

- هیچی! برای هفته‌ی بعد شروع کلاس‌های ترم جدیدمونه، داشتم با بچه‌ها هماهنگش می‌کردم.

آره جون خودم!

- بابا میگه امروز وقت نکرده بره ماشینت رو از تعمیرگاه بگیره، فردا میره ماشینت رو در میاره.

چرخش مامان گلی به سر جایش با جدا شدن من از پشتی صندلی و قرار گرفتن دستم روی پشتی صندلی بابا هم‌زمان شد؛ پشت گردن بابا را بوسیدم:

- اشکال نداره بابا جونم! فعلا لازمش ندارم.

حین رانندگی کمی به سمتم سر خم کرد و گفت:

- شیطونی نکن ملودی! پشت رولم، حواسم پرت میشه.

منظورش به بوسه‌ی پشت گردنش بود. قهقهه‌زنان خندیدم و دوباره روی صندلی عقب پهن شدم.

- حالا جای من مامان گلی بوست می‌کرد، چی میشد؟! واویلا!

بابا هم خندید، ولی صدای انتقادی مامان گلی شنیده شد:

- خجالت بکش دختر ملودی!

داخل خانه ویلایی جو کمی متشنج به نظر می‌رسید؛ البته تمامی اعضا خود را خونسرد نشان می‌دادند، ولی نگرانی مامان جون بینشان کاملا مشهود بود. نمی‌دانم چرا در حضور من سربسته با هم حرف می‌زدند؛ به خودم قبولاندم، مزاحم بحث بینشان نشوم و سر به زیر از پذیرایی به سمت اتاق روزبه خارج شدم. روزبه برعکس من پسر باشعوری بود و این‌جور مواقع خودش زودتر جمع بزرگترها را ترک می‌کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، تن صدای حضار داخل پذیرایی هم کمی بالاتر رفت. بابا جون کمی عصبی جواب صحبت‌های

بابا را می‌داد. مطمئن بودم مشکل هر چه هست، به زودی برطرف می‌شود و این نتیجه‌ی هم‌فکری و کوتاه آمدن این جمع بود که در سال‌های زندگیم از آن‌ها شاهد بودم؛ واقعا مانند کوهی پشت هم بودند و مشکلات نمی‌توانست بین آن‌ها تفرقه و جدایی بیفکند.

.. پارت سی و سه

دوباره با بی‌شعوری محض، در اتاق روزبه را با یک ضرب باز کردم. به خیال خودم می‌خواستم غافلگیرش کرده، مچش را بگیرم که در تمام این سال‌ها یک‌بار هم موفق نشدم. روزبه خیلی جنتلمن روی صندلی کنار میزش نشسته و کتابی را مطالعه می‌کرد. با دیدن قیافه‌ی پرسش‌گر من که ضایع کننده هم بود، عینکی را که برای مطالعه می‌گذاشت، از روی بینی‌اش برداشت و گفت:

- در زدن واجازه گرفتن برای ورود به اتاق پسر مجرد در مکتب شما درس داده نشده؟ نه؟!

اوه! جمله‌اش خیلی سنگین بود! چند ثانیه‌ای هنگ کرده، تنها به صورتش زل زدم، ولی خب من هم ملودی بودم!

پرروتر از این حرف‌ها! در را پشت سرم بسته و به سمتش نزدیک شدم.

- فیلسوف! ریزتر از این حرف‌هامی‌بینمت که بخوام در بزنم.

چشمانش رنگ شیطنت گرفت و انتهای دسته‌ی عینکش را روی گوشه‌ی لب با ژست خاصی فشرد.

- مثل اینکه واسه بزرگ دیدنم باید حرکتی بزنم، هان؟!

یک‌دفعه فاز شیطنتم پرید و با یادآوری نگرانی جمع پایین، بی‌حس روبه‌روی روزبه به میزش تکیه دادم، به لحن صدایم هم دلواپسی اضافه شد:

- اینا چشونه روزبه؟! تو می‌دونی چی شده؟

روزبه پفی کشید و چشم برهم زد، کتابش را بست و روی میز گذاشت و عینکش را هم روی آن قرارداد، هم‌زمان با آرامش جوابم را داد:

- موضوع جدیدی نیست! درمورد دایی باربده!

با شنیدن اسم ممنوعه‌ی عمو در خانه ویلایی ذهنم دوباره روی تلفظ اسمش توسط بابا جون نشست، بارِ بد! متفکر و با کنجکاوی بیشتر به چشمان روزبه خیره شدم:

- باز دسته گل به آب داده؟!

روزبه به صندلی‌اش تکیه داده، دست به سینه شد:

- آره و انگار چوب دسته گلش رو هم خورده و الان بیمارستانه؟

شگفت زده کمرم از تماس با میز جدا شد:

- نه بابا! حالش چطوره؟

- بابات از صبح پیشش بوده، انگار فعلا توی سی سی یو هست.

- حالا چش شده؟!

- دقیق نمی‌دونم، انگار با یکی حرفش شده، طرف توی راه پله‌ی یه ساختمونی هلش داده، افتاده پایین.

نابارو لبانم را جویدم:

- خدا کنه زنده بمونه، پس مامان جون الکی این‌قدر نگران نبود!

ناگهان با فهم اینکه حتی روزبه در حال حاضر، اطلاعاتش در این مورد از من بیشتر هست، با تعجب همراه با حرص ادامه دادم:

- وا! اینا چرا پیش من هیچی نمیگن، مامان گلی از صبح میگه بابا توی کارخونه مشکل داره.

روزبه از جا بلند شد و سمت کمد لباس‌هایش رفت. من هم سریع جایش را روی صندلی اشغال کردم.

- حتما علتی داره به تو نمیگن، از منم می‌شنوی زیاد به این عمو و پسرعمو کاری نداشته باش، خیرشون به تو هم نمی‌رسه.

بدتر با حرف‌هایش گیج و سردرگم شدم. از داخل کمدش تیشرت سفیدی را بیرون کشیده به سمتم گرفت:

- بیا بپوشش! حداقل انتخاب این کار دست خودم باشه بهتره.

چشمانم گردذشد، پسرک عوضی با این کارش کلا فکر مرا ازعمو باربد دور کرد:

- گدا گشنه الان که ازت لباس نخواستم، از خونمون اومدم آوردم.

خنده‌کنان به سمتم نزدیک شد، با دستش موهای روی شانه‌ام را تکان داده، پخش و پلا کرد و گفت:

- سیاه بانو تو عاشق تیشرت‌های سفید منی! می‌دونم چی جور توی حسرت امتحان کردن همه‌شون به سر می‌بری.

نه دیگه نمیشد خانومانه روی صندلی بنشینم، باید این بچه پرروی پرافاده‌ی خودخواه را ادب کنم؛ سریع به سمتش حمله‌ور شدم، ولی او هم دیگر آبدیده شده بود و زودتر از من ضد حمله نشان داده، از دستم فرار کرد. صدای جست‌وخیز همراه با سروصدای من و روزبه که به طبقه‌ی پایین و حیاط خانه ویلایی هم کشیده شد، کل عمارت را در بر گرفت.

در مسیر برگشت به خانه دوباره حس فضولی‌ام گل کرد و نتوانستم بی‌تفاوت باشم، هر چند در این سال‌ها حضور

عمو و پسرش را احساس نکرده وحس خاصی به آن دو نداشتم، ولی به هر حال فامیلم که محسوب می‌شدند. در حین صرف شام نیز جو سنگین بود. بابا جون با اخم‌هایی درهم که هر چهار سال، شاید یک‌بار به این صورت گره می‌خورد، با بی‌میلی غذایش را خورد و من هم به خاطر فضای سنگین جرئت شوخی کردن با هیچ کدام از اعضای دوست داشتنی دور میز شام را نکردم. مامان جون که با دلخوری و چشمانی خیس اصلا لب به غذا نزد؛ بدون اینکه چیز خاصی بدانم، ولی به او یک نفر حق می‌دادم، با وجود بد و ناخلف بودن فرزندش، باز او مادرش به‌شمار می‌رفت و یک مادر نمی‌توانست در برابر چنین حادثه‌ای برای پسرش بی‌اهمیت و آرام باشد. عمه بهی نیز ناشیانه خود رابی‌تفاوت نشان می‌داد و کاملا نگرانی در صورتش موج می‌زد؛ اما بابا در حس‌های مختلف دیده می‌شد، انگار همان‌طور که به شدت از دست برادرش دلخور باشد، همان‌قدر هم برایش دلواپس بود. در هر صورت شام در سکوت خورده شد و کسی در مورد عمو و ماجرای پیش‌آمده سخنی ایراد نکرد.

دوباره به سمت صندلی بابا خم شده، دستم را روی پشتی‌اش گذاشتم و در آینه به چشمانش خیره شدم:

- میگم بابا اتفاق بدی که واسه عمو باربد نمیوفته؟ نه؟!

قبل از بابا صدای دل نگران مامان گلی کنار گوشم بلند شد:

- کی به تو گفت مامان؟!

سرم به سمت صورت چرخیده‌اش برگشت؛ این حد از استرس بی‌مورد مامان گلی به خاطر شنیدن موضوع از جانب من برایم عجیب به نظر رسید.

- روزبه یه چیزایی گفت، مگه چیه مامان اگه منم بدونم؟!

به سرعت صورتش را برگرداند و صاف نشست، مانند افرادی که سوتی داده باشند و بعد بخواهند موضوع را ماست‌مالی کنند.

- هیچی! آخه وقتی حرفش رو می‌زدیم تو اونجا نبودی، واسه این پرسیدم.

هنوز با شک به نیم‌رخش نگاه می‌کردم. در دل گفتم، چون وقتی من کنارتون بودم، از قصد حرفش رو نمی‌زدید و نمی‌دانم چرا؟!

بابا به آرامی شروع به صحبت کرد:

- مشکل ما با باربد مال خیلی سال قبله و بابا جونت هنوز دل چرکینه، من بهش حق میدم، ولی نمیشه که در برابر برادرم بی‌خیال باشم. امروز پیشش بودم، دکترش می‌گفت، ممکنه نخاعش آسیب دیده باشه.

جمع شدن مامان گلی در جایش را به وضوح حس کردم، خودم هم پکر بودم، پکرتر شدم، آهی کشیده و گفتم:

- خداکنه واسه دل مامان جون، حداقل این بلا سرش نیاد.

بابا به سمتم صورت برگردانده، گونه‌ام را سریع بوسید.

- قربون دل دخترم برم، دعاکن واسش بابا!

چشمانم را با اطمینان به هم زدم، دعای خیر کردن در حال حاضر تنها کاری بود که ازدست من یک نفر بر می‌آمد.

پارت سی و چهار

صدای زنگ ممتد گوشی از خوابی که زیاد هم ناز نبود، بلندم کرد. در جایم روی تخت نشسته، با یک چشم باز به اطراف سردرگم نگاه کردم. سرم همچنان درد می‌کرد. ناخداگاه دست چپم روی پیشانی‌ام نشسته، دست راستم به سمت پاتختی کشیده شد. گوشی را از رویش برداشته، با دیدن اسم الهام چشم دیگرم هم گشوده شد. همان دست روی پیشانی‌ام را به سمت بالا کشیده، موهایم را عقب فرستادم. صاف‌تر نشسته، صدای گرفته‌ام را نیز با سرفه‌ای کوتاه صاف کردم:

- جانم، الهام؟!

صدای نگرانش در گوشم پیچید:

- ملودی کجایی پس؟! ده دقیقه‌ست، سر خیابونمون منتظرتم!

چشمانم از تعجب گرد شد. به ساعت دیواری نگاهی سریع انداختم، پنج دقیقه به ساعت هشت صبح مانده بود و منی که ساعت هشت کلاس داشتم و هنوز روی تختم ولو بودم. لعنتی چرا تایمر گوشی‌ام کار نکرده و سر ساعت تنظیم شده، زنگ نزده بود؟! شاید هم گوشی بینوا

وظیفه‌اش را انجام داده، ولی نتوانسته بود بر خواب عمیق من غلبه کند. دیشب از زور سردرد مجبور شدم، قرص مسکن بخورم و همین موضوع باعث تاخیرم در کلاس امروز که با استاد جدیدی که به تازگی به دانشگاه آمده و کسی از او شناخت صحیحی نداشت، می‌شد.
شیطنت روز گذشته با روزبه در حیاط خانه ویلایی و آب‌پاشی که هر دویمان را موش آب کشیده کرد و باعث این سردرد و احتمالا کسالت پیش‌رو شد. به نصیحتهای مداوم مامان جون که می‌گفت، هوای اول پاییز گول زننده هست و آدم را بی‌هوا بیمار می‌کند نیز گوش ندادیم و احتمالا هر دویمان بیمار شدیم. روزبه که از من هم ضعیف‌تر بود و با مراعات نکردن سریع‌تر هم بیمار می‌شد؛ قصد داشت چند روز بعد با گروه دوستانش برای کویرنوردی به یزد بروند، فقط امیدوارم شیطنت من باعث مریضی و کنسل شدن سفرش نشود که کار خودم با غرولندهایش زار خواهد شد.

صدایم ناله‌وار بلند شد:

- وای الهام! خواب موندم عزیزم! مامان گلی هم صبح زود قرار بود بره بیمارستان؛ آزمایش داشت خونه نبوده

من رو بیدار کنه. الان دیرت میشه تا من بیام؟ تندی آماده میشما!

نه ملودی! عجله نکن! من خودم میرم، تو هم بعد بیا. - حالا روز اولی چیزی نمیشه دیر کنی، تو بخوای زود بیای خطرناک میشی.

لبخندی از نگرانی‌های همیشگی‌اش به روی لبم نشست و انگار که مرا می‌بیند، سرم را تکان داده، بعد باشه‌ای محکم قطع کردم؛ اما به توصیه‌اش گوش نداده و برای آماده شدن عجله کردم و در کمتر از ده دقیقه بعد حاضر و آماده در ماشینم نشسته، به سمت دانشگاه راندم.

به ساعت مچی‌ام نگاهی انداخته، از کنار در حراست عبور کردم. ساعت هشت و بیست دقیقه بود و خودم را در کمتر از ده دقیقه به دانشگاه رسانده بودم. معماریان در اتاق حراست رو به پنجره نشسته و چشمان تیزبینش در حال رصد من بود، توجهی نشان نداده، با اخم سرم را به سمت مخالف جهت نگاهش چرخانده، تند و سریع رد شدم. در همین حین به تیپم نظر انداختم، مثل همیشه اسپرت و ساده پوشیده و مورد بدی از جانب خودم مشاهده نکردم؛ فقط من از مانتوهای بلند خوشم نمی‌آمد

و نهایت بلندی مانتوهایم بالای زانوانم می‌رسید که همین هم عاملی برای گیر دادن‌های این عنصر زائد به بنده‌ی زیبای سر به زیر می‌شد. محوطه‌ی دانشگاه از تجمع دانشجویان خلوت بود و گویی برعکس من بیشتر افراد، سر وقت به کلاس رسیده بودند؛ تنها تعداد انگشت شماری چون من در حال شتاب و عجله برای رسیدن به کلاس بودند.

خود را به طبقه‌ی بالا و کلاس واحد کنترل کیفیت رساندم. تعجب‌آمیز اینکه در کلاس باز بود و احتمال دادم که استاد جدید هنوز نیامده است. با خوشحالی از این موضوع که روز اولی خود را پیش او ضایع نکرده و منتش را برای اجازه‌ی ورود به کلاس نکشیده‌ام، وارد شدم. چشمم در همان حال به پسر جوانی که کنار تخته دست به جیب ایستاده بود، برخورد و باز مغز کوچکم احتمال داد، شاگرد جدید کلاسمان است. حسن انتهای کلاس ایستاده، تماشایم می‌کرد. با ذوق و بلند رو به بچه‌ها گفتم:

- تعطیلات خوش گذشت؟ دوستان! های!

نمی‌دانم چرا بچه‌ها صم و بکم تنها باچشمانی متعجب نگاهم کرده، جواب نمی‌دادند؟! الهام با گونه‌هایی سرخ روی صندلی جلو با لب‌هایی که می‌جوید، مرا می‌پایید. از رو نرفته، دوباره پرسیدم:

- استاد هنوز نیومدن؟! روز اولی چرا تاخیر دارن؟!

نیشم هم همزمان باز شد. حسن از ته کلاس با پوزخندی بر لب جواب داد:

- استاد پشت سرتونن، خانم آذرفر!

همان‌طور که در لحظه چشمانم از تعجب گرد شد، سر و بعد از آن تمامی بدنم به عقب چرخید و چشمان گشاد شده‌ام روی همان پسر جوان مذکور که فاصله‌اش را با من کم کرده و درست پشت سرم ایستاده بود، نشست. این تلاقی چشمانم با چشمان مشکی خاصش که انگار ته سیاهی بود، از سر تا نوک پایم را چنان نیرویی در بر گرفت که قدرت جریان الکتریکی‌اش باید از طریق فرمول‌های فیزیک سنجیده شود تا شاید بتوان به مقداری از آن دست یافت، از نظر خودم نیرویی غیر قابل سنجش و بی‌نهایت بود.

...

تا به حال در برابر هیچ فردی به این حس و حال نرسیده بودم. غریبه‌ای که در وجودم احساس می کردم، بیش از هزاران سال است که او را می‌شناسم.

پارت سی و پنج #

وای بر من! چرا نمی‌توانم چشمانم را از روی چشمانش جدا کنم؟! مرا هیپنوتیزم کرده بود، انگار در این کلاس به غیر از او و من فرد دیگری و حتی هیچ جسم دیگری وجود ندارد. لب‌هایش از هم جدا شده، کمی باز شد.
پوست صورتش مانند پوست من سبزه، شش تیغ کرده و موهای به شدت سیاهش رو به بالا شانه شده بود.
بینی‌اش کمی کشیده و قلمی، ولی با دیگر اجزای صورتش تناسب داشت. پیراهن مردانه‌ی به شدت سفیدی که با رنگ مو و چشمانش در تضاد زیبایی بود، بر تن داشت و شلوار پارچه‌ایش اما با رنگ مو و چشمانش

کاملا مطابقت داشت. در کمتر از چند ثانیه آنالیزش کردم و به شدت بر جانم نشست. همان نیمه‌ی گمشده‌ای که فکر می‌کردم، برای منی ساخته نشده، وجود داشت و اکنون برایم از آسمان فرستاده شده بود. ابروی سمت چپش به سمت پلکش پایین آمد، ولی من احساس خشم یا عصبانیت از سمتش نکردم، انگار او هم متعجب از دیدن من بوده و در حال کنکاش صورت و وجودم بود. از همه بدتر تن صدای خاصش که وقتی از لای لب‌های برجسته‌اش به گوشم نشست، همان ته مانده‌ی انرژی و جان را از بدنم ربود.

دوستان! همین‌جا بنده به عشق در نگاه اول اعتراف می‌کنم و هر چه در گذشته این‌گونه عشق‌ها را احمقانه و پوچ می‌پنداشتم، پوزش طلبیده و خود را مستحق هر نوع مجازاتی در ارتباط با قضاوت ناعادلانه‌ام می‌دانم.

- خانوم عزیز، بنده درست سر ساعت هشت، سر کلاس حضور داشتم و امید دارم شما هم بار آخرتون باشه که تاخیر دارید!

چرا این‌قدر صدایش قشنگ بود؟! هنگ کرده با دهانی باز مثل درخت، سر جایم خشکم زده بود. خدایا یکی بلند

شود و مرا یاری رسانده، روی صندلی بکوبانتم. تمامی سلول‌های بدنم با شنیدن صدایش در خلسه‌ای شیرین فرو رفته و قدرت جابه‌جایی نداشتند. با دیدن بی‌تحرکی و ری‌اکشن نشان ندادنم، گره‌ی ابروانش شدیدتر شده، چشم غره‌ای زد و سر و بدنش را به سمت تخته چرخاند.

خدای من! تا به حال چنین چشم غره‌ی طوفانی وخاص را از کسی ندیده بودم. اخمش هم زیبا و دلنشین بود. وای! از دست رفتم! کجایی مادر جان؟!

صدای دل‌نگران الهام مرا به خود آورده، باعث شد، بدنم به سمتش بچرخد.

- ملودی! کجایی؟ بیا بشین!

وقتی چشمانم روی نگاهش نشست، او هم به احتمال زیاد از دیدن حالم دگرگون شد. کمی خم شده، آستین مانتویم را گرفت و بالاخره کسی به دادم رسید، با فشار کمی که آورد، مثل کاه کنده شده چرخ خوردم و روی صندلی کناری‌اش جا گرفتم. انگار تنفسم قطع شده بود، صدای دم و بازدمی نمی‌آمد.

- ملودی! چرا چشمات پر اشکه؟!

صدای آرام الهام باعث چرخش چشمانم به دیدگانش شده، ناخوداگاه قطره اشکی از چشمم چکید. الهام با دلشوره تماشایم می‌کرد. خدایا من واشک این چنین؟!

و باز صدای قشنگ استاد که اکنون در صندلی مخصوصش نشسته و رو به حسن نگاه می‌کرد، سرم را به سمت خودش گرداند:

- خب آقای وحیدی! بفرمایید بنشینید! از آشنایی با شما هم خرسند شدم.

به سمت انتهای کلاس و جایگاه حسن نگاه کردم که با چشمکی شیطانی از سوتی که روز اولی از من سرزده بود، سر جایش نشست.

- احتمالا شما خانم ملودی آذرفر هستین که تنها غایب کلاسمون تا لحظه‌ای پیش بودن. نه؟!

وای! من را گفت؟! با استرس از جا بلند شده، باز برق نگاهش من بینوا را گرفت. لعنتی! این‌گونه نگاهم نکن! آب دهانم را با عجز پایین فرستادم تا شاید نطقم باز شود، کاملا صدای پایین رفتن آن را از گلو به سمت مری‌ام شنیدم. انگار در دریایی سهمگین، در حال غرق

شدن بودم، بدون آنکه دست و پایی زده، خود را نجات دهم.

استاد نیز متوجه‌ی حالت دگرگون و متفاوتم شد. رنگ نگاهش حالتی بین دلسوزی و تعجب گرفت، لب‌هایش را تر کرد و سعی کرد با زدن لبخند کوچکی به من آرامش دهد. لبخندش خیلی جزئی بود، ولی امان از لبخندش! زیباترین لبخندی که دیده بودم؛ اما واقعا مثمر ثمر بود و استرس را از وجودم دور کرد. به زحمت لب‌های خشکم از هم فاصله گرفتند:

- بله استاد! آذرفر هستم، شرمنده که شما رو نشناختم.

صدای من ولی مثل صدای جیک- جیک گنجشک در باران گیر کرده، شنیده شد. لبخند استاد کمی گسترش پیدا کرد و با طمئنینه چشم فرو بسته و باز کرد:

- خواهش می‌کنم خانم! از آشنایی با شما هم خوش‌وقتم، امید دارم سال تحصیلی خوبی کنار هم داشته باشیم.

یکی من را بگیرد، خدایی! لعنتی! تو حرف نزن! همین نگاه و لبخندت برای فروپاشی من کافیست، دیگر این صدا و ادبیات قطعا دیوانه‌ام خواهد کرد. گویی باز زیاد

هنگ استاد بودم که با تکان آستینم ازجانب الهام به هوش آمده با تک نگاهی به سمت چشمان نگرانش، سر جایم مجدد آوار شدم. استاد بلند شده، رو به ما ایستاد، دستانش را با همان ژست اولیه که در بدو ورودم دیدم، داخل جیب‌های شلوارش گذاشت. خدایی جو جوانی و پرستیژ استاد کل کلاس را گرفته بود که همه‌ی دانشجویان این‌گونه با سکوت نظاره‌اش می‌کردند. من را باش تا دیروز فکر می‌کردم، استاد مشکات، جنتلمن و باپرستیژ .است؛ ایشان باید پیش این استاد جوان لنگ بیاندازند

- یکبار دیگه خودم رو معرفی می‌کنم که خانم آذرفر هم آشنا بشن. بنده معراج رادمنش کارشناسی ارشد صنایع غذایی گرایش کنترل کیفی و بهداشت دارم و این ترم، دو درس تخصصی شما، یعنی کنترل کیفیت مواد غذایی و صنایع روغن رو تدریس می‌کنم. من خودم ابتدا توی دانشگاه علمی کاربردی، صنایع روغن رو کاردانی گذروندم، چون توی اون سال‌ها شرایط رفتن به دانشگاه دولتی رو نداشتم؛ اما بعد، کارشناسی و کارشناسی ارشدم رو توی دانشگاه دولتی تهران گذروندم و بعد برای تدریس، دوره دیدم. چند سالی هم در کارخانجات

روغن توی قسمت آزمایشگاه کار کردم و هم علمی و هم عملی به این صنعت واقفم. برنامم برای تدریس دروس، مشارکتی هست؛ یعنی از دانشجو می‌خوام توی کلاسم فعال باشه و فقط من بگم و شما نت بردارید و آخر ترم با یه امتحان سرهم‌بندیش کنید، مورد قبولم نیست.

پارت سی و شش

پف حرصی حسن از ته کلاس بلند شد که باعث عکس‌العمل استاد با پوزخندی کنار لب و حرکت او به سمت همان نقطه شد. وقتی از کنارم عبور کرد، عطر تلخش به مشامم نشسته، باعث بسته شدن دیدگانم شد. تا به حال جبروت نگاهش حس بویایی‌ام را از کار انداخته بود که بوی عطر دلچسبش را نشنیده بودم؛ هم‌زمان سخنان باصلابتش را ادامه داد:

- شما قراره توی این حرفه به احتمال فراوان شاغل بشید، پس باید خوب از زیر و بم کار سر در بیارین. تنبلی و کوتاهی از جانب شما نه تنها خودتون رو از مسیر پیشرفت دور می‌کنه، من رو هم با خودتون لج می‌کنین و ممکنه این دروس رو چند بار با من بگذرونید؛ پس از الان اتمام حجت می‌کنم که کاری رو

که ازتون می‌خوام با درایت و حوصله به سرانجام برسونید.

چشم بسته در دل زمزمه کردم:

- کاش تا آخر عمرتون با من لج بمونید و من مدام با شما کلاس بردارم، تنها درسی هست که از خدامه همیشه توش مردود باشم!

دوباره صدای قدم‌ها و تن کلامش نزدیک‌تر به گوشم شنیده شد. نمی‌دانم واقعا جو کلاس تا بدین حد آرام بود یا من غیر او صدایی نمی‌شنیدم.

- ولی اصلا هم دوست ندارم رابطه‌ی بینمون مکدر باشه، همون‌طور که باهاتون فاصله‌ی سنی کمی دارم، دوست دارم رفاقت هم بینمون وجود داشته باشه؛ چون...

از کنارم گذشته، سریع چرخید و درست مقابل من ایستاد. چشمان بی‌جنبه‌ام روی صورت بی‌نقصش، البته از نظر خودم گشوده شد.

- از جو سنگین بین استاد و دانشجو خوشم نمیاد. اگه با هم صادقانه همکاری و دوستی داشته باشیم، گذراندن

واحدهای درسی برای همه‌مون شیرین و خوشایند خواهد بود.

از خیرگی بیش از حدم، چشمانش روی مردمک‌های لرزانم نشست و دوباره با کنجکاوی زیر و رویم کرد؛ ناگهان یکی از اشعاری که قبلا خوانده بودم در ذهنم دکلمه شد:

تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است -

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است

استاد نتوانست چیزی سر در بیاورد. به سمت تخته برگشت و با ماژیک شروع به نوشتن کرد، دوباره صدایش در کلاس طنین‌انداز شد:

- چند تا از کتاب‌های کمک درسی این واحد رو براتون می‌نویسم، هر کدوم رو تونستید فراهم کنید که میتونه کمک کننده باشه؛ ولی من خودم هم جزوه‌ی درسی آماده کردم که به مرور در اختیارتون می‌ذارم.

مگر می‌شود خدا همه چیز را به یک انسان ببخشد. بدون اینکه اسم کتاب یا نویسنده‌اش برایم مهم باشد یا توجهم به آن سمت برود، دست‌خط زیبایش مرا میخکوب تخته

کرد. جلل الخالق! یک موجود همه چیز تمام جلوی چشمان ندید بدید من آفریده بود.

دوباره روی صندلی‌اش اجلاس فرمود، بدون اینکه از پریستیژش کم شود، طرز نشستنش هم کاملا با کلاس و خاص بود.

- حالا در مورد این درس یه توضیحات کلی بهتون میگم تا جلسه‌ی بعد رسما درس رو آغاز کنیم.

به پشتی صندلی‌ام تکیه داده، دست به سینه به این خلقت بی‌نظیر پروردگار خیره شدم. چیزی از حرف‌هایش نه می‌فهمیدم و نه برایم مهم بود، مهم تن صدای آرامش‌بخش و چهره‌ی بی‌بدیلش بود. اصلا گمان نمی‌کردم که خیره شدن به یک انسان می‌تواند از هر کاری در دنیا لذت‌بخش‌تر باشد. سالیان سال در این حال نشستن و دیدن هم مرا خسته نمی‌کرد، به گونه‌ای که گذر زمان را نیز احساس نکرده، تنها صدای بستن کلاسورش و جمله‌ی پایانی کلامش، مرا متوجه‌ی این دنیای واقعی نمود.

- خب خسته نباشید دوستان، اگه سوالی هست در خدمتم .و گرنه می‌تونید تشریف ببرید

آقای توانایی و زمانیان سریع به سمت میزش رفته، دوره‌اش کردند و چهره‌اش از جلوی چشمانم، پشت دوستان مزاحم مخفی و صدای صحبت بچه‌ها بلند شد. الهام مشغول جمع‌آوری خودکار و برگه‌هایش شد. شادی و صفورا حین خسته نباشید گفتن بلند از کنارم می‌گذشتند که با دیدن چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ام توقف کردند، :شادی با تعجب پرسید

- ملودی خوبی؟! رنگت پریده انگار؟

شوک خوبی بود، چون باعث شد چشم بر هم زده، نفس :بکشم. دست روی گونه‌ام گذاشته به آنها نظر افکندم

- .فکر کنم یه ذره سرما خوردم، چیزی نیست خوبم

لبخندزنان سر تکان داده از کلاس خارج شدند. صدای :الهام با دلواپسی دوستانه‌اش کنار گوشم بلند شد

- کم با روزبه شیطنت می‌کردی خانوم! همین‌که وارد .کلاس شدی، حدس زدم زیاد حالت خوش نیست

چه می‌دانست که در یک لحظه و یک آن، چه بلایی خانمان‌سوز به جان دوست جانی‌اش نشسته، کاش تنها یک سرماخوردگی ساده بود.

استاد با مشایعت دانشجویان، کیف در دست از کلاس بیرون رفت و قلب مرا گویی از قفسه‌ی سینه کنده و همراه خود برد.

نفسم مانند آهی از گلو خارج شد، چشمانم به زیر افتاد. دست حسن روی میز صندلی‌ام نشسته، خودش هم زانو خم کرده مقابلم چمباتمه زد، چشمان شیطانش نگاهم را بالا و پایین کرد و با شعف گفت:

- احوال ملودی خانوم؟! می‌بینم امروز توی هپروت سیر می‌کنی جانا!

آرش که به کنار صندلی الهام رسیده بود، سلامی همراه با لبخند همیشگی‌اش نثارم کرد. الهام از جا بلند شده، کنار آرش قرار گرفت و به سرعت گفت:

- حسن! سر به سرش نذار! یه ذره مریض شده، حالش زیاد خوش نیست!

حسن موزمار که مرا مثل کف دست از بر بود، همچنان مشتاق و کنجکاو براندازم می‌کرد، کاملا مشخص بود تغییر حالتم را تنها به علت بیماری باور ندارد.

- ای جان! می‌خوای پرستارت بشم بیمار کوچولوی خودم؟!

واقعا جانی در بدن برای جواب‌گویی و سر به سر گذاشتن با او را نداشتم، تنها به لبخندی بی‌جان اکتفا کرده، گفتم:

- نه خوبم! امروز بد سوتی دادم نه؟!

حسن که از بحث پیش آمده کاملا راضی به نظر می‌رسید، همچنان با نیش باز جواب داد:

- تقصیر تو نبود که! ما هم اولش اومد سر کلاس مثل تو فکر کردیم دانشجوی جدیده، خدایی بهش نمی‌خوره استاد باشه!

آرش و الهام نیز با تکان دادن سرهایشان حرف او را تایید کردند.

- حالا دپرس نباش عشقم! جلسه‌ی بعد یادش میره این هنگی و خل بازیت رو!

عوضی! چرا باید فکر کنم این بشر ذره‌ای قصد همدردی و دلسوزی دارد؟! آخر سر این مورد را به صورتم زد و به من فهماند که متوجه‌ی حالات دگرگونم شده است. برای اولین بار در برابرش احساس ضعف کرده، این متلکش را به روی خودم نیاوردم. به زحمت از جا بلند شدم که باعث تغییر وضعیت حسن شد و او هم از جا جهید.

- ولش کن اصلا! بریم یه چیز بخوریم، من صبحونه هم نخوردم.

از کنارش گذشته به سمت در خروجی رفتم که پشت گوشم متلک دیگرش نشست:

- آره بد ضعف کردی! فکر کنم فشارت افتاده سیاه سوخته!

باز هم توجهی نکرده از کلاس خارج شدم. آرش و الهام در حال صحبت خود را به من رسانده، کنارم قدم زدند، ولی صدای پای حسن با فاصله از پشت سرم شنیده

می‌شد. ناکس به عنوان اولین نفر از حس درونی‌ام نسبت به استاد پی برده بود، شک نداشتم. من و حسن واقعا همدیگر را از بر بودیم. حس می‌کردم کمی دلخور شده، ولی کاش بفهمد که حالم اصلا دست خودم نیست. به گردابی گرفتار شدم که امید رهایی از آن را ندارم.

پارت سی و هفت#

- ملودی اون هودی سفیده رو نمی‌خواد بذاری توی چمدونم، مال خودت! به تو بیشتر میومد.

کنار کمد لباسش ایستاده، چند دست از لباس‌های پاییزه‌اش را با دقت نگاه می‌کرد تا مناسب‌ترین‌ها را برای سفرش انتخاب کند. کنار چمدانش روی زانوانم نشسته، هودی پاییزی سفیدش در دستانم چلانده می‌شد، غرق محبت خالصانه‌اش شده بودم. سکوت طولانی من باعث شد، چشمانش از لباس‌ها کنده شده به سمتم بچرخد. با دقت چشمانم را نگاه کرده، نیشخند مخصوصش کنار لب شکوفا شد:

- آرایش کردی؟!

سوال عجیبش سبب حرکت ابروانم به سمت بالا و دو-دو زدن نگاهم شد:

- نه! من کی تا حالا آرایش کرده بودم، بار دومم باشه؟!

به سمتم آمده، یکی از پیراهن‌های پشمی‌اش را به طرفم گرفت، از دستش گرفته همچنان متعجب تماشایش کردم. با لبخندی پهن‌تر روی لبش کنارم زانو زده از فاصله‌ای نزدیک‌تر براندازم کرد:

- آخه امشب خوشگل شدی سیاه بانو! گونه‌هات رنگ گرفته، حالت چشمات فرق کرده، توش یه دریای متلاطمی می‌بینم.

استرس گرفته، لبانم را جویدم؛ اما قدرت گرفتن چشمانم را از نگاه تیزبین و دقیقش نداشتم.

- می‌خوای بدونی از قیافت چی برداشت کردم؟!

تنها سرم به معنای چه چیز، چپ و راست شد.

- احساس می‌کنم نمکی خانوم ما هم توی دام افتاده و...

چشمانم بدون آنکه دست خودم باشد در کسری از ثانیه پر از اشک شد؛ چشمان روزبه با بالا و پایین کردن مردمکش، رنگ دلسوزی گرفت ولی رحم نکرد و حرفش را به انتها رساند.

- عاشق شدی نه؟!

لبانم با آه کوچکی از ته حلقم از هم گشوده شد. این دومین فرد روی زمین است که مرا از بر بود و تغییرات وجودی‌ام را از خودم بهتر درک می‌کرد. چه عاشق بدبختی که به این زودی خبر رسوایی عاشقی‌اش بلند شده بود.

اشکم چکید که باعث تعجب و گره شدن ابروان روزبه در هم گردید، صدایش تعصب و غیرتش را داد می‌زد.

- فقط بگو کدوم خری دل ملودی ما رو درد آورده تا خودم به خدمتش برسم.

دیگر نتوانستم در برابر محبت برادرانه‌اش خود را کنترل کنم. لباس‌ها از دستم روی چمدان افتادند و محکم در آغوشش کشیدم؛ تن نحیفش در بغلم قدرت مردانه‌اش

راحفظ کرده بود. با لذت چشمانم را بسته، بی‌صدا گریستم.

- ملودی چت شده؟! مگه من داداش، رفیق و فامیل نزدیکت نیستم؟ باهام حرف بزن!

آغوشم را سفت‌تر کرده، صدایم با ناله بلند شد:

- تو خود عشقی روزبه! ولی هنوز حس و حالم معلوم نیست، مطمئن شدم اولین نفر به تو میگم.

سرش را از زیر دستانم در آورده، دستانم را به دست گرفت، چشمانم را دوباره کاوید و با نگرانی گفت:

- این‌جوری دلواپس تو باشم، سفر حال نمیده، می‌خوای فعلا نرم؟!

برای رفع اضطرابش به زور خندیدم و دستانش را محکم فشردم:

- نه خره! من خوبم! تا هنوز هوا خوبه برو عشق و حال کن ولی سرد شد، زود برگرد خونه، خب؟!

- یزد به این زودیا هواش سرد نمیشه.

- ولی شباش سرد میشه، خیلی مواظب خودت باش!

لبخند آرامش‌بخشی گوشه‌ی لبش نشست. همان حین صدای نوتفیکیشن گوشی‌ام که کنار دستم روی زمین بود، در آمد و چشمان هر دویمان به سمت گوشی چرخید، دستم برای برداشتن گوشی از دستانش جدا شد. حسن در تلگرام پیام فرستاده بود. هنوز از زرنگی روزبه گیج بودم که بدون اینکه متوجه باشم، کنار دستم نشسته و ممکن است پیام حسن را بخواند، آن را باز کردم.

- فشار دو لب؟ مگر چیست بوسه

- چه روز و چه شب اینکه گنه نیست،

خاک بر سر بی‌شعور که ساعت ده شب چنین پیام مضحکی برای من می‌فرستد. من خر را بگو گفتم، این ساعت چه چیز مهمی او را وادار به این کار کرده؟! از دست این یک نفر قطعا دیوانه خواهم شد.

صدای روزبه حرصی کنار گوشم بلند شد:

- ملودی فقط نگو عاشق این آدم شدی که کله‌ات رو می‌کنما!

خاک بر سرم! خواندش! سرم به ضرب بالا آمده، همزمان دکمه‌ی خاموشی گوشی را فشردم. لبم را از حرص و خجالت گاز گرفتم و در چشمان غضبناک ریزتر شده‌اش نگاه شرمنده‌ام خشک شد:

- نه بابا! این دیوونه‌ست! سر شبی من رو ایستگاه کرده!

- بهش بگو شوخی ناموسی نداریما!

قربان پسر غیرتی‌ام بروم! با آرامش چشمکی به رویش زده با لبخندی کوچک بر لب گفتم:

- نه دادا! بچه‌ی خوبیه! فقط مردم آزاره، درست میشه!

چشمان ریز کرده‌اش از انقباض در آمده، دستانش برای به هم زدن موهای کوتاهم بالا رفت، بعد از عادت همیشگی پریشان کردن زلفان لخت کوتاه من، از جا بلند شد و گفت:

- چمدونم رو بستی، همین‌جا روی تختم بخواب. من می‌خوام یه سر برم روی شیروونی، بعدشم اتاق بغلی می‌خوابم.

به سمت کمد لباسش رفته، سویشرتش را از داخل آن بیرون و به تن کشید.

- سردت نشه روزبه؟ زیاد نمون، خب؟!

به سمت در اتاق، بدنش را چرخاند.

- باشه! تو هم زود بخواب، شش صبح بیدارت می‌کنم. دیگه خودت خواستی من رو برسونی ترمینال، باید از خواب دم صبحیت بزنی!

پیراهنش را تا کردم ولی قبل از آنکه از در خارج شود، موضوعی به یادم افتاد.

- میگم روزبه؟!

دستش روی دستگیره جا ماند و سرش به سمتم چرخید.

- انگار عمو باربد قطع نخاع شده، بابام می‌گفت روی ویلچر می‌شینه بنده خدا!

به آرامی سرش تکان خورد ولی صدایش مثل صدای من دلسوزانه به نظر نرسید:

آره! هنوز بیمارستان بود، آقاجون اجازه داد مامان جون و مامان بهی برن ملاقاتش؛ ولی تو نمی‌خواد دلت واسش بسوزه، عمل خودش بوده. دنیا دار مکافاته!

بدون حرف دیگه‌ای از در بیرون رفت. قطعا روزبه در مورد عمویم چیزهایی بیشتر از من می‌دانست که همیشه طرف بی‌مهری آقاجون در برابر فرزندش را می‌گرفت؛ ولی بچه‌ی سرتق و سفتی بود که نمی‌شد به زور از زیر زبانش حرف کشید. آهی عمیق کشیده، چمدانش را بستم. امشب به من خیلی حال داد، هم هودی قشنگش را بخشید و هم اجازه‌ی خفتن در تخت‌خواب گرم و نرمش را صادر کرد. یاد آقاجون باعث دلتنگی‌ام شد، شاید خواب باشد؛ یواشکی به اتاقش رفته، تنها گونه‌اش را می‌بوسم و سریع بر می‌گردم. دوست دارم صدای تنفس آرامش را در خواب بشنوم و بعد خودم بخوابم، برای عملی کردن تصمیم ذهنی‌ام پاورچین- پاورچین به سمت اتاقش از پله‌ها به پایین سرازیر شدم.

پارت سی و هشت

ساعت هفت صبح روبه‌روی آینه‌ی دراور اتاق به صورتم نگاه می‌کردم. یک ساعت دیگر دومین جلسه‌ی

کلاسی با استاد رادمنش را داشتم و دیشب از ذوق ملاقات مجددش خواب به چشمانم نرفت. برای خودم هم حس و حالم عجیب و غریب به نظر می‌رسید، مگر می‌شود با یک‌بار دیدن یک فرد و نداشتن هیچ شناختی، احساسی این‌همه عمیق در جان و تن آدم نفوذ کند؟!آن‌هم منی که در رابطه با مردان کاملا مغرور بوده و هیچ‌گاه کسی به چشمم نیامده بود. شاید آن‌قدر خود را تافته‌ی جدا بافته از هم‌سالانم می‌دانستم و بر خود غره شده بودم که خدا این‌گونه تنبیهم کرد، با محبتی ریشه‌دار که منشئش را نمی‌دانستم. بی‌خوابی باعث گود افتادن زیر چشمانم شده ولی برق خاصی که در آن‌ها با دیدن استاد افتاده، هنوز درخشان و پر نور بود. چرا اسمش این‌قدر بامصما و خاص بود؟ معراج رادمنش! هم اسم و هم فامیلی‌اش چقدر به دلم می‌نشست!

واقعا زیاد اهل آرایش کردن نبودم؛ اما امروز عجیب دلم می‌خواست زیباتر و چشم‌گیر باشم، به‌طوری‌که در چشم استاد متفاوت و خاص دیده شوم. زیاد هم بلد نبودم، اما با همان وسایل جزئی، کمی آرایش کردم. چشمانم با

مدادی که داخلش کشیدم، درشت‌تر و مشکی‌تر شده و لبانم با رژ گلبهی رنگم به رنگ گل‌های باغچه‌ی خانه ویلایی که به دست حیدر بابا کاشته شده بود، در آمد. موهای کوتاهم را شانه کرده و بدون بستن کش، مقنعه‌ی مشکی‌ام را سر کردم، مقداری از چتری‌هایم روی پیشانی‌ام ریخته و بامزه‌تر شدم. به خودم در آینه لبخند زدم. تغییر حالت و چهره از نظر خودم هم کاملا ملموس به نظر آمد. برای برداشتن مانتو به سمت کمد لباس‌هایم چرخیده، درش را باز کردم، با نگاه به ریل مانتوهای درون کمد، سردرگم برای انتخاب مدل و رنگ مناسب، مردمک چشمانم چپ و راست شد. رنگ آبی روشن یکی از مانتوها چشمک زد؛ تا به حال آن را در دانشگاه نپوشیده بودم، شاید به خاطر رنگ روشنش و گیری که معماریان عوضی روی پوششم داشت. بی‌تعلل آن را از ریل در آورده، پوشیدم. با بستن دکمه‌ها همزمان به سمت آینه برگشتم. رنگ پوستم به خاطر آرایش و مانتو، روشن‌تر شده

بود. صدای زنگ گوشی باعث کنده شدن چشمانم از آینه به سمت آن شد، با جستی که زدم، گوشی را از روی میز دراور برداشتم. اسم الهام لبخندم را عمیق‌تر کرد:

- جانم الهام؟!

- سلام ملودی، صبحت به خیر! بیدار شدی عزیزم؟

گوشه‌ی تختم که برای اولین بار، روتختی‌اش را مرتب پهن کرده بودم، نشسته و همچنان با لبخند جواب دادم:

- بله جوجو! ده دقیقه‌ی دیگه سر خیابونتون باش، رسیدم بهت!

صدای الهام با شیطنت و هیجان به گوشم رسید:

- اوه ملودی خانوم چه سحر خیز شدن؟! گفتم الان ازخواب ناز بلندت کردم!

- تو هم الهام! از این حسن ناکس، متلک گفتن رو بلد شدی؟

محجوبانه خندید:

- حاشا و کلا! کی جراتش رو داره به یکی یه‌دونه‌ی خانواده‌ی آذرفر از برگ گل نازک‌تر چیزی بگه؟!

از جا بلند شده، گوشی در دست با برداشتن کیف و کلاسورم، در اتاق را برای خروج باز کردم.

الهام تا داخل ماشین نشسته، کنار دستم قرار گرفت، صورت بشاشش را به سمتم گرداند، با دیدن چهره‌ام، ابروانش بالا پریده و چشمانش برق زد:

- اوه! چی دارم می بینم؟! این خانم زیبا همون دوست همیشگیه بنده، ملودی جان هستن؟!

نمی‌دانم چرا از تعریفش استرس گرفتم؟! شاید به خاطر اینکه فکر نمی‌کردم، با آن آرایش مختصر زیاد به چشم بیایم. بی‌قرار لب پایینی‌ام را زیر دندان کشیده، با چشمانی که دو- دو می‌زد، گفتم:

- یعنی خیلی تغییر کردم الهام؟!

الهام با رویی خندان، خودش را بیشتر نزدیکم کرده، گونه‌ام را سریع بوسید و مجدد به صورتم خیره شد:

- نه زیاد عشقم! مضطرب نشو! فقط یه کم خوشگل‌تر شدی.

ولی همچنان با دلی آشوب شده، نالیدم:

- اگه خیلی تابلوئه، پاکش کنم هان؟!

همان‌طور مهربان و آرام دستش را روی گونه‌ام گذاشت:

- نه دیوونه، ماه شدی! تو عروس بشی چی میشی ملودی؟!

با شنیدن کلمه‌ی ماه از او بی‌اختیار لبانم به لبخند از هم باز شد، دستش را از روی گونه‌ام به دست گرفتم و خنده بر لب گفتم:

- الان حسن اینجا بود، می‌گفت مگه ماهم سیاه میشه؟!

هر دو با صدا خندیدیم. الهام سر جایش برگشته، صاف نشست، در حالی‌که مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد، گفت:

- حسن از همه بیشتر توی کف توئه! با این حرف‌ها و متلک‌ها، دل خودش رو واسه بی‌تفاوتیت بهش خنک می‌کنه.

شروع به رانندگی کرده و با نگاه به آینه و مسیر پشت سرم، گفتم:

- اشتباه می‌کنی! رابطه‌ی من و حسن فقط می‌تونه رابطه‌ی دو دوست ساده باشه؛ اصلا حسن آدم عشق و عاشقی نیست.

نگاه چپکی ریز شده و پوزخندی که کنار لب الهام نقش بست، درونم را بدجور متلاطم کرد.

- حالا از من گفتن بود! آینده معلوم میشه حس حسنم به تو مثل خودت بوده، یا جنسش فرق می‌کرده.

حواسم را به رانندگی‌ام داده، بحث را نیمه تمام گذاشتم، در حال حاضر تفحص در مورد حس حسن آخرین چیزی بود که می‌خواستم. فعلا احساسات طغیان گرفته‌ام در برابر استاد رادمنش به اندازه‌ی کافی روح و روانم را درگیر کرده بود که به موضوع دیگری نمی‌رسید.

تا وارد محوطه‌ی دانشگاه شدیم، حسن و آرش را کنار معماریان دم درب اتاق حراست دیدیم. نمی‌دانم با وجودی‌که این دو از معماریان خوششان نمی‌آمد، چرا مدام نزدش رفته، اختلاط می‌کردند؟! با متوجه شدن آن‌ها از ورود ما به دانشگاه، سریع سرم را پایین انداخته،

عینک آفتابی‌ام را نیز از کیفم در آورده به چشمانم زدم.
صدای الهام کنار گوشم بلند شد:

- انگاه! بچه‌ها اونجان!

قبل از بلند شدن دستش و حرکتی به سمت آن دو، به سرعت دستش را در هوا قاپیده به دست گرفتم و مسیرمان را به طرف دیگر دانشگاه کج کردم، الهام را نیز با خود بدان سمت کشاندم.

- ملودی راه رو چرا دور می‌کنی!؟

- عیب نداره یه کم دیرتر برسیم، خوشم نمیاد اول صبحی با این مرتیکه معماریان، چشم توی چشم بشم.

صدای نفسش بلند شد، با فشردن دستم پوفی کشیده و گفت:

- باشه حالا! عجله نکن! دستم کنده شد، خوشگلم!

دستش را رها کرده، سرعت قدم‌هایم را کند کردم.
همان‌طور سر به زیر گفتم:

- بچه‌ها که دنبالمون نیومدن؟

حرکت سر الهام به عقب را از گوشه‌ی چشم دیدم.

- نه! حتما فهمیدن به خاطر معماریان راه کج کردی.

بازویم را گرفته، از حرکت ایستاند.

- ولی خوب کردی نذاشتی امروز چشمش بخوره بهت عشقم! چون با دیدن چهره‌ی امروزت قطعا دل از کف می‌ربود!

با لبخند عمیقش دندان‌های سفید بلوری‌اش به چشمانم چشمک زد. الهام هم می‌خواست، می‌توانست هم طناز شود و هم با کنایه منظور رساند، شاید هم از هم‌نشینی با من این تغییرات اساسی را کرده بود. عینک از چشم برداشته، چشمانم را ریز کردم:

- تو هم امروز کم بلایی نشدیا الی جیگر! مواظب خودت باش، آرش یه لقمه چپت نکنه!

هر دو خندیدیم که با نگاه خیره‌ی پسر دانشجویی که از کنارمان گذشت، با نگاهی به هم لب از خنده بسته، دست در دست، مسیر را دور زده به سمت درب اصلی ورودی قدم زدیم.

پارت سی و نه

آرش و حسن کنار در کلاس به انتظار ما ایستاده و داخل نرفته بودند. وقتی با الهام کنارشان رسیدیم، با لبخند سلام دادیم. آرش که تنها سرسری مرا نگاه کرده با جان و چشم دلش زوم الهام شد؛ اما چشمان قهوه‌ای رنگ حسن با تعجبی تحسین‌برانگیز به صورت من خیره مانده، احتمالا علت این تغییر را از نگاهم جستجو می‌کرد. صدای آرش که نگاهش میخ چشمان الهام شده بود، مردمک‌های حسن را اندکی لرزاند:

- حالا ما رو می‌بینین، مسیر منحرف می‌کنید!

الهام با لبخند جواب داد:

- اگه کنار معماریان باشید، جواب ملودی بهتون همینه!

آرش همان‌طور که خوب کردین، نثار ما کرد، با بلندکردن دستش الهام را برای وارد شدن به کلاس هدایت کرد، پشت سر آرش بدون نگاه به جانب حسن، سریع سرافکنده، وارد شدم که صدای مشکوک همراه با پوزخندش کنار گوشم شنیده شد:

- واقعا حقش نبود، خوشگلیات رو ببینه!

همزمان هم متلکش را انداخت که متوجه‌ی تغییر صورتم شده و هم خوشحال بودن از این قضیه که به چشم معماریان دیده نشدم. سکوت کردم، همین سکوت در برابر حسن، بدتر باعث شک افتادنش می‌شد، ولی الان قدرت نگاه به چشمانش و مکالمه با او را نداشتم. با سلامی بلند رو به بچه‌های کلاس که روی صندلی‌ها نشسته و با هم گفتگو می‌کردند، سرم به سمت تخته‌ی کلاس چرخید. آقای توانایی در حال نوشتن شعری روی آن بود، با دیدن ما، در ماژیک را بسته با لبخندی عمیق بر لب جواب سلاممان را داد. صدای حسن دوباره کنار گوشم زمزمه شد:

- بیاید بریم عقب کلاس بشینیم، راحت‌تر بتونیم اختلاط کنیم!

آقای توانایی با متانت از کنارمان گذشته، کنار زمانیان نشست. سرم به سمت چشمان شیطان حسن که مرا نیز به شیطانی دعوت می‌کرد، چرخید، هنوز هم با لذت به چهره‌ام می‌نگریست.

- نه! من و الهام می‌خوایم جلو بشینیم. این استاد تازه اومده روی ما شناخت نداره، یه وقت بد برداشت می‌کنه.

ابروهای حسن از تعجب و یا شاید حسادت به اخم نشست. اولین بار بود که برداشت یک استاد در مورد شخصیتم برایم مهم بوده و این اهمیت نوع رفتار را به حسن نیز گوشزد می‌کردم. در کسری از ثانیه اخم‌هایش باز شده، پوزخندی بر لبش نشست و حرصی ولی با چاشنی طنز لب زد:

- اووف! مثل اینکه ملودی خانوم امروز قصد سوپرایز کردن ما رو داره، اونم پشت سر هم!

کمی مکث کرده و بعد همان‌طور که سر پایین انداخته به عقب کلاس می‌رفت، ادامه داد:

- اوکی! خوش باشین در جلوی کلاس!

از جلوی چشمانم که دور شد، تن صدایش بالا رفت، به طوری‌که از شوک آن شانه‌هایم بی‌اختیار بالا پریدند.

- رضا! بیا عقب پیش من بشین کپک جان!

آرش نیز از الهام دل کند و به سمت انتهای کلاس قدم برداشت. سرم به سمت چپ کلاس و صندلی‌های جلو که رضا نشسته بود، چرخ خورد. سر به سمت حسن گرداند و حرصی نفسش را بیرون داد، ولی طفلک بدون

اعتراض یا حرفی از جا بلند شده با برداشتن کلاسورش به سمت حسن و آرش رفت. الهام روی صندلی جا گرفته نگاهم کرد و با چشمانش مرا نیز به نشستن کنار دستش امر کرد، با لبخند نصفه و نیمه‌ای روی صندلی جا گرفته و سرم به سمت ته کلاس کمی عقب رفت.
حسن در حال دست انداختن رضای طفلکی بود و آرش به حرف‌هایش می‌خندید. نمی‌دانم چه می گفت که گونه‌های رضا رنگ به رنگ می‌شد؟! از دست این حسن و شیطنت‌های بی‌انتهایش! چشمانم را که به سمت تخته گرداندم، با شعر زیبای نوشته شده روی آن برخورد کردم. آقای توانایی این‌بار بیت شعری آشنا ولی بسیار زیبا و دلنشین را انتخاب کرده و نوشته بود، زیر لب آن را تکرار کردم:

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن -

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود

هنوز در بهر بیت شعر و معنایش بودم که استاد با تقه‌ای که به در زد، وارد کلاس شد. واقعا جان من هم مانند بیت شعر نوشته شده با ورود خاصش از تنم کنده شد.
کت و شلوار مشکی خوش دوخت با پیراهن کاملا

سفیدش در اندام او بدجور چشمان آدم را درخشان کرده و به تحسین وا می‌داشت. با سلامی بلند بالا به سمت میز مخصوص استادان رفته، کیف سامسونتش را روی آن قرار داد. آستین مانتویم که به سمت بالا کشیده شد، چشمانم از روی او جدا شده به سمت بالا حرکت کرد. الهام با چشمانش تقاضا می‌کرد، به احترام استاد جوانمان بایستم.

وای! کی بچه‌ها بلند شده بودند که من نفهمیدم؟! من تنها حضور و ورود یک نفر را دیده و درک کردم. سریع ولی ناشیانه از جا بلند شدم، حتی استاد با حرکت و تکان صندلی با تولید آن صدای مزخرفش، متوجه‌ی عمل‌کرد عجولانه‌ام شد، لبخند محوی کنار لبش نشست ولی نگاهم نکرد. با بفرماییدی که گفت، همگی سر جایمان نشستیم و البته من وا رفتم. خدا به دادم برسد، از همان روز اول در برابرش شروع به سوتی دادن کرده بودم، وای من تا پایان سال!

با پرستیژ خاصی کتش را از تن در آورده، مرتب روی پشتی صندلی‌اش قرار داد. سفیدی خاص پیراهنش، مرا یاد لباس‌های سفید روزبه و وسواس خاص او در تمیز

نگه‌داشتنشان انداخت. سرش به سمت تخته‌ی کلاس چرخید و چشمان خاص سیاهش روی بیت شعر نشست، لبخند قابل ملموسی کنار لبش خودنمایی کرد. تکان ریزی به سرش داده، به تخته نزدیک شد، ماژیک را برداشته، پشت به ما کرد و شروع به نوشتن کرد. اندکی بعد با گذاشتن در ماژیک از تخته فاصله گرفته، مجدد کنار میزش رفت و با کمرش بدان تکیه داد. چشمانم روی دست‌خط زیبایش و شعری که در جواب شعر آقای توانایی نوشته بود، به رقص در آمده، نورفشانی کرد:

لحظه‌ی تشییع من از دور بویت می‌رسید -

تا دو ساعت بعد مرگم همچنان جان داشتم

اگر تا این لحظه هنوز به خودم نقبولانده باشم که به استاد حس محبتی عمیق دارم، الان دیگر قطعا به یقین رسیدم که با این بیت شعر عاشقش شدم، چقدر به جا و زیبا انتخاب کرده و چقدر این شعر به تار و پود قلب بدبخت من نفوذ کرد! کف زدن حسن مرا از دنیای خیال جدا کرده، سرم به عقب برگشت:

براوو استاد! از مهندس لایقی چون شما بعید به نظر - میاد، این‌طوری اهل شعر و ادبیات باشین. ما تا دیروز فکر می‌کردیم آقای توانایی فقط به اشتباه به جای ادبیات، اومده صنایع غذایی می‌خونه!

تایید و زمزمه‌ی بچه‌های کلاس جو را تغییر داده و آقای توانایی هم با خنده جواب حرف‌های آن‌ها را می‌داد.

استاد تک سرفه‌ای مصلحتی زد، تا دانشجویان آرام بگیرند. امان از دست حسن که همیشه با نظراتش کلاس را متشنج و شلوغ می‌کرد. بچه‌ها ساکت شده، نظرشان به استاد که با متانت خاصش روی صندلی نشست و پا روی پایش انداخت، جلب شد و من که تمامی جانم، گوش و چشم بودم و جز او نه چیزی می‌دیدم و نه می‌شنیدم.

- درسته که بنده صنایع غذایی خوندم ولی اینکه فکر کنید یک مهندس، پزشک و حتی کارگر با ادبیات و زبان مادری خودش بیگانه باشه، دور از منطق و بی‌مهری به زبان فارسی هست؛ اتفاقا من خیلی اهل شعر و متن‌های ادبی هستم و اگه به سمت مهندسی نمیومدم، قطعا توی ادبیات تحصیلات دانشگاهیم رو ادامه می‌دادم.

الان هم امکان نداره یک روزم رو بدون خوندن اشعار شاعران بزرگمون یا متن‌های ادبی به شب برسونم. به نظر من، زبان و ادبیات فارسی توی گوشت و جان همه‌ی ما ایرانی‌ها عجین شده و گسستنی نیست.

پارت چهل

آن‌قدر از سخنرانی کوتاهش هیجان‌زده و مشعوف شدم که بی‌اختیار شروع به کف زدن کردم؛ بچه‌ها با صدای دست زدن من با شور همراهی کرده و تشویق مفصلی از استاد، به عمل آوردیم. محجوبانه با لبخندکوچک و محوی کنار لب، سرش را تکان ریزی داد و هر دو کف دستش را به نشانه‌ی سپاس، به آرامی روی هم گذاشت. با اتمام تشویق ما از جا بلند شد و کنار تخته ایستاده، دستانش را در جیب شلوار اتوشده‌اش قرار داد، بعد از مکث کوتاهی ادامه‌ی کلامش را این‌گونه ایراد نمود:

- بهتره دیگه بریم سر مبحث درسی خودمون، صنایع غذایی روغن که همون‌طور که جلسه‌ی قبل بهتون گفتم، رشته‌ی مورد علاقه‌ی من توی صنعت غذاست؛ چون در اکثر مواد غذایی، روغن یا جزو مواد اولیه‌ی تولیدش هست یا در پختش استفاده میشه. از اون مهم‌تر فرایند

تولید روغن و تهیه‌اش از دانه‌های روغنی هست. خب، می‌تونین چند تا گیاهی که از دانه‌هاش، روغن استخراج می‌کنن، نام ببرین؟

من که محو رخسار و گفتار استاد بودم و در فضای دیگری سیر می‌کردم؛ اما دست بلند شده‌ی سارا مرشدی که چند صندلی از من فاصله داشت در مسیر دیدم قرار گرفت. استاد با لبخند، سری برایش تکان داد که تاییدی برای دادن جواب از سمتش بود. لعنتی! برای هیچ‌کسی این‌گونه نخند، قلب من طاقتش را ندارد!

سارای چاپلوس از جا بلند شده، لبخندزنان رو به استاد به سخن در آمد:

- استاد مثل آفتابگردان، کنجد، ذرت، زیتون و گلرنگ.

استاد چشم برهم زده، تشکر کرد و با دستش او را به نشستن دعوت کرد. از حس خر کیف شدنی که به سارا دست داد و نیشش تا بناگوش باز شده بود، کفرم در آمد. صدای تنفس حرصی‌ام با نگاه چپ چپی که به سمتش روانه بود، بلند شد. برای کنترل خود و ضایع نکردن احوالم دست به سینه شده، نگاهم را از جانب سارا

منحرف و معطوف استاد، کردم؛ ایشان هم با معرفی چند کتاب مرجع صنعت روغن، شروع به تشریح انواع دانه‌های روغنی و شرایط کشت هر کدام کرد. اگر تا چند ساعت هم سخنرانی و کلاس درس استاد رادمنش ادامه پیدا می‌کرد، من بدون خستگی یا انجام حرکتی اضافه با جان و دل نگاه کرده و گوش می‌دادم؛ اما متاسفانه بعد از گذشت زمانی، تایم کلاس تمام شده تنها موجود محبوب قلب من کتش را از روی صندلی برداشته، پوشید و با جمع کردن وسایلش از روی میز، با گفتن خسته نباشید و خدا نگهدار از کلاس خارج شد. بار دیگر جان مرا از تن جدا کرده، همراه خود بیرون برد. الهام در حال جمع و جور کردن برگه‌های زیر دستش بود، دیگر دانشجویان نیز با هیجان و شور از کلاس بیرون می‌رفتند و من همچنان سر جایم خشکم زده بود. صدای اعتراضی رضا که دست حسن را از شانه‌اش با حرص جدا می‌کرد، مرا به دنیای واقعیت برگرداند:

- ول کن دیگه حسن! امروز کلیک کردی روی من!

و بعد صدای آرش که با ته مانده‌ای ازخنده رو به حسن تذکر داد:

- ولش کن داداش! کفریش کردی امروز بیچاره رو!

الهام با دیدن آن‌ها با لبخند از جا بلند شده، محو سیمای عشقش شد، حسن هم با دیدن نگاه خیره‌ی من دست از رضا کشید و کنار صندلی‌ام چمباتمه زد. رضا از فرصت به دست آمده استفاده کرده، فرار را بر قرار ترجیح داد و از کلاس گریخت. بر عکس روزبه که وسواس تمیزی و کثیف نشدن البسه اش را داشت، حسن علاقه‌ی زیادی برای خاک مالی کردن خودش نشان می‌داد. نگاه شیطانی بی‌پرده‌اش، چشمان مرا مورد حمله قرار داد و لب‌هایش با نیشخند از هم گشوده شد:

- جلوی کلاس بهت حال داد؟ سیاه سوخته!

بر عکس همیشه که جواب شوخی‌اش را مثل خودش به شیطنت می‌دادم، اما کلامش به من بر خورد، ابرو در هم کشیده، بدون ذره‌ای ملایمت جواب دادم:

- درست حرف بزن! حال داد یعنی چی؟ دانشگاه رو با جای دیگه اشتباه گرفتی؟!

بعد با شتاب از جا بلند شدم که باعث شوک به حسن و ولو شدنش به کف زمین شد. الهام و آرش که آخرین

بازمانده‌ی نفرات کلاس بودند، با تعجب و بدون حرفی مرا می‌نگریستند. بی‌تفاوت به وضعیت حسن، کیفم را روی دوش انداخته کلاسور به دست، همان‌طور که کلاس را ترک می‌کردم به آرامی گفتم:

- من میرم کافه‌ی دانشگاه، خواستین شماها هم بیاین!

خوب می‌دانستم، تغییر رفتارهایم باعث ایجاد شک و شبهه برای دوستانم می‌شود ولی اصلا دست خودم نبود. این محبت ناشناخته به این زودی اثراتش را روی اخلاقیات من گذاشته بود. سردرگم از تغییرات حالات روحی‌ام چشم برهم فشرده، برای خوردن قهوه‌ای داغ که درون گر گرفته‌ام را بیشتر بسوزاند، به سمت کافه از پله‌های سالن بالا به سمت پایین سرازیر شدم. صدای گام‌های دوستانم پشت سرم می‌آمد، به خوبی می‌دانستم، حسن بابت این رفتارهایم شاید تردید کند، ولی هرگز از دستم دلخورنمی‌شود؛ دوستی بین ماسه نفر عمیق‌تر از این دلخوری‌های زودگذر شده بود، پس به خودم قول دادم داخل کافه کلا تغییر رویه داده و موضوع پیش آمده را فراموش کنم، به قول بابا جونم نه خانی رفته و نه خانی آمده!

آرش و !

الهام در دو صندلی کناری‌ام همان‌طور که قهوه می‌نوشیدند، در گوش هم نجوا کرده هر از گاهی می‌خندیدند، البته مثل همیشه وقار و متانت را حین خندیدن رعایت می‌کردند. حسن روی صندلی مقابلم نشسته، پا روی پایش انداخته و سرش با گوشی‌اش گرم بود؛ نمی‌دانم چه می‌خواند که گاهی لبش به خنده‌ای بی‌صدا کج می‌شد. صدای زنگ گوشی‌ام حواسم را به سمت کیفم داد، گوشی را از کیف خارج کرده، اسم سیو شده‌ی روزبه جونور باعث باز شدن نیشم شد.

- الو! چطوری جونور؟! چه عجب یادم کردی؟

چشمان حسن با شنیدن کلامم از گوشی به سمت من بالا آمده و با تک نگاهی مرموز، دوباره به پایین سر خورد.

- ای جونم سیاه بانو! توخوبی؟! کجایی، دانشگاهی؟

گوشی را به گوش دیگرم جابه‌جا کرده با لبخند گسترده شده‌ای جواب دادم:

- آره! یک‌ربع دیگه کلاس بعدیم شروع میشه!الان تو کافه‌ام! دلت نخواد قهوه می‌خورم!

.صدای خنده‌ی کوتاهش به گوشم نشست

نوش جونت! حال و احوالت چی جوره؟ -

من خوبم روزبه! تو بگو کویر خوش می‌گذره؟ -

آره دلت نخواد، شبای خوبی داره! هر شب ستاره‌ها - !رو به یادت رصد می‌کنم

.چشم بر هم زده، محبت کلامش درونم را گرم‌تر کرد

یادت باشه ستاره خوشگله منم ها! وقتی دیدیش برسان - !سلام ما را

اوه! ملودی خانم ادبی شدن! پدر عشق بسوزه چه - !می‌کنه با آدم

شیطنت و کنایه‌ی کلامش را به روی خودم نیاوردم و :ادامه دادم

!کی میای روزبه؟! دلم واست تنگیده -

:با خنده‌ی پر صدایی پاسخم را داد

تازه اومدم که سیاه بانو! بذار عرق اومدنم خشک بشه - !بعد

- باشه! خیلی بهت خوش بگذره! مراقب خودت باش!

وقتی از روزبه خداحافظی کرده، گوشی را پایین آوردم، الهام پرسید:

- روزبه بود؟ یزد رفته دیگه؟

به جانبشان سر چرخانده، با لبخندگفتم:

- بله! سلام رسوند بهتون!

صدای سلامت باشه‌ی الهام با کلام الکی نگوی حسن در هم آمیخت. به سمت او سرگرداندم، اما همان لحظه صدای پیامک موبایلم بلند شد. گوشی را روشن کردم و با نگاه به آن با تعجب پیام حسن را دیدم.

- آن‌قدر چشیدم لب شیرین شکرت را از شهد لبانت مرض قند گرفتم!

چشمان متعجب وحیرت زده‌ام به خاطر بی‌پروایی‌اش از روی گوشی به سمت چشمان شیطانی و درخشانش افتاد.

سریع ولی به آرامی گفت:

چیه؟ جدیدا از شعر و شاعری خوشت اومده، منم -
.واست شعر فرستادم

تکیه‌ام را از پشتی صندلی جدا کرده به سمتش نیم‌خیز
:شدم، لحن کلامم هشدارگونه بود

توخجالت نمی‌کشی از این اشعار سخیف واسه یه -
دختر خانم می‌فرستی؟! چند روز پیشم فرستادی، روزبه
!کنارم بود دیدش، آدم باش

او هم پاهایش را کنار هم گذاشته به سمتم نیم‌خیز شد و
:گفت

تقصیر منه این پسره همش سرش توی گوشی توئه؟! -
نمی‌فهمه گوشی یه وسیله‌ی شخصیه؟

پارت چهل و یک

تهدیدآمیز مردمک چشمم نگاهش را دنبال می‌کرد،
:حرصی‌تر ادامه دادم

!نه! نمی‌دونست باید از جنابعالی اجازه بگیره -

یعنی فردا پس فردا یکی دیگه هم بهت پیام بده، در -
!اختیار نگاه ایشون قرار میدی؟

اخم‌هایم این‌بار ازشدت نفهمیدن منظورش بیشتر در هم شد و فاصله‌ی صورتم را با صورت جذاب اما بی‌مزه اش کمتر کردم، چشمانش با علاقه‌ی بیشتر برای کفری کردنم نگاهم را می‌پایید.

- مثلا کی باشه اون یه نفر؟!

پوزخند کنار لبش پر رنگ‌تر شد:

- همین استاد جدید، معراج رادمنش! بدجور عقل و هوش از سرت پرونده!

دیگر ملایمت و صبوری جایز نبود. نیم‌خیز بودنش برای تحقق هدفم پوئن مثبت به حساب می‌آمد، با پا به پایه‌ی صندلی‌اش کوبیدم که باعث لیز خوردن صندلی از جای اولیه و ولو شدن حسن به کف کافه شد. پشتش که به زمین اصابت کرد، چشمان ناباورش به سمت چشمانم بالا پرید. صدای به وجود آمده از تکان صندلی باعث چرخش سر افراد حاضر در کافه به سمتمان شد؛ اما با دیدن جسم پخش و پلای حسن کف زمین خنده کنان سر تکان دادند. دیگر در این دو سال، همه از شخصیت شوخ و شلوغ حسن آگاه شده بودند. تکیه‌ام را با اقتدار به

صندلی داده و همچنان با ابروانی بالا داده نگاهش کردم. آرش و الهام نیز بعد عکس‌العمل چی شد و یک خنده‌ی کوتاه، دوباره سر به سمت هم خم کرده، به زمزمه‌های عاشقانه‌ی خود پرداختند. حسن با حرص از جا بلند شده، صندلی‌اش را با دست به سمت من نزدیک کرد و با غیض رویش نشست. دست به سینه شده از بالا چشمانم را ریز کردم:

- بار آخرت باشه به من متلک می‌ندازی شیر برنج!

با پوفی حرصی دستش را روی پشتی صندلی من گذاشته و سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام لب زد:

- من و به جون روزبه قسم بخور که حقیقت رو نگفتم! باش به خاطر تو شناسنامه‌ی طرف رو کشیدم بیرون!

سرم به سمتش چرخ خورد و متعجب اما مشتاق نگاهش کردم:

- به این زودی آمارش رو در آوردی؟!

چشمان قهوه‌ایش از هیجان به وجود آمده در من برق زد:

پس چی؟ حسن آماری رو دست کم گرفتی؟ -

این لقب را دوستان حسن به خاطر داشتن اطلاعات زیادش در مورد اشخاص موجود در دانشگاه از استاد گرفته تا دانشجوها برایش در نظر گرفته بودند و واقعا حسن آماری در خور شخصیتش بود!

با کمی مکث دوباره لب‌هایش تکان خورد:

استاد مجرد تشریف دارن سیاه جون! متولد جنوب - کشورم هستن! بچه اهواز! سی و دو سالشه و اینم فهمیدم توی تهران تنها زندگی می‌کنه و خونواده‌ش همون اهواز هستن. به احتمال زیاد هم سینگلن و دوست دخترم ندارن، خیالت راحت!

با اینکه حسی دلچسب ته دلم را قلقلک می‌داد، بابت گفته های حسن در مورد استاد رادمنش، اما گره به ابرو انداخته با اخم گفتم:

مسخره به من چه که سینگله؟ -!

حسن مرموزتر نگاهم کرده، مردمک چشمش موزیانه مرا و چشمانم را بازجویی حسی می‌کرد:

- ملودی! واسه همه آره برای منم آره! من تو رو مثل کف دستم از برم ! تابلوئه که از استاد خوشت اومده! یعنی یه چی بیشتر از خوش اومدن!

بی‌اختیار بغضم گرفته، لب‌هایم لرزید، چشمانم با قطره‌های اشک پر شد و سعی در کنترل احساساتم داشتم. حسن با دیدن ابری شدن چشمانم رنگ نگاهش از شیطنت به همدردی و دلسوزی تغییر کرده، آرام‌تر نجوا کرد:

- دیوونه! عشق که دست خود آدم نیست! ازش گریزون نباش! من همیشه منتظر این روز بودم که دل تو هم بلرزه!

برای کنترل بیشتر، لبم را گزیدم:

- نباید این‌قدر زود وا می‌دادم! نباید این‌قدر زود وا دادنم معلوم می‌شد!

سرش را با اطمینان تکان داد:

- من دوستتم ملودی! من هر کسی نیستم! غریبه نیستم که به خاطر حست موذب باشی، اگه تو هم واسه من

غریبه بودی، الان از شرایط زندگیم و خونوادهم این‌قدر مطلع نبودی!

بغضم را به زور فرو داده با صدایی دو رگه شده گفتم:

- معذرت می‌خوام! درست میگی! تو از همه محرم‌تری برای شنیدن رازهای دلم، یعنی خودم هنوز سردرگمم، وقتی مطمئن می‌شدم حتما بهت می‌گفتم.

نمی‌دانم چرا چشمانش رگه‌ای ازحسرت به خود گرفت:

- خوش به حال اون آدمی که سیاه سوخته عاشقش بشه!

این‌بار با تردید و دل نگرانی لب باز کردم:

- حسن اگه اون من رو نخواد چی؟ یا مثلا ازم خوشش نیاد؟!

با جدیت گفت:

- اون‌وقت معلوم میشه خیلی خره!

چشمانم گرد شده با حرص ضربه‌ی آرامی به بازویش زدم.

- هی! به عشق من توهین نکنا!

:با خنده و سر خوش جواب داد

خب باید خر باشه که عاشق تو نشه دیگه! ولی اگه - !نشد غصه نخور سیاه جونم، خودم می‌گیرمت

!واه واه! چه غلطا! آدم قحطه -

سیاه من دلم واسه خودت می‌سوزه، تو زن استاد بشی - هر دو تاتون سیاهید، بچه‌تون ذغال اخته در میاد، حالا !نگی نگفتم

طنز کلامش در عین واقعیت باعث خنده بر لبانم شد. الهام و آرش از جا بلند شدند، صدای رد صندلیشان سر من و حسن را به سمت آن دو برگرداند. آرش با ته مانده‌ای از لبخند گفت:

!به به! چه جیک تو جیکی شدید شما دو تا - :

:الهام بدجنس ریز می‌خندید، حسن سریع جوابش را داد

این‌همه شما جیک تو جیک بودین یه بارم ما!قرآن خدا - !که غلط نمیشه داداش

:آرش سری به تایید تکان داده گفت

بر منکرش لعنت! نوش جونتون! فقط گفته باشم کلاس - شروع شده، زودتر نریم رامون نمیدن تو!

حسن به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت:

راست میگه ملودی! واسه من که خیالی نیست، ولی - تو خرخون دانشگاهی برات مهمه!

همان‌طور که از جا بلند شد، ادامه داد:

پاشو بریم سیاه سوخته -!

از دست این جماعت یاران! نفسم را بیرون داده، بلند شدم و با دوستان جانی‌ام به سمت کلاس بعدی از کافه خارج شدیم.

خودم هم گمان نمی‌کردم این احساس کشش ناشناخته این‌گونه باعث تغییر خلقیات و سلایقم شود، به گونه‌ای متفاوت شده بودم که دیگر جز دوستان نزدیکم، خانواده و باقی همکلاسی‌هایم نیز متوجه‌ی این تغییرات شده بودند، مخصوصا روزهایی که با استاد رادمنش کلاس داشتم، چهره و تیپ و ظاهرم برایم مهم جلوه می‌کرد و با وسواس تلاش می‌کردم، بهترین لباس و آرایش را داشته باشم؛ انگار این عشق ناگهانی درخشش تازه‌ای در

چشمانم انداخته بود که هر کس با دیدن نگاهم پی به هیجان درونی‌ام می‌برد. بارها در خانه شاهد نگاه‌های زیرزیرکی بابا و مامان گلی به هم و توجه‌ی خاصشان به خودم می‌شدم، ولی پدر و مادر من آدم‌های استثنایی بودند که تا زمانی‌که خود لب به اعتراف در مورد اعمالم نمی‌گشودم، هرگز مرا در منگنه نگذاشته و کنکاش بی‌مورد نمی‌کردند، شاید هم به خاطر به وجود آمدن حس اعتماد عمیقی بود که در این سال‌ها بین ما شکل گرفته بود.

باز هم کلاس با استاد رادمنش و واحد کنترل کیفیت دوست داشتنی! برایم بسی جالب بود، با وجودی‌که من سر کلاس‌های استاد از تنوع رنگ و پوشش استفاده می‌کردم، اما استاد همچنان به کت و شلوار مشکی و پیراهن به شدت سفیدش ارادت داشت و چه بهتر که من او را با ظاهری که روز اول دیدم و دل دادم، تماشایش کرده و بیش از پیش لذت می‌بردم.

پارت چهل و دو

وقتی با دوستان وارد کلاس شدیم، آقای توانایی همچون گذشته در حال نوشتن بیت شعری روی تخته بود. هر

چهار نفرمان سلام بلند بالایی داده، من و الهام صندلی‌های جلو نشستیم، آرش و حسن هم به سمت انتهای کلاس قدم برداشتند که چشمک نامحسوس حسن به سمتم لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبم کاشت. سر سارا مرشدی که باز هم در ردیف جلو و چند صندلی دورتر از من نشسته بود، به جانبم چرخیده و مرا با نگاهش می‌پایید؛ احساس می‌کردم که از حسن خوشش می‌آید ولی حسن ناکس با وجود دست انداختن دختران دانشگاه با هیچ کدامشان نمی‌جوشید، به غیر از شخص خودم، سارا نیز متوجه‌ی چشمک زدن حسن شده بود، این بی‌نوا نیز در مورد نوع رابطه‌ی من و حسن گیج و سردرگم بود. با تکان دادن سرم عرض ادب کردم و او هم به زور با لبخند کجی پاسخگو شد. صدای خنده‌ی حسن، آرش و رضا از ته کلاس بلند شد؛ نمی‌دانم چرا حرف‌های خنده‌دار این جماعت مذکر، هیچ‌گاه تمامی نداشت، آن‌وقت می‌گفتند، این زنان هستند که پر چونه تشریف دارند، ما که چیز دیگری می‌دیدیم. آقای توانایی با لبخند از کنارمان گذشت. چشمم به تخته خورد و شعر معروفی که نوشته بود.

من آن گلبرگ مغرورم که می میرم ز بی‌آبی -

!ولی با خفت و خواری پی شبنم نمی‌گردم

خط پایین شعر، نام سارا مرشدی را نوشته بود. قبل از واکنشی از جانبم، استاد رادمنش چون همیشه جنتلمن و جذاب وارد کلاس شد، با لبخندی کوچک کنار لبش درود و روز به‌خیر گفته از ما که به خاطرش ایستاده بودیم، خواست که بنشینیم. بعد از روال همیشگی در آوردن کت وگذاشتنش روی دسته‌ی صندلی، سرش به سمت تخته برگشته، این‌بار با تعجب ابروانش کمی بالا رفت. صدای پر تمسخر حسن در کلاس آرام ما به شدت اکو شد:

به به خانم مرشدی! می‌بینم که شعر بقیه رو به اسم - !خودت می‌زنی

:سارا باحرصی آشکار به عقب سر برگردانده و گفت

بیت امروز رو من به آقای توانایی گفتم، ایشون هم به - خاطر این اسم من رو تهش نوشتن، من دزدی ادبی مثل !بعضیا نمی‌کنم

حسن همچنان پوزخند بر لب نگاهش می‌کرد. خب معلوم شد که غیر من سارا هم قصد دلبری از استاد را دارد! هنوز چیزی نشده، رقیب عشقی پیدا کردم!

نامحسوس با حرص سارا را زیر نگاه مشکوکم قرار داده بودم که صدای استاد مرا متوجه‌ی او کرد:

- خیلی هم عالی!

وقتی از تخته فاصله گرفت، جوابی که به شعر سارا داده بود، باعث احساس خنک شدن دلم آن‌هم به صورت بسیار عمیق و دلچسب گردید، بهتر از این نمی‌توانست، جواب او را این‌چنین دندان‌شکن بدهد.

- من آن خاکم به زیر پا ولی مغرور مغرورم

- به تاریکی منم تاریک ولی پر نور پر نورم!!

آن‌قدر ذوق زده از شعر شدم که خیلی ضایع شروع به دست زدن کردم، آن‌هم با نیشی باز مانده! به غیر از سارا که با چشمانی تهدیدآمیز براندازم می‌کرد، دیگر بچه‌های کلاس نیز همراهی‌ام کردند؛ اما نگاه استاد به رویم خشک شده بود، شاید دنبال علت این‌همه هیجان‌زدگی در من می‌گشت. با دیدن چشمان مشکی‌اش

احساس کردم در سیاهی مطلق، گرفتار و غرق شدم. جان و توان ازدست داده، دستانم روی میز صندلی فرود آمد. نامرد با این‌گونه نگاه کردنش کاملا مرا آچمزمی‌کرد، مثل آدم هیپنوتیزم شده قدرت بر گرفتن چشمانم را از دست می‌دادم. با افتادن دستانم او نیز دست از کنکاش نگاهم برداشت و روی صندلی‌اش قرار گرفت. با لبخند شروع به خواندن اسامی و حضور و غیاب کرد. بعد از اتمام کارش دوباره از جا بلند شده، کنار تخته ایستاد، دست در جیب‌های شلوارش کرد و مصمم شروع به سخنرانی کرد:

- خب دوستان عزیز! برای این واحد درسی حتما باید یه کنفرانس گروهی داشته باشین که سر فصلش رو هم از سر فصل دروس در نظر می‌گیریم. با وجود تعداد اعضای کلاس هر کدوم یه تیم دو نفره تشکیل بدین و جمع آوری مباحث و تقسیم اون بین خودتون رو انجام بدید. همون اول ترمی این قضیه رو جدی بگیرید، چون پنج نمره‌ی پایان ترم رو تنها این کنفرانس دو نفره تعیین می‌کنه. در ضمن من الکی نمره نمیدم، باید هم مطالبتون علمی و مفید و هم نوع ارائه‌تون درست و مقبول باشه.

من بی‌جنبه کاملا محو جبروت، استایل جذاب استاد و صدای خاص آهنگینش بودم که صدای حسن از ته کلاس مرا از هپروت در آورده سرم به عقب چرخش پیدا کرد.

- استاد اول کاری بگم من و خانم آذرفر با هم کنفرانس میدیم.

همان‌طور نشسته روی صندلی‌اش با نیشخند کلامش را ایراد کرده، در آخر چشمک ریزی هم به جانبم افکند. یک روزی این چشم‌های شیطانی تیله‌ایش را از حدقه در خواهم آورد. حرصی به رویش چشم غره رفته، سر بر گرداندم که نگاهم به چشمان ریز و دقیق شده‌ی استاد به رویم افتاد. جستجوگر مرا زیر ذره‌بین قرار داده بود که باعث شد، معذب شده سر به زیر افکندم. لبم را با دندان جویدم و در دل حسن را آماج فحش‌های رنگارنگ قرار دادم، اگر دستم به او برسد، وای به حالش

- انتخاب همگروهی با خودتونه، با هم خوب مشورت کنید و جلسه‌ی بعد اسم‌هاتون رو اعلام کنید، تا من هم سر فصل هر گروه رو براش تعیین کنم.

سرم با تاخیر بالا آمده، چشمانم به روی صورتش نشست. سریع برگشته، تخته هوشمند را روشن و پاورپوینت مربوط به درس را اجرا کرد، هم‌زمان شروع به تدریس از روی آن نمود.

- کارخانه‌های موادغذایی برای دست‌یابی به یک هدف مشترک که آن‌هم تهیه، آماده‌سازی، بسته‌بندی و ایجاد کیفیت مناسب مواد غذایی است، اقدام به بهترین نوع کادر تولید می‌کنند، به گونه‌ای که بتوانند، میزان فروششان را هر چه بیشتر افزایش دهند. مصرف کنندگان نیز برای گزینش فراورده‌های خوراکی، موردی را انتخاب می‌کنند که دارای کیفیت مناسب و پاسخگوی نیازشان باشد، تا زمانی‌که تولیدکننده استانداردهای کیفیت را رعایت کند، هم‌چنان محصولش مورد استقبال مصرف‌کنندگان خواهد بود؛ بنابراین کنترل کیفیت مواد غذایی از نظر تولیدکنندگان، لازم و ضروری و کارخانجات هم ملزم به ایجاد آزمایشگاه‌های مجهز هستند که روند درست کنترل کیفیت به درستی صورت پذیرد.

- ملودی! هلو کجایی بابا؟!

دستان حسن جلوی چشمانم بالا و پایین می‌شد، نگاه از دستان او گرفته، چشمم به الهام و آرش افتاد که کنار درب کلاس به آرامی صحبت می‌کردند. کلاس تقریبا خالی شده و حسن دست در جیب حالا باچشمانی مخمور و تکان سری نامحسوس مرا می‌پایید. چشم بر هم فشرده، لبم را گزیدم. کی کلاس تمام شده و استادرفته بود که من نفهمیدم، واقعا وای به حال و روزم!

- آخ آخ! بد عاشق شدی ها!

با شنیدن کلام طنز زهرآلود حسن به آنی چشمانم بازشده، از جا برخاستم، همچنان پوزخند بر لب روی صورتم فوکوس کرده بود.

- باز دهنت واشد به چرت و پرت گفتن؟!

فاصله‌اش را کمتر کرده، دستانش را در جیب‌های شلوارش گذاشت، نگاه بی‌پروا و بی‌رحمش را به چشمانم دوخت. احساس می‌کردم با نگاه تمام وجودم را اسکن کرده از تمام مکنونات قلبی و ذهنی‌ام اطلاعات دریافت می‌کند، امان از این پوزخند حرص‌آور کنار لبش!

جسمت اینجاست، ولی روحت معلوم نی کجاها سیر می‌کنه؟!

:کم نیاورده، بدون گرفتن نگاهم سریع پاسخ دادم

.احوالات روح من به روح تو هیچ ربطی نداره -

سرش را بیشتر به سمت صورتم پایین آورد، فاصله‌ی چشمانمان به کمترین حد ممکن رسید؛ می‌ترسیدم پلک بزنم، مژه‌های بلندم به صورتش برخورد کند.

این حال جدیدت باعث شده هم خنگ‌تر بشی و هم... - خوشگل‌تر!

پارت چهل و سه!!

چشمانم از شدت بی‌حیایی و هیزی‌اش گرد شد و در یک حرکت غافلگیرانه، کلاسورم را بالا آورده بر سرش کوبیدم. متاسفانه حرص همه چیز را سر او خالی کرده، شدت ضرب‌دستم بیش از روزهای قبل بود؛ همراه با آخ بلندش عقب‌نشینی کرده، دست روی کله‌ی پوکش گذاشت. الهام که زیادی در بهر اختلاط با عشقش فرو رفته بود، وای‌کنان از جا پرید و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار داد.

- ترسیدم ملودی! از دست شما دو تا!

آرش با چشمانی متعجب و متحیر، این‌بار بدون لبخند به من می‌نگریست، انگار واقعا ترسیده بودند. البته صدای ضرب کلاسور و آخ گفتن حسن هم بلندتر از موارد قبلی بود: خواستم ماست‌مالی کنم، رو به آرش نق زدم:

- نگاه آرش! این به چه حقی با من مشورت نکرده، توی کلاس پا شده میگه من با آذرفر کنفرانس میدم؟!

با نگاهی به حسن که با چشمانی ریز کرده سرش را می‌مالید، همان‌طور که دهانم را کج می‌کردم، ادامه دادم:

- مرض داری من رو تابلو می‌کنی؟ اصلا من با الهام گروه تشکیل میدم تو هم با آرش.

قبل از واکنشی از جانب حسن، صدای آرش سرم را به سمت او برگرداند.

- نه‌خیر! ملودی جان آش کشک خاله‌ته بخوری پاته نخوری پاته! من و الهام از قبل تیم دو نفره‌مون رو تشکیل دادیم.

حسن راضی و خنده‌کنان به سمت آرش رفته، دستش را بلند کرد و به دست او زد.

- حرف حساب! شیر مادرت حلالت!

لب‌هایم را با حرص می‌جویدم و به آن دو خصمانه نگاه می‌کردم. چه موقعش بشود، برای هم نوشابه باز می‌کنند، عوضی‌ها! الهام که عین ماست با لبخند محوش مرا نگاه می‌کرد، همه دوست و رفیق دارند، من هم دارم!

حسن گویی از طرز نگاهم خوشش نیامد که تیر نهایی‌اش را این‌بار با صدای بلند به سویم پرتاب کرد:

- درد ملودی چیز دیگه‌ایه! نترس، استاد جونت رو تفهیم می‌کنم که قصدم باهات ازدواج نیست!

صورتم از عصبانیت لحظات قبل به خجالت و شرم‌زدگی تغییر کرد. آرش که آن‌قدر بدون واکنش خاصی در صورت و چشمانش نگاهم می‌کرد که انگار زمان زیادیست که موضوع علاقه‌ی من به استاد را می‌داند. چشم پایین افکندم که الهام در کنارم جا گرفت و

بازویم را با ملایمت فشرد؛ تا به صورتش نگریستم، سریع به گونه‌ام بوسه‌ای زد و گفت:

- خجالت عشق و دوست داشتن نه بده نه دست آدمه! نداره که جونم! خوش به حال استاد که ملودی دوسش داره!

چشمانم بین الهام و آرش در گردش بود که ناشیانه خواستم خود را توجیه کنم:

- عشق و عاشقی کیلو چنده؟ زر می‌زنه حسن!

حسن همان‌طور که آماده‌ی رفتن و یا شاید فرار از دستم می‌شد، گفت:

- ملودی صدای دلت رو همه شنیدن دیگه، انکار نکن!

- از عشق تو، من مرغم، باور نداری قدقد!

وقتی در رفت، واقعا قدرت مقابله با او را نداشتم ولی برای اینکه جلوی چشمان مشتاق آرش و الهام کم نیاورم، با صدای ضعیفی که قطعا شنونده‌اش حسن نخواهد بود، گفتم:

- تو نهایتش میتونی قوقولی قوقو کنی خروس بی‌محل!

با وجود اینکه اصلا حرصم خالی نشده بود، اما به ناچار کوتاه آمدم. نفسی آه مانند کشیدم که باعث بستن پلکهایم شد، با بازکردن دوباره‌ی چشمانم الهام و آرش را کنارم یافتم که با مهربانی و اطمینان به رویم لبخند می‌زدند. گونه‌هایم از شرم سرخ شد؛ آرش با دستش ما را به خروج از کلاس راهنمایی کرد.

- ملودی چه خبرا؟ روزبه از کویر برگشت؟

آینه‌ی کوچکم را بعد از چک کردن صورتم پایین آورده، داخل کیف چپاندم. سرم به سمت الهام برگشته به صورت خندان مهربانش لبخند زدم. کمی در صندلی جابه‌جا شده، عضلات بدنم را از سفتی خارج کردم.

- نه، بی‌شعور انگار زیادی بهش داره خوش می‌گذره، نمیاد.

- داره مشکوک می‌زنه؟! نکنه دور و برش کیس مناسب پیدا کرده؟

با یادآوری چهره‌ی مظلوم روزبه لبخندم عمیق‌تر شد:

بی‌عرضه‌تر از این حرفاست! شاید با فضاش ارتباط - گرفته، نمی‌تونه دل بکنه.

هنوز کلامم به انتها نرسیده بود که استاد رادمنش وارد کلاس شد. سرم به سمتش نچرخیده بود که تنها عطرش را استشمام کردم که ضربان قلب بی‌قرارم باز به اوج خودش رسید، لعنتی! آخر سر با این واکنش‌های هیجانی‌اش مرا رسوا خواهد کرد.

بعد از برخاستن و نشستن دانشجویان، استاد دستی به موهای پریشان شده‌اش کشید. بلندتر از روزهای ابتدایی ورودش شده بود و با کمترین تحرکی موج‌دار به پیشانی‌اش می‌ریخت. تا به حال فکر می‌کردم، موهای من لخت، شلاقی و بسیار مشکیست، موهای استاد از این لحاظ ضربه شصتی هم به من زده بود. چقدر سیاهی بیش از حد موهایش را دوست دارم و حال درک می‌کردم، واقعا بالاتر از سیاهی رنگی نیست! رو به تخته به شعر آقای توانایی نگاه می‌کرد که ایشان از ته کلاس شروع به صحبت کرد:

- استاد شعر امروز رو از مجازی در آوردم که در مورد داستان حضرت موسی و رفتنش به کوه طور برای گرفتن دستورات خداوند توضیح می‌داد.

استاد همان‌طور که توانایی را زیر نظر داشت، با . لبخند سری تکان داد و گفت:

- بله! واقعا این داستان و این شعر، زیباست. ممنونم ازتون آقای توانایی که روز ما رو با این اشعار، زیباتر می‌کنین.

به سمت تخته برگشته، شروع به نوشتن کرد. بعد از دقایقی به سمت کلاس برگشت و در ماژیکش را گذاشت.

- ممکنه خیلی‌هاتون این داستان و این اشعار رو شنیده باشین، ولی دوباره شنیدنش خالی از لطف نیست.

به سمت صندلی‌اش رفته، آرام رویش جلوس فرمود و ماژیک را روی میز قرار داد. نفسی تازه کرده، دستانش را هم روی میز در هم گره زد.

موسی(ع) در کوه طور خطاب به خداوند میگن: - ارنی(خودت را به من نشان بده.) خدا هم در جوابش می‌فرماین: لن ترانی یعنی(هرگز مرانخواهی دید)!

آقای توانایی شعر سعدی رو از این داستان نوشتن:

چو رسی به کوه سینا ارنی مگو و بگذر

که نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی

من هم دو تا برداشت دو شاعر بزرگ دیگمون رو براتون نوشتم.

چشمانم روی اشعار با آن دست‌خط زیبای استاد، جا خوش کرد. باز هم بیشتر از قبل از خط، آگاهی و درک عمیقش از ادبیات لذت بردم.

سه بیت شعر با سه نگاه متفاوت و سه برداشت. - سعدی همون‌طور که دیدید، نگاه عاقلانه داره و میگه واسه اینکه ممکنه با جواب لن ترانی برخورد کنی پس بهتره بدون گفتن ارنی سرت رو بندازی پایین و بگذری، همون خودت رو ضایع نکن خودمون!

خودش لبخند زد، ولی صدای خنده‌ی بچه‌های کلاس بلند شد. سرش را تکان کوچکی داد و بعد ادامه‌ی سخنش را ایراد کرد:

- اما برداشت شیخ اجل جناب حافظ شیرازی که من به شخصه عاشق خودشون و اشعارشونم:

چو رسی به طور سینا ارنی بگو و بگذر

تو صدای دوست بشنو نه جواب لن ترانی

خب به نظرتون دیدگاه حافظ در این مورد چیه؟

آن‌قدر در بهر حرف‌ها و شخصیتش رفته بودم که بی‌اختیار لب‌هایم گشوده شده، به سخن در آمد:

- عاشقانه!

اول فکر کردم، تنها خودم شنیده یا در دل زمزمه کردم، ولی وقتی نگاه استاد را زوم چشمانم دیدم، آه افسوسم این‌بار در دل بلند شد.

- بله درسته، عاشقانه! چون حافظ عاشق بوده و تمامی اشعارش از قلب عاشقش سروده شده. یعنی در راه عشق، ترس ضایع شدن نداشته باش و حتی اگه قراره لن

ترانی بشنوی باز ارنی رو بگو! چون شنیدن صدای دوست و عشقت به این جواب منفی می‌ارزد.

سقوط به اعماق دره را با تمام وجودم احساس کردم، از ترس رسوایی بیشتر چشمانم را بستم. صدای تنفس نامیزانم را می‌شنیدم و باور کردم که هنوز زنده هستم، حرارت تنم به اوج رسیده از درون می‌سوختم. حافظ عاشق بودی و مرا هم به آتش عشقی سوزان بشارت دادی.

پارت چهل و چهار!

با بلند شدن دوباره‌ی صدای جذابش به ناچار چشم گشودم، این‌بار مسیر نگاهش بین دانشجویان در گردش بود.

- و اما شیخ جلال الدین مولانای بزرگ:

ارنی کسی بگوید که ترا ندیده باشد

تو که با منی همیشه چه تری چه لن ترانی

آقای توانایی بلند گفت:

- با اجازه استاد! دیدگاه مولانا عارفانه‌ست.

گره‌ی دستانش را باز کرد و راحت به پشتی صندلی‌اش تکیه داد:

- بله، احسنت به شما! کسی ارنی میگه که تو رو تا به حال ندیده باشه، وقتی‌که تو در درون منی و همیشه با من هستی، چه خودت رو نشون بدی وچه ندی، توفیری به حال من نداره! بسیار زیبا گفتن و عشقی که بی‌نهایت و پاک باشه به عرفانیت می‌رسه که برترین نوع عشق هست.

از جا بلند شده کنار تخته آمد و ایستاد، دوباره ژست همیشگی دل‌برانداز مرا گرفته، دستانش را داخل جیب‌های شلوارش کرد و باصلابت ما را نگریست:

- خب غرض از این داستان این بود دوستان! همه‌چیز بستگی به نوع نگاه و دید ما داره که چه برداشتی ازحوادث زندگی و گفتار بقیه داشته باشیم. همونی که سهراب سپهری عزیز گفتند: چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

بچه‌ها شروع به تشویق استاد کردند. دستان از بیرون یخ‌زده و از درون تب کرده‌ی من هم به زور به همدیگر

تماس پیدا کرد، ولی صدایی از آن بلند نشد. استاد بعد لبخندی عمیق‌تر با بالا و پایین کردن سرش اجازه‌ی اتمام دست زدن را داد و مجدد لب به سخن باز کرد:

- برای این واحد درسیتون یه بازدید از کارخونه داریم. از الان میگم که خودتون رو برای یه روز کامل بازدید آماده کنید.

مثل همیشه حسن قاشق نشسته بین حرف‌های استاد پرید:

- خیلی حال میده استاد! به نظرم خانم آذرفر هماهنگ کنن بریم کارخونه‌ی پدربزرگ ایشون، هم فاله هم تماشا.

چشمانم از آماری که حسن به راحتی در اختیار همه قرار داد گرد شده، سرم به ضرب به سمتش برگشت. صدای رگ به رگ شدن گردنم به وضوح شنیده شد، با نفس‌های حرصی‌ام و با چشمانی تهدیدآمیز برای حسن، نقشه‌ی قتل کشیدم. کاملا از نوع نگاهم به تصورات ذهنی‌ام پی برد که سریع نیشش را بسته، خود را مظلوم نشان داد. کاش برداشت استاد از شخصیتم برایم مهم نبود، تا همین الان به سمتش یورش برده، چشمان زیبای به اصطلاح ترسیده‌اش را از کاسه در می‌آوردم. با سخن

استاد مجدد به سمتش برگشته، نگاهم روی چشمان مشتاقش نشست.

- چه جالب! چه کارخونه‌ای پدربزرگ بزرگوارتون دارن؟!

جان! تمام کارخانه‌های جهان فدای نگاه و صدای بی‌نظیر شما استاد گرانقدر!

لعنت به من که به لکنت افتاده بودم.

- کار... کارخونه‌ی کمپوت و کنسروسازی... استاد!

- به چه اسمی و کجا؟

این‌گونه که تو مرا نگاه می‌کنی، سلول‌های تنم به فغان در آمده‌اند. رحم کن به دل مسکینم و ذره- ذره جانم را بگیر!

- بهنوش! بیرون از شهر هست، اوایل بزرگراه.

بدون آنکه لب‌هایش حرکت خاصی داشته باشد، ولی لبخندش به جانم می‌نشست و دلم را گرم می‌کرد. با آن چشمان نافذ، سرش را اندکی تکان داد:

- بله دیدم کارخونه‌ی بهنوش رو! عالیه!

سریع چشم گرفته، به سمت تخته برگشت و همزمان با پاک کردن نوشته‌های رویش ادامه داد:

- ولی ما برای بازدید باید بریم کارخونه‌ی روغن، هماهنگ‌سازی کارخونه با منه ولی حتما فرصت بشه به کارخونه‌ی خانم آذرفر هم سر می‌زنیم.

خوش به حال کارخونه‌ی خانم آذرفر که شما قدم مبارکتون رو اونجا بگذارید، در نظرم گلستان می‌شود آن دم!

ای داد بیداد! شاعر شدم رفت!

با روشن کردن صفحه‌ی پاورپوینت، مبحث درس امروز روی تخته نمایش داده شد.

- در جلسه‌ی قبل آماده‌سازی دانه‌های روغنی، تولید و برداشتشون رو تدریس کردیم، حالا میریم به مرحله‌ی ورود به کارخونه و مراحل تولید روغن از دانه‌ها در کارخانجات:

1- صمغ گیری

2- خنثی سازی

3- خشک کردن

4- بی‌رنگ‌سازی

5- هیدروژناسیون

6- بی‌رنگ‌سازی مجدد

7- بی‌بوسازی

کاش تا آخر عمرم تو همین‌گونه جلوی چشمانم ایستاده و برایم از دانه‌ها و کارخانه‌ها بگویی و من با چشم دل گوش دهم. باور کن نه از صدایت سیر می‌شوم و نه تدریست برایم خسته‌کننده و طولانی می‌شود، با تو من مشتاق‌ترینم به فراگیری علم وصنعت!

- حسن! تو چقدر نفهمی! چشات رو می‌بندی و هر چی بیاد توی دهنت، می‌پاشی بیرون.

کنار ماشین آرش ایستاده، دستانش را تا جای ممکن به نشانه‌ی تسلیم بالا آورده بود. آرش هم کنارش دست در جیب شلوارش می‌خندید و با دست دیگرش چانه‌اش را می‌مالید، او هم دیگر از طرفداری این بشر نه چندان

انسان عاجز مانده بود. الهام بازویم را گرفته، نوازش می‌کرد تا شاید بتواند از درجه‌ی خشمم کم کند.

- ملودی غلط کردن رو واسه الانا گذاشتن، از دهنم پرید!

حرصی پلک زده، لب به هم مالیدم:

- کل کلاس فهمیدن حسن! از فردا هزار جور وصله‌ی ناجور بهم می‌چسبونن. ملودی پارتی داره، بابای پولدار داره، شرتکی اومده دانشگاه و...

از موضع ضعف پایین آمده، جری شد و دستانش را پایین انداخت، صدایش رنگ تهدید گرفت:

- هر کی چرت بگه با من طرفه! جرئت داره کسی پشت سرت صفحه بیاد.

پوفی کشیده، پوزخندزنان همان‌طور که با نگاهم قد و بالایش را وجبی‌کردم، گفتم:

- شما خودت سوسه نیا، نمی‌خواد هوای ما رو داشته باشی!

رو به الهام چشم چرخاندم:

- .بریم الهام! باید مامان گلی رو ببرم بازار، خرید داره

:آرش صدا بلند کرد

- .پس کار داری تو برو ما الهام رو می‌رسونیم

:حرص حسن را هم سراوخالی کرده تندی جواب دادم

- لازم نکرده سر راهمه! تو راست میگی واسه کار اصلیه پا پیش بذار بچه زرنگ!

کاملا صدای تنفس ناآرام و غمگین الهام را کنار گوشم شنیدم، این چه جور دختریست که این‌گونه تاب زخم زدن و توبیخ معشوقش را ندارد؟! به خدا که سزاوارش بود، این‌گونه درشت شنیدن! چهره‌ی آرش در هم شد، ولی نیشخند کنار لب حسن بیشتر آزارم می‌داد.

- ملودی از حسن ناراحتی من رو چرا ضایع می‌کنی؟!

:حسن به آرامی پشت گردنی به آرش زده و گفت

- چوب ملودی گله هر کی نخوره خله!

:تهدیدآمیز دو قدم به جلو برداشته، انگشتم را تکان دادم

- حسن تو حرف نزن!

به سمتم جست زده، انگشت اشاره‌ام را به آنی با دستش گرفت و رو به صورتم با مظلومیت ساختگی گفت:

جیگر سیاه من! قراره چند روزی برم قزوین! من رو نمی‌بینی، اون‌وقت دلت تنگ میشه. به خاطر بداخلاقی باهام حس ندامت می‌گیری ها!

کاملا فراموشم شد، با تعجب پرسیدم:

واسه چی؟ وسط ترمی؟ تو که تعطیلاتش شهرتون - نمی‌رفتی، حالا چی‌شده؟!

انگشتم را رها کرده، با آرامش گفت:

بابام واسم دختر پسند کرده، دارم میرم دومادشم، شام - دومادیمو بخورم، بعدش چاق بشم چله بشم، اون‌وقت میام تو من رو بخور!

صدای قهقهه‌ی آرش و الهام بلند شد. محکم با دست به سرش زدم:

واقعا که خرشرکی تو! بی‌نمک عوضی -!

سرش را نمایشی با دست مالید.

پارت چهل و پنج# .

- ملودی این‌قدر تو زدی سر من، ننه و بابام نزدن! والا کودن شدم از ضربات دستت! توی پیری هم صد درصد مثل محمدعلی کلی پارکینسون می‌گیرم.

باحرص دست الهام را گرفته به سمت ماشینم رفتم و گفتم:

- شرت کم! زودتر برو راحت شیم از دستت.

اصلا از ته دل نگفتم و چون از دل نیامد، به دل حسن هم ننشست. وقتی سوار بر ماشین با تک بوق از کنارشان گذشتیم، با لبخند برایم دست تکان داد و خداحافظی کرد. حتی یک روز بی‌خبری از حسن دل مرا تنگش می‌کرد، دوستی بین ما هم خاص و استثنایی بود.

- حسن خیلی ناراحت شدم! خدا رحمتش کنه! از طرف من به خانواده‌ت مخصوصا پدرت خیلی تسلیت بگو.

- اون‌وقت بگم از طرف کی؟!

- معلومه دیگه از طرف دوست دانشگاهیت!

- نه میگم از طرف دوست دخترم!

لبانم را ازحرص زیر دندان کشیده، مردمک چشمانم روی صفحه‌ی گوشی موبایلم در حالت خیره گرد شد. در چنین موقعیتی هم دست از مسخره بازی و شوخی کردن بر نمی‌داشت. سریع در جوابش تایپ کردم.

- یعنی نمیشه دو دقیقه با تو مثل انسان حرف بزنم، زرت باید بری جاده خاکی! مثلا تو الان عزادار هستی؟!

وقتی ارسال کردم و او هم سین کرد، بالای صفحه که نوشته شد حسن در حال تایپ، نیشخند کنار لبش را نیز به وضوح می‌دیدم. نمی‌دانم چه بر سر حسن در کودکی و نوجوانی‌اش آمده که نسبت به افراد خانواده‌اش تعلق خاطر کمی داشت؟!

- نه والا! از من باشه، عروسیمم هست. عمو بزرگم تا حالا دو بار من روصدام زده هر دو بارم اسمم رو نگفته! گفته کره بز! به نظرت الان به خاطر فوتش باید یقه جر بدم؟!

کاملا به او حق می‌دادم. من عاشق خانواده‌ام بودم، چون فقط از جانبشان محبت و حمایت دریافت کرده بودم. به قول حسن برای کسی بمیر که حداقل واست تب کنه!
همین‌که با وجود راحت نبودن در خانه‌ی پدری‌اش شنید که عموی بزرگش در بستر بیماری افتاده، راضی به برگشت به قزوین و دیدار با آن‌ها شد، خودش نهایت مرام و انسانیتش را نشان می‌داد، هر چند، چند روز بعد از بازگشتش عمر عمویش کفاف نداد و به رحمت خدا رفت. با این وجود و زخم‌هایی که از گذشته درسینه‌اش داشت، پدر را تنها نگذاشته و در چنین لحظات غمباری پشت خانواده‌اش راخالی نکرد، به دلیل چنین شخصیت محکم و باوجدانی بود که من او را این‌چنین دوست داشته و جزو بهترین دوستانم قرار می‌دادم.

پاهایم را روی تخت گرم و نرم عمه بهی دراز کردم. امشب قرار بود در کنارش به خواب لذت بخشی فرو بروم. مامان گلی و بابا برای جشن مهمانی دوستشان به قزوین رفته بودند و من بعد از دانشگاه به خانه‌ی عشق و صفایم، خانه ویلایی آمده، در کنار عزیزترین عزیزانم شام خورده وشب را می‌گذراندم.

- در هر صورت زشته جلوی بابات! یه خورده فاز غم بگیر! خیر سرت عموت فوت کرده، نه برگ چغندر!

جوابش سه تا استیکر خنده بود. نه این بشر آدم نمی‌شد و نصیحت‌های من هم ذره‌ای در او نفوذ نداشت.

- حالا کی بر می‌گردی دانشگاه؟!

- ای جانم! دلت برام تنگ شده؟!

لا اله الا اللهی در دلم زمزمه کردم، اما اصلا به دل نگرفتم.

- نه مرده شور! خیر سرت کنفرانس داریما! کل مطالب رو که من آماده کردم، حداقل روز ارائه خودت رو برسون، نمره‌ش رو کسب کنی.

- دستت طلا سیاه سوخته! من تو رو نداشتم تا حالا زن بابام رو کشته بودم والا!

- حسن چرت و پرت نگو دیگه! دست از سرشون بردار! تونستی زودی برگرد!

- این مراسم‌های سوم، هفتم و اینا گذشت میام؛ فقط کاش تو هم با بابا و مادرت میومدی قزوین، منم میومدم می‌دیدمت.

- نه دیگه عجله‌ای شد، منم درسم واسم از مهمونی واجب‌تره خب!

- بله! مخصوصا اگه دروس استاد عزیزت جناب رادمنش باشه.

استیکر چشمک و خنده‌ای که انتهای پیامش گذاشته بود، نیشخندی نیز کنار لب من نشاند. چشمانم برق می‌زد، وقتی پیام بعدی را برایش تایپ کردم.

- میگن حرف حق رو از بچه بشنو! صددرصد همینه! پس واجب شد، تندی برگردی!

- واسه ارائه خودم رو می‌رسونم حتما باشه!

- اوکی! برو دیگه مزاحمت نمیشم! شبت به خیر!

سریع آخرین پیامش را دریافت کردم.

- شب تو هم خوش عزیزم.

صدای دو تقه‌ای که به در خورد، سر من هم از گوشی بالا آمد، با وارد شدن روزبه به داخل اتاق، سریع پیراهن چهارخونه‌ی کنار دستم را برداشته، روی بازوان لختم کشیدم. تاب یاسی زیرش را مرتب کرده، رو به روزبه لبخند زدم. روزبه کنار تخت ایستاد و با لبخند کوچک کنار لبش نگاهم کرد.

- مامان جون میگه بیا چای بخور!

- با قطاب‌هایی که تو از یزد آوردی دیگه؟!

لبخندش عریض‌تر شده، چشمان کوچکش ریزتر شد:

- این‌قدر شیرینی می‌خوری، مرض قند می‌گیری‌ها سیاه بانو!

از روی تخت جست زده، پایین پریدم. کنارش ایستاده، با نیش باز جواب دادم.

- نترس من مرض نمی‌گیرم! هر جا رفتی، سهم من نباید فراموشت شه خسیس خان سوغاتی!

دستانش را برای تایید به چشمانش کشید.

- به روی چشم سرور سیاهم! بیا بریم.

دست روی شانه اش انداخته و هر دو به سمت درب اتاق قدم برداشتیم.

الهام می‌گفت این‌بار دل روزبه یه جا گیر کرده، -
این‌همه سفرش کش پیدا کرده!

به سمتم صورت چرخاند، هنوز هم نیشخند کوچک کنار لبش را حفظ کرده بود.

آره عاشق یه ستاره کوچولو توی دل آسمون شده -
بودم، دلم نمیومد شب بشه من اونجا نباشم و نبینمش!

از توصیف زیبایش در وصف ستاره‌های کویر، چشمانم برق افتاده، لبخندم روی صورت گسترده‌تر شد.

ای جانم! خوش به حال ستاره کوچولو که روزبه ما - عاشقش شده.

به در که رسیدیم، روزبه ایستاد و جلوتر از او، از اتاق خارج شدم. پشت سرم در آمده، در اتاق را بست، با مرموزی خاص خودش گفت:

تعجبم از اینه امشب اتاق من رو مصادره نکردی؟ -!

دست‌هایم را در جیب‌های شلوار جینم فرو بردم. با این ژست به یاد استاد رادمنش افتاده، نیشم جمع شد، چشمانم بی‌اختیار به زیر افتاد، ولی با بلند شدن دست روزبه به سمت موها و آشفته کردنشان دوباره لبخندزنان نگاهش کردم.

- دیگه گفتم خسته‌ی راهی اذیتت نکنم! دو ماهیم هست از اتاقت دور بودی، امشب باهاش رفع دلتنگی کنی.

روزبه کاملا بدون توجه به حرفم ذرت پراند:

- چرا موهات رو بلند نمی‌کنی؟! من گیسو کمند دوست دارم!

به سرعت از بازویش نیشگونی گرفته، فرار را بر قرار ترجیح دادم:

- خدا گیسو کمند نصیبت کنه ریقو جان!

با وارد شدن عجولانه‌ام به آشپزخانه سروکله‌ی عمه بهی، مامان جون و بابا جون به سمتم گردانده شد.

- سهم قطاب‌های من رو کسی نخورده باشه؟!

پارت چهل و شش#

پشت سرم روزبه وارد شد ولی بدون حرف یا اعمال قانونی!

باباجون با صورت سفید مهربانش به رویم نور می‌پاشید:

- هیچکی حق نداره سهم شیرین ببم رو بخوره!

به سمتش پا تند کرده، گونه‌ی چروکش را محکم و با صدا بوسیدم.

- چه کار خوبی توی دنیا کردم که خدا تو رو واسم خلق کرده؟

دستانم هنوز روی شانه‌هایش بود و با تمام عشقم چشم از نگاه روشن نافذش نگرفتم، دستانش از روی میز بلند شده، دستم را گرفت و کنارش روی صندلی هدایتم کرد.

- من چه کار خوبی کردم که خدا شیرین ببم رو قسمتم کرده؟!

چشمانم که به سمت دیگر اعضا چرخید، محبت را از تک تک آن‌ها به سمتم دریافت کردم، حتی روزبه با

مهربانی در حالی‌که کنار عمه جا خوش کرده بود، مرا می‌نگریست. چه شانسی داشتم که در این خانه هیچ‌کس حتی حسادت پنهانی هم نمی‌کرد، با وجود این‌همه توجهی که از بزرگ خانواده به من ابراز می‌شد. چای در کنارشان با قطاب‌های خوشمزه‌ی یزدی واقعا چسبید و خوابی که شب در کنار عمه بهی به جانم رسوخ کرد، از آن‌هم شیرین‌تر و دلچسب‌تر بود؛ قطعا آغوش پر مهر عمه بهی قسمت هر کسی نمی‌شد و من جزو خوش‌شانس‌ترین آدم‌هایی بودم که عطر تن این خانم باوقار و مغرور را به شامه می‌کشیدم.

- چه حیف! که باز هم آقای وحیدی غایب هستن!

حسن با وجود در مخ بودن، آن‌قدر شیرین و دلنشین بود که حتی استاد باشخصیت و جدی مثل جناب رادمنش هم متوجه‌ی غیبت چند وقته‌ی او شود. انگار کلاسمان چیزی کم داشت، بسیار جای خالی‌اش در تمامی کلاس‌ها احساس می‌شد.

- خدا به من لطف بزرگ کرده جناب استاد!

سرم که به سمت عقب چرخیده با چشم‌هایی تهدیدآمیز روی رضا نشست، طفلک نگاه به زیر انداخته، سریع حرفش را اصلاح کرد.

- البته منظورم هم‌خوابگاهی با جناب وحیدی هست.

صدای خنده‌ی بچه‌ها که بلند شد، من هم با رضایت سرم را به سمت استاد بر گرداندم، غافلگیرانه نگاه او بر روی من قفل شده بود. نمی‌دانم با آن چشمان سیاهش چه چیز را از طرز نگاهم جستجو می‌کرد؟! با بلند شدن صدای آرش که در نبود حسن کنار صندلی الهام و در ردیف جلوی کلاس کنارمان می‌نشست، این ارتباط عمیق چشمی نیز از سمت هر دویمان گسسته شد.

- استاد ببخشید، در جریان غیبت ایشون که هستین؟!

سری به تایید تکان داده، رو به آرش، مقتدر جواب داد:

- بله و امید دارم که گرفتاری‌های پیش‌آمده خیر باشن!

صبح زود که بعد از باخبر شدن وقوع زلزله‌ی قزوین در شب گذشته با حسن تماس گرفتم، گفت که حادثه‌ی خیلی مهمی نبوده و خطر جانی افراد خانواده‌اش را تهدید نکرده است. من که کلا دیشب چنان بیهوش شده

بودم که زلزله‌های شدیدتر هم به هوشم نمی‌آورد ولی به علت مسافت زیاد و پایین بودن قدرت زلزله، در تهران اصلا احساس نشده بود، البته مرکز اصلی زلزله یکی از روستاهای بیرون شهر قزوین بود که آمار خرابی و فوتی در آن روستا متاسفانه کمی بیشتر از نقاط دیگر بود.

حسن در پایان مکالمه‌یمان از احتمال بازگشتش در این . روز خبردارم کرد، هر چند که به کلاس‌های ساعات .اول نرسید، امید داشتم بتوانم امروز ملاقاتش کنم

صدای سارا چند صندلی دورتر از من فضای کلاس را :پر کرد

- دیشب که قزوین زلزله اومده خدای نکرده اتفاقی واسه !آقای وحیدی نیفتاده باشه؟

باچشمان تیزبینم نگاه و لحن نگرانش را رصدمی‌کردم و با تعجب فهمیدم کاملا احساس دلواپسی دروجودش به حقیقت نشسته و کوچک‌ترین تمسخر یا طنزی در کلامش آشکار نبود. خدا لعنتت نکند حسن که این‌گونه

قلب دختران دانشگاه را تسخیر می‌کنی و خودت انگار نه انگار!

هنوز کسی پاسخی به سوال سارا نداده بود که ضربه‌ای به در کلاس خورده و سریع گشوده شد. جلل‌الخالق! چقدر حلال‌زاده! خود ناکسش بود! حسن وحیدی دلاور با همان چشمان شیطنت‌بار و نیشخند کنار لبش! سر تا سر مشکی پوشیده بود که به نظر من جذاب‌تر هم شده بود، چون حسن هیچ‌وقت عادت سر تا پا سیاه پوش بودن را نداشت و این تغییر رنگ لباس کاملا به او می‌آمد. روی پیراهن مشکی‌اش کاپشنی به همان رنگ بر تن کرده که نشان می‌داد، هوای قزوین از تهران در این فصل خنک‌تر و سردتر است.

- سلام استاد! با اجازه‌تون! توی راه بودم، ببخشید دیر رسیدم.

استاد لبخندزنان سرش را به تایید تکان داد و گفت:

- بفرمایید! اتفاقا ذکر خیرتون بود جناب وحیدی!

حسن در کلاس را بسته، کاملا وارد شد، با چرخش بدنش به سمت استاد قسمتی از پشت کاپشنش رو به بچه‌های کلاس مشخص شد که کاملا خاکی شده بود.

- بچه‌ها که حرف بدی در موردم نزدن استاد؟!

قبل از به سخن در آمدن استاد، رضا خندان از ته کلاس گفت:

- ولی معلومه حسن از زیر آوار در اومده و رسونده خودش رو دانشگاه ها!

توجه‌ی کل کلاس و حتی استاد به رد خاکی کاپشن حسن افتاده و همگی به خنده افتادیم؛ جالب‌تر اینکه استاد رادمنش هم این‌بار ناپرهیزی کرده و برای اولین بار با ما شروع به بلند خندیدن کرد که کاش نمی‌کرد، چون بیش از پیش دل بدبخت و پریشان مرا درگیر خنده‌های به شدت زیبایش کرد، به طوری‌که لبخند از لب‌های خودم پاک شده، حسرت‌بار نگاهم روی لبخند عمیق صدادارش نشست. بر اثر رد نگاه‌های دوستان، حسن متوجه‌ی خاکی شدن کاپشنش شده، سرخم کرد و خودش هم خنده‌کنان خاک لباسش را تکاند.

نه این خاک دیوار کنار دانشگاهه، حین ورود پشتم - مالیده شده بهش.

استاد با جمع کردن خنده‌ی دلنشینش مرا از عرش به فرش کشاند و جدی رو به حسن گفت:

این‌طور که شنیدم مشکل خاصی برای مردم قزوین به : وجود نیومده درسته؟

حسن رو به رویش شق و رق ایستاد و جواب داد:

بله، خدا رو شکر خفیف بود، البته لوستر منزل پدرم - از سقف کنده شد و افتاد کف خونه. بیشترین خسارت در همین حد بود.

بچه‌ها دوباره خنده را از سر گرفتند ولی استاد به لبخند کوچکی اکتفا کرده، با دست به حسن اجازه داد سر جایش بنشیند.

حسن با لبخند عمیق‌تری رو به ما سه نفر دستش را کنار شقیقه‌اش آورده، تکان کوچکی داد و به سمت آخر کلاس رفت. سر من هم رفتنش را مشایعت کرد و دیدم که کنار صندلی رضا نشسته به شوخی پس گردنی کوچکی به او زد، طفلکی رضا مظلومانه سرش پایین رفته،

زیرچشمی به او لبخند زد. با چرخش سرم ابتدا نگاه‌های حسرت‌بار سارا که مثل من حسن را همراهی کرده بود، به چشمانم سیلی زد. دلم برایش سوخت، وقتی در جایش جابه‌جا شده، آهی نامحسوس کشید. بعد از بر گرفتن نگاه از سارا چشمانم روی نگاه استاد جا خوش کرد که جلوی کلاس کنار تخته با همان ژست دست در جیب، چشمان مرا با اخمی از روی کنجکاوی کنکاش می‌کرد.
دوزاری‌ام افتاد، او به رابطه‌ی بین من وحسن مشکوک و یا شاید برایش سوال‌برانگیز شده بود. گونه‌هایم از شرم رنگ گرفت و وقتی ناخوداگاه لبانم را زیر دندان کشیدم، لب‌هایش ریز از هم فاصله گرفته، سیبک گلویش احتمالا به دلیل فرو بردن آب دهانش تکان کوچکی خورد، سپس به آرامی چشم گرفته به مسیر نامشخصی نگریست.

- قبل ازاینکه جناب مشایخی و خانم صمدی کنفرانسشون رو ارائه بدن، برای جلسه‌ی بعد درس صنایع غذایی آزمون میان ترم از مطالب گفته شده فراموشتون نشه، حتما توی نمره‌ی پایانیتون تاثیر داره، پس تلاشتون رو بکنید.

استاد روی صندلی‌اش نشسته با تکان سر به الهام و آرش اجازه‌ی ارائه را داد. با بلند شدن آن دو از کنارم نگاه مضطرب الهام دلم را ریش کرد. دیشب یک‌ساعت تمام از دلشوره‌ی امروز و احساس خجالتی که همیشه به همراهش هست، برایم گفته و تمام گفته‌ها و تلاش مرا برای ریلکس کردن و بی‌اهمیت جلوه دادن نادیده گرفته بود، این اخلاق خجالتی بودنش بسیار در مخم خط می‌انداخت و طی چند سال دوستی زیاد نتوانسته بودم، تغییرش دهم. سعی کردم با لبخند اطمینان‌بخش به رویش حس استرس را از وجودش کم کنم، اتفاقا وقتی جلوی کلاس ایستاد، بعد از قورت دادن کاملا مشخص آب دهانش، با وجود لرزان بودن مردمک چشمان و صدایش به خوبی شروع به ارائه‌ی کنفرانس نمود. لبخند رضایت‌آمیزی هم به روی لب‌های صورتی من نشست. رنگ رژم امروز کمی رنگین‌تر بود و شاید همان باعث نگاه‌های گاه و بیگاه استاد به رویم می‌شد، یعنی در دل امیدوار بودم که برایش متفاوت‌تر از دیگر دانشجویان شده باشم. همان مثال هر آنچه که از دل بر آید، لاجرم بر دل نشیند.

با تغییر صفحه‌ی پاورپوینت و آرامش خاصی که در تن صدا و وجود الهام نشست، مبحث کنفرانسش را علمی‌تر کرد. سرم را از فکرهای پراکنده با تکان دادن ریزی خالی و حواسم جمع او شد.

پارت چهل و هفت.

- برای فرآورده‌های گوشتی در صنایع و آزمایشگاه‌ها آزمون‌های کنترل کیفی شیمی زیر باید انجام شود:

اندازه‌گیری رطوبت -

اندازه‌گیری پروتئین کل -

اندازه‌گیری درصد چربی کل -

اندازه‌گیری کربوهیدرات کل -

اندازه‌گیری خاکستر کل -

اندازه‌گیری پی اچ -

اندازه‌گیری نمک -

اندازه‌گیری باقی‌مانده نیتریت -

آزمون‌های کنترل کیفی میکروبی فرآورده‌های گوشتی نیز شامل موارد زیر است:

- آزمون توتال کانت
- کپک و مخمر
- اشرشیاکلی
- استافیلوکوکوس اورئوس
- سالمونلا
- کلستریدیوم‌های احیاکننده سولفیت

جانم الهام چه قشنگ و صحیح اصطلاحات علمی را ادا می‌کرد، به طوری‌که کل کلاس ساکت و مبهوت تدریسش شده بودند؛ قطعا از او اگر مهندس در نیاید، استاد دانشگاه قدر و کار کشته در خواهد آمد. با وجود ترسو و خجالتی بودنش بسیار زیبا کنفرانس را ارائه داد که بعد از پایان گرفتن مطالبش حتی استاد شروع به تشویقش نمود. لبخند خجول کنار لب الهام دلم را برای معصومیتش اکلیلی کرد. آرش با افتخار و نگاهی تحسین‌برانگیز برایش دست می‌زد. استاد به صورت

کلامی نیز از او تشکر و تقدیر کرد و وقتی با متانت کنارم جا گرفت و آرش جای او را برای ادامه‌ی مبحث گرفت، دستش را با محبت گرفته و فشردم، با چرخش چشمان زیبایش به چشمان هیجانی‌ام چشمک ریزی هم به او زدم که باعث عریض شدن لبخندش شد. وقتی به جلوی کلاس نگاه گرداندم، باز هم چشمان دقیق استاد را زوم خود دیدم، دوباره لب‌هایم را به هم فشرده، نفس نامحسوس کشیدم. نکند چشمک من به الهام را دیده باشد. سر پایین افکنده، قلبم به تپش بیشتر فعالیت کرد، بی‌اختیار دستم را رویش فشردم مبادا تکان‌های شدیدش از روی لباس هم به معرض دید استاد قرار بگیرد. تا پایان کنفرانس آرش سرم را بالا نیاوردم، دیگر نمی‌توانستم نوع نگاه مشتاقم را به استاد کنترل کنم و ترس توجه و فهمیدن او، مرا سر به زیر کرد.

بعد از پایان گرفتن کلاس، اکیپمان زیر درخت کنار نیمکت جمع شدیم. نگاه حسن به رویم همراه با کنجکاوی تحسین‌برانگیز به نظر می‌رسید، همراه با لبخند کوچکی به رویش چشمک زدم:

- حسن خیلی عزادار توی چشمم اومدی پسر! غم نبینی!

قدمی به سمتم برداشته، رو در رویم ایستاد، با خنده دستی به موهایش کشیده به بالا هدایت کرد:

- زنده باشی ننه جون! ولی تو هم دست از این چشمک پرانی‌هات بردار! هورمونهای بدن آدم رو بالا و پایین میکنی باهاش!

چشمانم از استدلالش گرد شده و لب‌هایم از هم فاصله گرفت، اما آوایی از بینشان بلند نشد و همچنان خیره به چشمان مشتاق شیطانی‌اش بودم که صدای خنده‌ی الهام و آرش مسیر نگاهم را تغییر داد. به گمانم فقط خودم شنیده بودم اما دستی که الهام برای کنترل خنده‌اش جلوی دهان گرفته و آرشی که ریز می‌خندید، این گمان را باطل کرد. خدا آخر و عاقبت من را با این بشر ختم به خیر کند، دیگر حساب هجوگویی‌هایش هم از دست او و هم من خارج شده است. سعی کردم، این‌بار بدون اعمال خشونت و با آرامی قضیه را سر هم بندی کنم.

- حیف که مشکی پوشی پسرم و گرنه خودم سیاه‌پوشت می‌کردم با این ادبیات منحرفت!

با چشم غره‌ی شدیدی به سمتش راهم را کج کرده، همزمان با شانه به شانه‌اش ضربه زدم:

- وقتی مجبور شدی واسه کنفرانس دوباره بری مطلب جمع کنی، اون‌وقته که هورموناتم میزون میشه!

ردی از آمدن الهام و آرش پشت سرم نمی‌دیدم ولی صدای خنده و گفتگویشان می‌آمد. کاملا بی‌تفاوت با سری به جلو قدم برداشتم، حسن موس- موس‌کنان پشت سرم شروع به نوحه‌سرایی کرد:

- عشقم! الکی چرا جوش میاری؟! مزاح کردم باهات! نالوتی چند روزه ندیدمت، دلم برات تنگ شده بود! دل تنگم رو با سر به سر گذاشتن باهات گشاد می‌کنم.

مثلا بی‌توجه بودم به اراجیفش اما با کلام آخرش لبخند ریزی بدون اختیار گوشه‌ی لبم نشست. باید خیلی خر باشد که فکر کند، من از خودش یا حرف‌هایش دلگیر شوم. اگراختیاروآزادیش را داشتم همین وسط دانشگاه برای رفع دلتنگی چند وقته سیردرآغوشش می کشیدم؛ اما امان که اخلاقیات دست وپای دل بی قرارما را بسته است!!.

چگونه این عنصر زاید کنارمان سبز شد را نفهمیدم اما کلام زهرآلودش چهره‌ام را درهم و به قدم‌هایم دستور توقف داد:

- جناب وحیدی درسته که توی محیط عمومی دانشگاه این‌جوری پشت خانم راه بیفتی و لغوز بخونی؟ خاطرشون رو داری مکدر می‌کنی!

اصلا موقعیت حسن را نه دیدم و نه خواستم که متوجه شوم. اهانتش به من و حسن که می‌دانست، چند سالست دوستان نزدیکی هستیم و کل افراد دانشگاه نیز از رابطه‌ی سالم ما آگاه بودند، چنان به مذاقم ناخوش آمد که با ابروانی درهم فرو رفته، فاصله‌ام را با او کم کرده، جلویش مستحکم و صاف ایستادم.

- مکدر شدن خاطر من به جنابعالی اصلا ارتباطی نداره، در ضمن اگر هم کدورتی پیش بیاد بنده خودم شش متر زبون دارم، مطمئن باشید بهتر از هر کسی می‌تونم از خودم دفاع کنم جناب!

عجیب‌تر اینکه تن صدایم بالا رفته بود. دانشجویان اطرافمان با شگفتی ایستاده، ما را نظاره می‌کردند. از

حسن فقط صدای تنفس حرصی‌اش بلند شده، به گوشم می‌رسید، احتمالا هنوز هنگ حرف‌های بین من و معماریان بود. چشمان ریز معماریان رویم با دقت بالا و پایین می‌شد، لب‌هایش هم زیر خروار ریش و پشمش انگار با حرص به هم فشرده می‌شد. چه اشتباهی کردم که امروز بیش از روزهای دیگر به خود رسیده و او در این لحظه و با این فاصله‌ی کم این‌گونه با نگاه ناخوشایندش مرا می‌پایید. احساس ناخوشایندی از این تماس چشمی به من دست داد ولی نخواستم بدین منظور از صحنه خودم را خارج کنم، کمی تحمل باید!

- می‌تونم بپرسم چرا این‌جوری نسبت به هم گارد گرفتید دوستان؟!

سرم به سمت صدا چرخید. اوف همین را کم داشتم! استاد رادمنش کیف سامسونت در دست با فاصله‌ی کمی از ما ایستاده با چشمانی دقیق و سوالی نگاهمان می‌کرد. در یک آن، قدرت اولیه را از دست دادم و با حالتی شرمسار چشم به هم فشرده سر به زیر افکندم، اما معماریان بی‌شعور شروع به لیچارخوانی نزد استاد کرد:

- استاد جان! اگه بنده جلوی رفتارهای ناشایست بعضی دوستان رو توی محیط دانشگاه نگیرم، دیگه این مکان حالت فرهنگی خودش رو از دست میده، میشه یه جای کاملا نامتعارف!

مرتیکه‌ی عوضی مثلا می‌خواست نزد استاد کارشناسی حرف بزند، با این ادبیات ابتدایی و سطح پایینش، اما حرف‌هایش به جگرم زخم انداخت و از حرص لب زیرینم را با دندان گزیدم. صدای استارت حسن برای دفاع در حال بلند شدن بود که دست بلند شده‌ی استاد به سمتش مانع شد و خودش بسیار محترم و شمرده رو به معماریان شروع به سخن کرد:

- به نظرم میاد بعضی اوقات شما بیشتر از حد معمول روی دوستان حساسیت نشون می‌دید، چون در این چند ماه حضورم در این دانشگاه با دانشجویان و اخلاقیاتشون کاملا مشرف شدم، به خصوص این دو دوست عزیز از سالم‌ترین و بی‌حاشیه‌سازترین دانشجویان این دانشگاه هستن. جناب معماریان لطفا از سعه‌ی صبر بیشتری در برابر بچه‌ها برخوردار باشید، چون نوع کارتون این

اخلاقیات رو می‌پسنده. اینجا رو هم با پادگان نظامی اشتباه نگیرید!

هوف! چقدر دلم خنک شد، الان مصداق حال و روزگار من در این لحظه‌ست. سرم با آرامش بلند شده، چشمان قدردانم روی استاد نشست. انگار تمامی صحبت‌هایش را با نگاه مستقیم به من ایراد کرده بود که همچنان با شفقت اما باز هم کنجکاو مرا می‌نگریست. لپ‌هایم از نگاه بی‌پرده‌اش به رویم گل انداخت و دوباره سر به پایین گرفتم. تنها کسی که در برابرش خود را ناچیز دیده و سریع خجالت‌زده می‌شدم. صدای گرفته‌ی حرصی معماریان بیشتر دلشادم نمود.

- البته استاد! اوامرتون رو به گوش جان می‌سپارم.

آفرین بسپار! مرتیکه‌ی لیچارگوی! چه از جان من می‌خواست، نمی‌دانم که هر از گاهی این‌گونه مرا در دانشگاه انگشت‌نما می‌کرد و بدتر از همه در این روز و زیر نگاه مشکوک استاد جانم!

پارت چهل و هشت!

- خب دوستان بهتره فراموش کنید، بفرمایید.

کنایه‌ی استاد رو به حسن بود که همچنان با چشمانی خشمگین و چهره‌ای گلگون‌شده معماریان را نگاه کرده و مشت دستش را با حرص، بیشتر در هم گره می‌زد.
حسن با کلام تاکیدی استاد که با حالت بیخیال شو زومش بود، چشمی گفت و راهش را به سمت در خروجی دانشگاه کج کرد. آرش و الهام را نیز دیدم که به طرفش پا تند کرده به من نیز اشاره زدند. نگاه کلیک شده‌ی استاد به رویم مرا از پیشروی باز داشت. معماریان با اجازه‌ای گفته به سمت دفترش رفت و جمعیت دانشجویان اطرافمان پراکنده شدند. استاد با چند قدم، فاصله‌اش را با من کم و کمتر کرد، ای وای نزدیکتر نیا! تمامی قلب و عضوهای اطرافش به سمت گلو و دهانم همزمان یورش آوردند، در سرم صداهایی پر تپش طنین‌انداز شد.
چشمان مشکی‌اش که قفل چشمانم شد، تنها از خدا خواستم، مرا سر پا نگه‌دارد تا با سقوط و واژگونی احتمالی، بیش از این آبرویم نرود. چشمانش چه دریای سیاهی داشت که با وجود تاریکی غرق شدن در آن همراه با آرامشی ابدی بود. اصلا دلم نمی‌خواست از چنین پیوند لذت‌بخشی دست بکشم. لب‌هایش که برای

ادای سخن از هم باز شد، بدن من هم به واکنشی برای زنده ماندن، بزاق دهانم را به پایین غلطاند.

- اگه اشتباه نکنم ماشین دارید خانم آذرفر، درسته؟!

بدون نگاه گرفتن لب زدم:

- بله استاد!

متاسفانه امروز صبح اتومبیل بنده ناز کردن و روشن نشدن، مجبور شدم با آژانس بیام؛ اگه کلاس یا کار بخصوصی ندارید، میشه بنده رو هم تا مسیری برسونید؟

وای با من بود! می‌خواهد سوار ماشین من شود! صد تا ماشین من به فدای شما و نگاهتان! چه افتخار بزرگی نصیب ملودی خانم شده!

بدون آنکه بخواهم ذوقم را مخفی کنم با لب‌هایی شاد از لبخند و هیجان‌زده گفتم:

- اختیار دارید استاد! باعث افتخارمه!

باز هم همان چشم غره‌ی خاصش و لبخند نامحسوسش! همچنان که با دستش به جلو هدایتم کرد، گفت:

- پس بفرمایید!

به سمت پارکینگ قدم برداشتیم. عجیب‌تر از هر فکر، خیال و رویایی دوش به دوش هم و در کنار یکدیگر، در دلم باز هم رویاپردازی‌ام گل کرده، آرزو کرد:

- چه به هم می‌آییم!

بچه‌ها را در محوطه‌ی پارکینگ ندیدم. فراموشم شده بود که قرار گذاشته بودیم، بعد از اتمام کلاس در کافه‌ی بیرون دانشگاه جمع شده، اوقاتی را با هم بگذرانیم، با یادآوری‌اش چشم بر هم فشردم ولی به نزدیکی ماشینم که رسیدم، دستم را به سمت آن بلند کرده، رو به استاد گفتم:

- قابل شما رو نداره استاد!

استاد ایستاده، به رویم این بار کاملا مشخص لبخند شیرینی پاشید که تمام اعضای بدنم سر شد، خدا به داد خودم و دلم برسد! چگونه می‌توانم با او تک و تنها سوار اتومبیل شده طی مسیر کنم!؟

وقتی هر دو سوار شده ماشین را به حرکت در آوردم، سریع گفت:

- امیدوارم راهتون رو دور نکرده باشم!

کمی به سمتش سر کج کرده با نگاه و صدایی لرزان جواب دادم:

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه استاد!

بادیدن حالت مضطربم ابروهایش به حالت دقت کمی بالا رفته، سپس لبخند آرامش‌بخشی زد و سرش را به سمت شیشه‌ی جلویی ماشین بر گرداند؛ شاید خودش هم می‌دانست، نگاه در چشمانش دریای دورنی مرا متلاطم می‌کند.

وقتی از درب خروجی دانشگاه خارج شدیم در فاصله‌ای دورتر دوستانم را دیدم که با دهانی باز و متعجب نظاره‌گرمان هستند. از شرم لب‌هایم را به هم فشرده، چشمانم را از سمتشان کج کردم. چگونه بعدا زیر بار متلک‌های حسن قرار گرفته و بدون دفاع خواهم ماند، الله و اعلم!

- اگه فضولی نباشه شما خواهر و برادر دارید؟

کاملا مشخص بود، با شروع به صحبتی دوستانه بینمان می‌خواست، احتمالا فضای سنگین ایجاد شده را تغییر دهد.

- خیر استاد! تک فرزند هستم!

هنوز نگاهش رو به جلو بود اما به آرامی صحبت می‌کرد:

- چه جالب و متفاوت با من! من سه تا خواهر و سه تا برادر دارم. کلا جنوبی‌ها به تعداد زیاد فرزند خیلی اعتقاد دارند.

انگار می‌دانست که از اصالتش آگاهم که خیلی راحت اهل جنوب بودنش را به زبان آورد؛ اما به هر حال صمیمیت کلامش کاملا یخ مرا آب کرد. هیجان‌زده جواب دادم:

- خیلی خوبه که استاد! همیشه توی بچگیتون همبازی داشتید، نه مثل من یالغوز و تک که واسه یار جمع کردن یه عالم بایستی منت روزبه رو می‌کشیدم.

نمی‌دانم چرا ولی احساس می‌کردم، کسی کنارم نشسته که سالیان سال همدیگر و افراد خانواده‌ی یکدیگر را می‌شناسیم.

لبخندزنان این‌بار نگاهم کرد:

- من زیاد کودکی خوبی نداشتم خانم آذرفر! توی خواهر و برادرامم فقط با یه خواهرم رابطه‌ی خیلی خوب داشتم.

دلم برایش ریش شد، برای دردی که در تن صدایش احساس کردم؛ با تعویض دنده‌ی ماشین نگاهی از روی همدردی به رویش انداختم.

- : متاسفم واقعا! بچه‌های جنوب کشور اغلب سختی کشیده‌ان ولی باعث شده مستقل و متکی به خودشون بزرگ بشن و این قابل تحسینه.

اطلاعات آماری حسن در این‌جا کاملا به دردم خورد. استاد با نگاهی متشکر، سر به تایید تکان داد و ناگهانی پرسید:

- حالا این روزبه ناسپاس کیه که در برابر فرشته‌ای چون شما مقاومت نشون می‌داده؟!

جان! به من گفت فرشته! نگو لامصب! پشت رول هستم! اتفاقی می‌افتد، ماشینم به درک شما صدمه‌ای می‌بینی خدای نکرده!

به زور آب نداشته‌ی دهانم را قورت دادم:

- پسرعمه‌م هست استاد! یه سال ازم کوچیکتره!

لبخند کوتاهی به رویم زده، سر بر گرداند و با از نظر گذراندن مکان بیرون گفت:

- خانم آذرفر! بی‌زحمت این بغل نگه دارید تا من پیاده شم.

- نه! دوست ندارم الان بروی! هنوز خیلی زود هست! در اینجاها که منزل مسکونی نیست، بیشتر مغازه و بوتیک وجود دارد!

- استاد به منزلتون رسیدید؟!

مهربان نگاهم کرد. اولین بار بود، نگاه مهربانش را دریافت می‌کردم، دلم هم گرم شده هم غنج رفت.

- نه یه سر باید برم کتاب‌فروشی، همین بغله! دیگه بیش از این مزاحمت نمیشم!

چه زود با من دوستانه گرم گرفت. راست می‌گویند، مردمان جنوب خونگرم و اجتماعی هستند. با پررویی درخواستم را اعلام کردم:

- میشه منم باهاتون بیام و بعدش تا منزل برسونمتون؟

:مشتاق با چشمانی متعجب جوابم داد

- اگه دیرتون نمیشه و مشکلی واستون پیش نمیاد، خوشحال میشم همراهم باشید!

:کاملا مطمئن و شادمان از پیشنهادش گفتم

- نه استاد! منم از کتاب و کتاب‌فروشی خیلی خوشم میاد، شاید خودمم خرید کردم.

لبخندزنان تاییدم کرد. ماشین را کناری پارک کردم، بعد از پیاده شدن استاد، سریع گوشی‌ام را از کیف در آورده به الهام پیامک زدم:

- ماشین استاد خراب بود، خواست برسونمش، اگه تونستم خودم رو به کافه می‌رسونم، فعلا!

از ماشین که پیاده شدم کنار خیابان انتظارم را می‌کشید، با لبخندی کوچک کنار لبم خود را به او رساندم. دوشادوش هم قدم برداشته و به کتاب‌فروشی نزدیک شدیم. درب کتاب‌فروشی را باز کرده، کنار کشید تا اول من وارد شوم، با تشکری زیر لب وارد شدم. صدای آویز بالای در کتاب‌فروشی هنوز طنین‌انداز بود که استاد هم وارد شده، در را بست. مکانی بزرگ پر از

کتاب‌های رنگارنگ در قفسه‌های مخصوص به چشم می‌خورد. استاد به سمت جایگاه فروشنده که گوشه‌ای تعبیه شده، میز بزرگی داشت رفت. با فروشنده خوش و بش کرد و خواستار سفارشاتش شد. راهم را به سمت قفسه‌ی کتاب‌های دانشگاهی کج کردم و در بینشان شروع به گشتن یکی از کتاب‌های مرجع نمودم. بعد از گذشت تایم چند دقیقه‌ای از جستجویم ناباور پیدایش کردم و خوشحال از نتیجه‌ی موفقیت‌آمیز، کتاب را برداشته و خود را به نزد استاد رساندم. شش کتاب مختلف قطور روی هم گذاشته شده، روی میز فروشنده بود و همچنان با استاد به گرمی صحبت می‌کردند؛ این روحیه‌ی تعامل و اجتماعی بودن استاد برایم جالب و هم ستودنی آمد. با لبخند نزدیکشان شده، رو به فروشنده سلام کردم:

- چند وقتی بود دنبال این کتاب بودم، کلا دیگه از یافتنش ناامید شده بودم که ناباورانه توی کتاب‌فروشی شما پیداش کردم. لطفا قیمتش رو بفرمایید.

پارت چهل و نه.

قبل از سخنی از جانب مرد تقریبا مسن فروشنده استاد به سخن در آمد:

توی کتاب‌فروشی دکتر، امکان نداره ناامید برگردی، - از این به بعد اولین مکان واسه پیدا کردن کتاب همین‌جا تشریف بیارید.

مرد مهربان فروشنده لبخندزنان گفت:

آشنای جناب استاد هم که باشی، قدمتون بیشتر روی - چشمامونه.

استاد دوباره جواب داد:

از شاگردای خوب من هستن دکتر جان -!

جان! شاگرد خوبت! امروز بارچندمی هست که با این ادبیاتت مرا مسرور و از خود بیخود می‌کنی! حواست باشد؛ البته به قلب بیمار من!

خیلی هم عالی! کتاب هم قابلتون رو نداره بانو جان -!

چه پیرمرد باشعور و فرهیخته‌ای! لذت بردم از طرز سخنوری و نگاه مهربانش!

مصرانه لب باز کردم:

ممنون از تعارفتون، اما بهاش رو باید بپردازم -.

:صدای تاکیدی استاد، سرم را به جانبش چرخاند

من با دکتر بده بستون دارم، یه کتاب شما هم -
!جزوشون حساب میشه

!اما استاد -

این‌بار لحن محکم کلامش به اصرار من چربیده، ناچار
:سکوت کردم

با لطف امروزتون این کتاب هم هدیه‌ی بنده به -
!شماست

چه لطفی که خودم بیشتر مشتاق این همراهی بودم؟! اما کتاب هدیه شده خیلی به جانم چسبید و احتمالا تا آخر عمرم به عنوان هدیه از جانبش به روی چشمانم جا !خواهد داشت

وقتی از کتاب‌فروشی خارج شده و سوار ماشین شدیم تا نزدیکی محل زندگی‌اش تنها به دادن آدرس اکتفا کرد و سخن دیگری به زبان نیاورد. خانه‌اش در یکی از ساختمان‌های ده واحدی در محله‌ای نزدیک به همان کتاب‌فروشی قرار داشت. با توقف ماشین به سمتم رو

گرداند، دوباره با لحنی جدی ولی با لبخند ریز کنار لب گفت:

- از اینکه امروز همراهم بودید خیلی سپاسگزارم، ببخشید که به داخل تعارف نمی‌کنم!

لب‌هایم را تر کرده، چشم بر هم زدم:

- در کنارتون فیض بردم استاد! باعث خوشوقتیم بود، ممنون بابت کتاب!

سر تکان داده، دستش روی دستگیره نشست و با متانت خاصش از ماشین خارج شد، با برداشتن کتاب‌هایش از روی داشبورد سرش به سمتم گردید و نگاه نافذ خاصش چشمانم را در نوردید:

- عذر که مسیرت دور شد! مراقب خودتون باشید!

بدون انتظار برای پاسخ‌گویی من کاملا خارج شده، در را بست و به سمت ساختمان محل زندگی‌اش رفت. قلب و روح من جلوتر از او همراهی‌اش کردند اما چون نمی‌خواستم با برگشتن احتمالی‌اش نگاه لرزان و نیازمند مرا ببیند، سریع حرکت کرده، دور شدم. اکنون اصلا فرصت خوبی برای برگشت به خانه نبود و با وجود

اینکه امکان داشت، دوستانم دیگر منتظر نشده و برگشته باشند، مسیرم را به سمت کافه گرداندم. شنیدن متلک‌های حسن را به حال دگرگون الانم ترجیح می‌دادم، شاید با سر وکله زدن با اوکمی از این حس آشوب و مشوش درونم فاصله می‌گرفتم.

اتفاقا وقتی رسیده و وارد کافه شدم، سر سه نفرشان به جانبم چرخیده و لب‌هایشان با لبخندی که مال حسن دوز مسخره‌گی‌اش بیشتر به چشم می‌آمد، به سمتم نورافشانی کرد. کنار الهام که جا گرفتم، حسن هم شروع کرد:

- به ملودی خانوم! پارسال دوست امسال هیچی!

به مردمک‌های قهوه‌ای وحشی‌اش بی‌تردید چشم دوختم:

- بار بعدی این معماریان به من گیر بده، قید این دانشگاه رو زدم.

حسن که منتظر این کلام از سمتم نبود، دندان قروچه‌کنان غیض برداشت:

- خودم آدمش می‌کنم! تو کاریت نباشه!

آرش نفس کلافه‌ای کشیده، دستانش را از روی میز به اطرافش رها کرد:

- جان عزیزت ول کن ملودی! تازه این بشر رو با زور و زحمت بی‌خیال کردیم، یارو شرش کنده شه بره! می‌خواست خریت کنه، همین الان توی دانشگاه بره بپیچه به پر و پاچه‌ش!

حسن حرصی به روبه‌رو زل زده و نفس- نفس می‌زد. به الهام نگاه کردم که مایوس ما را زیر نظر داشت، سری به کنجکاوی تکان دادم که ابرو بالا انداخت و بعد لبخندزنان پرسید:

- محل اختفای استاد رو پیدا کردی نه؟!

به آنی خشمم پریده با چشمانی هیجانی جواب دادم:

- منزلش زیاد از دانشگاه دور نیست.

صدای بی‌تفاوت حسن سرم را به سمتش گرداند:

- تازه نقل مکان کرده اونجا، از وقتی استاد این دانشگاه شده، خونش رو هم آورده نزدیک محل کارش!

ماشالله آمار! چه دقیق! مطمئن هستم زودتر از همه حسن آدرس دقیق خانه‌اش را می‌دانست!

حرف بعدی‌اش که با کنایه همراه بود، مرا از شکیبایی و متانت نهفته در وجودم دور کرد.

حالا در کنارش فیض کافی رو بردی سیاه سوخته یا - نه؟!

چون ذره‌ای شوخی در کلامش احساس نکردم، مثل خودش جدی جواب دادم:

آره چه جورم! خر از خدا چی می‌خواست -...

از ادامه‌ی حرفم سر باز زده، بلند شدم. حال حسن شاید بیشتر به خاطر رفتار معماریان مساعد نبود و بحث با او باعث دلخوری بینمان می‌شد که من اصلا چنین چیزی را نمی‌خواستم. رو به الهام لب زدم.

الهام پاشو بریم! دیرمه -!

صدای شاکی آرش بلند شد:

تازه اومدی که ملودی! هنوز چیزی نخوردی تو -!

رو به آرش با آرامشی که سعی می‌کردم در لحنم مشخص باشد، گفتم:

- دیدی که استاد واسه فردا آزمون میان ترم گذاشت! بریم بخونیم دیگه! منم میل ندارم.

حسن با حرص آن پایی را که روی پای دیگرش انداخته بود تکان می‌داد، عصبانیتش کمی بیشتر از حد معقول به نظر می‌رسید، اما نخواستم به او گوشزد کنم.

- باشه برید، مراقب باشید!

با اتمام حرف آرش خداحافظی کرده با الهام از کافه خارج شدیم. هنوز کنارم روی صندلی کاملا جاگیر نشده بود که بازویم را نیشگون ریزی گرفته، هیجان‌زده با خنده‌ی پر سروصدا گفت:

- زود باش بگو ببینم با استاد چی‌کار کردی؟!

خنده‌کنان بازویم را مالیدم و گفتم:

- هیچی، فقط دودفعه ازش حامله شدم!

صدای غش- غش خنده‌اش فضای ماشین را پر کرد، با دست ضربه ی دیگری به بازویم زده، با همان خنده‌ی صدادارش گفت:

- خدا نکشتت دختر! زود رفتی سر اصل مطلب!

صاف نشسته با روشن کردن ماشین جواب دادم:

- نه مثل تو و آرش چند سال فقط استخاره کنم خوبه؟

خنده‌اش جمع شد؛ می‌دانستم که طاقت الهام نیز طاق شده اما این صبوری بیش از حد آرش واقعا کلافه‌کننده شده بود.

- حرف خاصی زدید یا نه؟!

نگاهش کرده و گفتم:

- نه بابا! بردمش کتاب‌فروشی و بعد رسوندم محل زندگیش، همین به خدا!

الهام به تایید حرفم سرش را بالا و پایین کرد. به آرامی ادامه دادم:

- حسن چش بود؟ خیلی عصبی به نظر میومد!

پارت پنجاه#

:آهی کوتاه کشید و رو به جلو چشم چرخاند

- از معماریان بد شاکی شده بود، می‌خواست تایم آخر که دانشگاه خلوت شد به خدمتش برسه که آرش با اصرار زیاد بی‌خیالش کرد، البته به نظر من فعلا!

:پوف حرصی کشیده و گفتم

- خدا لعنتش کنه! نمی‌دونم چرا این همه پاپیچ ما میشه امرتیکه‌ی عوضی؟!

الهام به سمتم کاملا تنه چرخاند و با لحنی مرموزانه :گفت

- ملودی! این یارو گیرش به توئه! زورش می‌گیره با حسن مچ هستین، این‌جور می‌پیچه به دست و بالتون.

به چشمان نگرانش که به صورتم دوخته شده بود، تک نگاهی انداخته، حواسم را جمع رانندگی کردم:

- هیچ غلطی نمی‌تونه کنه! اصلا بی‌خیالش!

اما ته ذهنم درگیر رفتارهای این بشر بودم که حال خوب مرا در این دانشگاه هر بار به طریقی آزرده می‌کرد.

بیشتر سوالات را پاسخ داده و روی سوال آخر تمرکز کرده بودم که چشمم به صندلی کنار دستم و نگاه‌های ترحم‌آمیز حسن نشست. کل این چند ماه در ساعات درس استاد رادمنش یک‌بار هم جلو و کنار من ننشسته بود اما امروز برای این امتحان باز با پررویی کنارم جا خوش کرد. با عقب بردن سرم استاد را کنار صندلی رضا یافتم که در حال توضیح سوالی به او بود. سریع برگه را به سمتش کج کردم و حسن مشتاقانه و با رضایت شروع به کپی‌برداری از آن کرد. بر عکس درس خواندن استعداد خارق‌العاده‌ای در تقلب کردن داشت و سرعت نوشتن و خواندنش هم بالا بود؛ اما با شنیدن صدای استاد هر دو کپ کردیم.

- سرت توی برگه‌ی خودت باشه جناب وحیدی!

سرم که مجدد به عقب برگشت، هنوز استاد را در همان موقعیت قبلی یافتم، چه عجیب انگار پشت سرش هم دو چشم بینا داشت. به حسن چشم غره رفته، سوال آخر باقی‌مانده را با طمئنینه جواب دادم. نوع امتحان گرفتنش سخت به نظر نمی‌رسید، از آن استادانی بود که به دانشجو رحم و مروتش می‌رسید که نوع سوالات در حد معقول و متوسط بود. با اتمام کارم به قسمت پایینی برگه چشم دوختم که متن با مفهومی تایپ شده و برایمان آرزوی موفقیت کرده بود.

- از موفقیت‌هایت دست نکش و به سمتش شتابان باش.

لبخند کوچک دلنشینی کنار لبم جا خوش کرد. انرژی خوش آرزویش کاملا به دل و جانم نشست. بی‌اختیار بیت شعری که چند روز پیش بابت تحقیقم در مورد ابیات مرتبط به داستان کوه سینا از گوگل استخراج کرده بودم به یاد آورده، پایین برگه‌ام نوشتم:

- سحر آمدم به کویت که ببینمت نهانی

ارنی نگفته گفتی دو هزار لن ترانی

علاقه‌ی استاد به ادبیات باعث مشتاق شدن من هم به اشعار شد و هر روز در خانه تایمی از زمان آزادم را به خواندن شعر و متن‌های ادبی می‌دادم. صدای بلند استاد مرا به جو کلاس برگرداند:

- خب وقت تمومه دوستان! برگه‌ها رو بالا بگیرید، رضا جان زحمت جمع‌آوریش با شما!

استاد علاقه‌ی زیادی هم به رضای تپل بامزه‌ی کلاسمان پیدا کرده، همیشه در امور کلاس از او کمک می‌گرفت. صدا زدن اسم کوچکش هم باعث اعتماد به نفس بیشتر رضا شده و حس رفاقت و نزدیکی با ایشان پیدا کرده بود. همه‌ی دانشجویان می‌دانستند که رضا مرید استاد شده و کسی کنارش حق انتقاد از او را نداشت.

- توف! نمره‌ی قبولی بگیرم شانس آوردم!

- حسن این کبودی زیر چشمت چی میگه؟!

روی نیمکت در حال ورق زدن جزوه بود که با سوال من سرش به سمتم بالا آمد، درست مقابلش ایستاده، با دقت چهره‌اش را زیر نظر گرفته بودم.

- میگه فضول رو بردن جهنم!

چشمانم را ریز کرده، اخم کردم. نگاه بی‌تفاوتش به رویم حرص و جوش به جانم انداخت، اما قبل از فوران آتشفشان درونم الهام و آرش با لیوان‌های کاغذی درون دستشان خود را به ما رساندند.

- دستم سوخت! ملودی بگیر چاییت رو!

همزمان که لیوان‌های چای را از الهام گرفته، روی نیمکت گذاشتم، صدای شوخ آرش هم شنیده شد:

- فدای دستات بشم بانو! گفتم بذار سینی بگیرم! گفتی دستات یخ کرده، گرمشون کنی باهاش!

الهام ریز خندید و خدا نکنه گفت؛ اما من با شور لب باز کردم:

- اوه له- له ! عشق آرش هم داره فوران می‌کنه انگار!

آرش با نگاهی نافذ و مطمئن جوابم را داد، در حالی‌که طنز کلامش هنوز در جای خود پا برجا مانده بود:

- شک نکن ملودی جان! در راه عشق سر هم میدم!

باز هم علاقه‌ی جدیدم به ادبیات باعث به یادآوری بیت شعری در مضمون جمله‌ی آرش شد:

- سر که نه در راه عزیزان بود

بار گرانیست کشیدن به دوش!

آرش با لبخند لایک نشان داد؛ اما سرم دوباره به سمت حسن برگشت که همچنان جدی به ورق زدن جزوه‌ی درون دستش ادامه می‌داد:

- حسن بس کن دیگه! حالا واسه من نمره مهم شده برات!

به ضرب از جا بلند شده، رو در رویم محکم ایستاد، چشمانش با جسارت نگاهم را می‌درید:

- اگه یه ذره کسر شانت پیش استاد جانت کمتر واست مهم بود، دو تا سوال دیگه می‌رسوندی، حداقل نمره ردی نمی‌گرفتم.

چشمانم از پررویی و طلبکاری‌اش گرد شد:

- بفرما بی‌چشم و رو! خوب جواب این همه مدت رسوندن من رو توی امتحانات دادی! دستت درد نکنه!

:آرش طبق معمول سریع میانداری کرد

!بابا چتونه؟! امتحان پایان ترم نبوده که -

حسن ولی با حفظ همان حالت قبلی‌اش بدون نگاهی به :آرش همچنان زل به من کلامش دو پهلو گرفت

!نه بذار بگه دلش خنک شه! منت بذار -

چرا این‌جوری شده! از احساس دوگانه‌ای که پیدا کرده بود، دلم برایش گرفت. ذره‌ای تا به حال از کمک به او نه ناراحت شده و نه منتی در نظرم بود. کلا تغییر بحث داده، چشمم دوباره به کبودی محو زیر چشم راستش رسید، رو به آرش پرسیدم:

!تو بگو چرا زیر چشمش کبود شده آرش؟ - :

من و منی کرد، اما زیر نگاه‌های تهدیدآمیز حسن جواب :مرا داد

من که باهاش نبودم ولی انگار دیشب رفته سر وقت - .معماریان

حسن پوفی کشیده، دوباره سر جایش نشست. الهام با اضطراب به جان لب‌هایش افتاده و من چشمم به روی

حسن قفل شده بود. بگو چرا امروز قیافه‌ی نحس معماریان را در دفترش ندیدم، حتما بدتر از حسن بادمجان بزرگتری زیر چشمان او سبز شده بود. با نگرانی بر آشفتم:

- حسن مگه بچه شدی؟! کتک‌کاری با مامور حراست فقط واسه تو مشکل‌ساز میشه نه اون!

دست به سینه شده با چشمان جری شده به تندی پاسخ داد:

- به جهنم! واسم مهم نیس! بعدشم عددی نیستن امثال معماریان!

صدای هوف حرصی‌ام با بسته شدن محکم پلک‌هایم همراه شد. عجب پسر کله‌شق و حرف گوش‌نکنی بود، حال می‌توانستم روزگار پدر و نامادری‌اش را با این اخلاقیات تندش درک کنم.

- آرش! پس تو نبودی با کی رفته بود؟

- رضا باهاش بوده.

هنوز جواب آرش کامل نشده بود که حسن لیوان چایش را از روی نیمکت قاپید و لب زد:

- بسه آمار دادن دیگه، آرش خان!

آرش کلافه دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و سر تکان داد:

_ چوب دو سر طلا شدم این وسط!

الهام با لحنی که سعی می‌کرد آرامش کافی داشته باشد، گفت:

- بس کنید دیگه بچه‌ها! خدا رو شکر که به خیر گذشت! چاییتون رو بخورید، سرد شد.

پارت پنجاه و یک!

ناباورانه این‌که با کلامش هر سه نفرمان کوتاه آمده، چای‌هایمان را سر کشیدیم، البته با فرو بردن چای سعی در فرو بردن حرص و خشممان را داشتیم. این معماریان لعنتی برایمان غوز بالا غوز شده بود، ولی من باید ته‌وتوی این قضیه و ربطش به حسن را در می‌آوردم. هر کس به جای حسن بود، با کار دیشبش

قطعا امروز نمی‌توانست با این آرامش خیال در محوطه‌ی دانشگاه برای خودش چرخ بخورد. چه کسی می‌توانست اصل داستان را برایم رو کند؟! مطمئنا گزینه‌ای بهتر از شخص رضا نبود.

- ملودی! مطالب کنفرانس رو کی به دستم می‌رسونی؟

سوال حسن که با حالتی عادی و بدون حس چند لحظه‌ی قبلش پرسیده شد، باعث گردید ذهنم از سمت معماریان کاملا منحرف شود؛ پس برایش انجام و ارائه‌ی کنفرانس اهمیت داشت!

- برات آوردم، امروز میدم بهت، توی ماشینمه.

سرش را به تایید و یا شاید اندکی تشکر کمی تکان داد. به رویش لبخند ریزی زدم، لبخند کوچک من باعث لبخندهای عمیق‌تر آرش و الهام شد. خوب می‌دانستند این بحث‌ها نمی‌تواند اندک خللی در رابطه‌ی دوستانه‌ی ما بگذارد.

بعد از اتمام کلاس‌ها با بچه‌ها خداحافظی کردیم. در محوطه‌ی پارکینگ دانشگاه وقتی ماشین آرش همراه با تک بوق از کنارمان گذشت، الهام رو به من کرده گفت:

ملودی دارم میرم خونه‌ی خالم، از بابام اجازه گرفتم - .امشب پیشش باشم؛ به تو دیگه زحمت نمیدم

:نگران و متعجب به چشمانش نگریسته، گفتم

خدای نکرده که باز مریض نشده؟ -

:مطمئن لبخند کوچکی زده، پاسخ داد

نه فعلا خوبه! امشب تنها بود، گفت برم پیشش. مسیر - خونه‌ش به تو نمی‌خوره اتوبوس واحد دم دانشگاه، سر .کوچه‌شون پیاده‌م می‌کنه، با اون میرم

:دستش را به دست گرفته و گفتم

.عیب نداره اول تو رو می‌رسوندم -

:محکم سرش را به نفی تکان داد

!نه چه کاریه! خودم میرم دیگه -

وقتی بالاخره الهام مرا با نظرش همراه کرد و رفت، قبل از سوار شدن به ماشینم رضا را دیدم که در محوطه کنار یکی از بچه‌های دانشگاه که هم‌خوابگاهی بودند، در حال گفتگو هستند. سریع فکری به نظرم رسید، سوار ماشین شده و روشنش کردم. به سمت رضا رانده، کنار

پایش ترمز زدم. سرش به سمت ماشین عقب برگشت و با دیدنم لبخند زد. با دوستش خداحافظی کرده، سرش را از شیشه‌ی سمت کمک راننده که پایین کشیده بودم داخل کرد. سلام بلند بالایی داد، به رویش لبخند زده همان‌طور که دستم دنده‌ی ماشین را می‌فشرد، گفتم:

- رضا سوار میشی کارت دارم؟

خندان سرش را به تایید بالا- پایین کرده به سرعت دستگیره را کشید و در را گشود. وقتی کنارم روی صندلی کامل جا گرفت، شروع به حرکت کردم. با لحنی طنز لب باز کرد:

- آخ جون! داری می‌بریم دور- دور!

تک نگاهی به روی خندانش که به سمتم چرخیده بود، انداختم. واقعا تنها هیکل گنده کرده بود، به قول حسن از لحاظ عقلی و روحی هنوز پسر بچه‌ی کم سن و سال به نظر می‌آمد. کمی که از دانشگاه دور شدیم، کنار خیابان پارک کرده، به طرفش بدن چرخاندم:

راستش می‌خواستم چیزی ازت بپرسم ولی بهم قول - بده بین خودمون دو تا بمونه، مخصوصا حسن نفهمه این مکالمه‌ی بینمون رو!

به آنی صورت تپلش تغییر وضعیت داده، نگرانی و استرس دگرگونش کرد.

چی شده خانم آذرفر؟ حسن چیزی گفته؟ -!

سعی کردم با زدن لبخند، نگرانی‌اش را کم کنم:

نه! الکی دلواپس نشو! به خاطر جریان دیشب و - کتک‌کاری حسن و معماریان می‌خواستم موضوعی رو واسم شفاف‌سازی کنی، می‌دونم که تو در جریانی.

سرش را تکان داده، لب‌هایش را با زبان تر کرد:

حسن ازم خواست، منم باهاش رفتم دم در خونه‌ی - معماریان، گفت باهاش حرف دارم. اولشم عادی حرف می زدند که یکهو حسن قاطی کرد و با سر زد توی صورتش، ولی دیگه کتک‌کاری بیشتری بینشون نشد. حسن ولش کرد و اومد سمت من که ازم خواسته بود، با فاصله دورتر ازشون بایستم، اتفاقا معماریانم بدون هیچ حرفی یا عکس‌العملی برگشت توی خونه‌ش، ما هم

برگشتیم خوابگاه. با موتور یکی از بچه‌ها رفتیم که دوست منه. همین بود فقط جریان دیشب!

چشمان ریز شده‌ی کنجکاوم را بیشتر به چشمان مضطربش دوخته، پرسیدم:

- این جریان رو کار ندارم، قضیه‌ی اصلی بینشون چیه؟ مطمئنم حسن ازش آتو داره که معماریان در برابرش کوتاه میاد و گرنه هر کی جای حسن بود، امروز نمی‌تونست راست- راست توی دانشگاه بچرخه. رضا این رو بهم بگو!

وقتی آب دهانش را پایین فرستاد، تکان بزرگ سیبک گلویش کاملا به چشمم آمد. من و من‌کنان ادامه داد:

- خب... کاش از خودش بپرسی... من بگم ناراحت میشه.

بیشتر خودم را به سمتش متمایل کرده، محکم جواب دادم:

- رضا خیالت راحت! تو بهش نگی منم به روش نمیارم که چیزی می‌دونم، فقط واسه حسن نگرانم، می‌خوام خیال خودم راحت بشه. بگو جون حسن!

کمی آرامش به صورتش برگشت، صاف نشسته به ! بیرون از ماشین نظر انداخت.

- راستش اوایل ورودمون به دانشگاه حسن با معماریان طرح دوستی ریختند، با هم دوست شده بودن و گاهی وقت‌ها معماریان میومد خوابگاه پیشمون. بعضی روزها هم حسن می‌رفت خونه‌ش، چون خونه مجردی داره و تنها زندگی می‌کنه. بر عکس ظاهر بچه مثبتیش که به خاطر شرایط کاریشه، اهل همه جور عشق و حالی هست، تا این‌که جمع دوستانه‌ی شما شکل می‌گیره و از قضا معماریان از شما خوشش میاد. توی همین رفت و آمداشون انگار یه روز به حسن میگه شما رو راضی کنه باهاش دوست شی، حسنم میگه شما اهل رفاقت این‌جوری با پسرا نیستی و دختر سالمی هستی.
معماریان که بدجور شما توی گلوش گیر کردین، راضی نمیشه و میگه از رفاقت بین شما وحسن استفاده کنه و شما رو حتی بکشونه توی خونه‌ش. این‌جوری میشه که با هم در میفتن و حسن اون رو با فیلم‌هایی که توی خلافاشون داشته تهدید می‌کنه که اگه مزاحمتی واسه شما

درست کنه، اون فیلم‌ها رو واسه رییس دانشگاه می‌فرسته.

سر رضا به سمت صورت درهم شده‌ی من برگشته با شرمندگی نگاهم کرد و ادامه داد:

ببخشید خانم آذرفر که بی‌پرده حرف زدم، خواستم - بدونید حسن چقدر بهتون غیرت داره، تا موضوع شما پیش اومد زد توی کاسه کوزه‌ی رفاقتش با معماریان!

در گلویم احساس زخمی سوزان می‌کردم:

خلاف حسن با معماریان در چه حد بوده؟ -!

هیچی همون مهمونی مختلط ومشروب ومواد - مخلفاتش، حسنم از کاراش توی گوشیش فیلم داره، به هرحال واسه شغل معماریان اینا هر کدوم ممنوع و مشکل‌سازه.

صاف نشسته، نفسی حرصی بیرون دادم:

آرش هم توی جریانه نه؟ -!

صدای مضطربش گوشم را پر کرد:

آرش از اولم زیاد با معماریان حال نمی‌کرد، به حسن - می‌گفت رابطه‌ش رو باهاش کم کنه، الانم یه چیزهایی می‌دونه و دایم به حسن میگه برملا کردن اون فیلم‌ها واسه خود حسنم مشکل‌سازه، پس بهتره باهم کنار بیان ولی پای شما که میاد وسط نصیحت‌های آرشم دود میشه میره هوا و حسن باز کار خودش رو می‌کنه مثل اتفاق دیشب.

ماشین را روشن کرده، همزمان گفتم:

رضا بهم قول بده دردسری واسه حسن درست شد، - منم توی جریان بذاری.

نگاهش کرده نگران ادامه دادم:

باشه؟! -

رضا با اطمینان سر تکان داد و گفت:

خیالتون راحت! حسن حواسش جمعه! اصلا خودتون - رو نگران این موضوع نکنید.

پفی کشیده، رضا را تا دم خوابگاه رساندم. اگر به او قول نداده بودم، حتما به خدمت حسن می‌رسیدم با این کارها و کارگاه بازی‌هایش!

پارت پنجاه و دو!

- چی شده استرس داری؟!

صورتم را به سمت الهام گردانده، با نگاهی به چشمان مهربانش جواب دادم:

- اصولا نباید داشته باشم! از من بعیده ولی انگاری یه ذره دارم!

الهام روی صندلی‌اش جابه‌جا شده، بازویش را دراز کرد و پشت صندلی من قرار داد، لبخندزنان گفت:

- به خاطر کنفرانس نیست! که بارها این کار رو به نحو احسن انجام دادی، بیشتر به خاطر حضور استاده!

کاملا درست و منطقی نظر داد، خودم هم همین نظر را داشتم، در برابر استاد رادمنش شوقی همراه با دلواپسی به جانم می‌نشست؛ جالب‌تر از این حسن بود که کنار میز استاد ایستاده و به دقت جزوه‌ی کنفرانسش را مرور

می‌کرد. اهمیت پیدا کردن این کنفرانس برای او هم مطمئنا به خاطر استاد بود که نمی‌خواست در برابرش ضعف نشان دهد. صدای آقای توانایی که کنار تخته ایستاده بود، چشمان مرا از کنکاش حس و حال حسن به سمت خود تغییر مسیر داد:

- خانم آذرفر انتخاب شعر امروز به عهده‌ی شماست! روز ارائه‌ی کنفرانس‌تون هم هست، قطعا بهتون انرژی مثبت میده.

صاف نشسته به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. سر حسن اندکی به سمت من بالا آمده با چشمانی ریز شده مرا می‌پایید. لبخندی به چهره‌ی منتظر آقای توانایی زده و گفتم:

- راستش حضور ذهن ندارم، مخصوصا در برابر شعرهای درجه‌ی یکی که شما حفظید.

لحن تمسخرآمیز سارا باعث چرخاندن سرم به سمتش شد، در حالی‌که بازوانش را در هم گره زده، پا روی پا انداخته و با نگاهی حرصی به سمتم انرژی منفی می‌فرستاد:

حالا قیافه نگیر دیگه! یعنی توی عمرت یه بیت شعرم - !حفظ نکردی؟

هنوز لبان من برای پاسخ‌گویی باز نشده بود که صدای لجوجانه و مسخره‌ی حسن بلند شد:

- همون شما کلی شعر حفظی واسه کل دانشگاه بسه!

چهره‌ی گلگون شده‌ی سارا از لحن منظوردار حسن باعث منصرف شدنم از جواب دادن به او شد. به سمت آقای توانایی نگاه کرده، با لبخندی کوچک بیت شعری را که اولین بار با دیدن استاد به ذهنم هجوم آورد به زبان آوردم:

- تا تو نگاه می‌کنی کار من آه کردن است

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است

بچه‌های کلاس با خنده شروع به کف زدن کردند و توانایی هم خندان به سمت تخته برگشته، شروع به نوشتن کرد. نگاهی دیگر به ساعت مچی دستم انداختم، استاد امروز ده دقیقه‌ای تاخیر داشت و از او بعید بود، آن‌قدر همیشه آن تایم سر کلاس‌ها حضور بهم می‌رسانید که دلم به شور افتاد؛ اما با ورود ناگهانی‌اش به کلاس به

آنی جایش را به حس آرامش و اطمینان خاطر داد. آقای توانایی با تکان دادن سرش به نشانه‌ی احترام به استاد سر جایش نشست و حسن هم سلام بلند بالایی داده از جلوی میزش کنار رفت. استاد کیفش را روی میز قرار داده، این‌بار بدون در آوردن کتش رو به ما گفت:

- عذر می‌خوام به خاطر تاخیرم! متاسفانه ماشینم باز خراب شده و توی تعمیرگاست.

حسن باز بدون فکر و نسنجیده نظرش را بلند ابراز کرد:

- استاد به نظرم دیگه باید به فکر ماشین جدید باشین، از این دیگه واستون ماشین در نمیاد.

نگاه جدی‌اش به سمت حسن متمایل شده، صدای محکمش تایید کنان بلند شد:

- درسته! توی اولین فرصت!

از حرص چشم به هم فشردم، بشر مگر فضول هستی! عقل ایشان یعنی به اندازه‌ی تو نمی‌کشد! حتما مشکلی هست که ماشین سابقش را همچنان نگه می‌دارد!

لحن تغییر کرده‌ی استاد باعث باز شدن پلک‌های من شد. رو به تخته، شعر نوشته شده‌ی روی آن را خواند و در نهایت اسم من در پایین بیت شعر: تقدیمی خانم ملودی آذرفر!

خیلی هم عالی! این بیت شعر حال بد امروز من رو - اصلاح کرد.

بعد از نوشتن روی تخته کنار کشید و همچنان که چشمان مشتاق مرا در می‌نوردید، بیت شعری را که در پاسخ نوشته بود، با آرامش خواند:

من ندانم ز نگاه تو چه خواندم اما -

دانم این چشم همان قاتل دلخواه من است!!!

پیوند محکم بین دو نگاه! احتمالا همین اتصالیست که بین چشمان من و او برقرار شده! دیگر هرگز انسان سابق نخواهم شد! حس اینکه استاد به من احساس پیدا کرده، به شدت در وجودم شعله‌ور گشت. صدای تشویق حرصی سارا که محکم دست زد، باعث قطع این اتصال شد. همراهی بچه‌های کلاس نیز اتفاقا کاملا به جا بود که موجب تمرکز و توجهم به محیط اطرافم شد. فضای

کلاس متلاطم از این تبادل احساس بود و برای من عجیب که چطور استاد بادرایتی چون او در برابر این حس ایجاد شده، قادر به کنترل نشده و این‌گونه پرده‌گشایی کرد. حسن مات‌زده نگاهم می‌کرد، تنها توانستم آب گلویم را به پایین سر دهم. نفس عمیق استاد و دستی که سرگردان به لای موهایش کشید، نگاهم را دوباره به سمت او متمایل کرد. بدون نگاه به کسی با چشمانی پایین انداخته، روی صندلی‌اش نشست و هم‌زمان گفت:

- : آقای وحیدی می‌تونی کنفرانست رو شروع کنی؟

با چشمانی نگران رو به حسن چشم‌غره رفتم که حواسش جمع ارائه شود ولی او همان‌طور هنگ کرده رو به من لب باز کرد:

- استاد اگه اجازه بدین اولاش رو خانم آذرفر شروع کنن، یه لحظه تمرکزم رفت.

صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها کمی جو را تغییر داد. احتمالا حسن این موضوع را جدی گفت اما به خاطر

شخصیت طنازش حرفش را به شوخی گرفتند، اما استاد قاطع رو به من کرد و گفت:

- شما بفرمایید! اشکالی نداره!

از دستت حسن! بدون تعلل از جا بلند شده به سمت حسن رفتم، کنارش قرار گرفته رو به بچه ها شدم و شروع به ارائه‌ی قسمت اولیه‌ی کنفرانس کردم:

- فرایند تبدیل مواد اولیه‌ی خام به موادغذایی به نوعی که می‌تواند توسط انسان یا حیوانات مصرف شود به عنوان فراوری غذا نامیده می‌شود. به طور کلی اجزای تمیز ذبح شده، قلاب زده یا برداشت شده گرفته می‌شود و برای تولید محصولات غذایی جذاب و قابل فروش استفاده می‌گردد.

صدای محکم حسن که کنار تخته هوشمند ایستاده بود، موجب سکوتم شده از کنار تخته عقب رفتم و همزمان به او نگاه کردم. مطالب کنفرانس نیز همراه با تصویر در تخته نمایش داده شد:

- طیف گسترده‌ای از ماشین‌آلات صنایع غذایی و تجهیزات آن‌ها در این صنایع مورد استفاده قرار

می‌گیرد. نقش مهندسی در صنایع غذایی طی دو دهه‌ی گذشته برجستگی چشمگیری کسب کرده است. صنعت فراوری موادغذایی بسیار متنوع، پیچیده و تکامل یافته است. نیاز روزافزون به نواوری فرایند با توجه به تقاضای بازار مصرف وجود دارد. مصرف کننده انتظار تازگی، باارزشی و محصولی را دارد که در بسته‌بندی‌های ضد انعطاف‌پذیر ایمن باشد.

لبخند رضایت روی لب‌هایم گسترده شد. چه قشنگ و مسلط توضیح داد، خیلی لذت بردم و وقتی خودش هم با لبخند نگاهم کرد و خواهان ادامه‌ی مبحث از جانبم شد، با چشمک ریزی به سویش مطلب را به دست گرفتم. انجام این کار گروهی بین من و او باعث تفاوت نوع ارائه شد و همین برای بچه‌ها و حتی استاد جالب و هیجانی گشت که مشتاق به مطالب گفته شده توسطمان که دست به دست می‌شد با نهایت توجه گوش سپردند. هنگام اتمام کارمان وقتی کنار هم در جلوی تخته ایستادیم، کل کلاس برایمان با هیجان کف و سوت زدند که صدای خنده‌ی من و حسن را نیز بلند کرد. صدای

تحسین‌آمیز استاد تشویق بچه‌ها را کوتاه کرده، سر من و حسن را به سمتش چرخاند:

- عالی بود! می‌تونم مصمم بگم از بهترین کارها و ارائه‌ها بود، هم نوع مطالب جمع‌آوری شده و هم نحوه‌ی اجراتون، کاملا شگفت زده‌م کردین! به هر دوتون تبریک میگم که نمره‌ی کامل رو تونستین ازم بگیرید که از استاد سخت‌گیری چون من بعید هست.

صدای شوخ حسن کنار گوشم بلند شد:

- استاد نمره‌ی بیشتر رو بایستی به من بدید، بیشتر زحماتش پای من بود. خانم آذرفر مدیر پروژه‌مون بود، بنده هم خر حمالشون!

به سمتش سر چرخانده، چشم غره‌ای همراه با نیشخند به چشمانش زدم، چشمان شیطانش هم‌زمان با لبانش می‌خندید اما حس قدردانی و محبت نگاهش کاملا به وجودم نشست. در کنار صدای خنده‌ی بچه‌های کلاس صدای تنفرآمیز سارا توجهات را به سمت خود معطوف کرد، همان‌طور که با حرص بازوانش را می‌فشرد و نفرت‌انگیز ما را از نظر می‌گذراند:

منم بابا جونم کارخونه‌دار باشه و وضع مالیم فوق - خوب‌ها، معلومه پارتیم پیش استاد و دانشجوها هر روز کلفت‌تر میشه!

پارت پنجاه و سه!

کپ کردم! می‌دانستم سارا از همان اولین روزهای دانشگاه از من خوشش نیامده و همیشه حس رقابت داشت؛ اما این اندازه بخل و حسادت را از او انتظار نداشتم، حداقل وجدانش باید این را تایید می‌کرد که من از همان روزهای اول دانشجوی فعال و درس‌خوانی بودم و این قضیه‌ی کارخانه داشتن پدر بزرگم همین چند روز پیش توسط حسن بی‌عقل برملا شده بود. آن‌قدر حس خوب چند لحظه قبل من به سرعت از بین رفت که نتوانستم حس دیگری جایگزینش کنم؛ اما سارا نتوانست از نیش کنایه‌ی پر از حرص حسن در امان بماند.

جنابعالی بچه پولدارم بودی، بازم به خاطر اخلاق - گندت پارتی نازکم پیدا نمی‌کردی چه برسه به کلفتش!

خدای من! به شدت سوزاننده جواب داد که سارا مات مانده با دهانی باز قدرت ابراز سخن دیگری را پیدا

نکرد. جو کلاس مسموم شد و بچه‌ها شروع به پچ- پچ کردند. صدای جدی و محکم استاد همهمه را خواباند و سرها به سمتش چرخیدند.

متاسفم که با این ادبیات سخیف با همدیگه صحبت - می‌کنید. من روی شما حساب دیگه‌ای باز کرده بودم، باید بگم اخلاق و ادب حداقل برای شخص من از فعالیت و تیزهوشی بالا توی کلاس اهمیت بیشتری داره و انگار دارید من رو ناامید می‌کنید دوستان!

سر من و حسن از خجالت پایین افتاده بود و حال باقی بچه‌ها را نمی‌دیدم. حسن زیرچشمی مرا می‌پایید، می‌دانست اگر در خلوت گیرش بیاورم، موهای سرش را از دست خواهد داد؛ اما این را نمی‌دانست که جانبداری‌اش از من در برابر معماریان و سارا با وجود انتخاب راه‌های اشتباه چقدر به جان و دلم می‌نشیند.

برای همین خودم را مسبب این توبیخ دانسته، سر به بالا گرفتم. چشمان شاکی استاد را که همچنان روی صندلی‌اش صاف و شق‌ورق تکیه داده بود، ما را کنکاش می‌کرد، دیدم ولی سعی کردم با آرامش و بدون لرزش تن صدایم جواب دهم:

به بزرگی خودتون ببخشید استاد! دوستان دچار - سوءتفاهم شدند، من توی این سال‌ها هرگز از شرایطم برای ناحقی و کاهلی سوئ‌استفاده نکردم، به جان همون بابا جونم که دنیا رو بدون وجودش نمی‌خوام.

لامصب چشمانم پر از اشک شد. یاد عزیز پدر بزرگم هم مرا شکننده می‌کند، آن‌قدر که وجودم به وجودش گره خورده است. چشمان استاد با دیدن نگاه متزلزلم رنگ آرامش گرفت، لب‌هایش به لبخند کوچکی مزین شد، به آرامی سر تکان داد و از ما خواست سر جایمان بنشینیم. بدون نگاهی به جانب سارا روی صندلی‌ام پخش شدم، همزمان دست گرم الهام انگشتان یخ زده‌ی دستم را گرفته، فشرد. تلاقی نگاهمان با دریافت محبت و دلسوزی وجودش کمی آرامم کرد.

حسن که با صورتی درهم و چشمانی شاکی برگه‌های کنفرانس و فلش پاورپوینت را جمع‌آوری کرد با نگاهی خشمگین که به سارا افکند به ته کلاس رفت، قدم‌های محکمش روی زمین شدت ناراحتی و عصبانیتش را می‌رساند.

استاد به کنار تخته آمده، با آرامش نفسش را بیرون داد، دستانش را در جیب‌های شلوارش قرار داد که باز هم باعث کنار رفتن لبه‌های کتک مشکی‌اش شد. رو به همه و نه شخص خاصی شروع به سخن گفتن کرد:

- شرایط زندگی شاید یه جاهایی باعث پیشرفت یا پسرفت ما بشه اما نهایت این جربزه و لیاقت فردی هست که می‌تونه آدم رو توی هر کاری موفق یا شکست خورده بکنه. این تلاش و پشتکار ما هست که می‌تونه پله‌های ترقی رو واسمون هموار کنه و مطمئن باشید پارتی یه روزی و یه جایی تنهات می‌ذاره و این خودت و قدرت ذهن و بدنت هست که می‌تونه از پس مشکلات رهاییت بده، پس دلتون رو به داشتن هیچ پارتی کلفت یا نازکی دلخوش نکنید!

چقدر به جا و آرامش دهنده! درست مثل خودش و شخصیتش! با تمام وجودم برایش دست زدم و نگاه تحسین‌برانگیز و متشکرم به چشمان زیبای مصممش گره خورد، کاش این اتصال که وجودم را نیز همراه با چشم به او متصل می‌کرد تا قیامت گسسته نمی‌شد.

این دختره داره کم- کم میره رو مخم! شاید باید یه جور دیگه توجیهش کنم. -

روی نیمکت زیر درخت نشسته بودیم. من وسط، الهام و حسن هم در یکی از طرفینم، آرش ایستاده روبه‌رویمان متفکر نگاه می‌کرد. سرم به سمت حسن برگشته، چشمان خسته از این‌همه نامهربانی به یکدیگر را به چشمان شاکی گرد شده‌اش افکندم. تن صدایم هم دلگیر شنیده شد:

نمی‌خوای بس کنی حسن جان! تا آخر دنیا قراره با مردم بجنگیم که چرا اون‌جور که ما دوست داریم در موردمون فکر نمی‌کنن؟! -

بی‌حوصلگی‌ام کمی از خشمش را کاهش داد اما همچنان حق به جانب جوابم را داد:

اون‌جور که واقعیت داره فکر کنن، نه هر هجوی که به ذهن مریضشون میاد توی جمع نثارمون کنن. -

با یادآوری سوتی دادن خودش در این قضیه حرصی شده، گفتم:

- مثل اینکه خود جنابعالی نتونسی جلوی زبون درازت رو بگیری و پته‌ی من رو ریختی توی دایره!

: باز هم کم نیاورد!

- گفته باشم! دروغ که نگفتم در موردت! حالا این دختره کمبود داره به وراجی من مربوط نمیشه.

:بیشتر به سمتش بدنم را کج کرده، غر زدم

- اصلا به خاطر عشق یه طرفه‌ی سارا به توئه که همش با من دشمنی می‌کنه.

- بیخود! هیچ‌وقت از دختر عقده‌ای مثل اون خوشم نمیاد!

آرش باز میانداری کرد و توجه‌ی من و حسن را به سمت خودش معطوف کرد:

- ول کنید! ارزش نداره واسه هر چیزی اعصابمون رو خورد کنیم، فعلا که خود استاد رادمنش خوب کلاس و بچه‌هاش رو کنترل می‌کنه.

الهام بلند شده، کنار آرش ایستاد، دستی به چروک افتاده در پایین مانتویش کشید و خوش‌رو لب باز کرد:

بریم، کلاس بعدی داره شروع میشه، به نظرم به یمن - موفقیت کامل شما دو تا توی کنفرانس امروز، من و آرش رو پایان کلاس به یه قهوه‌ی گرم و کیک خوشمزه‌ی کنارش مهمون کنید.

آرش مهربان و خندان نگاهش می‌کرد، با شور و هیجان در برابر کلامش گفت:

- ای جان! حق رو گفتی! این قهوه خوردن داره.

اوه چه با عشق همدیگر را نگاه می‌کردند، دلم خواست! آب دهانم را قورت داده، سر به سمت حسن چرخاندم. عوضی به جای نگاه به آن دو مرا زیر نظر داشت، سر تکان داده بی‌تفاوت گفتم:

- هان! چته! مهمون توییم ها! سر کلاسم قپی اومدی کل کار رو تو در آوردی، پس مهمون کردنم میفته گردنت!

رگه‌ای از شیطنت دوباره به چشمانش نشست:

- جوون! تو جون بخواه!

دوباره چشم غره رفتن از سمت من و هر- هر خندیدن از سمت او! به تایید پیشنهاد الهام از جا بلند شده و در

کنار یکدیگر قدم‌زنان به سمت کلاس بعدیمان رفتیم. کمی که الهام و آرش جلو افتادند، حسن که قدم‌هایش را با گام‌های من هماهنگ کرده بود به آرامی گفت:

- دیدی گفتم! می‌دونستم استاد هم بهت حس داره! از روز اول این حستون دو طرفه بود.

به آنی بدنم یخ زد و سر جا ایستادم، حسن دو قدم جلو افتاده را برگشت و چشم در چشمم مقابلم ایستاد. در کنار همان نگاه‌های شیطنت‌بارش روی لب‌هایش لبخندی مهربان نشسته بود. ناباورانه کتمانش کردم:

- چی میگی حسن؟! چه حسی؟

مصمم جواب مرا داد:

- با شعر امروزش و نگاه هوایی شدش به ضرس قاطع میگم، کل کلاس هم فهمیدن چه برسه به حسن تیزفهم!

اگر حالت عادی داشتم، حتما برای این لقب جدیدی که به خود داد، سر به سرش می‌گذاشتم اما ناشیانه قصد مخالفت با نظرش را داشتم:

نه‌خیر! یه بیت شعر که منظوردار نیست! استاد دایم - !در حال شعر گفتنه

حسن دست در جیب‌های شلوارش کرده، قدمی به من نزدیک شد و با نگاهی عمیق‌تر و مطمئن‌تر گفت:

ببین سیاه سوخته! این خط و این نشون که استاد از تو - هم عاشق‌تره! حالا هی فاز منفی گرفتی دلیل غلط بودن حرف من نمیشه، یادت باشه من خودم مردم و حال یه مرد رو از تو بهتر می‌فهمم.

دست از زیر و روکردن نگاه ناباورم کشیده، سرش به مسیر طی شده توسط الهام و آرش کج شد، هم‌زمان گفت:

بیا بریم، بعدا خودت میای میگی حسن دمت گرم - !آن‌قدر مردشناسی

با ندیدن عکس‌العملی از جانبم پفی کشیده، دستانش را در آورد، آستین مانتویم را گرفته مرا به سمت جلو و حرکت وا داشت.

پارت پنجاه و چهار

- خانم آذرفر! یه لحظه وقتتون رو بگیرم؟!

با قرار گرفتن استاد کنارم، حواسم از صحبت با الهام به سمت ایشان پرت شد. در حیاط دانشگاه مقابل هم ایستادیم، حسن و آرش را دیدم که از درب خروجی دانشگاه بیرون رفتند.

- بله استاد! خواهش می‌کنم.

الهام قبل از به سخن در آمدن استاد با اجازه‌ای گفت و با تکان سرش به سمتم راهش را به جانب خروجی دانشگاه کج کرده، دور شد.

- اگه براتون مقدوره امروز هم من رو همراهی کنید، دوست دارم شما رو با یه آدم خاص آشنا کنم.

متفکر نگاهش کردم. همراهی دوباره با ایشان و حضورش به تنهایی در اتومبیلم این‌بار برایم سخت‌تر و از آن طرف خواستنی‌تر به نظرم آمد؛ اما ادب حکم می‌کرد، پیشنهادشان را بپذیرم و البته قلبم از این همراهی با شعف بیشتری به تپش افتاد.

- حتما! خوشحال میشم!

امان از لبخند نمکین کنار لبش که بیشتر دل از من بینوا می‌ربود. در پارکینگ دانشگاه به کنار اتومبیلم رسیده و هر دو سوار شدیم. با وجودی‌که فکر می‌کردم، دوباره از اتفاق امروز کلاس سخن به میان آورد اما ساکت مناظر اطراف را نظاره می‌کرد. بعد از طی مسیری رو به من کرده، گفت:

- لطفا همین حوالی ماشین رو پارک کنید، قراره بریم داخل اون رستوران!

با انگشت اشاره، رستوران را نشانم داد. سرعت را کم کردم و متعجب از اینکه انتظار هر جایی جز این مکان را داشتم، جای مناسب برای پارک کردن را پیدا کردم. بعد از پارک ماشین دوشادوش هم وارد رستوران شدیم. رستوران جمع و جور و نقلی به نظر می‌رسید اما بسیار تمیز و آراسته، با دکوراسیون چوبی و نخودی رنگ و تابلوهایی از شهرها و مکان‌های باستانی کشورمان. در این ساعت بعدازظهر تعداد مراجعین انگشت‌شمار بود. استاد به میزی که گوشه‌ی سمت راستی رستوران قرار داشت، نزدیک شد که پسر جوانی پشت سیستم نشسته و مشغول بود. با صدای سلام استاد، چشمان پسرک از

صفحه‌ی سیستم به رویش بالا آمده، لب‌هایش به لبخند از هم باز شد، سریع به احترامش ایستاد.

- جناب معراج! چه عجب از شما! خوش اومدین.

استاد به سمتش نزدیک‌تر شده با هم دست دادند.

- سرآشپز ما کجا تشریف داره؟!

پسر همچنان خندان سر تکان داده، جواب داد:

- طبق معمول به قول خودش داخل مطبخ!

- اگه مزاحمش نیستم صداش کن.

به سمت یکی از میز و صندلی‌های نزدیکمان اشاره زده گفت:

- شما بشینید از ساعه صداش می‌زنم.

با تعارف استاد روی صندلی نشستم و خودش هم با در آوردن کتش و انداختن روی پشتی صندلی به آرامی نشست، کیفش را روی صندلی خالی کناری‌اش قرار داد. پسرک با لبخند از پشت میز بزرگ بیرون آمده به سمت انتهایی رستوران رفت. چقدر فضای رستوران گرم و دلنشین بود. بوی عود خوش بویی که پراکنده بود به

مشامم خوش آمد و با لذت به اطراف نگاه چرخاندم. استاد سرش به موبایلش گرم بود که صدای پیامک گوشی‌ام مسیر نگاه مرا به سمت کیفم کج کرد. با در آوردن آن و نگاه به صفحه، اسم حسن باعث به زیر کشیده شدن لبانم زیر دندان شد، مطمئن بودم متلکی کلفت در کمینم هست.

- حالا دیگه با از ما بهترون می پلکی و ما رو به هیچ جات نمی‌گیری! خوب لامصب حداقل یه پیامک بزن بدونیم زنده‌ای و نخوردتت!

ازدست این حسن، ولی درست گفت. آن‌قدر ذوق زده شده بودم که اصلا قرار و دوستان را از یاد بردم. سریع تایپ کردم:

- من زنده‌ام نترس. از بچه‌ها عذر بخواه!استاد ازم خواست تا جایی باهاش برم.

پیام بعدی‌اش بعد از اندکی رسید:

- بچه‌ها میگن نوش جونت ولی من میگم کوفتت شه تک‌خور!

می‌دانستم اذیت می‌کند، پس من هم او را اذیت کردم:

- باشه عشقم یادت می‌کنم! دوستت دارم!

لبخند شیطانی که کنار لبم جا خوش کرد، کاملا خارج از اختیاراتم بود؛ اما پیام آخرش، یک‌طوری سردرگمم کرد که لبخندم محو شد:

- منم!

- مشکلی که نیست؟!

سرم به سمت استاد بالا آمده، نگاه دقیقش به چهره‌ام نشست، به زور لبخند کوچکی زدم:

- نه همه چی اوکیه!

همچنان با ریزبینی کنکاشم می‌کرد که صدای دو رگه و مردانه‌ای نزدیکمان شنیده شد:

- احوال معراج بی‌معرفت؟!

استاد بلند شد و با لبخند جواب داد:

- چطوری رسول جان؟!

من هم ایستادم و اما رسول که استایل و تن صدایش کاملا مرا به خودش معطوف کرد. قد بلند و فربه با صورتی تپل و دوست‌داشتنی، لباس سفید مخصوص

آشپزی پوشیده، ریش و سبیل پر پشت مشکی صورتش را در بر گرفته بود، همزمان با دست دادن با استاد کلاه سفید آشپزی‌اش را از سر در آورد و موهای فر مشکی‌اش روی پیشانی موج خورد. تقریبا همسن و سال با استاد می‌زد. وقتی چشمانش رو به من نشست با لبخندی محجوب سلام دادم. کاملا خودمانی به حرف در آمد:

- سلام از ماست بانو! ولی آفتاب از کدوم طرف در اومده ما معراج رو همراه با یه بانوی زیبا زیارت می‌کنیم؟

صدای استاد شاکی به گوش رسید و من شرمگین سر به پایین افکندم.!

- رسول! چرت نگو! خانم آذرفر از شاگردای خوب من توی دانشگاه هستن. ماشینم امروز تعمیرگاه بود، زحمت رسوندنم افتاد با ایشون!

سرآشپز همچنان که مشتاق ما را از نظر می‌گذراند به نشستن دوباره تعارف کرد، وقتی هر سه نفر نشستیم، دوباره لب به سخن باز کرد:

در هر صورت این از اتفاقای نادر توی دنیاست! حتما - از شاگردای استثنایی و خاص جناب استاد به‌شمار میرن .که ما رو هم به دیدارشون مزین فرمودین

انتظار داشتم که استاد باز با لحنی انتقادی به او بتوپد، :اما کاملا با آرامش جوابش را داد

استثنایی و خاص که هستن ولی خواستم ازشون که با - .یه آدم خاص دیگه هم آشناشون کنم

:رسول رو به من همراه با پوزخند گفت

اگه منظور معراج از خاص بنده باشم، قطعا به خاطر - غذاهایی هست که یا اینجا خورده یا برده منزلش. گشنه !نموندنش رو مدیون منه بانو

ابروانم بی‌اختیار کمی بالا پریدند، با چشمانی مشتاق به استاد نظر انداختم. دستانش را روی میز گذاشته، درهم فرو برده بود و با لبخند ریزی به رسول چشم دوخته بود. حال می‌فهمیدم، واقعا برای استاد خاص شده‌ام که مسایل خصوصی زندگی‌اش در اختیارم قرار گرفته .میشد

پارت پنجاه و پنج#

چشمانش بین من و رسول چرخ خورد و این‌بار با لحنی کاملا خودمانی گفت:

- از اینکه دست‌پختت حرف نداره که هیچ اما دوست دارم واسه خانم آذرفر از تحولی که توی مسیر زندگیت دادی و به جای مهندس صنایع غذایی شدی سرآشپز، تعریف کنی.

تعجبم بیشتر شد، تکیه‌ام را از صندلی جدا کرده به میز نزدیک شدم، مثل استاد دستانم را روی میز درهم گره زده با صدایی شگفت‌زده از او پرسیدم:

- واقعا؟! خیلی تصمیم سختی بوده نه؟!

رسول با آرامش هوف کشید و به صندلی‌اش تکیه داد، کلاه آشپزی سفیدش که روی میز گذاشته بود، نظرم را به خود جلب کرد تا اینکه خودش لب به پاسخ سوالم گشود:

نه اتفاقا! من رفتم پی علاقه‌م و البته استعداد اصلیم. - خیلی به خاطرش با خونواده‌م جنگیدم. پدرم کسر شئنش می‌شد که توی فامیلش بپیچه پسر کوچیکش درس و دانشگاش رو ول میکنه و میره آشپز میشه، آخه خونواده‌ی من همشون تحصیل‌کرده و دکتر و مهندسن. از بچگی توی سرم فرو کردن که یا باید دکتر بشی یا مهندس! تا یه جاهاییم زورشون چربید، وقتی به زور لیسانس گرفتم، هر چی بهم اصرار کردن برم دنبال فوقم زیر بار نرفتم. دیگه سنم بیشتر شده بود، احساس استقلال می‌کردم. یک سال با اصرار پدرم توی کارخونه‌ی دوستش مشغول به کار شدم؛ اما حالم هر روز بدتر میشد. صبح که بلند می‌شدم تا برم سر کار، انگار دارم میرم پای چوبه‌ی دار. بالاخره یه روز زدم زیر همه چیز، از خونمون زدم بیرون و رفتم توی رستوان دوستم مثل یه شاگرد شروع به کار کردم، سخت بود بله اما باهاش حالم خوب بود.

به میز نزدیک شد و مثل ما دستانش را رویش قرار داد، لبه‌ی کلاه آشپزی‌اش را با انگشت انگار نوازش می‌کرد،

چشمش از روی کلاه بالا آمده و به چشمان متحیر من دوخته شد:

- شاید واسه شما هم عجیب باشه یا من رو خل و چل بدونی که کار تمیز مهندسی رو ول کردم و شروع کردم پیاز و سیر خورد کردن، اما من عاشق بوی پیاز و سیرم! عاشق پخت و پزم. وقتی مشتریام از دست‌پختم تعریف می‌کنند، بهترین حال دنیا رو پیدا می‌کنم و همین به اخم و ناراحتی خونوادەم ارزید، چون مگه قراره چند بار زندگی کنم که اونم به میل خودم نباشه. اگه کار من باعث آزار و صدمه به دیگران نشه و حالم رو خوب کنه به همه چیز توی دنیا میرزه.

صدای مهربان استاد سرم را به سمت خودش گرداند:

- این رمز درست زندگیه! راضی بودن ازخودت! تا خودت رو دوست نداشته باشی، نمی‌تونی هیچ‌کس رو دوست داشته باشی.

رو به رسول با نگاهی تحسین‌برانگیز ادامه داد:

- و شدی یکی از بهترین سرآشپزهای این شهر! الان خونوادەت قطعا بیشتر و بهتر بهت افتخار می‌کنن.

رسول با خنده دستی به موهایش کشید و گفت:

- دیگه قبول کردن ولی مطمئنم از جانب پدرم هنوز از ته دل نیست، یه جورایی مجبور شد عضو ناخلف خونواده‌ش رو تحمل کنه!

سریع سوالم را به زبان آوردم:

- توی دانشگاه با استاد آشنا شدین؟

- بله! هم‌کلاسی بودیم تا معراج رفت دنبال پیشرفت توی مهندسی و بنده پیشرفت توی آشپزی!

قهقهه‌زنان خندید تا وقتی‌که دستان استاد دست‌های قرار گرفته روی میز او را در بر گرفت:

- و البته بهترین و بامعرفت‌ترین رفیق واسه من شدی!

رسول با لبخند و چشمانی متشکر دستان او را فشرد و گفت:

- قطعا دو طرف بوده این رفاقت معراج جان! ولی نگفتی خانم آذرفر رو آوردی تا سرنوشت من رو بدونه که راه درست رو بره؟

حواسم به استاد جمع شد، بدون نگاه به من رو به رسول با لبخند گفت:

- نه خیر! ایشون ماشالاه دختر عاقلی هستن! آوردمش از اون کباب‌های خوشمزه‌ت بخوره ایشون هم مشتری دائمیت بشه مثل من!

رسول دوباره غش- غش خندید، به طوری‌که از شدت خنده چشمانش بسته شد. خنده‌های از ته دلش کاملا مسری بود و به جان آدم منتقل می‌شد، همراه با او من هم خندیدم. حالم امروز واقعا با دیدن او خوب شد، از آن هم بهتر شد، وقتی برایمان سینی بزرگی از انواع کباب‌های خوشمزه آماده کرد و با وجود خوردن نهار با اصرار استاد همراهیمان کرد. همان‌طور که عاشق آشپزی بود، عاشق خوردن هم بود و حتی اگر میل چندانی هم نداشتم با دیدن طرز خوردنش کاملا اشتهایم باز شد. من به یمن شرایط خانواده در رستوران‌هایی گران‌قیمت غذا صرف کرده بودم اما کباب‌های رسول به شدت لذیذ و درجه یک بودند، به طوری‌که یادم نیامد جای دیگری به این خوشمزگی خورده باشم.

- استاد ولی من خوب متوجه شدم چرا خواستین با سرآشپز آشنا بشم!

تک نگاهی به صورتم انداخته، کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

- خب چی رو متوجه شدی؟!

کمی سرعت ماشین را کم کردم تا تمرکزمان بیشتر روی حرف‌هایم جلب شود:

- خواستین بهم بفهمونین داشتن کارخونه‌ی اجدادی نباید باعث بشه من دست از علایق شخصیم بردارم، این‌جور نباشه به خاطر شغل خانوادگیم شانس خودم رو توی کاری که بیشتر توش استعداد دارم از دست بدم.

- آیا این‌جوره یا واقعا به این رشته و شغل علاقمندین؟!

نگاهی کوتاه به صورتش انداختم که با لبخندی محو تماشایم می‌کرد، با اطمینان جواب دادم:

- درسته که شغل آبا و اجدادیم هست، ولی من واقعا این رشته رو دوست دارم. بر عکس شرایط سرآشپز خانواده‌ی من انتخاب رو همیشه در اختیار خودم قرار

داده و راهی که من تا حالا اومدم با تشویق اونا ولی تصمیم خودم بوده.

نگاهش به بیرون ماشین تغییر مسیر داده زیر لب چه عالی حسرت‌باری زمزمه کرد و با صدایی بلندتر ادامه داد:

- باقی مسیر رو خودم می‌رفتم! خیلی دیرتون شد!

حین عوض کردن دنده نگاهی سرسری به او که از شیشه‌ی جلویی جاده را می‌نگریست، انداختم:

- رفیق نیمه راه نیستم استاد! در ضمن به مادرم زنگ زدم، مشکلی نیست!

باز بدون نگاهی به جانبم نفسش را بیرون و سر تکان داد:

- در اولین فرصت ماشینم رو عوض می‌کنم، به خاطر جابجایی منزلم وقت نشد اما زمستون بشه قطعا بیشتر اذیت می‌کنه.

با لبخند ادامه دادم:

- تا ماشین جدید بخرین مال من قابلتون رو نداره! اگه با !راننده هم خواستین فقط کافیه یه تک زنگ بزنین بهم

شوخی من باعث شد، سر کج کرده و نگاهم کند. باز هم غوطه‌ور شدن در دریای عمیق و سیاه چشمانش! برای اینکه در آن غرق نشده و جان خودم و او را به خطر نیاندازم سریع نگاه گرفته، متمرکز رانندگی‌ام شدم. نگاه متشکرش جانم را گرم کرده، نفسی نامحسوس کشیدم.

- از شما به ما زیاد رسیده بانو! اما خیلی دوست دارم شماره‌ت رو داشته باشم.

چشمانم گرد شد، نه از بانو شنیدن از جانبش که برای اولین‌بار بسیار دلچسب بود، بلکه از درخواست گرفتن شماره‌ی موبایلم.

مثل اینکه به قول حسن عشقم یک‌طرفه نمانده، به شدت عجول هم هست و پله‌های پیشرفت را به سرعت در می‌نوردید.

خواستم ذوق و هیجانم را مخفی کنم، پس باز هم از در شوخی وارد شدم:

با کمال میل استاد! راننده شخصی شما بودن هم - افتخاره!

هر چند دیگر جرئت چشم دوختن به چشمانش را پیدا نکردم و کاملا ناشیانه حواسم را معطوف به رانندگی نشان دادم.

وقتی استاد وارد خانه‌اش شد، با شگفتی به شماره‌اش که بعد از گفتن من میسکال انداخت تا سیوش کنم، نگاه کردم. به این زودی برایش متفاوت شدم. وقتی روز اول جدیت و شخصیتش را دیدم، هرگز گمان نمی‌بردم در عرض چند ماه به شماره‌ی شخصی‌اش دسترسی پیدا کنم، مخصوصا که تایید کرد این شماره با شماره‌ی کاری‌اش که دست افراد زیادیست، متفاوت بوده و تنها در اختیار نزدیکان و دوستانش قرار می‌گیرد. خندیدم و گوشی را روی همان صندلی که لحظاتی قبل رویش نشسته بود، گذاشتم. حین رانندگی به خودم برای وارد شدن به دنیای زیبای عاشقی خوش‌آمد گفتم.

پارت پنجاه و شش# .

استاد وارد مینی‌بوس شده، نگاهی اجمالی انداخت.

- همگی سوار شدید دیگه! کسی که جا نمونده؟!

اکیپ دوستانه‌ی ما صندلی‌های آخر مینی‌بوس را اشغال کرده، کنار همدیگر نشسته بودیم که حسن شروع به خوش‌مزگی کرد:

- استاد رضا کپک نیست! فکر کنم توی آزمایشگاه داخل انکوباتور جا مونده!

خودش غش- غش خندید و چند تایی از هم‌کلاسی‌ها نیز همراهی‌اش کردند. کمی خودم را خم کرده به او که صندلی انتهایی کنار پنجره را اشغال کرده بود، چشم غره رفتم، به آرامی طوری‌که فقط اکیپمان بشنود، گفتم:

- ببندحسن! هنوز راه نیفتاده شروع کردی.

استاد همان‌طور که به بیرون نگاه می‌انداخت با آرامش پاسخگو شد:

- نه رضا رو خودم فرستادم اتاق کارم تا برگه‌های تصحیح شده‌ی آزمون میان ترم رو واستون بیاره.

حسن تکیه داده پوف کشید، به آرامی زیر لب غر زد:

خوش به حال رضا پس! مثل بعضیا واسه ایشون - !متمایز شده از بقیه

کنایه و حسادتش را نادیده گرفته، من هم تکیه‌زنان صاف نشستم. چشمم به الهام نشسته در کنارم و آرش بغل دستش افتاد که به آرامی پچ- پچ می‌کردند، این دو چه زمانی مذاکراتشان به سرانجام می‌رسد تنها خدا !می‌داند

خب رضا هم اومد! بچه‌ها آماده باشید که چند دقیقه - بعد راه بیفتیم.

استاد با لبخندی محو حرفش را زد و کنار راننده‌ی مینی‌بوس قرار گرفت. رضا هن- هن کنان از پله‌ها بالا :آمد و به استاد که به جانبش سر کج کرده بود، گفت

.استاد حله! آوردمشون -

.ممنون رضا! برسون دست بچه‌ها و بشین تا راه بیفتیم -

با صورتی بشاش چشمی گفت و مشغول دادن برگه‌ها شد، تا برگه‌ی حسن به دستش رسید، زیرزیرکی رو به :او گفت

خود شیرین دست بردار از کارات! با این -
!خوشمزگی‌هات به جایی نمی‌رسی ها

رضا بدون حرفی شانه بالا انداخته، خنده‌ای زد و به کارش بی‌تفاوت ادامه داد. حسن حرصی شده رو به ما گفت:

!تو رو خدا ببینید! اینم واسه من شاخ شد -

توجه‌ی آرش که به برگه‌ی حسن شد، با تعجب صدایش را بلند کرد:

!حسن ببین نمره قبولی آوردی -

حسن چشمکی به من انداخته و جواب داد:

با وجود ملودی بیشتر باید می‌گرفتم، سیزده که نمره - نشد! تازه نحسم هست.

چشم غره‌ام به او تکمیل نشده بود که رضا برگه‌ام را به دستم داد، سپس روی صندلی‌اش نشسته و راننده با دیدنش از درون آینه شروع به حرکت کرد. نگاهم روی نمره‌ام نشست، نوزده زیبایی که به من داده بود، از صد تا بیست هم بیشتر چسبید و از آن بیشتر بیت شعری که

در جواب من (سحر آمدم به کویت که ببینمت نهانی ارنی نگفته گفتی دو هزار لن ترانی) نوشته بود، باعث افتادن برقی چشمگیر در دیدگانم شد.

من چو موسی ماندهام اندر غم هجران تو -

هیچ دانی تا جواب لن ترانی چون کنم

این انصافه تو نوزده بگیری، بعد شانس من سیزده !

!کوفتی بشه

حسن عوضی تا جای ممکن خود را کش داده به برگهی من نگاه میکرد، سریع از معرض دیدگانش دور کرده، داخل کیفم فرو کردم. کافی بود دست خط استاد را میدید و تا پایان بازدید دست از سر من بر نمیداشت.

خب بچهها توی این مکان دانههای روغنی داخل این - سیلوها نگهداری میشه، هدف از ذخیرهسازی و آماده کردنشون قبل از روغنکشی و استخراج، ایجاد شرایطی هست که بازده روغن در حداکثر مقدار و روغن خام هم کیفیت خوبی داشته باشه. جداسازی و استخراج روغنها

از دانه‌های روغنی یک شاخص مشخص و اختصاصی از تکنولوژی روغن محسوب میشه.

بزرگی و عظمت سیلوها آدم را به شگفتی می‌رسوند، با وجودی‌که هوای داخلش سنگین و نامطبوع به مشام می‌رسید ولی برایم بسیار جالب بود. در صورتی‌که بازدید کارخانه برایم تازگی نداشت و بارها از کودکی به کارخانه‌ی بابا جون رفته بودم؛ اما کارخانه‌ی تولید روغن جذابیت دیگری داشت، شاید هم به خاطر وجود استاد رادمنش بود که متخصصانه و با نهایت دقت و علاقه قسمت‌های مختلف را به ما نشان داده و تشریح می‌کرد. صدای حسن زیر گوشم حواسم را به سمتش معطوف کرد:

- چه بوی مشمئز کننده‌ای میاد اینجا ملودی! بوی حیوون مرده میده! پشیمون شدم از انتخاب رشته‌م!

کاملا در پاشنه‌ی پا به سمتش چرخیدم، صورت جمع شده و درهمش نیشم را باز کرد:

- النگوهات نشکنه تی‌تیشی! پس این بنده‌های خدا آدم نیسن اینجا کار می‌کنن؟!

بچه‌ها دستگاه الک یا اسکرین برای پاک‌سازی دانه از - مواد اضافی مثل سنگ و خاک ساخته شده که ابتدای خط روغن‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیره.

حسن به سمت استاد نزدیک شده، ناله‌وار گفت:

استاد تحمل فضاش خیلی سخته -!

استاد لبخندی زده گفت:

قسمت پوسته‌گیری و صمغ‌گیری دانه‌ها معمولا بوی - نامطبوع داره ولی خوبه که حال کارگران این بخش رو درک کنین. فردای روز اگه رییس شدین، حداقل هواشون رو بیشتر خواهید داشت.

رضا پوزخندزنان متلک کلفتی رو به حسن انداخت:

بدبخت کارگرهایی که بیفتن زیر دست حسن -!

بچه‌ها بلند خندیدند اما حسن با چشم و ابرو تهدیدش کرد، رضا با چشمکی ناشیانه جوابش را داد. از آن زمانی‌که استاد رادمنش به رضا توجه‌ی خاص پیدا کرد، باعث بالا رفتن اعتماد به نفسش شده بود، دیگر در برابر

اذیت‌های حسن کوتاه نیامده و حداقل کلامی مقابله‌به‌مثل می‌کرد.

وقتی به ترتیب از این قسمت کارخانه خارج شدیم، خود را به حسن نزدیک کرده، کنار گوشش لب زدم:

- دیگه جبر و جبروتت ریخته پایین سلطان! مخصوصا با این ناز کردنات بچه مامانی!

صورتش که به سمتم چرخید، با نیشخند ردیف دندان‌هایم را به خورد نگاهش دادم، بیشتر حرصی شد اما با صحبت استاد از زدن حرفش صرفه‌نظر کرد:

- دوستان این قسمتی که واردش میشیم، دومین مرحله‌ی تولید هست. فشردن و روغن‌گیری دانه‌های روغنی که به دو صورت استخراج به روش مکانیکی و یا کمک‌گیری به وسیله‌ی حلال‌هاست.

با چرخش و ورود استاد به قسمت مورد نظر، حسن هم همان‌طور که از من فاصله می‌گرفت، گفت:

- جواب متلکت بمونه بعدا!

سرخوش از اینکه توانسته بودم حرصش را در بیاورم، لبخندزنان پشت سر بچه‌ها به حرکت به سمت جلو ادامه دادم.

- مرحله‌ی سوم از مراحل تصفیه بلیچینگ یا رنگ‌بری هست که با حرارت دادن و اضافه‌ی خاک رنگ‌بری ترکیبات رنگی همچون کلروفیل و کاروتن از روغن جدا میشه.

پارت پنجاه و هفت# .

با وجود خستگی، اما بازدید از قسمت‌های مختلف بسیار آموزنده و جالب و چهره‌ی رضایتمند دانشجوها بیانگر موفقیت‌آمیز بودن این اردوی درسی بود. بیرون کارخانه روی نیمکت‌های کنار محوطه نشسته، کیک و آبمیوه می‌خوردیم که استاد ایستاد و رو به ما گفت:

- بچه‌ها می‌دونم خیلی خسته شدین ولی دلم نمیاد بازدید این قسمت رو از دست بدید.

شور و حال و علاقه‌ی استاد باعث به وجد آمدن دانشجویان شد، همگی از جا بلند شده و برای بازدید قسمت مورد نظرش موافقت خود را نشان دادند. پشت

سر استاد شروع به حرکت کردیم که او به صحبت‌هایش در حال راه رفتن ادامه داد:

- این قسمت برای تعمیرات نما داربست نصب کردن، مواظب زیر پاهاتون هم باشید که مواد و مصالح زخمیتون نکنه.

برای رد شدن از لابه‌لای داربست‌ها صف منظممان به هم خورده و سعی می‌کردیم با احتیاط مسیر را طی کنیم. به نزدیکی‌های سوله‌ی مورد نظر رسیده بودیم که حسن خود را به سمتم نزدیک کرده، فاصله‌اش را با من به کمترین حد امکان رساند، به طوریکه کامل خودش را به تنم چسباند. استاد کنار درب وردی سوله ایستاده، بچه‌هارا به داخل هدایت می‌کرد. نگاه خصمانه‌ی سارا قبل از داخل شدنش به چشمانم نشست، انگار به جانم چنگ انداخت. در حال راه رفتن به سمت حسن صورت برگردانده، نگاهش کردم:

- اگه خسته‌ای بپر رو دوشم! تعارف نکن!

چشمانش از شعف برق زد و خندان جواب داد:

ای به چشم! ولی می پرم تو آغوشت!قربون بغل گرم - و نرمت!

هنوز کامل حرف حسن را نشنیده بودم که بمبی صدا داد، سرم گیج خورد و گردنم به سمت جلو با صدا چرخید. داربست آهنی جلوی چشمانم نقش گرفت و دنگی که در سرم همچنان می‌پیچید، با سر به داربست برخورد کرده بودم. صدای مسخره‌آمیز حسن با آخ و اوخ کشان بلند شد. هنوز گیج- ویج بودم که دستان شخصی روی شانه ام نشسته ومرا به سمت خودش گرداند، با بلند کردن سرم، چشمانم که احتمالا به دلیل ضربه سرخ و اشکی شده بود به چشمان مشکی نگران استاد نشست. آن‌چنان دلواپس نگاهم می‌کرد که کم مانده بود، زار بزنم.

.

خانم آذرفر! حالت خوبه؟!

.یک دستش ازروی شانه ام بلند شده روی سرم نشست

سرت درد نمی‌کنه؟! ببینم خون نمیاد؟ نشکسته باشه

لعنتی! یک مقدار عقب‌تر برو! بوی عطرش مستم کرده بود! تا به حال از این فاصله‌ی بسیار نزدیک او را ندیده بودم! به سختی لب زدم:

- خوبم استاد! نگران نباشید! چیزی نشد!

- اوه ملودی! زدی داربست کارخونه رو قور کردی! حالا باید خسارت بدیم!

با همان استایل رو به حسن صورت گرداند که ناباورانه ولی با همان رگه‌های شیطنت و طنز کلامش نگاهم می‌کرد:

- آقای وحیدی آخه همچین جاییم آدم شوخی می‌کنه؟!

- استاد به خدا تقصیر من نبود! خودش حواسش به جلو پاش نیست!

بچه پررو برای اینکه خود را بی‌گناه جلوه بدهد، من را ضایع کرد، به یادم می ماند این حمایت بزرگت دوست عزیز!

- شما با حرف زدن حواسش رو پرت کردی دیگه! سرش خیلی محکم خورد!

اوه! یکی بیاد استاد را بگیرد! چقدر عصبانی به نظر می‌رسید! حسن جا خورد، به گونه‌ای که چشمان گرد شده‌اش بین من و استاد می‌چرخید. با شنیدن صدای نگران الهام سرم به سمت او گردید و باعث افتادن دست استاد شد.

- ملودی چی شدی؟!

همراه با آرش نزدیکمان شدند، چشمان آن دو نیز به روی دست نشسته‌ی استاد روی شانه‌ام چرخ کوتاهی خورد.

- هیچی بابا! خوبم! سرم خورد به داربست ولی چیزی نشد.

استاد دوباره اصرار کرد و من باز اسیر نگاه‌های خاص متلاطمش شدم.

- یه نگاه بنداز سرت باد نکرده یا زخمی نشده باشه؟

چشمان پر از اشکم را مهار کرده، سر به پایین انداختم:

- نگران نباشید استاد! واقعا چیزیم نشده!

خجالت کشیدم! از نگاه‌های سوزناکش و دل‌نگرانی بیش از حدش! خدا را شکر کردم که من وحسن جزو نفرات آخر بودیم و همگی بچه‌ها وارد سوله شده بودند. آرش و الهام هم احتمالا به دلیل تاخیر ما برای ورود دوباره برگشته بودند. حتی بچه‌ی کوچک هم با دیدن این رفتار او پی به وجود علاقه‌ای بیش از شاگرد و استادی می‌برد. دست الهام روی مقنعه‌ام نشسته، کمی بالایش داد:

- خب بذار ببینیم چی شده؟ دقیقا کجای سرت خورد؟

دست الهام را گرفته، کمی از جانبشان فاصله گرفتیم. قسمتی که با داربست برخورد داشت را نشانش دادم، بادقت نگاه کرد و گفت:

- نه چیز خاصی معلوم نیست! زخم هم نشده!

مقنعه‌ام را که مرتب کردم، هر دو به جانب استاد نگاه کردیم. آرش دست در جیب و نگران کنار حسن ما را می‌پاییدند، استاد با آزاد کردن نفسش لبخند محوی زده، گفت:

- خدا رو شکر! پس اگه اوکی هستید، بریم داخل سوله.

من هم با لبخند کمرنگی روی لبم به تایید حرفش سر تکان دادم و پشت سر بچه‌ها به سمت سوله به راه افتادم. بعد از وارد شدن بدانجا استاد کنار دستگاه مورد نظرش ایستاد و با زدن تک سرفه حواس بچه‌ها را که از فاصله‌ی نبودنمان استفاده کرده و با همدیگر حرف می‌زدند به سمت خودش جلب کرد.

بعد از همه‌ی ایراداتی که به روغن‌های تولید شده به - روش گرم وارد شد و به وضوح دیدند که این روغن‌ها باعث بروز بیماری‌هایی مانند: سرطان سینه در بانوان، بیماری‌های قلبی و عروقی، کمبود انرژی و بی‌حالی، ناباروری و ام- اس میشه، روشهای زیادی برای رهایی از این مشکلات بودند که یکی از آن‌ها روغن‌گیری به روش پرس سرد بود، این روش بیشتر برای افرادی محبوبه که کیفیت رو ببه کمیت ترجیح میدن، چرا که وقتی از این روش برای روغن‌گیری استفاده میکنن، روغن دانه‌هایی مثل کنجد یا بادام زمینی به صورت کامل گرفته نشده اما در عوض روغنی با کیفیت و بدون ضرر به دست میاد. از جمله این دستگاه‌ها با این روش،

می‌تونیم به دستگاه روغن‌کشی پرس سرد کالیبر هشتاد و پنج میلیمتر اشاره کنیم.

جالب بود! مقدار حرارت وارد شده از طریق این دستگاه فقط چهل درجه‌ی سانتی گراد بود و همین باعث می‌شد هیچ آسیبی به روغن استخراج شده، وارد نشود.

با وجود استاد و معلومات زیادش، علاقه‌ی من به رشته تحصیلی‌ام روز به روز افزایش پیدا می‌کرد، مخصوصا این اردو بسیار به مذاقم خوش آمد و هر چند ضربه‌ی وارد شده به سرم تا پایان شب اذیتم کرد؛ اما رفت و برگشت با جمع دانشجویان و شوخی وخنده‌هایمان درمینی‌بوس با راننده خاطره‌ی شیرینی از این روز را در یادم ماندگار کرد و عکس‌های یادگاری که داخل کارخانه ومینی‌بوس انداختیم، بسیار خاطره‌انگیز و زیبا شدند.

هنگام پیاده شدن از مینی‌بوس رو به استاد که کنار پله‌های خروجی ایستاده بود، کرده و با لبخند کوچکی گفتم:

- واقعا عالی بود استاد! خسته نباشید!

:همچنان عمیق و با دقت تماشایم می‌کرد

مطمئن باشم که سرت مشکلی پیدا نکرده؟ -

:لبخندم وسعت گرفت

بله استاد! نگران نباشین! در ضمن بادمجون بم آفت ندارہ! -

کمی لبش از رد لبخند شکل گرفته، کش آمد، با صدای آرام‌تری جوابم داد:

به چشم من که انار سرخ خوش‌رنگ به نظر می‌رسی! -

جان! دوباره هنگ کردم! نیشم که کامل جمع شده، مردمک چشمانم از تبادل احساسش سردرگم به جان چشمانش افتاد، بدون آنکه از شخص من اجازه‌ای بگیرد. با التماس منعش کرده، آب دهانم را قورت دادم. سر به پایین انداخته، صدای گرفته‌ام زخمی به گوش رسید:

با اجازه‌تون! خدا نگهدار! -

می‌شد گفت که خود را از داخل ماشین بیرون پرت کردم و بدبختانه‌تر اینکه حسن با آن چشمان وحشی‌اش کمی آن‌طرف‌تر از مینی‌بوس انتظارم را می‌کشید. نفسم را به

آرامی خالی کرده، سعی کردم عادی کنارش قرار بگیرم؛ اما تا به اورسیدم، متلکش را به سرم آوار کرد:

- استاد دیگه زیادی نگرانته! خب جاش رو نشونش می‌دادی، خیالش راحت می‌شد.

با حرص از لبه‌ی آستین لباسش گرفته، همراه با خودم او را کشاندم و حرصی‌تر گفتم:

- میشه لالمونی بگیری! آبروم رفت با این افتضاح حواس پرتیم! مقصرش هم تویی حسن!

همان‌طور که کنارم کشیده می‌شد، این‌بار با لحن خنده و شیطنت گفت:

- آهان! باز همه چی افتاد سر کله‌ی من بدبخت! داربست کور بود تو رو ندید مقصرش منم!

فایده نداشت! کل- کل کردن با این بشر فقط بیشتر سر خودم را به درد می‌آورد. سکوت کردم تا به جمع دوستانمان رسیدیم و با صحبت‌های پایانی و خداحافظی از همدیگر جدا شدیم.

پارت پنجاه و هشت #

روی تخت اتاقم پا دراز کرده، موبایل را به گوش سمت چپم چسباندم:

- سفر به قشم توی زمستون خیلی حال میده، اصل هوای بهاره!

صدای روزبه با هیجان بیشتری به گوشم رسید:

- من که میگم تو هم باهامون بیا! تو همیشه کار داری سرت شلوغه!

به پشتی تختم تکیه داده، پف کشیدم:

- نفست از جای گرم بیرون میاد دیگه! اون موقع که تاریخ رفتنتون به قشم هست، دقیقا امتحانات پایان ترم من شروع میشه! میگی چه کنم؟!

روزبه زیرزیرکی می‌خندید و صدای خنده‌اش گوشم را نوازش می‌کرد.

ای جانم سیاه بانو! من که میگم بیا و دانشجو فراری - شو! روزهای جوونیت رو توی اون دانشگاه پیزوری به باد فنا دادی.

نیشخندزنان پلک فشرده، شمرده- شمرده ولی تهدیدآمیز جوابش را دادم:

حالا داری دختر داییت رو از راه به در می‌کنی هان! - چشم داییت روشن!

هردو قهقهه‌زنان خندیدیم.

من خواستم زودتر بهت بگم، شاید تونستی هماهنگ - کنی بیای.

واسه بدرقه‌ت که حتما میام ولی خودم نمیشه، تو برو - خیلی هم بهت خوش بگذره روزبه جون! فقط جان عمه بهی جزیره‌ی جدید کشف نکنی ها!

بعد از خداحافظی با روزبه موبایل را روی پاتختی گذاشته به ساعت نگاه کردم، چند دقیقه‌ای از ده شب گذشته بود. به خاطر اردوی امروز، بدنم خسته شده و با دوشی که ساعتی قبل گرفته بودم، خواب به چشمانم شبیخون می‌زد. هنوز کامل درازکش نشده بودم که

صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد، این وقت از شب کدام خروس بی‌محلی اس- ام- اس بازی‌اش گرفته بود. کمی خود را کش داده، گوشی را از پاتختی برداشتم. سرم دوباره روی بالش نشست و قفل موبایل را باز کردم، پیامک از استاد رادمنش بود. چشمانم گرد شده، سرم از بالش کمی به سمت موبایل بالا آمد.

- سلام و شب به خیر. عذرمی‌خوام بد موقع مزاحم شدم! خواستم بدونم حالتون مساعد هست و مشکلی که پیش نیامد؟

سریع نشستم. قلبم به تپش بیشتر تعداد تنفسم را نیز افزایش داد، بی‌اختیار دستم روی قلب هیجانی‌ام نشست. چقدر موضوع برایش مهم بوده که نتوانسته به فردا موکول کند. ای جان غلیظی از گلویم خارج شد و سریع شروع به تایپ کردم:

- سلام، شب شما هم به خیر استاد! نه بنده کاملا خوب هستم، ممنون از احوال پرسیتون.

به دقیقه نرسید که پیامک بعدی‌اش به دستم رسید.

خدا رو شکر. خیلی خوشحالم بابت سلامتیت خانم - آذرفر.

دوست نداشتم این ارتباط به این زودی پایان گیرد، بدون اینکه خودم را محق بدانم پیامک بعدی را تایپ کردم.

منم خوشحالم که واسه شما مهم هستم استاد، درضمن - بابت بیت شعری که انتهای برگه‌م نوشته بودین ممنون و خیلی لذت بردم.

چشمانم با هیجان به صفحه‌ی گوشی قفل شده بود، انگار نه انگار که چند دقیقه‌ی قبل برای خوابیدن دو- دو می‌زد!

قابل شما رو نداشت! شعر شما هم به جا و زیبا بود -.

نوش نگاهتون استاد -.

از اینکه شاگرد کوشا و با استعدادی چون شما دارم، - خیلی خرسندم. آشنایی با شما ملودی جان باعث افتخارمه، ناراحت نمیشین که تو خلوتمون به اسم کوچیک صدات کنم؟

وای خدا داشتم ذوق مرگ می‌شدم، دستانم از هیجان می‌لرزید و باعث غلط املایی شده، بارها مجبور به ویرایش می‌شدم.

- منم از آشنایی با شما خوشحالم استاد! خوشحال‌تر هم شدم که من رو دوستانه‌تر صدا می‌کنید.

- حقیقت اینکه اسم شما رو خیلی دوست دارم و بیشتر دوست دارم که شما هم من رو معراج صدا کنید.

جان! وای خدا! امشب از ذوق نمیرم خیلیه! پس عشقم دو طرفه‌ست! استاد هم از من خوشش آمده! خدایا دیگر آرزویی ندارم!

- باعث افتخارمه که من رو این‌همه دوست و نزدیک به خود می‌دونین.

و امان از پیامک بعدی که تا صبح اجازه‌ی سرک کشیدن خواب را هم به چشمانم نداد.

- تو اسمم راصدا بزن، من!

جانم‌های زیادی را به این دنیا بدهکارم...

دنیا از آنچه که تا به حال فکر می‌کردم، برایم زیباتر شد. دنیای عاشقی دو طرفه آن‌قدر رنگی و جذاب‌تر بود که به خود می‌گفتم چه کار خوبی در زندگی کرده‌ام که عشقم پاسخی مثبت در بر داشته! دیگر چشمان مشتاقم را از نگاه مهربانش نمی‌گرفتم و آزادانه به رویش لبخند می‌پاشیدم. روزهایی که با اوکلاس داشتم، بهترین روزها و لحظه‌های عمرم به شمار می‌رفت. این حس که بدانی قلبت برای کسی می‌تپد که او هم خواهانت هست، بهترین حس در دنیاست. هنوز هم حس شیرین آن روزها که بکر و دست‌نیافتنی به نظرم می‌آمد، زیر زبانم احساس می‌شود و حاضرم تمام عمر باقی‌مانده را بدهم و دوباره به آن روزهای استثنایی عاشقی‌ام پر بکشم. روز به روز بیشتر دوستش داشتم. شب‌هایی که در خلوت با یکدیگر چت می‌کردیم، بهترین شبهای عمرم را رقم می‌زد. هر چه بیشتر می‌شناختمش، بیشتر به او دل می‌باختم. به خود حق می‌دادم، این‌گونه در برابرش عقل و هوش از سر بپرانم. دوستان نزدیکم خوشحال از حال و روز عاشقی‌ام به من امید داده و برایم آرزوی خوشبختی می‌کردند و بابت داشتنشان همیشه خدا را شاکر بودم. تنها به روزبه واقعیت را نگفته و به بعد از سفرش

موکول کردم، می‌دانستم با فهمیدن موضوع، قصد کنکاش در برابر معراج را پیدا می‌کند و نمی‌خواستم حین سفر، ذهنش مشغول من باشد.

به کلاس‌های انتهایی ترم نزدیک شدیم. تاریخ رفتن روزبه به سفر، یک هفته جلو افتاده بود. شب قبلش با بابا و مامان گلی به خانه ویلایی رفته و من آنجا ماندم تا در بستن چمدان و خداحافظی او را مشایعت کنم. پدر و مادرم دیر وقت به خانه برگشتند ومن و روزبه تا پاسی از شب با یکدیگر اختلاط کردیم. صبح که از خواب بلند شده و صبحانه میل کردیم، روزبه آژانس گرفت و چون ساعت کلاس من زودتر از تایم بلیطش بود، راضی نشد تا فرودگاه همراهی‌اش کنم. به اصرارش چون ماشین نداشتم، اول مرا به دانشگاه رساند. کنار درب دانشگاه حسن و رضا ایستاده و هنوز داخل نشده بودند که اتومبیل آژانس کمی با فاصله از آنها توقف کرد. من و روزبه کنار هم در صندلی عقب نشسته بودیم. حسن با دیدنمان سرش را به نشانه‌ی سلام تکان داد، روزبه هم جدی با تکان سر جوابش را داد. با لبخند رو به صورتش گفتم:

- ایه کمی به دوستم بخندی به جایی بر نمی‌خوره!

سرش را به طرفم چرخانده با حفظ همان حالتش گفت:

- تو زیادی به روش خندیدی، منم بخندم پررو میشه!

لبخندم عریض‌تر شده، چشمکی نثارش کردم:

- برادر زن باجذبه‌ای میشی ولی!

سریع اخم کرد و گفت:

- لازم نکرده! درضمن موقع برگشت هم آژانس بگیر، سوار ماشین این یارو نشی ها!

ازحس تعصبش دلم غنج رفت، بینی‌اش را با دستم گرفته، کشیدم!:

- اوه ماشالاه غیرت! در ضمن حسن ماشین نداره!

کلاه آفتابی‌اش را از روی پا برداشته، روی سرش جا داد و صاف‌تر نشست:

- چه بهتر! مراقب خودت باش!

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم، از شیشه‌ی پایین آمده نگاهش کرده و گفتم:

!تو هم خیلی مواظب خودت باش، به سلامت -

پارت پنجاه و نه

همان‌طور که ماشین به راه افتاد، او هم به نشانه‌ی خداحافظی برایم دست تکان داد. تا به سمت بچه‌ها برگشتم، آرش را هم دیدم که به تازگی به آنها اضافه شده بود. نزدیکشان شده، سلام کردم، حسن سریع جواب داده و گفت:

پسرعمه‌ت باز می‌رفت کوه‌نوردی؟ -

لبخندزنان پاسخ دادم:

!نه! این‌بار میره قشم واسه جزیره‌گردی -

هنوز صدای سوت حسن و اوله- له گفتنش تمام نشده بود که آرش گفت:

الهامم که امروز نمیاد، فهمیدی خاله‌ش رفته - بیمارستان واسه جراحی؟

سری به تایید تکان دادم:

.بله! به عنوان همراه بیمار مونده پیشش -

صدای حسن دوباره بلند شد:

- بریم داخل پس! تایم کلاس شروع شده.

همراه هم وارد محوطه‌ی دانشگاه شدیم. معماریان در اتاقک حراست از پشت پنجره تماشایمان می‌کرد. پسرها حواسشان به صحبت کردن با هم جمع بود و او را ندیدند یا شاید توجهی نکردند، چشمانش روی من زوم شده با نگاهی ناجور سر تا پایم را برانداز می‌کرد. ناخوداگاه مانتوی پشمی‌ام را با دست مرتب کرده، پایین کشیدم. احساس می‌کردم، زیر نگاه زشتش لباسی به تن ندارم. تا از زیر چشمان هیز بی شرمش دور شدیم، سرم را پایین انداخته و به قدم‌هایمان چشم دوختم. اول صبحی صدای بشاش دانشجویان کل سالن دانشگاه را نیز پر کرده بود که با شور و اشتیاق هر کدام به سمت کلاس مورد نظرشان گام بر می‌داشتند. امروز با نبود الهام، قلبم گوشه‌ای کز کرده بود، وجودش و آرامش نگاهش همیشه مرا نیز دعوت به حسی دل‌چسب و مطمئن می‌کرد.

واحد تنظیم خانواده را که مخصوص دانشجویان دختر بود، به عنوان آخرین تایم کلاس امروز به پایان رساندم. کلاس امروز در سالن اجتماعات بزرگ دانشگاه که در قسمت همکف و انتهای ساختمان قرار داشت، تشکیل

شده بود. به علت اینکه واحد عمومی همه‌ی رشته ها بود، کل دانشجویان دختر سال سوم در سالن بزرگ جمع شده و تدریس به صورت عمومی انجام می‌شد. از استاد مربوطه خداحافظی کردم. قبل از خروج از کلاس شادی و صفورا کنار در به من رسیده و مجدد خوش و بش کردیم. صفورا که دختری با قدی متوسط و چهره‌ای کم سن و سال به نظر می‌رسید، با خوش‌رویی همیشگی‌اش گفت:

- می‌بینم یار غارت نیومده و تنهایی گز می‌کنی ملودی!

شادی غش- غش خندید و صورت تپلی‌اش مانند مامان جونم سرخ شد. با لبخند سر تکان داده، از کلاس خارج شدم و دو دوست گرامی نیز با خروجشان کنارم قرار گرفته و به سمت بیرون از سالن حرکت کردیم. کلاسور را در دستم جابه‌جا کرده، گفتم:

- آره مخصوصا این تایم جاش خیلی خالی بود، یه عالم اطلاعات خوب زناشویی رو هم از دست داد.

شادی مجدد قهقهه زد و صفورا با خنده ادامه‌ی سخنم را به دست گرفت:

اوه واقعا! واسه الهام ضروری‌ترم بود تا ما! هر چی - باشه یه پله از ما جلوتره! کیس مورد نظر در بغل دستش قرار داره!

به انتهای سالن و کنار در اصلی رسیدیم، به ترتیب صفورا بعد شادی و در آخر من از در اصلی خارج شده، وارد محوطه‌ی بیرونی دانشگاه شدیم. تکاپوی دانشجویان هنوز ادامه داشت و هیاهویشان تمام نشدنی! چشمم به قسمتی که وارد محوطه‌ی پارکینگ می‌شد افتاد. آرش وحسن در کنار استاد رادمنش ایستاده وخوش و بش می‌کردند، استاد کیف در دست، امروز روی کت خوش دوخت همیشه مشکی‌اش پالتوی کبریتی خاکستری پوشیده بود. نگاه گرفته، رو به دوستانم ایستادم، آن‌ها نیز مقابلم توقف کردند.

من که چشمم از این آرش آب نمی‌خوره، می‌ترسم - همه‌مون شوهر کنیم، این هنوز از الهام خواستگاری جدی هم نکرده باشه!

شادی خندان نگاهم کرده، گفت:

- هنوز یک‌سال و نیم دیگه وقت داره! تا لیسانس‌شون رو بگیرن به نتیجه میرسن انشالله!

سه تایی با خنده انشالله گفتیم و با فشردن دستانشان به نشانه‌ی خداحافظی از آن‌ها فاصله گرفته به سمت دوستان دیگرم رفتم.

پشت استاد به من بود و متوجه‌ی نزدیک شدنم نشد ولی حسن و آرش با دیدنم لبخندزنان سلام دادند. تا در کنار استاد قرار گرفتم، سرش به سمتم برگشته، نگاهم کرد، بلند سلام و احوالپرسی کردم:

- سلام استاد! خسته نباشید!

خانم آذرفر! سلام از ماست! احوال شما؟ -

امروز با ایشان کلاس نداشتیم و استاد هم با اتمام تدریس، احتمالا برای رفتن به سمت اتومبیلش قصد واردشدن به پارکینگ را داشت. حسن بی‌شعور باز بدون رعایت حضور استاد ذرت پراند!

- خانم آذرفر از کلاس آخریتون کمال استفاده رو بردید؟!

چشمانم به رویش تهدیدآمیز گرد و لب‌هایم از حرص به روی هم قفل شد. استاد متعجب نگاهمان کرده، پرسید:

- مگه با همدیگه کلاس نداشتید؟!

باز هم حسن بدون توجه به نگاه‌های من پاسخ داد:

- نه استاد! کلاس مخصوص خود خانم آذرفر بود!

چشمم با التماس به روی آرش نشست که دستش را کنار لب قرار داده، یواشکی می‌خندید، سرش را به نشانه‌ی اینکه کاری ازش بر نمی‌آید، کج کرد. واقعا هم از پس حسن والدینش هم بر نمی‌آمدند، چه برسد به ما! استاد مجدد سوال پرسید:

- جالب شد! چه کلاسی بوده؟!

تعجب‌برانگیزتر اینکه چشمان استاد هم رنگ شیطنت گرفته بود و انگار در دست انداختن من حسن را همراهی می‌کرد. باز هم حسن این‌بار با قهقهه جواب داد:

- تنظیم خانواده! راست کار ملودی!

هر- هر خندید و این‌بار آرش هم نتوانست خوددار باشد و همراه او بلند قهقهه زد. از پررویی‌شان سرخ شده و برای بار اول قدرت تکلمم را از دست دادم. استاد با لبخند وسعت گرفته‌ی روی لبش نگاهم می‌کرد، شرمسار سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:

- با اجازه‌تون مرخص میشم!

آرش سریع خود راجمع و جور کرده، زیپ خنده‌اش را کشید و گفت:

- امروز که ماشین نداری، من می‌رسونمت.

سر بلند کرده، کاملا رسمی گفتم:

- ممنون، خودم میرم. یه روز هم بدون ماشین برم، حال پیاده‌ها رو درک کنم.

خنده‌ی حسن هم جمع شده بود و با نگاه دقیقش زیرورویم می‌کرد. استاد سریع و محکم گفت:

- من می‌رسونمتون.

جذبه‌ی کلامش باعث نشستن چشمانم به چشمان جدی‌اش شد.

حسن باز رشته‌ی پیوند نگاهمان را با سخن بی‌موقعش از هم گسست:

- استاد ماشین جدیدتون مبارک باشه! شاسی بلند هم خریدید بیشتر برازنده‌تونه!

نه به آن جبهه‌گیری اول سالش به استاد و نه به این رفاقت و فاز مثبت گرفتن الانش! البته استاد رادمنش آن‌قدر به دلنشین و آدم حسابی بود که کسی نمی‌توانست در برابرش به مدت طولانی جبهه بگیرد، آن‌قدر شریف و خونگرم که در طی همین ترم اول ورودش به دانشگاه، همه‌ی دانشجویان را مرید شخصیت خود کرده بود.

استاد شروع به تشکر کرده و تبریک آرش را هم پاسخ‌گو شد. کمی این پا- آن پا کرده، مردد گفتم:

- مزاحمتون نمیشم استاد!

جدی‌تر نگاهم کرده، بدون تعارف گفت:

- نیستی!

و تمام! لال شدم! پسرها بشاش از ما خداحافظی کرده با استاد دست دادند. هر دوی ناکسشان هنگام رد شدن از کنارم به رویم چشمکی شیطانی زدند. بیا این حسن، آرش را هم شبیه خود کرد، راست می‌گویند که کمال همنشین در آدم اثر می‌گذارد. حال نمی‌شد کمال آرش به حسن اثر می‌گذاشت؟!

بادست دراز شده‌ی استاد به سمت پارکینگ، سر تکان داده با او همقدم شدم.

- پس امروز خانم صمدی هم نبود و تنهایی تنظیم خانواده گذروندی هان!

لبم را زیر دندان برده، گزیدم. امان! کمال حسن در استاد با کمالات ما هم اثر منفی گذاشته!با خجالت بدون نگاه به جانبش نالیدم:

- استاد! شما هم! خواهش می‌کنم!

پارت شصت

تا به نزدیکی اتومبیل‌های پارک کرده رسیدیم، ایستاد و من هم به طبعش مقابل او ایستادم، چشمانم جایی حوالی سینه‌اش روی پالتو متمرکز بود که گفت:

داخل ماشین که شدیم دیگه کلمه‌ی استاد رو پذیرا - نیستم!

احساس می‌کردم در سرمای دی ماه لپ‌هایم گر گرفته و به مرور قرمزتر می‌شد. نفسم را به آرامی بیرون داده، چشم بستم، صدای مقتدرش باعث گشودن چشمانم شد.

- نگام کن!

بدون تاخیر زوم چشمانش شدم. خدا را شکر که اطرافمان از حضور دانشجویان خلوت بود، این گوشه از پارکینگ خوشبختانه پرنده پر نمی‌زد. لبخند محوی کنار لبش نشست و آرام‌تر گفت:

- همین‌جا بایست تا ماشین رو بیارم.

و رفت، تا ازجلوی نگاهم کنار رفت، دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست. اوه قلبم! چه کوبنده خودش را به در و دیوار می‌زند. چند باری که او مهمان من و ماشینم شد، خیلی راحت‌تر رفتار کرده بود؛ اما این‌بار قلبم برای این خلوت‌گزینی کنار هم هیجانی‌تر و پراسترس کوبش می‌کرد. اتومبیل سفید شاسی بلندش که کنار پایم ترمز کرد، با فرو دادن آب دهانم دستم به روی دستگیره

نشست و بالاخره سوار شدم. با قرارگیری من روی صندلی با آرامش همیشگی‌اش شروع به حرکت کرد. وقتی از در خروجی بیرون رفتیم، باز هم چشمانم به روی چشمان به خشم نشسته‌ی معماریان که کنار درب ایستاده بود، برخورد کرد اما این تماس زمان زیادی برقرار نشد، چون استاد سریع به سمت خیابان اصلی ماشین را منحرف کرد. باز هم از او حس منفی به وجودم نشسته، بدنم کرخت شد. هوف آرامی کشیده بر خود مسلط شدم.

- مبارکه ماشین جدید! چرخش بچرخه!

با مهارت و پرستیژ خاصش فرمان چرخاند و گفت:

- دوسش داری؟!

تعجب کرده، صورتم را کامل به سمتش چرخاندم:

- چی رو؟!

همراه با تک نگاهش، لبخند زد:

- ماشین جدید رو دیگه!

وای! سوتی دادم! اما زود خودم را کنترل کرده، شرمگین گفتم:

- راستیتش شاسی بلند خوشم نمیاد!

بیشتر نگاهم کرده، این‌بار عمیق‌تر خندید، از خنده‌ی زیبایش حس شرمم پر کشیده، من هم خندیدم.

- چه جالب! فکرش رو نمی‌کردم! اشکال نداره واسه شما بدون شاسیش رو می‌خرم!

جان! چه شد؟! صاف نشستم! اگر این دفعه نگاهم کند، قطعا رسوای زمانه منم شده‌ام!

- ملودی!

- جانم!

وای! آن‌قدر قشنگ صدایم کرد که این جانم سریع بدون اجازه و تفکر خود به بیرون پرتاب شد! انگار سال‌های طولانی مرا این‌گونه صدا زده تا بدین حد آشنا! چقدر اسمم با کلام او زیبا ادا می‌شود! اسمم را از این به بعد بیشتر دوست خواهم داشت!

چشمانم هم بی‌اجازه برای بازخورد جانم گفتنم به چشمان درخشان و براقش متصل شد.

- جانت سلامت! آدرس خونه رو میدی؟

- بله!

و به زبانم جاری شد، خیلی نامحسوس نشانی خانه‌یمان را هم به دست آورد.

- امروز هم دیر وقته، هم خسته‌ای و گرنه دوست داشتم، کنار هم توی کافه یه قهوه‌ی داغ بزنیم!

مستقیم به مسیر روبه‌رو نگاه می‌کردم، انگشتانم با التماس درهم آمیخته شده، به همدیگر فشار می‌آوردند. کاش مسیر خانه طولانی‌تر شود یا ترافیک بیشتر تا عطر وجودش را بیشتر به ریه کشیده برای ساعات نبودنش ذخیره کنم. کاش رویش را داشتم و می‌گفتم من هیچ‌وقت کنار تو خسته نیستم و با وجودی‌که قهوه دوست نداشتم از امروز هر شب به یادت خواهم خورد و می‌شود نوشیدنی مورد علاقه‌ام!

اما به پایان رسید این طی مسیر و در حالی‌که دقایق انتهایی را با سکوت کنار هم به موزیک آرام بی‌کلام

پخش شده از ماشین شاسی بلندش گوش فرا می‌دادیم، نزدیک آپارتمان محل سکونتم توقف کرده، ایستاد. به سمتش بدن چرخانده، در حالی‌که کل اجزای صورتم به رویش لبخند می‌پاشید، گفتم:

- ممنونم باعث زحمت شدم استاد!

ابروهایش کمی گره خورده، باز هم چشم‌غره‌ی مخصوصش را به خورد نگاهم داد.

- گفتم بیرون از دانشگاه چی صدام کن؟!

مثل مسخ شده‌ها گوش به فرمان به سرعت روی لب‌هایم اسم زیبایش نشست:

- معراج!

لبخند زد، همراه با چشمکی فوق‌العاده شیک که از او بعید می‌آمد.

- قشنگ گفتی اسمم رو هم دوست خواهم داشت من بعد!

چه تفاهمی! حرف به دل نشسته‌ی من را زد! با چشمانم مردمک‌های سیاهش را تعقیب کردم:

- خیلی زیباست اسمت!

- به زیبایی تو نمی‌رسه! هیچ چیزی!

وای! بهتراست پیاده شوم! اگر همین‌طور بنشینم و او ادامه دهد، قطعا روی صندلی ماشینش غش خواهم کرد، غش کردنی از سر ذوق! دلدادگی‌ام به نهایت خود رسید! سریع چشم گرفته، دست لرزانم دستگیره را به چنگ گرفت.

- خدانگهدار! باز هم ممنون!

و پیاده شدم. با بسته شدن در برایم بوق کوچکی زد و با تکان ریز سرش فرمان چرخانده، دور شد. چشمانم تا محو کامل ماشین از کوچه‌ی پهن محل، مشایعتش کرد. آهی عمیق از حنجره‌ام خارج شد، رد نفسم در هوا انعکاس پیدا کرد. سرما به جانم نشست، گرما و حرارت با دوری او از بدنم بیرون رفته، کدورت جایگزین شد. به سمت خانه گام اول بر نداشته، صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد، از داخل کیف در آورده بازش کردم، از جانب معراج بود.

- : نسبت عشق به من

نسبت جان است به تن

!تو بگو من به تو مشتاق‌ترم یا تو به من؟

مردمک چشمانم روی سوالات و پاسخ‌هایی که داده بودم، تند و تند، بالا و پایین می‌شد. به عنوان سومین امتحان ترم، درس صنایع روغن معراج را گذاشته و با اینکه تنها دو روز با امتحان قبلی فرصت مطالعه داده بودند، اما به راحتی جواب تمامی سوالات را نوشتم. از حق نگذریم، معراج هم منصفانه و به نسبت آسان، سوال طرح کرده بود؛ چون برای بار اول در امتحانات، حسن بدون گیر دادن و تقلب خواستن از من، خود سوالات را پاسخ داد. اولین نفر هم برگه‌اش را داده و از سالن محل آزمون خارج شده بود. با چک کردن آخر و اطمینان از جواب‌ها از روی صندلی‌ام بلند شده به سمت معراج که کنار درب خروج، شق و رق ایستاده بود رفتم. چشمم به روی الهام نشست که هنوز در حال نوشتن بود، با حس سنگینی نگاهم سر بالا آورد که سریع چشمک ریزی زدم. لب‌های کوچک خوشگلش به لبخندی نصفه و نیمه مزین شد و دوباره سر پایین انداخته مشغول شد. تا به

معراج رسیدم، نگاه باصلابتش به چشمانم نشسته، لب زد:

- خوب بود؟!

در حالی‌که برگه را به سمتش دراز کرده و او هم می‌گرفت، لبخند زده و مثل خودش پاسخ دادم:

- ممنون عالی!

آسوده‌خاطر چشم فشرد و من قبل از خروج کمی صدایم را بلند کردم:

- خسته نباشید استاد!

به نظر خودم هم استادش را مقداری با قصد و شیطنت ادا کردم که باعث خلق شدن مجدد چشم‌غره‌اش شد.
لامصب این‌گونه که تو بدین زیبایی چشم‌غره می‌روی، هر روز شیطنت کرده مجبور به این عملت می‌کنم، حالا ببین!

پارت شصت و یک!

خوش و خرم از سالن خارج شده، وارد حیاط باصفای دانشگاهمان شدم که سرمای اول زمستان باعث گرفتن

شور و حالش نشده بود. حسن و آرش روی نیمکت نشسته در حال مکالمه با شوخی و خنده بودند. پالتوی خردلی رنگم را مرتب کرده، به سمتشان رفتم.

- احوال مهندسین پیزوری؟!

با شنیدن صدایم هر دو سر برگردانده، بیشتر خندیدند، مقابلشان ایستاده با نیشخند ادامه دادم:

- خودتونم قبول دارین پیزوری هستین که هر و هر امی‌خندینا!

حسن تکیه داده، لبه‌های کاپشنش را به هم نزدیک کرد:

- پس چی که پیزوری هستیم! ما که مثل بعضیا جد اندر جد مهندس و کارخونه‌دار نیستیم!

آرش دستش را پشت حسن روی نیمکت دراز کرده با خوش‌رویی ادامه‌ی حرف حسن را گرفت:

- تازه خاطرخواهشون هم مهندس جنتلمن باشه!

و باز هم باعث خجالت‌زدگی و سرخی گونه‌هایم شدند. لبم را به دندان گرفته، بند کیفم را روی دوش فشردم، حسن حالم را سریع در هوا زد:

ببین ملودی تو اون‌قده سیاهی که خجالتم بکشی لپ - قرمزی نمیشی!

مسخره هار- هار خندید و آرش که دیگر بد تحت تاثیر رفتارهای سبکسرانه‌ی حسن قرار گرفته بود:

نه خدایی شده ولی ملودی آدم خجالتی شدن نیست، این - به خاطر سرماست!

حرصم گرفت، داشتن دستم می‌انداختند پس زبان زهر مارم را برای آرش نشانه رفتم؛ چون از او انتظار همراهی با این عنصر پلید جامعه را نداشتم:

نه اتفاقا واسه خجالته، اونم به خاطر فس- فس اومدن - تو واسه خاطرخواهی بهترین دوستم! وقتی سرهنگ الهام رو به یکی دیگه شوهر داد، منم عوض امروزت هر- هر می‌خندم.

حسن که از خنده ریسه رفت، اما آرش تمام حس شیطنت و شعفش پریده، دستش را از پشت به گردن حسن زد، البته کوتاه و مختصر، چون دل گنجشکی‌اش نمی‌آید که دست روی کسی بلند کند.

حسن تیکه انداختن به تو رو شروع می‌کنه، پیامدش - !دامن من رو می‌گیره

:جدی شده، بدون خنده گفتم

!حالا خود دانی -

چشمان دو- دو زده‌اش میخ نگاهم شده بود که بین شوخی و جدی بودنم قسمت حقیقی ماجرا را بفهمد که الهام :سرحال خود را رسانده با لبخند گفت

دست استاد رادمنش درد نکنه! چه فاینال آسونی گرفته - !بود

با دیدن چهره‌ی پکر آرش به سمت من نزدیک‌تر شده، :ایستاد، چشمش بین ما گردش کرد و نامطمئن گفت

!چی شده؟ کدومتون بد دادید آزمون رو؟ -

حسن بی‌شعور همچنان می‌خندید و با همان حس و حال :جوابش را داد

!بدبخت آرش کلا رفوزه شد -

نگاه نگرانش زوم چشمان آرش شد که این‌بار مشوش به .او چشم دوخته بود

- آرش چرا؟ راحت بود! دیشب بهم گفتی خوندی که!

صدایش خش‌دار به گوش رسید:

- ملودی چی میگه الهام؟!

الهام با استرس انگشتان دستش را به هم فشرده، رو به من گفت:

- چی شده مگه؟!

روی پاشنه کامل به سمتش چرخیده، روبه‌روی صورتش جدی گفتم:

- خواستگارت رو گفتم! واسه دختر مجرد خوب، خواستگار درست و حسابی میاد و ممکنه سرهنگ به یکیشون اوکی رو بده! گفتم حساب کار، دستش بیاد!

چشمان دلواپسش در چشمان من خیره مانده بود که صدای اوف حسن بلند شد:

- اوخ! اوخ آرش! مرغ از قفس پرید!

الهام سریع به سمت آرش نگاه برگرداند:

- نه، ملودی شلوغش کرده! من به بابام گفتم جوابم منفیه!

آرش به ضرب ایستاد، برای اولین بار خشمگین و با ابروهایی گره خورده به رویش نگریسته، گفت:

- من دیشب دو ساعت با تو تلفنی حرف زدم، الان باید از ملودی بفهمم! چرا خودت نمیگی؟!

صدای بغضی آرش گفتن الهام چنگ به جانم انداخت، مثل قاشق نشسته‌ها اما با حرص پاسخ‌گویش شدم:

- واسه اینکه ناراحتت نکنه خره! بیخودم واسه من تز آدم عصبانی رو نیا که بهت نمیاد.

حسن مضحکانه دست به سینه شده، انگار فیلم کمدی نگاه می‌کند، پوزخند می‌زد، بعدا حساب او را هم رسیدگی خواهم کرد!

بدون توجه به او ادامه دادم:

- الان فهمیدی مثلا چه حرکتی می‌زنی؟

باز هم مزه‌پرانی‌های بی‌جای حسن:

- بندری خوب میاد!

الهام بدون توجه، ملتمسانه قصد ماست‌مالی کردن قضیه را داشت:

آرش به خدا مورد جدی نبود! ارزش گفتن و نگرانی - !تو رو نداشت

آخ، باز قلبم برایش گرفت! چقدر این دختر صبور و :مهربان هست. پوفی کشیده گفتم

خاک بر سرت آرش! کاش عاشق من بود، خودم رو - !هوا می‌قاپیدمش

:حسن از تغییر فازم استقبال کرده، خندان گفت

!منم خوب مالیم ملودی! عاشقتم هستما -

:به سمتش زبان درازی کرده، گفتم

!تو لقمه گنده‌ای واسه من! توی گلوم گیر می‌کنی -

انگار لطیفه تعریف کردم، دوباره خنده‌های سرسام‌آورش را تکرار کرد. خشم آرش فروکش کرده، مردد اما با رگه‌هایی از شرم، الهام را نگاه می‌کرد. دلم برایش :سوخت، سریع گفتم

!بریم من سردمه -

:الهام رو به من کرده گفت

.میرم خونه خالەم بهش سر بزنم! مزاحم تو نمیشم -

:آرش به آرامی گفت

.خودم می‌رسونمت -

الهام به تایید سر تکان داده، دست دراز کرده ی‌من را فشرد. به رویش نامحسوس چشمک زده، بوس فرستادم. ملیح خندید و خداحافظی کرد. با رفتن آن دو من ماندم و .حسن که مشتاق تماشایم می‌کرد

!پاشو برو رد کارت، سینما تعطیله -

از جا بلند شده، مقابلم ایستاد. سرم را برای تماس با .چشمانش بالاتر گرفتم

!من فیلم تکراری بیشتر دوست دارما -

!دستور میدم واست بسازن -

سرش را به سمتم پایین آورده، فاصله‌ی صورتش را باصورتم کمتر کرد، نگاه بی‌پرده‌ی روشنش را به :چشمانم دوخت

!اگه مثل تو بسازن، دوست دارم -

چشم راستم برای سنجش عیار حرفش کمی جمع شد و مشکوک سعی در آنالیز چشمانش بود که پقی در صورتم زد و خندید.

صورتم را درهم کرده با لحنی شاکی گفتم:

- مرض، مسخره! آدم شو دیگه!

با دستش پرزهای خیالی روی شونه‌ام را تکان داده، گفت:

- من خرتم! آدم بشو نیستم.

بامزه گفت، نتوانستم همچنان خوددار باشم. خنده‌ام گرفت، با دیدن ردیف دندان‌هایم او هم لبخندزنان گفت:

- بفرما خوابگاه چای دیشلمه در خدمتت باشیم!

- آره جون عمه‌ت! چای جوشیده‌ی دو روز پیشت نوش جون خودت.

با هم به سمت محوطه‌ی پارکینگ به راه افتادیم که ادامه داد:

- ملودی چرا نمیشه هیچ جوری تو رو گول زد برد امکان؟!

با سر پایین به کفش‌هایمان نگاه می‌کردم که هر دو مشکی رنگ و به علت واکس سیاه، براق بودند.

- الان اون خوابگاه فکستنی بدبو شد مکان؟!

- نه والا! برازنده‌ی ملودی سیاه نیست! قصر زرین شاید!

به نزدیکی محوطه رسیدیم که ایستادم. حسن برای برگشت به خوابگاه از در اصلی دانشگاه بایستی خارج می‌شد. در قسمت ماشین رو، انتهای پارکینگ بدون سقف دانشگاه تعبیه شده بود که مسافتی به نسبت طولانی داشت.

- من همه جوره رفیقتم! با قصر، بدون قصر!

رد نگاهش مهربان شده با لبخندی کمرنگ بر لب گفت:

- فدایی داری! یه دونه‌ای سیاه سوخته!

- برسونمت!

دستانش را داخل جیب کاپشنش کرده با خنده سر تکان داد:

- از شما به ما زیاد رسیده! مواظب خودت باش!

با همان ژست برگشت و به سمت در خروجی رفت. حس و حالش را درک نمی‌کردم، مرا هم مثل خودش بین زمین و آسمان می‌گذاشت. در هر صورت دروغ نگفتم و واقعا دوستانه دوستش داشتم. چشم از قامت بلندش برداشته به سمت محل پارک اتومبیلم قدم زدم.

پارت شصت و دو.

-چی شده؟ ملودی!

صدای نگران معراج باعث شد به زحمت سر بلند کرده، نگاهش کنم. نفسم به سختی بالا می‌آمد و کل وجودم به علت شوک و سرما کرخت شده بود؛ اما عرق سردی هم از کنارشقیقه‌ام به پایین سر خورد. با دیدن احوالاتم که چشمانی احتمالا سرخ شده به علت گریه و لب‌هایی خشک که از شدت بغض می‌لرزید، به سرعت کنار من روی زانوانش نشست. انتهای پالتوی خاکستری شیکش با آسفالت کف زمین تماس پیدا کرد، کیفش را کنار خود روی زمین گذاشته دست یخ زده ی مرا گرفت.اولین باربود که تماس فیزیکی داشتیم ولی اصلا احساس بد وغریبگی نکردم. انگارسالیان سال بود که اینگونه

دستان مرا فشرده، گرمای دستش باعث جانی دوباره در اندامم د.

نگاه دلواپسش با بهت و تعجب به روی چشمان دد.. پریشانم قفل شد. پشتم به در اتومبیلم تکیه کرده و همان‌طور که روی کف زمین ولو بودم، پاهایم جمع شده زیر تنه‌ام بود، طوری بین دو اتومبیل پارک شده قرار گرفته بودم که تنها از فاصله‌ی نزدیک رویت می‌شدم.

- سرت گیج رفته؟ حتما فشارت افتاده!

قادر به حرف زدن نبودم، سرم حالت دوران داشت، اما نه به علت افت فشار یا بیماری جسمی! مات زده، نگاهش می‌کردم بدون حتی آه کشیدنی چه برسد به ایراد سخن!

- پاشو ببرمت درمانگاه! یا نه زنگ بزنم اورژانس بیاد!

دست آزادش را در جیب پالتویش کرده، گوشی را در آورد که ملتمسانه دستم را روی گوشی قرار دادم. مجدد به چشمانم نگاه کرد، به سختی لب زدم:

- نه اورژانس نمی‌خواد! خوبم!

مشکوک چشمانم را زیر و رو کرده، گفت:

- چت شده پس؟!

به سختی آهی حسرت‌بار از گلویم خارج شد و باعث بستن پلک‌هایم شد. دقایقی پیش برایم یاداوری شد. بعد از خداحافظی از حسن، وقتی به در اتومبیلم نزدیک شده و سوییچ را داخل قفل کردم، صدای معماریان از پشت سرم مرا در جا پراند، با شنیدن نامم از زبانش با ترس به عقب چرخیدم که او را در نزدیکی خود، با همان چشمان دریده‌اش دیدم.

- بله، امرتون؟!

مرتیکه‌ی عوضی فاصله‌اش را با من کم کرده، رخ به رخم شد، همان‌طور که چشمانم را می‌درید، گفت:

- بهتره بریم توی ماشینتون اختلاط کنیم!

چه غلطها! هرگز! امکان ندارد که با موجودی چون تو به تنهایی در یک مکان بسته قرار بگیرم، مخصوصا در ماشین شخصی خودم. سریع اخم کرده، محکم جوابش را دادم:

نه‌خیر! حرفی دارید، همین‌جا بزنید! در ضمن من - !عجله هم دارم

:نچ- نچ کنان سرش را به چپ و راست تکان داد

!عجله اصلا خوب نیست! می‌دونی که کار شیطونه -

:ابروانم از نوع رفتار مبهمش، بیشتر درهم فرو رفت

!میشه واضح بگین چی می‌خواید؟ -

در صورتم نفسش را خالی کرد که باعث بستن چشمان و چندشم شد.

!حالا که عجله داری، میرم سر اصل مطلب -

مردد نگاهش کردم که گوشی‌اش را از جیب کتش در آورده، روشن کرد. کمی انگشتش روی آن بالا و پایین شد و بعد آن را به سمتم گرفت. همان‌طور ناباور نگاهش می‌کردم که پوزخندی زده، گوشی را جلوی صورتم تکان داد، به منظور اینکه آن را سریع‌تر بگیرم. استرس به جانم چنگ انداخت و نگران گوشی را گرفتم. قسمت گالری بود و عکسی از من و حسن در دقایق پیش که روبه‌روی هم ایستاده بودیم. عکس از فاصله‌ی دور به

صورت زوم، گرفته شده ولی با وجود تاری عکس چهره‌ی ما مشخص بود، همان لحظه را شکار کرده بود که حسن در فاصله‌ی بسیار نزدیک، زوم صورتم بود، انگار قصد بوسیدن مرا داشته باشد. عصبانی شده با اخم، سر بالا آوردم:

- که چی؟ مردک بیکار واستادی عکس‌العمل‌های ما رو می‌پایی، تو حالت خوب نیستا بیماری!

بیشتر نزدیکم شده با چشمانی شاکی و پوزخندزنان به آرامی گفت:

- اولا آره بیمارم، اونم بیمار تو! دوما صدات رو واسه من بالا نبرا!

شگفتی همراه با ترس به جان و در چشمانم لانه کرد، با صدایی ته گرفته، ناله کردم:

- چی می‌خوای از جون من؟ من چی کارت کردم مگه؟

- بی‌توجهی! اینکه آدم حسابم نمی‌کنی!

دوباره شاکی شده، حرصی‌تر گفتم:

همینی که هست! با یه عکس مسخره به کجا می‌خوای - برسی؟

نیشش بیشتر باز شد، ردیف دندان‌های جرم گرفته‌اش که به چشمانم رسید، مشمئز شده صورتم جمع شد.

- نه دیگه یه دونه نیست! ورق بزن، بیشتره!

چشمانم از وقاحتش گرد شده، شوکه سر پایین آوردم، شروع به رد کردن عکس کردم. عکس بعدی در روزهای دیگر گرفته شده بود، باز هم من و حسن که این‌بار در زاویه‌ای که گرفته بود، انگار در آغوشش هستم. با دستانی لرزان و نفس- نفس افتاده، عکس را رد کردم، عکس دیگر کنار خوابگاه حسن بود که چند وقت پیش رفته بودم. تکیه‌ام به دیوار و دست حسن بالای سرم، همان‌طور که نگاهم می‌کرد، می‌خندید. چقدر این آدم علاف بود که این‌گونه من و او را تعقیب کرده و در حالات مختلف تصویرمان را گرفته بود. عکس‌های بعدی آهم را نیز در آورد، من در کنار معراج داخل اتومبیلش! همان روزی که کنار درب پارکینگ ایستاده بودیم، گرفته بود. عکس بعدی باز هم من و معراج کنار در اتومبیلم با فاصله‌ی نزدیک به هم و در حال خنده!

خدای من! این بشر واقعا انسان خطرناکی بود که ! حسن در برابرش این‌گونه کوتاه می‌آمد، چون او را به خوبی شناخته بود. وقتی گوشی‌اش را از دستم قاپید، با دهانی باز و مستاصل نگاهش کردم. در آن سرمای خشک، سر خوردن عرق سرد را از باریکه‌ی کمرم احساس کردم، صدایم به سختی از ته چاه در آمد:

- چی کار می‌خوای بکنی؟

چشمکی به رویم زده، خندید:

- کار رو که تو باید بکنی!

دستان کرخت شده‌ام به پایین آویزان شد و کیفم از روی دوش سر خورده، کنار پایم افتاد.

- منظورت چیه؟!

لبخندش را جمع کرد و جدی چشمانم را بالا و پایین کرد:

- واسه اینکه این عکس‌ها دست مسئولین رده بالای دانشگاه نیفته و واسه خودت و استاد و حسن جونت

مشکلات بزرگ درست نشه، باید بیای خونم! هر وقت من بگم!

ته‌مانده‌ی رمق هم با شنیدن این حرف از تنم کنده شد، رقص قطره‌های شکل گرفته‌ی اشک را در دیدگانم حس می‌کردم. قصد بی‌آبرو کردنم را داشت و چه چیز بدتر از این حالت؟! خواستم کم نیاورده به او پاتک بزنم:

- حسن ازت فیلم داره! اونم رو می‌کنه، پدرت رو در میارن!

دندان‌هایش را باحرص به هم فشرده، روی صورتم خم شد، سرم را با دلهره به عقب بردم.

- ببین دختر خانم خوش خیال! خوب گوش کن! قبل رو کردن اون فیلم‌ها از جانب دوست جونت، آبروی خودت و استاد محبوبت از بین رفته و اخراج منم سودی به حال شماها نداره! چه اینکه توی اون فیلم پای خود حسن جونت هم گیره! در ضمن اینکه کل دانشگاه می‌فهمن، زیر نقاب خودشیفتگی و غروری که این سال‌ها گذاشتی روی صورتت، یه دختر هرزه هست که به استاد جوونش هم رحم نمی‌کنه و با چند نفر همزمان می‌پره.

اون وقت چی جوری می‌خوای خودت و خونواده‌ت رو از این ننگ و بی‌آبرویی نجات بدی؟ هان!

پارت شصت و سه#

با بدبختی چند قدم عقب رفته، پشتم به بدنه‌ی ماشین برخورد کرد، ترسیده و نفس‌زنان سرخورده روی زمین آوار شدم. احساس پیروزی که به دست آورده بود را به خوبی لمس می‌کردم. صدای زنگ گوشی داخل کیفم که بلند شد، سرم رابه سمت بالا گرفتم. انگشتش روی موبایل تکان خورده، زیرزیرکی نگاهم کرد:

- به نفعته باهام راه بیای! میس‌کال زدم، شماره‌م افتاد توی گوشیت! زیاد وقت نداری، زود بهم خبر بده کی می‌تونی بیای!

آن‌قدر راحت به زبان می‌آورد که انگار واقعا من زن خیابانی و این کار هر روزه‌ام است. بدون اینکه حرف دیگری بزند، سر چرخانده و از همان راهی که آمده بود، برگشت.

در آن واحد به چند چیز فکر کردم. احتمال وقوع هر حادثه و تبعاتش به مغزم هجوم آورد، بیشتر ناامید شده، چشم بر هم فشردم. دیگر خودداری را از دست داده، اشک‌ها سرازیر شدند. نمی‌توانستم موضوع را باحسن در میان بگذارم، چون مطمئن بودم او بدون فکر مثل دفعات پیش عمل کرده و بدتر خراب‌کاری خواهد کرد. اینکه به حرفش جامه‌ی عمل پوشانده و حتی به در خانه‌اش نزدیک هم شوم، باعث به‌هم‌زدگی حالم و شروع حس تهوع به وجودم گردید. کاملا درمانده شده به بن بست خوردم.

- ملودی پاشو کمکت کنم بریم توی ماشین من!

دستش که زیر بازویم نشست، چشمان من هم به رویش گشوده شد. با یاداوری عکسی که داخل اتومبیل معراج گرفته شده بود، ترسان لب زدم:

- نه! ماشین تو نه!

با دیدن چشمان ترسیده و صدای لرزانم، اخم‌هایش از ناراحتی و سردرگمی بیشتر درهم رفته، محکم گفت:

یعنی چی؟ تو با این حالت نمی‌تونی رانندگی کنی؟ - پاشو ببینم!

با یک حرکت مرا بلند کرده، ایستاند. نمی‌دانم چرا این قسمت از محوطه پرنده هم پر نمی‌زد؟! در فاصله‌ی دورتر از ما چند دانشجو در حال رفت و آمد بودند، اما کسی در نزدیکیمان مشاهده نمی‌شد. معراج بدون اینکه بازویم را ول کند، خم شده، کیف‌هایمان را از زمین با یک دست برداشت، به چشمانم با همان نگرانی و دودلی نگاه کرد و گفت:

- می‌تونی خودت بیای یا زنگ بزنم کسی بیاد کمک؟

آب نداشته‌ی دهانم را به زور قورت داده، نالیدم:

- نه می تونم راه بیام!

سر تکان داده، شروع به حرکت کرد. ماشین او در فاصله‌ی چند ماشین بالاتر از من پارک شده بود. به آهستگی قدم برداشته، مرا هم با خود می‌کشید. به سمت در جلوی ماشین رفته آن را باز کرد، با کمکش روی صندلی جا گرفتم. چشمانم از بی‌حالی دوباره بسته شد. صدای بستن در سمت من و باز شدن در عقبی را شنیدم

که احتمالا کیف‌هایمان را روی صندلی‌اش قرار داد. دلشوره جانم را زیر چنگال بی‌رحم خودش قرار داده، زخم می‌زد. با قرار گرفتن خودش روی صندلی و روشن شدن ماشین، نامحسوس آه کشیدم. از ترس اینکه معماریان مجدد ما را با هم ببیند، چشمانم را بیشتر به هم فشرده، باز نکردم.

: مقداری که رانندگی کرد، صدایش را شنیدم.

- می‌رفتی خونه‌ی خودتون دیگه نه؟!

با وحشت چشم گشوده، سرم که روی پشتی صندلی قرار گرفته بود، به سمتش چرخ خورد. صدای شکستن غولنج گردنم را شنیدم که توام با درد بود، با لکنت التماس کردم:

- خو... خونه‌مون... نه!

اگر الان مامان گلی مرا با این شرایط می‌دید، قطعا ترسیده یا مجبور می‌شدم برای نرفتن به بیمارستان، دروغ بارش کنم. این‌بار بیشتر از قبل مشکوک شد، ناگهان سرعتش را کم کرده، کنار خیابان پارک کرد. بدنش را به سمتم چرخاند و دستش را روی پشتی

صندلی‌ام دراز کرد. کمی به سمت صورتم خم شد و با چشمان مشکی سردرگمش نوع نگاهم را جستجو کرد:

- راستش رو بگو ملودی، چه اتفاقی واست افتاده؟ از جلسه‌ی آزمون که شاد و سرحال بیرون اومدی

دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم، به گریه افتادم. ! صورتم را با دستانم پوشانده با صدا گریستم. بعد از چند ثانیه دستانش روی دستانم نشسته به زور پایین آورد. هق- هق می‌زدم که از چانه‌ام گرفته، صورتم را به سمت خودش چرخاند.

- نگام کن!

آن‌قدر ناباور و نگران گفت که به زور چشمانم را به چشمانش دوختم؛ اما ریزش اشک دست خودم نبود و به بارشش ادامه داد. با وجود حالت دلواپس و بی‌خبری از موضوع پیش‌آمده، ناگهان چشمانش رنگ محبت به خود گرفت و همان‌طور که چشمانم را با مهر زیر و رو می‌کرد، با لحنی صمیمی گفت:

- چقدر چشمات زیباتر میشه، وقتی اشکیه!

دل و جانم به سوزش افتاده، مستاصل هق بلندی زدم:

- معراج!

- جانم!

جانم گفتن او چه به جانم نشست، باعث ریزش بیشتر اشک‌هایم شد. دستش از چانه به روی گونه‌ام نشسته، اشک‌ها را زدود. دلم به وجودش گرم شد و چه حس شیرینی که دیگر تنها نیستم و او همدم مهربان من خواهد بود، پس نباید چیزی را از او مخفی می‌کردم. با نگاه خیره به چشمانم فهماند که موضوع را برایش بازگو کنم، لب‌هایم برای اقرار از هم گشوده شد:

- هدفشم بی‌آبرو کردن معماریان واسم دام پهن کرده! منه!

به آنی ابروانش خشمگین درهم گره خورد و با صدایی خشن گفت:

- مگه شهر هرته غلط کرده!

وقتی برایش از وجود عکس‌ها و قصدی که از انداختن آن‌ها داشته پرده‌گشایی کردم، متفکر برگشته، صاف نشست. دستش روی فرمان ماشین نشسته، منظره‌ی جلوی ماشین را دید زد.

- اگه اون عکس‌ها رو رو بکنه، خودم و حسن که هیچ، واسه تو هم مشکل‌ساز میشه، آبرو و آینده‌ی شغلیت به خاطر من میفته توی خطر!

بدون اینکه حالتش را تغییر داده یا نگاهم کند به آرامی گفت:

- چند وقته که فهمیدی چشمش دنبال توئه؟!

درمانده آه تلخی از گلویم خارج شد. من هم صاف نشسته به پشتی صندلی‌ام بیشتر فشار آوردم، چشمانم به جلو خیره ماند:

- از همون سال‌های اول ورودم به دانشگاه! اما حسن با فهمیدن این قضیه و رفاقتی که از قبل باهاش داشت، یه جورایی سد راهش شد، نمی‌ذاشت زیاد پاپیچم بشه. اگه اون عکس‌ها رو رو بکنه یه آبروریزی شدید واسه خودم و خونوادەم درست میشه.

- همین الان زنگ بزن بهش!

فکر کردم اشتباه شنیدم، با تردید سر چرخانده، گفتم:

- چی؟!

:معراج به سمتم سر چرخاند و مطمئن جواب داد

!بگو آدرس خونه‌ش رو بده، بعدازظهر میری پیشش -

همزمان چنددحس به وجودم چنگ انداخت، ترس، شک، بی‌پناهی و اینکه معراج به خاطر حفظ آبروی خودش، !قصد قربانی کردنم را داشت

!معراج معلومه چی میگی؟ -

بدون آنکه توضیحی در این مورد بدهد، دوباره سر چرخانده، همان‌طور که ماشینش را روشن کرد، گفت:

با خونتونم تماس بگیر، بگو رفتی خونه‌ی الهام تا : .غروب اونجایی

با باز کردن در آپارتمانش کمی کنار رفته، سرش به سمتم برگشت، نگاهش به چشمان نگران و مواجم نشست و مطمئن با تکان سر، مرا به داخل دعوت کرد. چشم بر هم زده، وارد شدم. آپارتمانش در طبقه‌ی دوم ساختمان بود که هر طبقه هم سه واحد را شامل می‌شد. از اینکه همراه با او وارد منزلش می‌شدم، ترس یا استرسی

نداشتم و این نگرانی تنها به خاطر تلفنی بود که به معماریان به امر او زدم و برای چند ساعت بعد، قول رفتن به منزلش را دادم. صدای خوشحال اما متعجبش هنوز در گوش‌هایم می‌پیچید که احتمالا برای زود عملی شدن نقشه‌اش از جانب من شگفت زده بود. چشمانم به روی سالن بزرگ خانه گشوده شد که با وجود داشتن پنجره‌های بزرگ، فضای روشنی داشت. حس آرامش هم از محیط خانه‌اش به جان آدم می‌نشست، درست مثل شخصیتش. پنجره‌ها با پرده‌های حریر کرم رنگ نازکی پوشیده شده که جلوی ورود نور طبیعی گرفته نشود. یک دست مبلمان راحتی بزرگ کرم رنگ نیز درسالن چیده، میز و تی وی روبه‌روی مبلمان قرار داشت. سمت راست سالن یک آشپزخانه‌ی نقلی اپن و سمت دیگر، راهروی باریکی بود که احتمالا به اتاق‌های خواب می‌رسید. با صدای بسته شدن در اصلی آپارتمان، دست از دید زدن برداشته به سمتش برگشتم. کیف من، خودش و دو ظرف غذا را روی میز جاکفشی کنار در گذاشته و دمپایی‌های مخصوص خانه را به پا کرد. چشمانم که از پایین به بالا حرکت کرده به چشمانش گره خورد، لبخند کوچکی کنار لبش جا خوش کرد:

- بفرما! به خونه‌ی خودت خوش اومدی!

پارت شصت و چهار

قلبم محکم تپیده از هیجان لب‌هایم از هم فاصله گرفت. با دیدن چشمان دو- دوزده‌ام لبخندش عمیق‌تر شده به من نزدیک‌تر شد، همان‌طور که چشمانم را برای فهمیدن حالم کنکاش می‌کرد، به آرامی گفت:

- از اینکه با استادت توی خونه‌اش خلوت کردی که نمی‌ترسی؟!

با وجودی‌که لبخندش را حفظ کرده تا بار طنز سوالش نیز باقی بماند؛ اما کاملا حس کردم در مورد جوابش از سمت من دل‌نگران است. آنچه در قلبم جاری بود، بدون خجالت و کم و کاست به زبان آوردم:

- اصلا! چون احساس غریبگی نمی‌کنم، انگار بار چندمه که وارد این مکان شدم.

با آرامش نفسش را خالی کرده، پلک زد:

- روح من و تو تله‌پاتی قوی دارن با هم!

خب پس حسم اشتباه نبود، این احساس نزدیکی و اطمینان دو طرفه بوده.

در حالی‌که پالتو و کت زیرش را هم‌زمان از تن در آورد، رو به من گفت:

- پس دیگه تعارف نمی‌کنم، راحت باش!

به سمت چوب لباسی کنار در رفته، آن‌ها را روی آویز آن قرار داد، سپس دو ظرف غذایی که حین آمدن به خانه از رستوران دوستش، سرآشپز گرفته بود را از روی میز جاکفشی برداشته و روی اپن آشپزخانه قرار داد. کمی به پاهایم اجازه‌ی پیش‌روی دادم. داخل آشپزخانه درست مقابل میز اپن، دو صندلی پایه بلند قرار داشت. معراج وارد آشپزخانه شده به در یخچال نزدیک شد، با باز کردن در آن بدون نگاه به من خونسرد و عادی گفت:

- با پالتو توی خونه گرمت میشه، اگه لباس مناسب زیرش داری در بیار.

پارچ آب و ظرف دربسته‌ای را روی میز اپن گذاشته، به من چشم دوخت. زیر پالتویم اتفاقا یکی از تیشرت‌های

سفید روزبه را پوشیده بودم که کاملا مناسب بود. به سمت چوب لباسی رفته با بازکردن سریع دکمه‌هایم، پالتو را در آورده آویزان کردم. برای در آوردن مقنعه کمی تعلل کرده اما سپس با خیال راحت از سر در آورده روی همان پالتو انداختم. وقتی دوباره به میز اپن نزدیک شدم، چهره‌ی بشاش معراج که روی یکی از صندلی‌ها نشسته و دستش زیر چانه‌اش بود و مرا تماشا می‌کرد، غافلگیرم کرد. فقط اندازه‌ی ذره‌ای خجالت کشیده، گونه‌هایم گرم شد. لبانم را تر می‌کردم که با حفظ همان ژست قشنگش، خندان گفت:

- بفرمایید بانو! ببینم شما هم مثل من دلتنگ دست‌پخت رسول شده بودی یا نه؟!

آن‌قدر عادی برخورد می‌کرد که همان یک ذره شرم هم زود پر کشید. لبخند محوی زده، وارد آشپزخانه شدم. کنار سینک رفتم و دستانم را شستم. معراج صندلی را برایم کنار کشید، تشکر کرده کنارش روی آن نشستم. سلفون ظرف‌ها را که برداشت، بوی خوش کباب کوبیده بینی من و کل فضا را اشغال کرد. چشمانم روی غذای خوش‌رنگ و خوش‌بو برق زد. واقعا دلم برای کباب‌های

مخصوص سرآشپز تنگ شده بود. معراج با آرامش غذایم را داخل بشقاب چینی ریخته و با گذاشتن قاشق و چنگالی کنارش به سمتم پیش کشید:

- بخور، نوش جونت!

- ممنون!

صدای تشکر من با باز شدن در ظرف هم‌زمان شد که چشمم به سالاد کاهو

خرد شده‌ی درونش نشست که از قبل تهیه کرده بود.

- من زیاد اهل نوشابه نیستم، مهمون نداشته باشم با غذام فقط آب می‌خورم.

نگاهش کرده، گفتم:

- عادت خوبی داری! منم سعیمو زین پس می‌کنم! البته بیشتر به خاطر غذاهای دانشگاه، نوشابه‌خور شدم که بشه قورتشون داد.

معراج با صدا خندید. ای جان! این روی استاد را فقط من خواهم دید! این‌گونه که بی‌خیال و راحت می‌خندد و ترسی از برداشت‌ها ندارد! در طول ترم در دانشگاه

این‌گونه خندیدن از او را نه من و نه هیچ کس دیگری ندیده بود.

- بخور سرد شد، از دهن میفته!

شروع به خوردن کردیم. نمی‌دانم به خاطر طعم و مزه‌ی خوش غذای رسول بود یا هم‌جواری و حضور معراج در کنارم که به کل معماریان و قرار چند ساعت بعد را فراموش کرده با فراغ بال غذایم را تا انتها خوردم. واقعا لذیذ و خوش‌مزه بود، حتی از آن روزی که داخل رستورانش خوردیم.

با اتمام غذا خوردنمان بشقاب‌های خالی را روی هم گذاشته به سرعت بلند شدم. کنار سینک رفته، ظرف‌ها را داخلش قرار دادم. صدای معراج را که کنار گوشم شنیدم، باعث مور- مور شدن پوست صورتم شد.

- بعدا خودم می‌شورمشون! ولش کن.

به سمتش سر برگرداندم که باعث موج خوردن موهای کوتاهم شد، چشمانش این رقص موهای سیاهم را دنبال کرد.

- دو تا ظرفه دیگه، چیزی ازم کم نمیشه.

چشمانش را کنترل کرده به چشمانم دوخت، برق تحسین در مردمک‌هایش می‌درخشید:

- پس تا می‌شوریشون، منم دو تا قهوه آماده می‌کنم.

با لبخند ریزی سر تکان داده، برگشتم و مشغول شستن شدم. بعد از پایان کار از آشپزخانه خارج شده، روی مبل سه نفره‌ی درون سالن نشستم. معراج بعد از روشن کردن قهوه‌جوش از آنجا خارج شده و حال از داخل یکی از اتاق‌های درون راهرو بیرون آمد. خب این تیپ خانگی استاد را هم قطعا تنها من مشاهده خواهم کرد، تیشرتی سفید بدون عکس درست مثل آنچه تن من بود، پوشیده و شلوار اسلش مشکی. چقدر با این استایل، دلنشین و کم‌سن و سال‌تر به نظر می‌آمد. به سمت آشپزخانه رفته، بعد دقیقه‌ای همراه سینی و دو فنجان قهوه و قندانی پر از شکلات به سمتم آمد، سینی را روی میز جلوی مبل گذاشته، فنجان قهوه را از داخلش برداشت. همان‌طور که با فاصله کنارم روی مبل جا گرفت، فنجان را نیز به دستم داد.

- قهوه‌های منم ردخور ندارن! رسول همیشه میگه مهندس نبودی، کافه‌دار خوبی از آب در میومدی!

همان‌طور که بینی‌ام را به فنجان نزدیک کرده، عطرش را می‌بلعیدم گفتم:

- واقعا عطر خوبی داره!

چشمانم روی چشمان مشتاقش نشست. دست دراز کرده‌اش را روی پشتی مبل قرار داده بود. به آرامی ادامه دادم:

- امروز همش من رو سوپرایز می‌کنی!

سرخوش کمی خم شده، با دقت بیشتری نگاهم را کندوکاو کرد:

- چطور مثلا؟!

بدون تعارف و با پرروگری جواب دادم:

- همین‌که شاگردت رو برداشتی آوردی خونه‌ت و می‌خوای چند ساعت بعد هم ببریش در خونه‌ی آدمی که واسش دندون تیز کرده!

چشمانم دو- دو می‌زد و از داخل گوشه‌ی لبم را با دندان می‌جویدم. رد نگاهش دوباره به سمت موهایم جلب شد، بدون ربط به صحبت قبلیمان با علاقه و محبت گفت:

- موهات خیلی خوشگله ملودی!

ابروهایم بالا پریده با چشمانی گشاد، لبم به خنده باز شد:

- ولی روزبه میگه موهای دختر نباید کوتاه باشه! همش بابتش من رو شماتت میکنه.

بی‌منظور دستش روی انتهایی قسمتی از موهایم نشست:

- ولی من خوشم اومده! این مدلی به چهرهت خیلی اومده!

استرس بی‌موقع جانم را چنگال کشید، لبخندم جمع شده، صدایم لرزان شد:

- معراج منظورت از رفتنم به خونه‌ی معماریان چیه؟!

برق اشتیاق چشمانش خوابیده، دستش را پایین انداخت. بیشتر به سمتم خم شده با ابروهایی گره خورده، مصمم گفت:

- مگه بهم اعتماد نداری؟

سریع به تایید، سر بالا و پایین کردم:

- چرا... چرا!

!خب پس صبر کن می‌فهمی -

هنوز با چشمانش به دنبال جلب اعتمادم بود که سر کج کردم:

.باشه هر چی تو بگی -

:خرسند از تاییدم به قهوه اشاره زد

!بخور عزیزم -

روحم از عزیزم گفتن قشنگش در رفت و دوباره بازگشت. قلپی از قهوه نوشیدم و با وجود تلخی لذت بردم. با نگاه به معراج طعم تمام قهوه‌های تلخ دنیا شیرین می‌شد، شیرین‌تر از هر عسلی!

پارت شصت و پنج# !

کنار دروازه‌ی آهنی خانه‌ی ویلایی‌اش از استرس این پا و آن پا می‌شدم .از طرفی متعجب بودم که آدرس خانه، ما را به همچنین خانه‌ای یک‌طبقه در محلی دنج و آرام رسانید، از طرفی برای اهداف پلید و خوشگذرانی کاملا مکانی مناسب به نظر می‌آمد. وقتی صدای باز شدن پر صدای دروازه به گوشم رسید، بی‌اختیار هیجان و استرس توام با ترس بیشتر به دل و جانم نشست، کاملا

پریدگی به آنی رنگ صورتم را احساس کردم. معماریان با تیپی کاملا متفاوت با محل کارش در دانشگاه، جلوی چشمانم خودنمایی کرد، شلوار اسلش مشکی با سوییشرت ستش پوشیده و مدل موهایش را ازحالت سادگی و پریشانی با ژل و تافت به بالا و مواج مدل داده بود. با دیدنم چشمان ریزش برق شیطنت گرفته، نیشش از لابه‌لای ریش پرپشتش نمایان شد. احساس پیروزی به تله انداختنم کاملا از چهره‌اش به بیرون تراوش می‌کرد.

- جان، خوش اومدی عشقم!

نشان دادن ردیف دندان‌هایش به خورد نگاهم صحنه‌ی دریده شدن نجابتم به دستش را در مغزم اکران کرد. به آنی چشمانم پر از قطرات اشک ناشی از درد قلبم شد.

قبل از جاری شدن قطرات اشک، ورود ناگهانی معراج به داخل حیاط و گرفتن یقه‌ی لباس معماریان در دستش مرا به خود آورد، سریع من هم خود را به داخل انداخته، در را پشت سرم بستم. معراج عقب- عقب، معماریان شوکه شده را به سمت دیوار پشتی‌اش هل داد، وقتی کمر معماریان به دیوار خورد، سرش را به سمت صورتش پایین آورده، خشمگین فریاد زد:

- به چه جرئتی ملودی رو تهدید می‌کنی بی‌ناموس! فکر کردی شهر هرته بکشونیش خونه‌ی خراب شده‌ت؟!

به اطراف نظر انداختم. حیاط کوچک ولی باصفایی داشت که ماشینش در گوشه‌ای از آن پارک شده و کنار درب ورودی باغچه‌ی کوچکی که درخت بید مجنون با برگ های افراشته درونش بود، قرار داشت. از سکوت محیط کاملا مشخص بود که تنهاست. تعجب و ناراحتی‌ام از این بود که از من چه برداشتی داشت که خود و منزلش را برای ورودم این‌گونه آماده کرده بود. هنوز با چشمانی حیرت‌زده و دهانی باز، معراج را هاج و واج می‌نگریست که معراج عصبانی‌تر از قبل یقه‌اش را تکان- تکان داد:

- چی‌شده لالمونی گرفتی؟ فکر کردی با دو تا عکس منظوردار می‌تونی به نیت خرابت برسی! کور خوندی!

فاصله‌ام را با آن دو کم کرده، نزدیک تر شدم. چشمان معماریان به سمتم چرخیده و دوباره به چشمان معراج خیره شد، انگار با این کار، تمرکزش را به دست آورده به حرف افتاد:

- اشتباه می‌کنید استاد! این خانوم اونی‌که خودش رو نشون میده نیست.

اخم‌هایم درهم شده، دندان‌قروچه کردم:

- خیلی عوضی هستی معماریان! خدا ازت نگذره!

معراج با خشم یقه‌اش را بیشتر فشرده، صورتش را نزدیک‌تر کرد، کلمات از دهانش گداخته به سمت او پرتاب شد، به صورتی‌که رنگ چهره‌ی معماریان نیز به سرخی تغییر کرد.

- این خانوم با هر نوع اخلاقش از این لحظه فقط به شخص من مربوط میشه، اگه یک‌بار دیگه توی دست و بالش بپیچی، دیگه با حرف و محترمانه باهات برخورد نمی‌کنم. غیرت جنوبیم ممکنه حتی سرت رو به باد بده، بیکار شدن و اخراجت از دانشگاه که هیچ!

چشمان ترسیده‌اش بین من و معراج چرخ می‌خورد که در یک لحظه جری شده گفت:

- مثل اینکه شما هم تنتون می‌خاره به خاطر این خانوم، توی دانشگاه انگشت‌نما بشین و پرستیژ استادیتون به مشکل بخوره!

دستان آویزانم از حرص و خشم فشرده می‌شد، وقتی احساس می‌کردم که مرا در ردیف زنان خیابانی دانسته و شخصیتم را با کلمات زهرآگینش پایین می‌آورد. قبل از عکس‌العملی ازجانب من سخن مصمم و محکم معراج باعث سرازیر شدن دریایی از آرامش و عشق به جانم شد، به گونه‌ای که چشمانم از ذوق و شوق به شادی درخشید.

- من قراره با این خانوم ازدواج کنم، پس دیگه ناموس من محسوب میشه. دست و پای کسی که به ناموسم نگاه بد بندازه رو بد می‌شکونم و این اخلاقم هیچ ربطی به پرستیژ استادیم نداره، کاملا چاله میدونی حسابش کن. شیر فهمت شد یا نه؟!

وای قیافه‌ی معماریان دیدنی شد، تلفیقی از شوک، ناباوری و تعجب را با هم در چهره‌اش می‌توانستی ببینی، کاملا زبانش بند آمد. معراج از این حالت سست‌شدگی‌اش آرامش خاطر گرفته، همراه با پوزخندی کاملا مشخص رهایش کرد. پایین رفتن آب دهان معماریان با سر وصدا باعث شد که نیشخندی هم کنار

لب من بنشیند. معراج با تک نگاهی به سمتم رو به معماریان ادامه داد:

- قفل موبایلت رو باز کن بدش به من.

سردرگم ما را نگاه انداخته، دستش به سمت جیب شلوارش رفت، موبایل را در آورده، سریع روشنش کرد و به سمت معراج گرفت. خودم را به سمت معراج کشاندم. معراج وارد گالری گوشی شده و تمامی عکس‌های مربوط به من را از داخلش حذف کرد، بعد وارد مخاطبین گوشی شده، اسم ذخیره شده‌ی مرا پیدا کرد و شماره‌ام را نیز از گوشی‌اش پاک کرد. همان‌طور که گوشی را به سمتش گرفته تکان می داد، با حرص گفت:

- وای به حالت از این‌ها کپی داشته باشی، دیگه خودم دست به کار نمیشم و سریع ازت شکایت می‌کنم. حالا خود دانی!

معماریان مانند گرگی که طعمه از دستش گریخته، نفس-نفس می‌زد، با ناراحتی گوشی‌اش را گرفته، صدای بی‌جانش بلند شد:

- خیالتون راحت! همین یه نسخه بود.

معراج به سمتم چرخیده، همراه باچشمکی دستم راگرفت ومرا برای بیرون رفتن دنبالش کشانید، صدای حرص‌آورش هم‌زمان بلند شد:

- دوست داشتی می‌تونی خبر عشق ما رو به خورد دانشگاه بدی، چون خودم به زودی با دادن شیرینی همه رو خبردار می‌کنم.

با خارج شدن از خانه‌ی معماریان و بسته شدن دربش، اگر چیزی هم در جوابش نشخوار کرد، من نشنیدم؛ اما چهره‌ی بانمک معراج با آن لبخند دل‌نشینش روی دیگری از این استاد باکلاس را برایم رونمایی کرد. حتی اگر آن حرف‌ها برای رو کم کردن معماریان زده شد، ولی به شدت روح و روان مرا عطرآگین حضور عشق کرد و چقدر دل‌چسب و دوست‌داشتنی!

وقتی کنار منزلمان، اتومبیلش را نگه داشته به سمتم بدن گرداند، لبخند واضحی به رویش پاشیده گفتم:

- چی جوری میشه ازت تشکر کرد استاد؟!

دستش به آرامی روی دستان گره خورده ام نشست، ملایم نوازشم کرده چشمان مشکی مهربانش نگاهم رادرگیرکرد:

- وظیفه‌م بود جانم! در ضمن فردا صبح یادت نره بری ماشینت رو از دانشگاه برداری، واسه امشب هماهنگ کردم، مشکلی نیست.

سر به تایید حرفش تکان داده، دستش را به گرمی فشردم و همان‌طور که برای خروج از ماشینش آماده می‌شدم، گفتم:

- بابت همه چیز ممنونم.

وقتی با زدن تک بوق از جلوی چشمانم رد شد، خدا را بابت به‌خیر گذشتن اتفاقات امروز، سپاس گفتم و با خیالی راحت وارد آپارتمان شدم.

برای خوابیدن به روی تختم رفته، پتو را به دست گرفتم که صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. چشمانم به سمت گوشی روی پاتختی چرخ خورد و بعد دستانم رویش نشست.

پیامی از جانب معراج بود. همراه با لبخندی بزرگ بر لب به تاج تختم تکیه داده، پاهایم را به سمت شکمم جمع کردم، موی مزاحم کنار صورتم را به سمت پشت گوش هدایت کرده، پیامش را با هیجان باز کردم.

تو باید سهم من باشی اگر معیار دل باشد -

ولی دق داد تا دادت به من تقدیر بی‌دقت

خودت شاید نمی‌دانی چه کردی با دلم اما

!دل یک آدم سرسخت را بردی خدا قوت

همزمان با لبخند روی لبم، چشمانم نیز تر شد. چقدر احساسات دوگانه و متضادم را دوست داشتم. از اینکه بابت برخورد باچنین آدم استثنایی و عشق منحصربه‌فردش هم شادمان و هم متعجب بودم. اصلا گمان نمی‌بردم، روزی این چنین عشق بی‌نظیری را درک کرده، ذهن و قلبم آلوده‌ی محبت چنین مردی شود. نتوانستم پیامک زیبایش را بدون پاسخ بگذارم، به سرعت شعری که این مدت از صفحات مجازی پیدا و حفظ کرده بودم را برایش تایپ و ارسال کردم:

چه شد در من نمی‌دانم -

فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم

که خیلی دوستت دارم

هنوز چشمم به روی شعر ارسال شده چرخ می‌خورد که پیامک بعدی‌اش به دستم رسید. با خواندن آن، دیگر از شور و احساس لبریز و باهیجان دراز کش شدم، موهای کوتاهم روی بالش پخش و آشفته شده، موبایل را به سینه چسباندم، چشمان درخشان خیره شده به سقف اتاقم را محکم بسته و به حس و حال خودم عمیق‌تر لبخند زدم.

- تو

اما وارد رگ‌هایم شدی

و همه چیز تمام شد...

و خیلی سخت است که بخواهم از تو شفا یابم!

شبت به‌خیر عشق زیبایم

پارت شصت و شش...

بابا جون یک ضرب‌المثلی را زیاد به زبان می‌آورد:

- عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد...

واقعا این دسیسه‌چینی معماریان در نهایت به نفع من تمام شد و جالب اینکه از بعد آن روز، دیگر جلوی چشمانم نمایان نشد. احساس می‌کردم کلا حضورش در محیط دانشگاه محو شده و یا شاید با دیدنم خود را گم و گور می‌کرد، هر چه بود شرش از سر من کنده شد.

برای اینکه از حملات احتمالی حسن به سوی معماریان جلوگیری کنم، این موضوع را کلا از جمع دوستانم مخفی کردم و این‌گونه اولین راز دونفره بین من و معراج شکل گرفت.

روزهای باقی امتحانات به سرعت و بدون اتفاق خاصی سپری شد، تا به آخرین امتحان، واحد کنترل کیفیت دوست‌داشتنی رسیدیم. باز هم آزمون در حد استاندارد و سطح متوسط طراحی شده و جمیع دانشجویان از معراج متشکر و قدردان بودند. به همین زودی نامش به عنوان استاد محبوب دانشجویان در دانشگاه زبان‌زد شد و مهرش به دل همگی نشست.

اکیپ دوست‌داشتنی ما بعد از پایان آزمون در پارکینگ کنار ماشین آرش، جمع شدیم. هوای صبحگاهی زمستان سرد و خشک بود و باعث سرخ شدن بینی و لپ‌های من

و الهام شد. حسن مجدد سوئ استفاده کرده، دستمان انداخت:

- قرمز شدن لپ و بینی الهام طبیعیه ولی مال ملودی فکر کنم دست‌ساز خودشه!

آرش با لبخند دست الهام راگرفته فشرد وبانگاهی مهربان به جانبش گفت:

- بریم توی ماشین مریض نشید!

الهام نیز با نگاهی پر از حس عشق و با لبخند محبتش را پاسخگو شد.

حسن با حسرت رد دستهای آن دورا نظاره می کرد که از فرصت استفاده کرده، پس‌گردنی سرعتی از جانبم دریافت کرد، شوک زده به سمتم برگشته، چشمانش نگاه خندان شیطانم را شکار کرد:

- خلافت رفته بالا سیاه سوخته!

حق به جانب دست به سینه شده، گفتم:

- تا تو باشی به تبادلات عشقی مردم با دید حسرت نگاه نکنی!

الهام و آرش باصدا خندیدند، ولی حسن با چشمانی مرموز کمی به سمتم خم شد و گفت:

- اگه توی بی‌قلب یه دریچه‌ای واسه محبت نشون می‌دادی، حسنم الان به عشق بقیه غبطه نمی‌خورد.

کاملا با شوخی بیان کرد، اما قلب مرا سوزاند. اینکه راضی به ارتباط با هیچ دختری نمی‌شد، فکرم را درگیر کرده و برای تنها بودنش غصه می‌خوردم. صدای آرش چشمان غبار گرفته‌ی مرا از سمت حسن به جانبش برگرداند:

- پایه‌اید؟ بریم یه جا یه چیزی بزنیم بدن!

حسن کتش را مرتب کرده، صاف ایستاد:

- شما برید خوش باشید، برای دو ساعت بعد بلیط گرفتم واسه مشهد.

شوک زده نگاهش کردم، چون این مورد را حتی با آرش در میان نگذاشته بود:

- نگفته بودی؟! چه بی‌خبر؟

با ملایمت نگاهم کرده، جواب داد:

نذر مادرمه. تا زمانی‌که زنده بود، واسه روز تولدش - میرفت مشهد. پارسال نتونستم برم ولی امسال جور شد.

نزدیکش شده، ساعدش را از روی کت گرفتم، لبخندزنان احساس قلبی‌ام را به زبان آوردم:

- چه عالی! امام رضا طلبیدتت! حسن منم خیلی دعا کن!

دست دیگرش را بالا آورده، روی چشم گذاشت:

- به رو چشمم سیاه جان!

دست آرش که به بازویش رسید، دستم را جدا کردم:

- خوش بگذره پسر! بریم که خودم تا فرودگاه برسونمت.

حسن سریع مخالفت کرد:

- نه داداش! زمینی میرم. شما برید خوش باشید. من فعلا برگردم خوابگاه وسایلم رو جمع کنم، رضا با موتور رفیقش می‌رسونتم.

بعد از خداحافظی با حسن و رفتنش، من رو به الهام و آرش کرده و گفتم:

حالا که حسن نیست، منم بهتون فرجه میدم دوتایی - برید عشق و حال!

الهام سریع واکنش نشان داد:

انه ماشینم نداری، سردت میشه تا خونه -!

سرعتی گونه‌اش را بوسیدم و با نگاه به چشمان مهربانش گفتم:

این روزای دونفره رو از دست نده الهام جون! دیگه - تکرار نمیشه!

آرش با چهره‌ای مطمئن و متشکر از من اصرار کرد:

اول تو رو می‌رسونیم بعد میریم خب -!

غبار فرضی روی پالتوی خوش دوختش را با انگشت پاک کرده، خندان گفتم:

قدر دوستم رو زیاد بدون و گرنه به خدمتت می‌رسم -.

آرش تک‌خنده‌ی بامزه‌ای زد و سرش را محکم تکان داد. در حالی‌که به سمت الهام برگشته، او را در آغوش کشیدم، ادامه دادم:

- می‌خوام یه ذره قدم بزنم، هوای منم تک‌نفره‌ست!

وقتی ماشین آرش با زدن تک بوق از کنارم عبور کرد، لبخندزنان از درب اصلی دانشگاه خارج شده، وارد خیابان اصلی شدم. پالتوی سورمه‌ای رنگم کمی بالاتر از زانوانم بود و سرما به پاهایم رخنه کرد؛ اما بر عکس گذشته برایم لذت‌بخش بود. به سرعت قدم‌هایم اضافه کردم تا انرژی حرکتی باعث گرمای بیشتر بدنم شود، از استدلالی که در ذهنم شکل گرفت، لبخندم عریض‌تر شد که صدای بوق ماشین حسم را پراند. سریع توقف کرده به سمتش سر برگرداندم که معراج را درون اتومبیلش دیدم. کمی بدنش را به سمت شیشه‌ی ماشین خم کرده، نگاهم می‌کرد.

دوباره لب‌هایم به لبخند مزین شد وبه سمت ماشینش .راه کج کرده، دستم روی شیشه‌ی نیمه‌باز ماشین نشست:

- استاد اصلا درست نیست توی خیابون واسه شاگردتون بوق مشکوک می‌زنینا! یکی ببینه چی میگه؟!

همزمان لبم راهم با دندان گزیده به رویش چشمک زدم. لب‌های معراج با لبخند کمرنگی باز شده، چشم غره‌زنان جواب داد:

- کم شیطونی بکن دختر! بپر بالا!

در ماشین را باز کرده به زحمت سوار شدم، با بستن در، مثل پدرم گوشزد کرد:

- کمربندت رو ببند!

بدون شیطنت و حرفی اطاعت کردم و او هم رانندگی از سر گرفت:

- حالا خوبه از دیشب قرار بر این بود ماشین نیاری، بریم بیرون! سرت رو انداختی پایین کجا می‌رفتی؟!

خب خودش نمی‌گذارد چون دختران محجوب، آرام بنشینم. به سمتش صورت چرخانده، غر زدم:

- درست نیست فعلا توی دانشگاه سوار ماشینت شم، بعدشم باید دوستان رو یه جور از سر وا می‌کردم دیگه!

معراج فرمان چرخانده با دقتی بیشتر نگاهم کرد:

- فکر می‌کردم مشکل معماریان حل شده؟!

به خاطر سوءبرداشتی که از شیطنتم کرد، جدی شده گفتم:

- نه بابا، دیگه بعد اون روز مشکلی درست نشده، کلی گفتم!

خیلی مطمئن و راحت جوابم را داد:

- واسه من قضیه تموم شده‌ست و اهمیتی نداره بقیه از ارتباطمون مطلع باشن، ولی اگه خودت این رو می‌خوای تا قطعی شدن از طرف خونواده‌ت مراعات می‌کنیم.

باز شیطنت کرده با چشمک خندیدم:

- استاد کی از شما بهتر ما رو تور کنه؟! خونواده‌م هم قطعا راضی میشن!

جدی براندازم کرد و بعد سر برگرداند، به آرامی انگار که در دلش حرف می‌زند، لب زد:

- امان از این چشمای فیل‌افکنت! حیف دستم بسته‌ست!

پرروتر شدم:

- همش رو شنیدم!

هنوز صدای قهقهه‌ام بلند بود که دستم را روی هوازد و باحرص محکم فشرد و گفت:

-امان از روزی که دست و بالم باز بشه، پس!

با این حرکتش تلنگری به احساسات دخترانه‌ام خورده، نفسم بند آمد. پوفی نامحسوس کشیده، آرام گرفتم و چشمانم به سمت جلوی ماشین معطوف شد؛ اما معراج هم دست مرا رها نکرد و تا رسیدن به کافه ی مورد نظرش دردستش نگاه داشت.

-خب مزه‌ی قهوه‌ش رو دوست داری؟!

گرمای فنجان قهوه دستم را گرم کرده و عطر بلند شده از فنجان بینی‌ام را نوازش می‌کرد. با وجود سرما و با اینکه در صندلی‌های بیرون کافه نشسته بودیم؛ اما به علت وجود معراج و قهوه، گرم شده بودم. منظره‌ی قشنگی از این نما چشمانم را به انحصار خود در آورده بود، از آن قشنگ‌تر حضور خودم درست مقابل معراج بود که با فاصله‌ای اندک به چشمانش خیره شده، قهوه می‌نوشیدم:

-به نظرم مزه‌ی قهوه‌های خودت از اینم بهتره!

چشمانش رنگ شیطنت گرفته، کمی سرش را به جانبم نزدیک‌تر کرد:

- نه دیگه خونه رفتن در حال حاضر با تو واسه جفتمون خطرناکه! نه تو ملودی چند هفته پیشی و نه من اون معراج قبلی!

طبق معمول کم نیاوردم و برای بیشتر آزار رساندن، جلوی دیدگانش لبانم را با زبان تر کردم. فنجان را هنوز در دستانم جابه‌جا می‌کردم:

- نفرمایید استاد! تنها خطر من واسه شما خوردن اندوخته‌های غذاییتون داخل یخچاله!

کمرم را به پشتی صندلی تکیه داده، ادامه دادم:

- از شما هم آبی واسه کسی گرم نمیشه!

معراج نیشخند حرصی زده با چشمانش خط و نشان کشید، فنجانش را از روی میز برداشته، صاف نشست و بحث را عوض کرده پرسید:

- تا شروع ترم بعد چی‌کاره‌ای؟ با بچه‌ها برنامه‌ای نذاشتین؟

:فنجان را روی میز برگردانده به آرامی جواب دادم

- نه هیچی! حسن که واسه کاری فعلا رفت مشهد، شاید بعدشم بره قزوین به خونوادهش سر بزنه. الهام هم با خونوادهی خالهش واسه مراسم اقوامشون یه سفر به شهرستان داره. آرش هم قراره یه سر بره کیش.

:مقداری قهوه نوشید و لبانش را با دستمال پاک کرد

- پس وقت همه پره به غیر تو!

:با دو انگشت چشمانم را مالیده، گفتم

- نه اتفاقا واسه اواخر بهمن، توی خونه ویلایی مراسم داریم، سرم حسابی گرمه!

:مشکوک نگاهم کرده، کمی اخمهایش درهم رفت

- چه مراسمی؟!

:به حس و حال پیشآمده برایش لبخند زده، جدی گفتم

- نترس مراسم عروسی نیست! قراره بابا جون توی شب تولدم کارخونهش رو به اسمم کنه.

:به آنی اخمهایش باز شده، شادمان شد

چه عالی! خیلی مبارکه! پس به زودی خانم -
!کارخونه‌دار میشی

:با بی‌تفاوتی سر تکان داده با رومیزی ور رفتم

از نظر من کار بی‌اهمیتیه! فرقی هم واسم نمی‌کنه! -
ولی حسن میگه این اتفاق تنها مزیتش ازدیاد خواستگار
!برای منه

از یادآوری به سخره گرفتنش، لبخند کجی روی لبم
:نشست. معراج دقیق و متفکر زیر نظرم داشت

!خواستگار دوست داری؟ -

:تعجب کرده به چشمانش زل زدم

!نه چه حرفیه؟ -

تغییر حالت و موقعیت داده، به جلو خم شد، دستانش به
صورت گره خورده روی میز قرار گرفت، کاملا جدا از
:بحثمان سوال کرد

رابطه‌ی تو با حسن چی جوریه؟ -

نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت. من هم به سمتش متمایل شده،
:دستانم را درست مقابل دستانش روی میز گذاشتم

- معراج، بارها گفتم فقط دوستیم!

نگاه جستجوگرش چشمان متحیر مرا بالا و پایین می‌کرد:

- باور کنم احساس دیگه‌ای غیر دوستی بینتون نیست؟

کمی اخم‌هایم درهم شد؛ اما به او حق دادم پیگیر این موضوع باشد، واقعا کسی از بیرون و ناشناخته ما را می‌دید به نوع ارتباطمان مشکوک می‌شد:

- مطمئن باش! بین من و حسن تا الان نه چیزی بوده و نه قراره اتفاق بیفته، فقط دو تا دوست معمولی هستیم، اما واقعا به عنوان دوست برام عزیز و دوست‌داشتنیه!

لبخند رضایت روی لب‌هایش نشست و با آرامش چشم برهم زد:

- خوبه! خوشحالم که وجود من باعث قطعی ارتباطی نمیشه!

بی‌هوا سوالی که در سرم جولان می‌داد را پرسیدم:

- تو از کی به من حس پیدا کردی!؟

چشمکی به رویم زده، توپ را طرف من انداخت:

- خودت اول جواب بده!

بدون تردید و محکم پاسخ دادم:

- همون روز اول با همون نگاه اول!

چشمانش به دریای مواجی از حس و عشق تغییر کرده، با هیجان نگاه مطمئنم را زیر و رو کرد:

- چه جالب! فکر می‌کردم من اول با اون نگاهت عاشقت شدم!

لبخندم گسترده شد. چه حس شیرینی‌ست این عاشق بودن و تبادل احساسات، وقتی این‌گونه بی‌پرده برملا می‌شود و تبدیل به یک عشق آتشین دوطرفه!

روی تخت روزبه به شکم درازکش بوده، یک دستم زیر چانه و دست دیگرم لبه‌ی عکسی زیبا از جزیره‌ی هرمز قرار داشت. روزبه این‌بار ناپرهیزی کرده از سفرش به جنوب عکس‌های زیبایی گرفته بود، واقعا مانند کارت پستال به نظر می‌رسیدند. کاملا محو تماشایشان بودم که تشک تخت تکان خورده، روزبه کنارم دو زانو نشست،

سرم به سمتش کامل نچرخیده بود که طبق عادت موهای آویزانم را پریشان کرد، به رویش لبخند زدم.

- : این جزیره‌ی هرمز واقعا دیدنیه! به بابا بگم یه سر بریم. هر دفعه قشم یا کیش رفتیم، ولی به این جزیره سر نزدیم.

جواب لبخندم را داد:

- آره حتما برو. هرمز یکی از سه جزیره‌ی کوچیکی هست که اطراف قشمه ولی واقعا توشون شگفت‌انگیزه!

سرم را به سمت عکس مورد نظر گردانده، مشتاقانه پرسیدم:

- علت سرخ بودن رنگ ساحلش چیه؟ خیلی خارق‌العاده‌ست!

- خاک این جزیره ترکیبی از انواع مواد معدنیه و مهم‌ترین دلیلش به خاطر اکسیدآهنی هست که توی ترکیبات خاک ساحله و باعث شده رنگ قرمز آتیشی به وجود بیاد.

هنوز چشمانم روی عکس مانور می‌داد که زنگ گوشی کنار دستم حواسم را به خود معطوف کرد. با دیدن اسم معراج هم‌زمان با برداشتن گوشی، چهار دست و پا نشستم، تغییر سرعتی وضعیتم باعث خنده‌ی پهن‌تری روی لب‌های روزبه شد. بعد بازگشتش از سفر، ماجرای ارتباطم با معراج را برایش شرح دادم و جالب اینکه کاملا استقبال کرد. انگار هنوز نیامده و شناخته نشده در دل روزبه جا باز کرده بود، مخصوصا وقتی عکسش را در گوشی‌ام برای روز اردو دید، برقی از رضایت در چشمان تیزبینش نشست. همان‌طور که تماس را برقرار می‌کردم به چشمان خندانش چشم غره رفتم.

- الو سلام!

صدای آرام متینش گوشم را نوازش داد.

- سلام عزیزم! خوبی؟ کجایی؟ .

دیگر تاب نگاه‌های کنجکاوش را نیاورده، از روی تخت پایین پریدم، شلیک خنده‌اش بلند شد. بی‌اهمیت در داخل اتاق، قدم رو رفتم:

ممنون خوبم! الان که اتاق روزبهم! از دیروز اومدیم - اینجا تا واسه مراسم فردا کارها رو راست و ریس کنیم.

روزبه همان‌طور که دراز کشیده دست زیر سرش می‌گذاشت، با خنده متلک انداخت:

- اوخ! اوخ چقدم که تو زحمت می‌کشی!

چشمانم را برایش چپ کرده، زبان درازی کردم.

- خیلی هم عالی! حسابی بهت خوش بگذره.

شاخک‌هایم فعال شده، جدی شدم:

- وقتی تو رو هم توی مجلسم ببینم، بیشتر بهم خوش می‌گذره!

پارت شصت و هشت

معراج کمی سکوت کرده با لحنی شرمنده ادامه داد:

- واسه همین زنگ زدم عذرخواهی کنم!

هیجانم خوابید، بی‌انرژی روی مبل اتاق ولو شدم:

نگو که نمی‌تونی بیای؟! دوستامم هر سه‌تاشون - مسافرتن، امید داشتم تو باشی! می‌خواستم به خونواده‌م معرفیت کنم.

می‌دونی که از خدام بود، ولی اهواز برام کار - ضروری پیش اومده، واسه فردا غروب بلیط گرفتم.

نگران شده، صاف نشستم:

اتفاق بدی که نیفتاده؟ -!

صدایش آرامش بیشتری به خود گرفت:

نه عزیزم نگران نباش! واسه یکی از خواهرزاده‌هام - عمل ضروری پیش اومده، باید برم سر بزنم. چند ساله پدرشون فوت کرده، خواهرم دست تنهاست، برم ببینم مشکل مالی، چیزی نداشته باشن.

چشم برهم زده، سر تکان دادم، روزبه نیز بادقت مرا زیر نظر داشت.

انشالله که به زودی خوب بشن و مشکل حادی نداشته - باشه، خوب کردی که تنهاشون نمی‌ذاری توی این موقعیت!

:معراج مهربان خندید

قربونت بشم این‌قدر با درکی دختر! قول میدم برگشتم - .در عوض غیبتم توی این روز مهم، واست جبران کنم

با نگاهی جسور به چشمان رصدگر روزبه لبخند کجکی :زده، گفتم

!اختیار داری استاد! شما جبران شده‌ای -

روزبه چشمانش را برایم درشت کرده، از روی تخت به سمتم جست زد. با صدای بلند خندیدم، صدای حسرت‌بار .معراج گوشم را پر کرد

!جانم! فدای خنده‌های قشنگت -

دست روزبه برای گرفتن گوشی دراز شده بود که به :سرعت گفتم

معراج جان این روزبه فضول قصد هم‌صحبتی با شما - !رو داره! رخصت؟

هنوز جوابی نداده بود که گوشی در دست روزبه قرار گرفت، از گونه‌ام نیشگون ریزی گرفت و هم‌زمان :شروع به صحبت کرد

- عرض ارادت استاد رادمنش!

اوه چه لفظ قلم سخنرانی می‌کند، عوضی!همین آدم در برابر حسن و دوستان مذکرم همیشه گارد داشت، ولی الان انگار سالیان سال است که معراج را می‌شناسد و با او دوستی دارد!

بعد از یک مکالمه‌ی تقریبا طولانی و اینکه بسیار مشتاق دیدارش است، بالاخره رضایت داد و گوشی را به من بازگرداند. چپکی نگاهش می‌کردم که خندید و به آرامی اتاقش را ترک کرد، از تغییر رفتارش همچنان متعجب بودم که صدای معراج حواسم را جمع کرد:

- ملودی عزیزم!

- جانم! هستم!

- چه پسر خوبیه این روزبه! حق میدم که همیشه این‌طور مطمئن ازش تعریف می‌کنی! حتما جای برادر نداشته‌ات رو پر می‌کنه.

به پشتی مبل تکیه دادم و لبخند زدم:

شنیدن کی بود مانند دیدن! حالا ببینیش چی میگی! -
!عشقه عشق

!ملودی؟ -

!جانم -

:صدایش جدی شد

!عشق برای من فقط تویی -

اوه! بدنم مور- مور شد، چه حس خوبی! چشمانم را با
:لذت بستم

!البته! عشق فقط خودتی معراج! بقیه سوءتفاهمه -

!دلم برات تنگ شده و تنگ‌ترم میشه -

!می‌دونم زودی میای و حال جفتمون خوب‌تر میشه -

پوف کوتاهی کشید، صدای نفسش حتی از پشت موبایل
.گوشم را قلقلک داد

بازم تولدت مبارک! دختر زمستونی من که مثل -
!گل‌های بهاری

وای دارم پس می‌افتم، اگر که همین‌طور ادامه بدهد! یخ بینمان زودتر از آنچه فکر می‌کردم، در حال آب شدن است!

- معراج؟!

- جانم!

- سفر بهت خوش بگذره! از طرف منم به خواهر و خواهرزاده‌ات سلام برسون.

- ملودی؟ عمه! قرص های باباجون رو بهش بده یه وقت فراموشش نشه!

به عمه که روی صندلی مقابل میز توالتش نشسته و به صورتش کرم می‌زد نگاه کرده، همان‌طور که سشوار را داخل کمد قرار می‌دادم گفتم:

- یک‌ساعت پیش دادم بهش!

- دستت درد نکنه! به شهین خانم بگو بیاد اتاقم کارش دارم!

پشت عمه بهی قرار گرفته، با وسواس خودم را داخل آیینه رصد کردم:

- عمه بهی خوب شدم؟! کت و شلوارم بهم میاد؟!

عمه به سمتم صورت چرخانده با شوق نگاهی به قد و بالا و کت و شلوار یاسی رنگم کرد:

- بله نمکی خانوم! توی این لباس برازنده‌ترم شدی!

به رویش لبخند زده با دستم موهای سشوار کشیده‌ام را تکان دادم:

- روزبه که میگه با این موهای کوتاهت بایدم کت و شلوار بپوشی! پیراهن مال دخترای مو بلنده!

عمه ملیح خندید و مجدد رو به آینه شد:

- روزبه بیجا کرده! به دختر قشنگ من، هر لباسی بپوشه میاد!

آخ جون! باز خرذوق شدم، از پشت بغلش کرده، گونه‌ی نرمش را بوسه زدم:

- البته توی زیبایی که کسی به پای بهی خانوم نمی‌رسه!

گونه‌ام را با دستش نوازش کرد و گفت:

پدر صلواتی! کم زبون بریز! برو ببین مامان گلی و : !مامان جون حاضر شدن؟! کم- کم مهمونا سر می‌رسن

سر تکان داده، همان‌طور که برای خروج به سمت در :می‌رفتم، گفتم

!هنوز مونده عمه! عجله نکن -

در داخل خانه ویلایی بعد مدت‌ها سروصدا و هیجان در جریان بود. به دلیل سرمای خشک زمستان که برفی هم در کار نبود، از امکانات فضای باغ نمی‌شد استفاده کرد؛ اما به دلیل دوری اکثر اقوام از محل زندگیمان به مقدار فضای خانه، مهمان دعوت گرفته بودیم. گوشه‌ای از سالن برای مراسم تولد، بادکنک‌آرایی شده بود و دور تا دور سالن نیز میز و صندلی چیده بودند. شهین خانم باچند تا از پسرانی که برای پذیرایی آمده بودند، در حال گفتگو بود که به سمتش رفته و خواستم به اتاق عمه برود. بابا و روزبه برای گرفتن کیک و لوازم باقی‌مانده بیرون رفته، حضور نداشتند. باباجون هم بعد از خوردن قرصش به یک چرت کوتاه مدت داخل اتاقش رضایت

داده بود، مامان گلی و مامان جون هم داخل اتاق‌های بالا در حال لباس پوشیدن بودند. سری به اطراف چرخانده، بادکنک‌های بنفش، چشمانم را نیز خندان کرد. همین چند ساعت قبل روزبه وجود این‌همه رنگ بنفش در فضا را به شوخی و مسخره گرفته بود، وسط پذیرایی همچنان به یادآوریش لبخند می‌زدم که صدای هن و هن حیدر بابا نگاهم را به ته سالن کنار درب ورودی چرخاند.

- ملودی جان، بابا! یه آقایی دم در، شما رو می‌خواد!

به سمتش پا تند کرده، متعجب گفتم:

- کیه حیدر بابا؟! مهمونه دعوتش می‌کردی داخل!

دستش روی چارچوب در قرار گرفته، نفس تازه کرد:

- نشناختمش بابا! گفت عجله داره نمی‌تونه بیاد تو! شما بری پیشش!

سر تکان داده، موافقت کردم. وقتی مسافت حیاط را پیموده به در رسیدم، با دیدن قامت بلندش که کنار ماشین ایستاده بود، کاملا شگفت‌زده شدم. چشمان و لبانم همزمان رنگ لبخندی عمیق به خود گرفت.

- استاد منزلمون رو نورافشانی کردید! سوپرایز شدم حسابی!

پارت شصت و نه

به سمتش با ذوق پرواز کردم، همین‌که روبه‌رویش قرار گرفتم، در آغوشم کشید. عطر تلخ خاصش از روی کت و شلوار مشکی‌اش مشامم را پر کرده، دلم آرام گرفت و دستانم باقدرت دورکمرش حلقه شد. معراج روی موهایم رابوسه زده نفس عمیقی کشید:

- جانم! اگه بدون دیدنت می‌رفتم، اصلا خودم رو نمی‌بخشیدم.

من که جایم خوب بود وقصد رها کردنش را نداشتم؛ اما خودش به آرامی بینمان فاصله انداخت.

دستانش همچنان بازوهایم را دربرگرفته با مهربانی برانداز‌م کرد:

- چقدر رنگ بنفش بهت میاد، زیباتر شدی با این لباس!

چشمکی به رویش زده، خندیدم:

- چشماتون زیبا می‌بینه استاد!

نگاهش روی لب‌های رژ زده‌ام نشست، کمی خجالت کشیده لب‌های یاسی رنگم را به هم فشردم، صورتش را نزدیک کرده به آرامی پیشانیم رابوسید.غرق لذت شدم، به آنی تغییرحالت داده به سمت ماشینش چرخید. از داخل آن بسته‌ی بزرگ ربان زده و یک قلب بادکنکی بنفش رنگ را بیرون کشید و به سمتم گرفت:

- تولدت مبارک عزیزم! واقعا ناقابله!

هیجان‌زده شده گفتم:

- خیلی ممنون، واقعا خوشحالم کردی معراج!

صدای نفس‌زنان حیدر بابا که بالاخره خود را به در خانه رسانده بود، باعث چرخش سرم به سمتش شد، دستش را روی چارچوب دروازه گذاشت و رو به معراج گفت:

- بابا جان تشریف بیا داخل، الانا دیگه آقا بهروز هم پیداشون میشه.

معراج با خوش‌رویی به سمت حیدر بابا رفته، مقابلش ایستاد:

- باور کنید سفر ضروری نبود، این روز مهم رو از دست نمی‌دادم، ولی حتما قول میدم در اسرع وقت، مزاحم خونواده‌ی گرامی ملودی جان بشم.

حیدر بابا با رضایت به قد و بالای معراج نگاه کرده، لبخند زد:

- قدمتون روی چشمامون! مراحم هستی بابا جان!

معراج با مهربانی به حیدر بابا دست داد و از او تشکر کرد، به سمتم برگشته لبخند زد:

- حتما باهات تماس می‌گیرم.

کنار در اتومبیلش رو به من ایستاد، چشمانم حسرت‌بار رویش بالا و پایین شد:

- منتظرم، خیلی مراقب خودت باش.

سر تکان داد و سوار شد. از ماشین فاصله گرفته، نزدیک حیدر بابا ایستادم. سرش را بیرون از شیشه کرده، دست تکان داد. با پررویی گفتم:

- معراج! جبران بعد تولد که سر جاشه!

خندید و حتما بلندی به زبان آورد، با زدن بوق کوتاهی دور شد. با نگاهی به بادکنک و کادوی دستم به سمت حیدر بابا چرخیدم، مشتاقانه نگاهم می‌کرد:

- خدا رو شکر بالام جان که دعام برای تو اجابت شد، واقعا جوون برازنده و باکمالاتیه.

خجالت‌زده خودم را لوس کردم:

- وا حیدر بابا! نه به باره نه به داره هنوز!

دستش روی شانه‌ام نشست:

- این جوون عاشقی که من دیدم دست از داشتن تو نمی‌کشه ببم جان! خیالم واست راحت شد.

سریع روی شانه‌اش را بوسیدم و به سمت داخل پا تند کردم.

- مامان گلی برم به بابا بگم بیاد اینجا بخوابه؟! توی پذیرایی سختشه!

مامان گلی با وسواس کت و شلوارم را به چوب‌رختی آویزان می‌کرد. پیراهن و شلوار راحتی که به جای کت

و دامن مشکی مجلسی‌اش پوشیده، بامزه‌ترش کرده بود. هنوز چند تا از کادوهای باز نشده‌ام روی تخت اتاق مهمان ولو بود، روی تخت، چهارزانو نشستم.

- نه مامان جان دیگه خوابیده! بابات خسته بشه، واسش مهم نیست روی چی می‌خوابه!

باز هم شیطان عوضی زیر جلدم رفت:

- نه نشد دیگه! کنار جسم نرم و گرم شما خوابیدن کجا و روی زمین سفت خوابیدن کجا!

نگاه متعجبش از روی لباس به چشمان شیطانی‌ام نشست، با وجودی‌که به شدت خود را کنترل می‌کرد، صورت سفیدش از خنده و خجالت سرخ شد، لبش را فشرده و تصنعی به رویم اخم کرد:

- خجالت بکش دختر! مامان و بابات رو دست می‌ندازی؟!

لبخند شرورم راحفظ کرده و نمایشی به روی دهنم زدم:

- غلط بکنم گلی خانوم! میگم واسه من کار نداره روزبه رو از اتاقش بندازم بیرون و جاش بخوابم، خیلیم حال میده! بیخود شما دوتا رو زابه‌راه نکنم!

مامان گلی دست از وسواس مرتب کردن لباس‌ها برداشته به نزدم آمد، با خوشحالی کنارم جای گرفت:

- دست از سر این پسر بینوا بردار، امشب واسه تولدت سنگ تموم گذاشت، کلی هم زحمت کشید، بذار بخوابه!

دست روی چشمانم گذاشتم:

- حالا که گلی خانوم امر می‌کنن چشم! من که از خدامه پیش شما بخوابم خوشگل خانوم!

مامان گلی در آغوشم کشیده، سرم را بوسید:

- قربون دختر خوبم بشم. امشب توی مجلس مثل ماه می‌درخشیدی!

امان از اصطلاحات حسن که از یادآوری‌اش خنده و حرص هم‌زمان به من روی می‌آورد:

- به قول حسن، ماه که سیاه نمیشه گلی جون!

مامان کمی مرا از خود فاصله داده با خنده به چشمانم چشم دوخت:

- امان از تو و این دوستای شیطونت! بهش بگو خیلی هم دلش بخواد!

سریع زبان ریختم:

- نه دلش نخواد! توی این دنیا فقط یکی من رو بخواد!

مامان با مهربانی موهایم را نوازش کرد:

- خدا کنه لیاقت دختر من رو داشته باشه این یکی! دیگه دخترم صاحب کارخونه هم شده، نباید به هر کی بدیمش!

چشمم روی مدارک کارخونه که روی میز پاتختی قرار داشت افتاد. بابا جون امشب در کنار حضور اقوام و محضرداری که به خانه دعوت شده بود، سند مالکیتش را به نامم زد. وقتی با اصرارش حاضر به امضای سند شدم، کنارگوشم زمزمه کرد:

- مطمئنم که از این کارخونه و اسمش به خوبی محافظت می‌کنی شیرین ببم! تو تموم امید و جون منی دختر!

تنها با چشمان غرق در اشکم توانستم محکم بغلش کنم، دیگر زبانم از تشکر و زدن حرفی کاملا قاصر شده بود. محبتش هیچ‌گونه قابل جبران نبود؛ البته مسئولیت بزرگی نیز به گردنم انداخته بود. وارد شدن به سن بیست و سه سالگی تجربیات هیجان‌انگیزی از عشق و مسئولیت را برایم به ارمغان داشت، باید حسابی از همگی آن‌ها مراقبت می‌کردم.

نور چراغ‌خواب کمی فضا را روشن نگه داشته بود. مامان گلی گوشه‌ای از تخت به خواب رفته بود. کادوی باز کرده‌ی معراج جلوی دستم قرار داشت، چند کتاب مختلف روانشناسی، شعر و یک جعبه‌ی طلا که گردنبند سفیدی داخلش می‌درخشید. پلاک گردنبند را با دستم فشردم، دو قلب نیمه که درهم فرو رفته و یک قلب کامل را تشکیل داده بودند. لبخندزنان به گردنم آویختم، وقتی پلاکش روی سینه‌ام نشست، ابخندم عمیق‌تر شد، چقدر دوستش داشتم. بی‌توجه به ساعت که سه‌ی نیمه‌شب را نشان می‌داد، گوشی را برداشته و بعد درازکش شدم. برایش پیامک کردم:

از هدیه‌ی خاص و قشنگت خیلی خوشم اومد. -
هیچ‌وقت از گردنم درش نمیارم، یادت بمونه همیشه به یادتم.

بعد از ارسال پیام کمی دست- دست کرده ولی مجدد تایپ کردم:

خدا رو شکر که نیمه‌ی گمشده‌م رو پیدا کردم، خیلی - دوستت دارم!

نفس عمیقی کشیده، موبایل را به سینه فشردم، چشمانم روی سقف اتاق نشست. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای پیامک بلند شد:

من هنوز در عجبم از غریبه‌ای که می‌آید، از هر - آشنایی، آشناتر می‌شود و تا به خودت بجنبی می‌بینی، غریبه کیست؟ یک تکه از وجودت را در دستش دارد.

غریبه‌ی دیروز، امروز صاحب قلبت شده!

پارت هفتاد#

چهره‌ی متفکر و غمگین الهام موجود موزی را به جانم انداخت که نتوانستم بی‌خیال و با آرامش به رانندگی

ادامه دهم. با نگاه چپکی که بدون چرخاندن سر و گردن به جانبش انداختم، استرس و اضطرابی را که با کندن ناخن‌هایش سعی در کنترلش داشت، به خورد چشمانم داد:

- باز چی شده الهام! سرهنگ دوباره رفته روی مخت؟!

از بانگ ناگهانی صدایم شانه‌هایش با شوک پریده، صورت رنگ پریده‌اش به سمتم برگشت، کاملا ناشیانه قصد انکار داشت:

- همه چی اوکیه نه!

با حرص سرم را تکان دادم:

- حتمنی واسه شروع ترم جدید استرس گرفتی نه؟!

حرص کلامم از ناباوری جوابش را کاملا درک کرد، که به یک‌باره چشمانش غرق در اشک شد:

- حالم خیلی بده امروز ببخشید ملودی!

معصومیت و مظلومیت نگاهش مرا کاملا خلع سلاح کرد، به طوری‌که نتوانستم ادامه‌ی مسیر را رانندگی کنم. کنار خیابان توقف کرده، با ناراحتی از غم دوستم

ترمز دستی را با حرص کشیدم، کاملا به سمتش بدن چرخاندم:

- قربون چشمای اشکیت بشه ملودی! نبینم غمت رو!

همزمان با ریزش اشک‌هایش لبخند غمگینی هم زد. همیشه طرز گویش من، لب‌هایش را به لبخند وا می‌داشت، حتی اگر در اوج ناراحتی باشد.

- این دفعه دیگه جدیه ملودی! بابام همه جوره خواستگار جدیدم رو پسندیده، دیگه هیچ بهونه‌ای هم نمی‌تونم بیارم، حتی پسره با ادامه‌ی تحصیلم کاملا موافقه!

با چشمانی جری شده از حرص، دستان گره کرده‌اش را محکم فشردم. تلخی کلامم به شدت احساس می‌شد:

- چه بهتر! تو هم با دادن جواب مثبتت قلب بعضی‌ها رو تا ته بسوزن!

در حالی‌که صورت اشک‌آلودش را با دست پاک می‌کرد، لب‌هایش را با غصه به هم فشرد:

- این‌جوری نگو ملودی! می‌دونی که دل خودم بیشتر گیره!

این غم چشمان و قلب شکسته‌اش بیشتر حالم را دگرگون کرد، با خشم به روی فرمان کوبیدم:

- تو هم دیگه نوبرش رو آوردی! مگه نمیگن واسه کسی بمیر که برات تب کنه! کو پس؟!

لحن کلامش بغض‌دارتر شد، ولی برای اینکه در برابرش نرم نشوم، هم‌چنان به جلو خیره ماندم.

- خودت می‌دونی آرش هم من رو دوست داره، فقط الان موقعیتش واسه جلو اومدن مناسب نیست.

غضبناک زیرچشمی نگاهش کردم. از این‌همه صبوری‌اش بیشتر کفری می‌شدم:

- شاید ده سال دیگه هم مناسب نشه! اون‌وقت که از دستت داد، قدرت رو بیشتر می‌دونه!

- هنوز سه ترم از درسمون مونده! شغلی نداره که بخواد بیاد جلو، از همه بدتر مشکل سربازی داره! تو که اینا رو بهتر از من می‌دونی.

اوه گریه‌اش شدیدتر شد! حیوونی پیش چه کسی هم دردودل می‌کرد؟! بالاخره کوتاه آمدم، این‌بار با نرمی و عطوفت، دست‌های سردش را به دست گرفتم:

- قربونت شم گریه نکن! من حرفم اینه آدم طرفش رو بخواد، نمیذارش توی منگنه و فشار. باید به خاطرت یه حرکتی بزنه خب! من می‌ترسم من و معراج که تازه چند ماهه با هم آشنا شدیم، بریم خونه‌ی بخت ولی سر تو بعد این چند سال همچنان بی‌کلاه بمونه.

الهام از حرف آخرم خندید و با شور، خدا کنه گفت. لبخندزنان لپش را کشیدم:

- نمی‌خواد ذوق کنی! گفتم ممکنه.

سریع تغییر بیان داده، جدی شدم:

- واستا ببینم! اصلا موضوع خواستگار جدید رو به گوش بنده خدا رسوندی یا نه؟

ناامید دو دستش را به پاهایش کوبید و به خودش لعنت فرستاد:

کاش اصلا اون مراسم عروسی به شهرستان رو -
.نمی‌رفتم تا یارو من رو نمی‌دید و این‌جور پاگیر نمی‌شد

:از بی‌منطقی‌اش دندان روی هم سابیدم

آخه دختره‌ی خوب! چرا چرت میگی؟معلومه واسه -
دختر، خواستگار میاد، چه ربطی به جایی رفتن و نرفتن
داره آخه؟

نمی‌تونم بهش بگم! فقط مشکلات و ناراحتیش زیاد -
.میشه، می‌دونم الان شرایطش رو نداره

:با حرص کف زدم

خوب پس مبارکه! مثل دخترای حرف گوش کن بپر -
!برو خونه‌ی بخت

:صدایش رنگ التماس گرفت

!ملودی تو یه راه‌کار بده خب -

چی‌کار کنم؟ بیام خودم زن بابات شم، حواسش از -
!شوهردادن تو پرت بشه؟

واقعا موجودات خوبی بودیم! در حین گریه و زاری، هر
.دو به شدت خندیدیم

- هیچی! اون‌وقت استاد رو قاتل بابای من کنی! لازم نکرده، خودم یه گلی سرم می‌گیرم!

همان‌طور که دستی را پایین داده، شروع به راندن کردم، غر زدم:

- تو گل به سر بودی تا حالا گرفته بودی!خودم باید یه حرکت بزنم!

سرمای اسفند ماه نیز باعث نمی‌شد، اکیپ چهارنفره‌ی ما در کنار درخت دوست داشتنی و نیمکت محبوبمان جمع نشود. این تعطیلات کوتاه بین ترمی در مورد حسن کاملا افاقه کرده، رنگ و رویش باز شده بود. حدس می‌زدم در دیدار آخر با خانواده‌اش کمی از دلخوری‌های بینشان تقلیل پیدا کرده بود، در چت‌هایی که با هم داشتیم نیز تک و توک چیزهایی پرانده بود. به خاطر حس و حال خوبش شاکر خداوند بودم که هیچ‌گاه بندگانش را به حال خود رها نمی‌کرد. این ترم نیز دو درس کنترل کیفیت دو و اصول نگهداری مواد را با معراج، استاد دوست داشتنیمان داشتیم و حالمان در کلاس‌هایش قطعا خوش خواهد بود. بی‌توجه به آرش که چای داغش را

می‌نوشید، رو به حسن که لیوان کاغذی نوشیده شده را مچاله می‌کرد، گفتم:

- حسن یه دست لباس مجلسی توپ افتادیم!

حسن که کنار من روی نیمکت نشسته بود، دست از له کردن لیوان بدبخت برداشته، متعجب به سمتم صورت چرخاند:

- ای ناکس! کی معراج اومد خواستگاریت به ما نگفتی؟!

صدای تنفس نامیزان الهام کنار دستم را شنیدم و اهمیت ندادم. آرش آن سمت حسن، همچنان آرام چای میل می‌کرد.

- الان هست که کوفتش شود!

- اسکول واسه من که نه! عروس کس دیگه‌ست!

ناگهان دست از نوشیدن برداشته، سرش با سرعت به سمتم چرخید. الهام کلا صورتش را به جهت مخالف گردانده بود. حسن اما بی‌خیال با نگاهش دنبال ادامه‌ی کلامم بود.

- کمی کشش بدهم، بد نیست! بمانند در خماری‌اش!

گفته باشم من ممکنه دکلته بپوشم!عروسی بهترین -
!دوستمه خب

:حسن با آرامش مزه ریخت

من کت و شلوار می‌پوشم، می‌خوای تو هم بپوش، -
!ست شیم

:با انگشت زیر چانه‌اش زدم

!گمشو! بخوام ست کنم با معراج جونم ست می‌کنم -

:کفری شد

نگاه تو رو خدا! تا دیروز چشم می‌نداخت زمین، -
خجالت می‌کشید و کتمان می‌کرد. حالا یه روز نشده چه
!جونمی به معراج می‌بنده

می‌خواستم با متلک کلفت‌تری جوابش را بدهم که آرش
:با سردرگمی پرسید

ملودی شوخی می‌کنی نه؟! منظور از بهترین دوستت -
الهام که نیست؟

آهان! بالاخره دو زاری‌اش افتاد! دارم برات!

پارت هفتاد و یک# !

شوخیم چیه بابا! الهام توی آخرین عروسی یه بخت - عالی واسش باز شده!سرهنگم کلید کرده، بهترین دوماد از آن خودمه!

با بدجنسی خندیدم. متعجبانه این‌بار حسن ناکس همراهی‌ام نکرد و بر - بر تماشایم می‌کرد، به گمانم باورش نشده بود؛ اما آرش کلا صورتش سرخ شد، چون قضیه‌ی عروسی رفتن الهام را به خوبی می‌دانست. متاسفانه هیچ صدایی از سمت الهام بلند نمی‌شد و آن‌قدر صورتش از تیررس نگاهم خارج بود که نمی‌شد حس و حالش را بفهمم؛ اما همچنان به کرم ریختن ادامه دادم:

حسن عین بز نگام نکن ها! توی این دوره زمونه - شوهر آدم حسابی رو باید سریع چسبید!

آرش با یک حرکت طوفانی از جا بلند شد، باقی‌مانده‌ی چایش روی زمین سرازیر شد. حسن شوکه خودش را بالا کشید و الهام طفلی‌ام که هینی پر درد از گلو خارج کرد، اما من با جسارت سریع مقابلش ایستاده و چشم در چشمش شدم.

- چه چرتی میگی ملودی؟! تو دوست مایی یا پدرکشتگی داری باهامون؟

:مثل همیشه کم نیاوردم

- من چرت میگم یا تو؟ سه ساله دست- دست می‌کنی و فقط عز و التماس! دیگه حنات رنگ نداره! نیای جلو، این‌دفعه پشت گوشت رو دیدی، الهامم می‌بینی!

با اینکه انتظار نداشتم، عصبانی شد. قصد داشت به سمت الهام خیز بردارد که با پررویی سد راهش شدم:

- آرش این‌کارات دیگه جواب نمیده! این‌بار قطعیه! نگو که نگفتیم!

دلم برایش سوخت! صورتش کاملا قرمز شده بود، صدای تپش قلب عصبانی وشاکی‌اش به شدت شنیده می‌شد:

- الهام باز به من نگفتی! چرا باید هر دفعه از ملودی بشنوم؟!

الهام سر به پایین انداخته، فین- فین می‌کرد. قلبم برای جفتشان به درد آمده بود، اما نتوانستم به آرش اندکی حق بدهم:

- مگه دفعه ی قبل فهمیدی چی‌کار کردی براش؟ آخرش هم خود طفلیش با خونواده درگیر شد و گفت نمی‌خوام.

آدم عصبی متاسفانه بدون درک و فهم می‌شود و چیزی می‌گوید که اصلا عادلانه نیست:

- خب انگار این‌دفعه خوشش اومده که نمی‌تونه نه بگه! پس مبارکه!

صدای بی‌انرژی آرش گفتن الهام، دلم را بیشتر به درد آورد، بدجور به رویش توپیدم:

- شما مردا آدم بشو، نیستین! اگه دلش باهات نبود، بدون اینکه حرفی زده بشه، کارت عروسیش می‌رسید دستت! متاسفم برات!

با غم دست به موهایش کشید و کلافه روی نیمکت کنار حسن ولو شد. تعجب اینکه حسن بدون اظهار نظر و متفکر، ما را می‌پایید.

آرش با حرص لب‌ها و چانه‌اش را دست کشید.، صدایش حزن‌انگیز بود و باعث شد، شمشیرم را غلاف کنم:

- چه خاکی بریزم توی سرم؟! حتما خواستگارش مناسبه که پدر سختگیرش اوکی داده. فکر می‌کنی منی که هنوز سربازی نرفتم و کار درست و درمون ندارم، برم جلو به روم نگاه می‌ندازه تا بخواد دخترش رو بده بهم؟

شدت گریه‌ی الهام بیشتر شد، با وجودی‌که سعی می‌کرد، صدای بلندی از گلویش خارج نشود. قلبم برایش تکه-تکه شد. دست به پهلو گرفتم:

- خره! مهم اینه الهام عاشقته! وقتی باباش ببینه هم رو می‌خواین کوتاه میاد بالاخره!

حسن چشم چرخانده با پوزخند دست به سینه شد، کاملا معلوم بود، ذره‌ای به حرف‌های من باور ندارد. پوف حرصی آرش هم بلند شد:

- این‌قدر فضایی فکر نکن خانوم! با شرایط من کفش عروس رو هم نمیدن دستم!

از آرش بعید بود در این موقعیت شوخی کند، البته کلامش به طنز می‌زد، ولی کاملا جدی بیان کرد.

آرش خودت رو دست کم نگیر! تو وضع مالی و خونوادگی خوبی داری که یه پوئن خیلی مثبته! حدود یک‌سال دیگه درست تموم میشه و مهندس این مملکتی، تازه سرهنگ می‌تونه با وجود باز بودن دستش، واست پارتی بازی کنه و سربازیت رو راحت‌تر و جایی نزدیک بری. تو رو خدا با منفی‌بازیات راه رو واسه رقیب بازتر نکن!

این‌بار با اقتدار به چشمانم زل زد. از کنار چشم نگاه تحسین‌برانگیز حسن را می‌دیدم. سکوتش برای این بود که اطمینان داشت قصد من تلاش برای جور شدن زندگی دو دوست عزیزمان است.

- باشه! همین امشب به پدرم میگم با سرهنگ تماس بگیره!

لبخند رضایت هم‌زمان لب‌های من و الهام را رنگین کرد؛ البته روی لب‌های الهام زیباتر نقش بست، چون با اشکی که هنوز در چشمانش می‌رقصید، درخشان‌تر شد.

معراج بعد نوشتن مطالبی روی وایت‌برد به سمت میز وصندلی‌اش رفته و نشست. تایم آخر کلاس کنترل کیفیت بود و صدای ریز نجواهای در گوشی بچه‌ها شنیده می‌شد. سرفه‌ای مصلحتی زده، همان‌طور که با گوشی‌اش ور می‌رفت، گفت:

- بچه‌ها اسم چند تا از کتاب‌های مرجع خوب رو براتون نوشتم. اگه بتونین تهیه کنید، برای درک مطالب کمک‌کننده‌ست.

صدای ویبره‌ی موبایلم در جیب مانتو، پایم را قلقلک داد. به آرامی گوشی را در آورده به پیام ارسالی نگاه کردم. از جانب معراج بود.

- نهار دانشگاه رو نخور. بعد اتمام کلاسات از خجالت گشنه موندنت در میام.

خنده‌ای نامحسوس زده، سریع اوکی نوشته، ارسال کردم. هنوز چشمانش روی گوشی متمرکز بود، که احتمالا جوابم را دیده و او هم لبخند ریزی زد. همزمان پایان کلاس را اعلام کرده، از جایش بلند شد.

شب گذشته بعد از چتی طولانی مدت در تلگرام از من خواست فردا بدون اتومبیلم به دانشگاه بیایم تا با هم دوری در شهر بزنیم.

اتفاقا مامان گلی قرار بود، امروز با دوستانش برای نقد کتاب به کتابخانه‌ای که چند هفته یک‌بار در آنجا جمع می‌شدند، برود. صبح، خود شیرین‌بازی در آوردم و از او خواستم با ماشین من برود، او هم پذیرفت و بعد از رساندن من به دانشگاه از فرصت پیش‌آمده استفاده کرده به دنبال یکی از دوستانش هم رفت. خلاصه پیشنهاد معراج بیشتر از همه به نفع دوست خوش اقبال مامان گلی به اتمام رسید.

- ملودی چرا غذا نخوردی؟! قرمه سبزی نبود که!

روی نیمکت پا روی پا انداخته، قد و بالای خوش‌پوشش را نظر انداختم. آرش کنارش ایستاده و چشمانش روی الهام که کنار دستم نشسته بود، مانور می‌داد.

- رژیم دارم بچه! مثل اینکه آرش حرکت آخر رو زده و قراره یه عروسی توپ بیفتیم.

طبق عادت دستی به موهایش کشیده، به بالا هدایت کرد:

- این جناب سرهنگی که من دیدم، به این راحتیا دختر نمیده دستمون!

الهام از متلک آرش خندید و به آرامی گفت:

- خوبیش این بود، فعلا قضیه‌ی خواستگار سمج منتفی شد!

رو به آرش حاضر جوابی کردم:

- اولا خیلی دلت بخواد، دختر سرهنگ رو قراره بگیری، ثانیا مگه الکیه هلو بپر توی گلو! این‌قدر باید برى و بیای که سیندرلا رو از آن خودت کنی!

حسن سریع جوابم را داد تا از صحنه‌ی دوئل جا نماند:

- ولی تو خودت از اون دسته هلوهایی هستی که می‌پری توی گلو و طرف رو خفه می‌کنی!

- گمشو! دستت به گوش نمی‌رسه، پیف- پیف بو میده، سر نده!

الهام و آرش بلند خندیدند، اما حسن کاملا جدی مبحث را عوض کرد:

- راستی برام عجیبه، چند وقته معماریان سر و کله‌ش پیدا نیست!

اوه! خبر نداشت! کاملا خودم را به آن راه زدم. آرش بود که دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- من از اسدی شنیدم انگاری انتقالی گرفته یه دانشگاه دیگه!

اسدی خود از بچه‌های حراست بود و قطعا خبرش موثق و معتبر! پوف آرام من با خدا رو شکر گفتن الهام همزمان شد. حسن مشکوک خیره به من بود، عوضی حس ششم قوی داشت و اگر همچنان زل زده باقی می‌ماند، قطعا سوتی می‌دادم. با بی‌خیالی از جا بلند شده، دست الهام را هم کشیدم:

- خوب شد، قیافه‌ش رو دیگه نمی‌بینیم. بریم، کلاسمون شروع شد!

پارت هفتاد و دو# !

- راستی شنیدی معماریان از دانشگاه رفته؟

معراج کمی سرش را کج کرده، نگاهم کرد. صدای پخش ماشین را کم و جواب داد:

- بله! و به نظرم بهترین کار رو هم کرد.

متفکر دست به چانه برده به شیشه‌ی جلو زل زدم:

- بهتره از آرش بخوام یه جوری حسن رو راضی کنه، فیلمی که ازش داره رو پاک کنه! یه وقت نکنه مشکل‌ساز بشه براش!

سرش را به علامت تایید تکان داد. کمی بدنم را چرخانده با هیجان گفتم:

- استاد این رو از جانب شما داریما! دست مریزاد!

بالاخره دندان‌نما برایم خندید، اما چشم غره‌ی خاصش را هم دریغ نکرد:

- قابلی نداشت خانوم!

وقتی کنار رستوران رسول، پارک کرد، منظورش را از نخوردن غذا فهمیدم. با اینکه نهار دیر وقتی می‌شد، اما قطعا دلچسب و لذیذ به جان و شکمم می‌چسبید:

- آخ جون! کباب‌های سرآشپز!

:کمربندش را باز کرد

!اینم از جبران روز تولد شما -

خندان برایش چشمکی مکش مرگ ما زده، خودم را از شاسی‌اش پایین انداختم:

!سوپرایز قبل تو سوءتفاهم بود -

از شیطنتم خندید و در کنار هم وارد رستوران شدیم. همان حس و حال خوبی که بار قبل داشتم، برایم تداعی شد.

تا آماده شدن سفارشمان، هر دو آرنجم را روی میز گذاشته و دستانم را به چانه گرفتم، با چشمانی پرشور، کل رستوران باصفا را وجب کردم. تنها تفاوتش با قبل، خلوتی بیشتر وحس و حال راحت‌تر برای من بود. آن حجب و حیا و خجالت کشیدن آن روز در برابر معراج کجا و این راحتی و آرامش امروز کجا!

بدنش را به سمتم خم کرده، تار موی فرار کرده از جلوی مقنعه‌ام را با آرامش و با انگشت به داخل هدایت کرد. مردمک چشمانم حرکت انگشت دستش را دنبال کرد، لمس نرمی دستش با پوست گونه‌ام همراه با

نوازشی ملایم توام بود، با مهربانی هر چه تمام‌تر صورتم را تماشا می‌کرد:

- اگه خواهرم بفهمه دل چه دختر زیبایی رو به دست آوردم، واسه این سال‌های مجرد بودنم، این‌همه گله و شکایت نمی‌کنه.

حالم خوش‌تر شد، ولی لب‌هایم را به شوخی از هم گشودم:

- میگه ایول پسر به انتخابت!

نیشم بازتر شد، وقتی که لب‌های او هم به خنده‌ی پررنگ‌تر مزین شد. وقتی سینی غذا با مخلفات کامل کنارمان قرار گرفت، دست‌هایم را با لذت به هم مالیدم، بو و رنگ کباب‌ها، بدجور دلم را قیلی- ویلی انداخت.

- بخور نوش جونت!

هنوز دستم به سمت سینی دراز نشده بود، که چهره‌ی بشاش سرآشپز هم کنار میز به خورد دیدگانم رفت.

- من همون روزم می‌دونستم، این لیدی واسه معراج یه آدم خاصه! دیدین اشتباه نکردم!

:صاف نشسته، خجالت‌زده گفتم

- سرآشپز می‌خوای شرمنده‌م کنی، غذا از گلوم پایین نره؟!

:معراج با ذوق لبخند می‌زد

- از اینکه حس ششمت قویه شکی نیست رسول جان، ولی بیا خودت هم توی خوردن باهامون شریک شو.

رسول دستی به کلاهش کشیده از سر کند، اما همچنان کنار معراج ایستاده، نگاه مچ گیرانه‌اش را دریغ نکرد:

- واسه همین پارتی‌بازی کردم براتون و از بهترین کباب‌هامون زدم؛ اما الان نه، می‌ذارم شب عروسی دلی از عزا در میارم.

:همان‌طور که دست به شکمش می‌کشید، ادامه داد

- من نهار خوردم بیشتر از این شکمم گنجایش نداره دیگه!

لبخندزنان نوش جانی بلند سر داده و از میز فاصله گرفت. از اینکه نپذیرفت، خوشحال شدم. مقنعه‌ی مزاحم را کمی بالا داده، سمت سینی خم شدم. گردنبند اهدایی

معراج از زیر لباس در آمده، خودنمایی کرد. دست معراج به روی پلاک نشست، چشمانم روی صورتش چرخید.

- خوش به حالت که همچین جای دلبری خونه کردی!

اوه! سخنش رو به پلاک بود و همچنان که لمسش می‌کرد، خیره اش ماند. نتوانستم جلوی زبان عاشقم را بگیرم:

- تازه خونه‌ی صاحبش که جای بهتریه! وسط قلبم!

مردمکش از روی پلاک به سمت چشمانم کشیده شد، نگاهش برق انداخته، درخشان شد:

- پس خیلی خوش به حال من!

نوروز امسال برایم بسیار خاطره‌انگیز و متفاوت از سال‌های گذشته بود. نه تنها به خاطر حس و حال جدید و ورود عشقی بی‌نظیر در قلبم، بلکه با شنیدن خبرهای

خوب از جانب الهام در مورد پیشرفت ارتباطشان با خانواده‌ی آرش ذوق‌زده شدم.

با وجود ناامید بودن خودش از جانب پدر سرهنگش من به شخصه مطمئن بودم که ایشان بیشتر به خاطر الهام درباره‌ی ازدواج سخت‌گیری می‌کند. سرهنگ می‌ترسید که الهام به خاطر او و پسرانش به خواستگارهای مناسب جواب رد می‌دهد و نمی‌خواست که پاسوز شرایط خانواده شود. وقتی به مرور با خانواده‌ی متشخص آرش آشنا شد، خیلی از نواقصی که آرش برایمان می‌شمرد را نادیده گرفت، مخصوصا وقتی به علاقه‌ی شدید بینشان پی برد، از معیارهایی که در مورد خواستگاران قبلی پافشاری می‌کرد، صرفه‌نظر نمود.

در همان روزهای اولیه‌ی نوروز، مراسم بله‌برون ساده‌ای گرفته و بینشان صیغه‌ی محرمیت خوانده شد، تا در تابستان بعد از امتحانات پایان ترم مراسم عقد و عروسی هم‌زمان انجام گیرد.

به دلیل اینکه با خانواده در مسافرت تعطیلات به‌سر می‌بردم، نتوانستم درمراسم که هر چند مختصر و خودمانی بود، شرکت کنم؛ اما با تلفن به هر دو تبریک

گفته و تاکید کردم که برای جشن عروسی حتما جبران خواهم کرد.

روزبه با پیشنهاد سفر به قشم، همگی خانواده را مجاب کرد که نوروز خود را به دستش سپرده تا تور جزیره‌گردی برایمان بر پا کند. بسیار هم خوش گذشت، البته جای معراج در تمامی لحظات برایم خالی ماند که آن‌هم با تماس‌های پی‌درپی کمی رفع دلتنگی کردم. معراج نیز کل تعطیلات را در خانه‌ی خواهرش در اهواز گذراند و در این سفر از موضوع رابطه‌ی بینمان ایشان را نیز در جریان قرار داد. پدر و مادر معراج که خود کوچک‌ترین فرزند خانواده بود، بیست سالی می‌شد که فوت کرده بودند و او از سیزده سالگی با خانواده‌ی خواهرش زندگی می‌کرده و در حقیقت این خواهرش حق مادری برایش داشت.

خودم را به دختران خجالتی زده بودم، اما ته دلم از اینکه من هم به زودی رابطه‌ی جدی با او خواهم داشت، قیلی- ویلی می‌رفت. آرزویم رسیدن و داشتن تمام و کمال معراج برای خودم بود. وقتی در آخرین تماس تصویریمان که در هتلی در قشم حضور داشتیم، خواست

با خواهرش گفتگو داشته باشم، از شدت هیجان این موضوع، گونه‌هایم سرخ شده، داغ کردم. در بالکن زیبای هتل که رو به دریای خلیج‌فارس بود، با دلهره من و من کردم:

- من خجالت می‌کشم معراج!

به تیپم نگاهی کرده، نالان ادامه دادم:

- اگه از ریختم خوششون نیاد چی؟!

معراج با اطمینان و مهربان نگاهم کرده، لبخند زد:

- مگه میشه دختر نازی مثل تو رو دید و عاشقش نشد؟! مطمئنم مژگان ببینتت، از انتخاب خوب من تعجب هم کنه! چون باورش نمیشه برادر ش همچین سلیقه‌ی بیستی داشته باشه.

دلم از حرف‌های اطمینان‌بخشش گرم شد و وقتی گوشی به دست خواهرش رسید، نگاه مهربان و ساده‌اش به کل استرسم را از جان و روان زدود.

- سلام دختر زیبا! خوش‌حالم که چشمام به دیدن روی ماهت منور شد!

درست مانند معراج شمرده- شمرده صحبت می‌کرد و چهره‌ی سبزه‌روی مهربانش عجیب به جانم نشست، آن‌قدر که ذره‌ای خجالت هم باقی نماند و به راحتی با یکدیگر حال و احوال کردیم. سیمای پرمهرش برایم مانند خود معراج، در همان ارتباط اول دلنشین آمد و مرا در راهی که انتخاب کرده بودم، مصمم‌تر کرد.

پارت هفتاد و سه# .

این روزهای بهاری بهترین لحظات زندگی ملودی جوان را تشکیل می‌داد، در عین شکوفایی دوباره‌ی زمین، قلب و روح من نیز در هیجان روزهای عاشقی شکوفاتر می‌شد. احساس طراوت وشادابی بی‌نظیری داشتم که لحظه‌ای طرح لبخند از لبانم جدا نمی‌شد. کم- کم به بابا و مامان گلی نیز ماجرای ارتباط با استاد جوانم را برملا کرده و بنا به خواسته‌ی معراج جریان آشنایی رسمی و مراسم خواستگاری را به پایان این ترم تحصیلی موکول کردیم. بابا و مامان روی اطمینان و شناخت کاملی که از من داشتند، بدون اظهار نظر خاصی، نتیجه‌ی نهایی را به همان زمان سپرده و از من خواستند در این مدت، شناخت خودم را از او کامل‌تر کرده و با آگاهی لازم در

مسیر ازدواج قرار بگیرم. این حمایت همه‌جانبه‌ی آن‌ها از من، اعتماد به نفسم را روزبه‌روز تقویت کرده، با آرامش‌خاطر و طمئنینه به آینده فکر می‌کردم.

بعد از پایان کلاسم، با اشتیاق به سمت خانه ویلایی رانندگی کردم. ساعت نزدیک به سه بعدازظهر بود و زودتر از بابا و مامان گلی به آن‌جا رسیدم. عمه بهی با دست‌پخت خودش برایم فسنجان پخته بود و تایم نهار با من تماس گرفته، برای شام دعوتم کرد. آن‌قدر عاشق فسنجان‌های مخصوص عمه بهی بودم که رفتن به خانه، تعویض لباس و همراهی با مامان و بابا را فراموش کرده و برای دست‌درازی زودتر از وقت شام، خودم را آماده کردم. در ضمن وقتی کمد لباس‌های روزبه بود، نیازی هم به رجوع به خانه‌ی خودمان نمی دیدم، مخصوصا که شخص خودش هم در خانه ویلایی حضور داشت و می‌توانستم یک دل سیر، سر به سرش بگذارم.

به دروازه‌ی خانه که رسیدم، ابروهایم از تعجب بالا پرید. در چرا طاق باز وا مانده بود؟! از حیدر بابا بعید بود، حواسش از این قضیه پرت شده باشد. وارد شده، دروازه را بستم.

!حیدربابا جون کجایی؟! در باز مونده ها -

نگاهی به دور و بر خانه انداختم. تنها چیزی که حس می‌شد، خلوتی و سکوت بود. به سمت خانه‌ی سرایداری‌اش قدم زده، در همان حال مقنعه را از سر کندم. چند تقه به درش زدم، صدایی نیامد. شاید برای انجام کاری بیرون رفته و در را خوب نبسته و احتمالا جریان باد باعث باز شدن دروازه شده. بی‌خیال خانه سرایداری شده به سمت ساختمان اصلی رفتم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که از دور صندلی ویلچر که مردی رویش نشسته و مردجوانی نیز آن را به جلو هدایت می‌کرد را دیدم. در آن لحظه مغزم کاملا هنگ کرده، قدرت تشخیص افراد روبه‌رویم را نداشت. ذهنم به سمت ماشین شاسی بلندی که کمی با فاصله از خانه پارک شده بود، برگشت. تا به حال آن را در این اطراف ندیده بودم. باز ماندن دروازه، آن‌قدر برایم عجیب آمد که در نگاه اول به این موضوع توجه نکردم و حتی ماشین خودم را نیز داخل نیاورده، همان بیرون پارک کردم. کم- کم فاصله‌یمان کوتاه شده، چشمم به مرد روی ویلچر دقیق‌تر شد. او را شناختم! عمویم باربد بود. با وجودی

که حادثه.ی سقوطش باعث تغییر در چهره و پرستیژش شده، اما هنوزم تشخیص ممکن بود. پسر جوان پشت سرش که به رویم خیرگی ناجوری داشت، حتما پسرش اشکان بود. چند قدم نرسیده به من توقف کرده، ویلچر را از حرکت ایستاند. چهره‌ی اخموی عمو با ته‌ریشی که به سفیدی می‌زد و زیر چشمان روشنش گود افتاده بود، به رویم ثابت ماند. از درون یخ کردم، نگاهش تا ته وجودم را منجمد کرد. سعی کردم خود را کنترل کرده، بدون لکنت سلام بدهم:

- سلام عمو باربد! خوبید شما؟!

بدون جوابی از جانبش، تنها سری با حرص تکان داد و بعد از چند ثانیه نگاه خیره- خیره به رویم سرش را به عقب چرخاند، انگار با این کار دستور برای حرکت مجدد را صادر کرد. اشکان چهارشانه و بلند قد بود، هنوز هم نگاه‌های خصمانه‌اش به رویم را حفظ کرده که با این‌کار پدرش با چشم غره‌ی بدی براندازم نمود و شروع به حرکت کرد. وقتی از کنارم عبور کردند، حس نفرتشان را به خوبی درک کردم و تا چند ثانیه بعدش هم همچنان خشک شده، در جایم مات ماندم.

علت کینه‌یشان ازخودم را نمی‌دانستم، چون به نظرم آزار من حتی به گنجشک‌های داخل این خانه هم نرسیده بود، چه برسد به آدم‌هایش! تمام حس و حال خوبم با دیدنشان پرید و به جایش مغموم و سرگشته شدم. تنها وقتی حیدر بابا لنگان- لنگان از در ساختمان خارج شده و با دیدنم صدایش بلند شد، توانستم نگاه متفکرم را از سنگ‌فرش حیاط بکنم.

- کلید داشتی ببم جان؟! ملودی ببم اومدی؟!

استرس و ناراحتی در وجود و صورتش چرخ می‌خورد، مخصوصا وقتی دچار هیجان می‌شد، پاهایش نیز کم کاری کرده، لنگ می‌زدند. مشخص بود اوضاع داخل خانه هم بحرانیست که هنوز قضیه‌ی باز ماندن دروازه را نمی‌دانست.

- دروازه باز مونده بود کلید نداشتم بابا!.

وقتی به نزدم رسید، دستانش را گرفته، با دلواپسی به چشمانش زل زدم.

- : چی شده حیدر بابا؟! حال بابا جونم خوبه؟ اینا این‌جا چی‌کار می‌کردن؟

همزمان سرم به عقب چرخید، اثری از آن‌ها نمانده و متعجب اینکه دروازه را نیز بسته بودند، انگار اصلا چند دقیقه‌ی قبل در این مکان حضور نداشتند.

- عموت رو دیدم هول کردم بابا! بدون اطلاع قبلی اومده بودن. حتما حواسم نشده در رو خوب ببندم.

- چی‌کار داشتن مگه؟ بعد این‌همه وقت!

حیدر بابا از جواب سر باز زد، این را وقتی به جلو هدایتم کرد، فهمیدم.

- برو داخل بابا جان! بابا جونت شیرین ببش رو ببینه، حال خرابش خوب میشه!

مقابل بابا جون که روی صندلی راک قهوه‌ای رنگش نشسته و غمگین سر به زیر انداخته بود، روی زانو نشسته، دست‌های پر چروکش را با انگشت نوازش می‌کردم. دلم برای حالش لحظه به لحظه فشرده‌تر می‌شد.

- عشق ملودی! خودت رو ناراحت نکن! بالاخره عمو باربد هم پسرته! چرا با دیدنش این‌همه منقلب میشی؟

بابا جون آهی کشیده، سرش را بلند کرد. بدون نگاه به من اطراف اتاقش را نظر انداخت. نتوانستم دست از شیطنت بی‌موقع بکشم و با لوندی گفتم:

- من و تو فقط توی اتاقتیم پیرمرد! اقرار کن چی‌شده که محبوب من این‌جوری اخمو شده؟

بابا جان بدون تغییر ازحالت کلامم، انگار برای خودش صحبت می‌کند، با حرص جواب داد:

- بوی کباب به دماغش خورده بی‌وجود! مگه من مرده باشم، ذره‌ای از این ثروت به دست بی‌لیاقتش بیفته!

اوه- اوه پس می‌شد حدس زد، علت سر زدن پسر بعد این‌همه وقت به پدرش چه بوده؟ احتمالا کفگیرش به ته دیگ رسیده. از روزبه شنیده بودم، وقتی زنش مقدار زیادی از ثروتش را در آلمان از چنگش در آورده و در آخر از او جدا شده ، آس و پاس به ایران برگشت.
مطمئنا دنبال ارث و میراث نداشته‌اش قدم به این خانه گذاشته، اما او که باید به خوبی می‌دانست که باباجون از ارث نیز محرومش کرده، پس چه چیزی او را محق به رو زدن نزد باباجان دانسته؟!

صدای عمه بهی که با باز کردن در اتاق بابا جون همزمان بلند شد، حواسم را به فضای مقابلم معطوف کرد، دستش هنوز روی دستگیره را می‌فشرد:

- بابا جان قرصت رو آوردم!

به سمتمان آمده، چشمان نگران مهربانش بینمان چرخ می‌خورد. سعی کردم به رویش لبخند دلگرم‌کننده بزنم:

- بدش من عمه بهی! فقط من از پس این پیرمرد حرف گوش نکن بر میام!

با کمک دسته‌ی صندلی از جا بلند شده، لیوان و قرص را از دستش گرفتم، عمه محزون به رویم لبخند می‌زد که بابا جون با صدایی ته‌گرفته غر- غر کرد:

- من چیزیم نیست! خیلی هم خوبم! بیخودی شلوغش نکنید.

مجدد مقابلش چمباتمه زده، اصرار کردم:

- حالا قرصت رو بخور بابایی، تا خدای نکرده، فشار- مشارت ناجور نشده!

پارت هفتاد و چهار# !

با دیدن چشمان براق شنگولم، لبخند نصفه‌نیمه ای از زیر ریش و سبیل مرتبش نمایان شد. باز هم در برابرم کوتاه آمده، قرصش را خورد و برای استراحت با کمک عمه بهی روی تخت درازکش شد. وقتی با عمه از اتاقش خارج شدیم، چهره‌ی نگران روزبه که لبانش را با حرص می‌جوید و روی پلکان نشسته بود، به چشمانم سیلی زد. این حد عصبانیت از او کم دیده می‌شد. عمه بهی که چشمانش نمی از اشک در برداشت، بدون حرفی بدن کج کرده، وارد آشپزخانه شد، صدای تق و توقی که از داخل آشپزخانه می‌آمد، به احتمال زیاد از جانب مامان جون بود که در چنین مواقع بحرانی با جابجایی ظروف حواسش را از موضوع اصلی پرت می‌کرد. به سمت روزبه قدم برداشتم، باچشمان شاکی‌اش تا زمانی‌که به پلکان رسیده و دستم روی نرده‌اش نشست، مرا زیر نظر گرفت.

- چیه؟! بیا من رو بخور، تو هم ارث و میراثت رو می‌خوای؟

بدون تغییر در حالتش، همچنان‌که با خشم پایش را تکان می‌داد، جواب داد:

اولا که بدمزه و تلخی، هرگز نمی‌خورمت، دوما - تقصیر توئه که هر کی به خودش اجازه میده این ادعا رو داشته باشه.

گیج شدم، ابروهایم از نفهمیدن مطلبش درهم شد:

چی میگی بابا؟ عمو باربد دنبال خر مرده می‌گرده - !تقصیر منه؟

از جا جهید. حالا که روی پلکان ایستاده، قدش از من بلندتر شده بود. از آن بالا با شور به چشمانم شراره‌ی آتش می‌ریخت.

اگه زودتر دل این استاد معراجت رو برده بودی و - ایشون هم به گرفتنت راضی می‌شد، الان این خواستگار درب و داغون واست پیدا نمی‌شد.

حاضر جوابی کردم که از او عقب نیفتم:

اولا که از خداشه من رو بگیره، گذاشته واسه بعد - امتحاناتم، دوما که...

استپ کردم! چی گفت؟! چشمانم متفکر و سرگردان چشمانش را کندوکاو کرد. خواستگار برایم پیدا شده؟ چه !کسی؟

در زیر شیروانی، قژی صدا داد، سرم به سمتش کج شد. روزبه کنار در با لبخندی کج و کوله و چشمان ریز کرده‌اش نگاهم می‌کرد. دوباره به سمت باغ سر برگرداندم. همان‌طور که نشسته بودم، پاهایم را بیشتر زیر تنه خم کرده، هردو بازویم را روی زانوانم درهم کردم، چانه‌ام را که روی دستانم گذاشتم، حضورش را در کنار خودم احساس کردم. سکوت و تاریکی شب باغ را دوست داشتم و آرامش به جانم می‌ریخت؛ اما روزبه .قصد شکستنش را داشت

- چیه قمبرک زدی سیاه جون؟! یا خودش میاد یا !نامه‌اش

:باحفظ موقعیتم نجوا کردم

- یعنی خاک بر سر من که خواستگارم واسم پیداشه، .واسه خاطر مال و اموال خونوادگیمه

.کنارم روی سقف شیروانی نشست

- اولا که خوب پناهگاه من رو مصادره کردی، دوما...
نگذاشتم حرفش تمام شود، صاف نشسته به رویش سر گرداندم:

- جون عمه بهی اولا- دوما نکن، تن و بدن من رو می‌لرزونه!

روزبه نیشخندزنان از گونه‌ام ویشگون گرفت:

- حقشه واسه استاد رادمنشت هم سنگ بندازم، نذارم ببرتت!

ریز ویشگون می‌گرفت، گونه‌ام سوخت. رویش دست کشیده، نق زدم:

- واقعا این عموبث باربد ما چه فکر و خیالی کرده؟ گفته حالا که مستقیم نمی‌تونه این ثروت رو از آن خودش کنه، از طریق من تصاحب کنه؟!

نگاه دلسوزانه‌اش چشمان مشکی غمبارم را نشانه گرفت:

- جونم غصه نخور! فکر کردی آقا بزرگ ریشش رو توی آسیاب سفید کرده که نیت اصلی آدم‌ها دستش نیاد!

دستانم را از دو طرف بدنم دراز کرده، کف آن دو را روی سقف گذاشتم. نگاه مستقیمم بلندترین شاخه‌ی درخت مقابلم را هدف گرفت:

- به نظرت موضوع واگذاری کارخونه به اسم من رو از کجا شنیده؟ اون که با ما رفت وآمدی نداره!

روزبه نفسی خالی کرده، پاهایش را دراز کرد:

- بالاخره از اون مهمونایی که توی جشن تولدتت بودن، یه چند تایی مخبر هم پیدا میشه که با دایی ارتباط داشته باشه.

سرم را به تایید حرفش تکان دادم، ولی نگاهم را از درخت استوار که در شب، ابهت خاصی هم داشت، بر نداشتم:

- پسرش چطور راضی شده به خاطر پول با من ازدواج کنه؟! نمی‌فهمم مگه زندگی این‌قدر الکیه!

- دختر چه ساده‌ای تو! ملت واسه پول هر کاری می‌کنن، مخصوصا آدم‌هایی که طعم و مزه‌ش رو چشیدن و الان دسشون ازش دوره.

طوری با نفرت نگاهم می‌کردن، فکر کردم -
.پدرکشتگی با هم داریم

روزبه با یک حرکت از جا بلند شده، هم‌زمان بازوی مرا کشید، آن‌قدر بی‌حس و کرخت شده بودم که مثل پر
.رو به هوا برخاستم

چون با جوابی که از سمت آقا بزرگ شنیدن، فهمیدن -
این خبرا نیست، زود ماستشون رو کیسه کردن. فهمیدن که نه تنها دسشون به تو نمی‌رسه، بلکه خواب کارخونه
.رو هم نمی‌تونن ببینن

دستش هنوز دور بازویم بود که خیره‌ی چشمان مهربانش شدم. چگونه در برابرم غیرت نشان داده و با وجودی‌که خونی به هم ربطی نداشتیم، این‌گونه بی‌چشمداشت دوستم داشت؟! در عوض عمو و پسرعموی خونی‌ام برای
.خودم و موقعیتم دندان تیز می‌کردند.

!من اگه برات بمیرمم کمه روزبه جون-

:دربرابرچشمان پراشک من نگاهش راشیطانی کرد

لازم نکرده بمیری؟ فقط قاپ این استادت رو زودتر - بدزد حداقل یه شوهر درست ودرمون داشته باشی بلکه خیال منم از جانبت راحت بشه.

بازویش را چنگ زده با حرص توپیدم:

گمشو دیگه! انگاردسشون باد کردم هی میگه! گفتم که - بعد پایان امتحانات قراره خواهرش از جنوب بیاد بیان خواستگاریم.

خندید. نقشه اش درتغییرحالم مثمر ثمرشد. قطره های اشک تازه تشکیل شده بدون خروج ازپلکها نابود شدند و درعوض صدای خنده و چرت و پرت گفتنمان فضای باغ را پرکرد.

بعد از آن شب دیگردرمورد این خواستگاری کذایی بین خانواده بحث وگفتگویی شکل نگرفت.با وجودیکه چهره ی مامان گلی تا ساعتهای پایانی شب ازخشم گلگون بود، اما خود راکنترل کرده شکایتی دراین مورد نکرد. بابا هم که به ظاهر خونسرد برخورد کرد واین قضیه برایش بیش ازحد بی اهمیت به نظررسید.اما تا مدتها یاداوری جواب بابا جون به پسرش باعث دلگرمی هرچه بیشتر

دروجودم میشد. اینکه (حتی اگه نه به خاطر کارخونه که به خاطر خود ملودی هم خواستارش بودین یه تارموش رو هم به دست تو و پسرت نمی سپردم.)

تازمانیکه چنین خانواده ی حمایتگر و مقتدری تکیه گاهم بود، ازهیچ حادثه و گزندی ترس به دلم نخواهد نشست. بابتش بازهم روز و شب خداوند را شاکر بودم.

انگارقبل ازآمدنت تورا دوست داشتم و درجهانی دیگر دیده بودم

انگارهمه ی آن چیزهایی راکه دوست داشتم را می دانستی وهمه ی آنها را درتو می دیدم

انگارتمام رویاهایم تکه تکه بهم چسبیده بود و آرزویی را که دردلم داشتم با حضورتو برآورده شد

همه چیزقبل ازآمدنت شروع شده بود

دوست داشتنت بهانه بود

...من از قبل عاشقت بودم

دینگ دینگ! صورت معراج به سمت گوشیش که روی میزبود، پایین آمد. انگشتش برای خواندن پیام روی صفحه به رقص درامد. گوشه ی لبش به لبخند منظورداری کش آمد وهمزمان که ابرویش متعجب یا شاید هم تحسینگر به بالا پرید چشمانش هم نگاهم راشکارکرد:

می بینم که ذوق ادبی پیدا کردی وتکستهای قشنگ - عاشقونه می فرستی!

باچشمانی مصمم ولبی خندان دست به سینه شده به صندلی چوبی کافه ی محبوبمان تکیه زدم. بوی قهوه و نسکافه فضای کافه ی دنج را عطرآگین کرده بود.

آخه استاد خوبی داشتم! دم ایشون گرم-.

با نگاهش احساس می کردم ستایشم می کند، آنقدرکه بهترین و بی نظیرترین مخلوق خداوند هستم.

نه اتفاقا شاگرد درجه یکی هستی-.

دستانش روی میز کش آمده درهم فرو رفت. بند ساعتش را نیز همزمان روی مچ جابجا کرده، ادامه داد:

- فقط جاهای خوبی رو واسه دلبری در نظر نمی‌گیری.

لبخندم وسعت پیدا کرده، لب‌هایم از همدیگر فاصله گرفتند. صدای رفت‌وآمد مراجعین به فضای مکان، حالت نواختن موسیقی را در ذهنم تداعی می‌کرد. به سمتش خم شده، دستانم را روبه‌روی دستانش گذاشته، مثل خودش درهم قلاب کردم.

- دو تغییر بزرگ در اثر ارتباط من با تو شکل گرفته: علاقمند شدن به ادبیات و خوردن قهوه!

با چشمانش کل وجودم را کندوکاو می‌کرد، مانند کاشف و محققی جدی در حال کشف ریز به ریز شخصیتم بود.

- خودت که گفتم گشنه‌ته بریم رستوران سرآشپز! کافه رو پیشنهاد دادی!

ناکس در ذهنش من را به شکمو بودن توصیف کرده بود، سریع مخالفت کردم:

- نخیرم، من توی رژیمم. قراره توی جشن عروسی الهام ساقدوش عروس باشم.

- پس بالاخره قضیه‌ی این دو تا هم جدی شد نه؟!

:خوش‌حال و خندان سر تکان دادم

.بله! بعد امتحانات مراسم می‌گیرن -

:کمی سرش را کج کرده، متفکر به رویم چشم ریز کرد

!من فکر می‌کردم واسه عروسی خودت رژیم گرفتی -

:عوضی انگولکم می‌کرد، طبق معمول کم نیاوردم

نه بابا! کی پیدا میشه من رو بگیره؟! فقط سر قضیه‌ی - کارخونه‌دار شدنم چند تایی خواستگار چلوس پیدا کردم، !نمونه‌ش پسرعمویی که سال تا سال نمی‌دیدمش

اثر کرد! چهره‌اش به آنی جدی شده، از فاز طنز و سر .به سر گذاشتن در آمد

اون‌وقت جواب خونواده‌ت بهشون چی بوده؟ -

انگشت دستم روی بند چرمی ساعتش نشست، قبل از آنکه دوباره بخواهد لمسش کرده، روی مچ تکانش دهد. چشمانش به سمت دستم پایین رفته و مجدد روی چشمان شیطانم بالا آمد. آرنج دیگرم را روی میز گذاشته، دستم را زیر چانه زدم؛ اما ذره‌ای چشمانم را از نگاهش جدا :نکردم

- تیک عصبی پیدا کردی استاد؟!

لحن شیطانم او را هم کمی از ژست جدی بودن در آورده، چشم غره‌ی مخصوصش را زد و در یک آن، انگشتم که روی بند ساعتش را نوازش می‌داد، با دست دیگرش محکم گرفت:

- وقتی‌که این‌جوری جلوم می‌شینی و دلبری می‌کنی، باید یه جوری خودم رو کنترل کنم.

باز هم از موضع بدجنسی‌ام عقب‌نشینی نکردم:

- پس چرا چشمات دو- دو می‌زنه؟

مردمک‌هایش با حرص حرکت چشمانم را دنبال می‌کرد:

- توی تعقیب نگاه شماست.

لبخندم کش آمده، بحث را عوض کردم:

- حالا واسه عروسی دوستامون تشریف میاری دیگه؟!

ولی او قصد بی‌خیال شدن نداشت:

- اگه بهم بگی به پسر عموت چه جوابی دادی شاید!

لبخندم جمع شده، چشمانم شاکی شد:

معراج یعنی چی؟ معلومه که منفیه! اونا قصدشون - رسیدن به کارخونه‌ست همین!قبل نظر منم، باباجونم آب پاکی رو ریخت دسشون.

نفسی از سر آسودگی کشیده انگشتم را رها کرد و صاف به پشتی صندلی تکیه داد:

- خدا کنه به جای آب پاک، تو رو بدن دست من ملودی!

بامزه گفت! با صدا خندیدم:

- اگه که قول بدی، نمره‌ی پایان ترمم رو بیست بدی.

ابرو هایش به اخم مصلحتی نشست:

- نمی‌دونی که از اون استاداش نیستم.

- نمی‌دونی که از اون شاگرداش نیستم.

سریع از جا بلند شد، کتش را از پشت صندلی‌اش برداشته تن زد. با قهقهه‌ای بی‌صدا براندازش می‌کردم. باز هم چشم غره زده، بازویم را گرفت و بلندم کرد، کنار گوشم نجوا کرد:

- پاشو بریم تا با این شیطونیات کار دستمون ندادی!

به قهوه‌اش اشاره زدم:

- هنوز تا ته نخوردیش آخه!

- میرم خونه درست می‌کنم نمی‌خواد!

بعضی اوقات خودم هم از دست شیطان‌های کرموی وجودم کفری می‌شوم:

- منم بیام پس قهوه‌های خودت خوشمزه‌تره!

انتظار شیطنت دیگر یا توبیخ داشتم که جدی شده نگاهم کرد:

- ملودی اگه توی فشاری من زودتر بیام پیش خونواده‌ت. مشکل من اینه نمی‌خواستم تنهایی واسه خواستگاری بیام، اما اگه لازمه مهم نیست.

عزیزم دلم برای نگرانی تعصبی‌اش بال- بال زد. اگر که می‌دانست چگونه دوستش داشتم که به هیچ خواستگاری فکر هم نمی‌کنم، این حرف را نمی‌زد.

- تو خودت ارتش تک نفره‌ای، این حرفا چیه بعدشم گفتم چیز خاصی نبوده، خیالت راحت بعد امتحانات و راست و ریس شدن کارات با فراغ بال بیا.

چشمانش مهربان‌تر شده، بازویم را با ملایمت فشرد. کیفم را به دستم داده، برای حساب کردن سفارشاتمان به سمت میز پرداخت رفت.

روزهای بهار تند- تند گذشتند و به روزهای گرم تابستان رسیدیم. امتحانات را پشت سر گذاشته و کم- کم به جشن عروسی الهام و آرش نزدیک شدیم. آرش برای مراسم، باغ تالار مجللی را انتخاب کرده و بیشتر دوستان همدانشگاهیمان را نیز دعوت گرفت. معراج چند روز قبل عروسی برای انجام کارهایش به اهواز رفته بود و تا آخرین دقایق، امیدی به حضورش در مراسم را نداشتم. پیراهن ماکسی مشکی پوشیده و طبق معمول موهایم را تنها سشوار کشیدم، در حد معقول آرایش مختصری توسط آرایشگر که مدام تاکید به ملایم بودنش داشتم، نیز به صورتم نشست. بد نشده بودم. مطمئن بودم حسن با دیدنم حسابی دستم می‌اندازد؛ اما برای خوشحالی الهام هر کاری می‌کردم.

حال که دوست داشت به عنوان ساقدوش همراهش باشم، باید این وظیفه را به نحو احسن انجام می‌دادم.

خود الهام که برایم مبرهن بود در لباس سفید عروسی چون فرشتگان شود. بسیار زیبا، دوست داشتنی و از حق نگذریم هم آرش نیز بسیار جنتلمن و خوش‌تیپ شده بود؛ اما چون فامیل عروس محسوب می شدم، هر از گاهی به رویش متلک می‌انداختم:

- آرش کوفتت شه الهام به این قشنگی!

با مهربانی دستان الهام را بوسید و با چشمانش تحسین کرد. از اینکه در نهایت به وصال هم رسیدند، بی‌نهایت هیجان‌زده بودم.

- ملودی بینوا دیدی باز تک موندی! خوف نکن! هر کی تنهات بذاره، حسن جونت اینجاست!

در محوطه‌ی اصلی باغ در فضای باز برای مراسم عقد آماده می‌شدیم. الهام و آرش دست در دست هم یکدیگر را تماشا می‌کردند تا خطبه‌ی عقد خوانده شود. روی سکویی که دور تا دورش با گلدان‌های پایه بلند و گل‌های طبیعی تزیین شده بود، ایستاده بودیم. فضا بر اساس بوی گل‌ها، خوش عطر و عاشقانه شده بود. محو زیبایی‌های مکان و عروس و داماد مجلس بودم که صدای ویز- ویز

حسن را کنار گوشم شنیده به سمتش سر کج کردم. هنوز هم با پاپیون لباسش کلنجار می‌رفت؛ اما کت و شلوار مشکی، خوب به تنش نشسته بود.

- به همین خیال باش جغد شوم! عاشق دلخسته‌ی من با اسب بالدارش در حال اومدن به سمت منه!

نگاه شیطانش زل شد به روی چشمان مشکی آرایش شده‌ام.

- در هر حال اون یه درصد احتمال زیر پا زدن رو در نظر داشته باش! یه وقت ممکنه سوخت تموم کنه، اسبش کله‌پا شه!

حرصی شده کامل به سمتش چرخیدم، بازویش را نیشگون محکمی گرفتم، اما به دلیل نوع لباس یا شایدم حجم ماهیچه‌ی عضلات، کوچکترین تاثیری رویش نداشت.

- زبونت رو مار نیش بزنه حسن! این‌جوری نگو قلبم تکه- تکه شد، مسافر راه دوره آخه!

دوباره فازش عوض شده، سرمست خواند:

!پشت سر مسافر گریه شگون نداره -

!حیفه چشای نازت بارون اشک بباره

با صدای خطبه‌خوان مجلس، سروصدای جمع خوابیده، حواس‌ها معطوف عروس و داماد شد. من و حسن نیز به سمتشان آرام چرخیدیم. لبخندزنان صحنه‌ی عشق را تماشا می‌کردم که دوباره صدای آرامش کنار گوشم شنیده شد:

!ولی استثناعا خوشگل شدی امروز سیاه سوخته -

تعریفش به جانم نشست و لبخند ملیح روی لبانم را رنگ داد؛ اما عکس‌العمل دیگری نشان نداده و تنها شاهد متصل شدن روح و جسم دوستان جانی‌ام به یکدیگر شدم.

پارت هفتاد و شش# .

مراسم بزن و برقص جوانان مجلس در داخل تالار بر پا بود. برای سر زدن به گوشی و احتمالا خبری از معراج وارد اتاق پرو در طبقه‌ی بالایی سالن شدم. بعد ازتماس آخری که با او داشتم و گفته بود سعی می‌کند خود را برساند، دیگر نه تماس و نه پیام دیگری در گوشی‌ام

نیامده بود. مغموم گوشی را داخل کیف انداخته و به سمت آینه‌ی قدی چرخیدم. چشمانم چیزی را کم داشت، آن عطشی که با دیدنش به چشمانم برق می‌انداخت. دیگر کل دانشگاه از ارتباط و دوست داشتن ما مطلع شده و حتی در این مجلس نیز دوستان، سراغش را از من می‌گرفتند. لب‌هایم را با حرص بهم فشرده، مقداری از رژم خورده شد. کاش کارهایش را به این روزها نمی‌انداخت و اکنون در کنارم بود تا لذت این عروسی بیشتر درجانم رسوخ می‌کرد. پوفی کشیده، چشم بر هم زدم. باید به مجلس برمی‌گشتم و در شادمانی‌شان شرکت می‌کردم، بعدا هم برای تلافی کردن از معراج فرصت داشتم. بدون اینکه قصدی برای برقراری تماس یا پیام داشته باشم، کیفم را روی میز انداخته، از در خارج شدم. دستم روی نرده‌های پلکان نشست و چشمانم روی جمعیت جوانان که وسط سالن درحال رقصیدن بودند. دیدن حسن که کتش را در آورده آن وسط حسابی دست و پا می‌زد، لبخند فراری را به لبانم برگرداند. همین چند ساعت قبل به آرش تاکید کرده بودم به این آدم نوشیدنی آبکی تعارف نشود، چون نخورده مست و ملنگ بود. همان‌طور که با چشمانم، حسن را زیر نظر داشتم، از

پله ها پایین آمدم و ناگهان مسیر چشمانم به فردی که پایین پلکان دست در جیب‌هایش گذاشته و با شعف مرا می‌نگریست، تغییر مسیر داد. بدون اختیار ایستادم، چشمانم رویش استاپ کرده، محو استایل و قامتش شد. گمان می‌کردم این سیاهی چشمان امروزش، سیاه‌تر و پررنگ‌تر از هر روز دیگر شده، صورت شش تیغ کرده‌اش می‌درخشید و بوی عطرش از این فاصله نیز حس می‌شد. دست راستش را از جیب خارج کرده به سمتم دراز کرد، انگار مرا به سمت خودش دعوت می‌گرفت. لب‌های خشک شده‌ام را بهم زده، با زبان تر کردم. این فضا را مخصوص خودمان دو نفر می‌دیدم، بدون هیچ عضو اضافه‌ای! نفسی نامحسوس کشیده، خود را به جلو راندم. به آخرین پله که رسیدم، دست دراز شده‌اش را گرفته و در آغوش پرمهرش حل شدم. خدایا! چقدر دوستش داشتم! حتی چند روز ندیدنش مرا این‌گونه دلتنگ می‌کرد. سرم را بوسید.

- چقدر زیبا شدین شما!

دستانم دور کمرش را محکم‌تر در برگرفت:

- بالاخره اومدی!

لای موهایم نفسش را به آسودگی خالی کرد:

اگه نمیومدم که مدیون خودم می‌شدم که ازدیدن زیبایی‌هات محرومش کرده بودم. -

آخ این‌گونه قند و نبات به بیرون نپاش! تو همین‌طور هم برای من عزیز هستی!

ملودی! ببین استاد چه دسته گل زیبایی برامون آورده! -

صدای هیجان‌زده‌ی الهام از پشت سرم باعث شد که از آغوش معراج در آمده به سمتش برگشتم. کنار آرش با لبخندی جان‌دار، دسته گل زیبا را نشانم می‌داد. آرش طبق عادت دست به موهایش کشیده با فروتنی سخن گفت:

استاد خیلی افتخار دادن توی جشنمون حضور پیدا کردن و مجلس رو منور کردن. -

با خوش‌حالی سر تکان دادم و به رویشان لبخندم وسعت گرفت. صدای معراج کنارم در حالی‌که هنوز بازویم در دستش بود، صورتم را به طرفش گرداند:

اختیار دارید! دوستان ملودی مثل دوستان خودم - می‌مونن. امیدوارم در کنار هم با خوشبختی، بهترین روزها رو سپری کنید.

فاصله گرفتن عروس و داماد را با تشکر گفتن دوباره از کنار چشم دیدم، ولی مسیر اصلی نگاهم را تغییر ندادم. معراج کامل به سمتم چرخید، به روی صورتم دقیق شد و بازویم را اندکی فشرد. ابرو بالا انداخته، شاکی شدم:

- بدجنس! چرا پیام ندادی که داری می‌رسی؟! همین الان گوشیم رو بابتش چک کردم.

فاصله‌اش را کم کرده با دست دیگرش گونه‌ام را نوازش کرد:

- خب این‌جوری مزه‌ی سوپرایز می‌پرید.

راست می‌گفت! واقعا مزه داد! مرا به سمت نزدیک‌ترین میز هدایت کرده، از رویش دو شاخه گل رزی که با پاپیون صورتی بهم چفت شده بودند را برداشت و به طرفم گرفت:

- رز قرمز نشونه‌ی عشق عمیق من به ملودی خانم!

دیگر نتوانستم از دریچه‌ی شیطنت و طنز جلوی احساساتم را بگیرم، گرفتن رزهای سرحال همانا و پر شدن چشمانم ازاشک شوق همان!

- خیلی دوسشون دارم! ممنون!

با مهربانی زیر گلویم را نوازش کرده، گفت:

- یه بار گفته بودم چشمای اشکیت خوشگلترن، ولی دوست ندارم هیچ‌وقت اشکات رو ببینم، ملودی من همیشه باید بخنده!

- اگه مزاحم نیستیم استاد، دوماد امر کردن بفرمایید واسه رقص!

هر دو به حسن که نفس- نفس می‌زد و صورتش خیس عرق بود، توجه کردیم. با فاصله ایستاده، نگاهمان می‌کرد.

- حسن کم برقص، داری خودت رو می‌کشی! باور کن آرش تا این حد راضی نیست.

با دستمال درون دستش عرق صورتش را گرفت و متلک پراند:

تو که از زیر کار در رفتی، مجبورم تنهایی کنترات -
.بردارم

:معراج با صدا خندیده، سرش را بالا و پایین کرد

.از دست تو حسن! اوکی با ملودی الان ملحق میشیم -

بی‌شعور رعایت حضور استاد را نکرده به رویم چشمک زده، عقب گرد کرد. به صورت معراج چشم دوختم:

!این آدم بشو نیست، ببخشید -

نه، من با حسن دوستای خوبی هستیم! ناراحتی وجود - نداره، در ضمن شخصیت طنازی داره و اصلا منظوری .تو حرفا و کاراش نداره

ابرو بالا انداخته، سر تکان دادم. ماشالله چه خوش شانسم هست که دم هر نوع آدم با هر نوع شخصیت را به نفع خودش می‌گرفت. باور نمی‌کردم معراج اهل رقصیدن باشد، ولی وقتی جدی- جدی دستم را گرفته به وسط سالن برد و در کنار دیگر جوانان شروع به رقص کرد، شگفت‌زده همراهی‌اش کردم. صدای ذوق زده‌ی عروس و داماد و بچه‌های دانشگاه از دیدن این صحنه، کل سالن

را در برگرفت. با وجودی‌که سنگین و مردانه می‌رقصید، اما مرا به انرژی بیشتر در رقص دعوت می‌کرد. با پایان گرفتن آهنگ در آغوشم کشیده، پیشانی‌ام را بوسید، دستانم روی قفسه‌ی سینه‌اش جمع شده، چشمانم را با آرامش بستم. صدای مهربانش کنار گوشم بلند شد:

- دو هفته‌ی دیگه قرار شد خواهرم هم از اهواز بیاد و من برای به دست آوردن تو لحظه‌شماری می‌کنم.

در دل گفتم:

- چه خبر نداری که خواسته‌ی قلبی من از تو هم بیشتر شدت داره و قلبم در حال انفجاره.

به حدی دوستت دارم که می‌دانم خدا روزی سوالش از تو این باشد، چه کردی او پرستیدت؟!

پارت هفتاد و هفت#

داخل اتاقم روی تخت نشسته، گوشی به دست پیام‌ها راچک کردم. پیامی از الهام که برایم آرزوی خوشبختی کرده و از اینکه در نهایت به آرزوی قلبی‌ام می‌رسم، خوش‌حال بود، لبخند کوچکی روی لبم پدیدار کرد.

انگشتم روی پیوی حسن نشست و پیام طبق معمول شیطنت‌بارش، لبخندم را وسعت بخشید:

یادت نره موقع چای آوردن واسه دوماد سینی رو - روش خالی کنی، گربه رو خوب دم حجله بکش! از آموزه‌های اساسی استاد حسن وحیدی.

پیام بعدی‌اش اشک را نیز در چشمانم جوشاند:

می‌دونم که خوشبخت میشی، چون هر کی تو رو - داشته باشه، آن‌قدر خوش‌شانسه که فقط به خوشبختی و خوش‌حالیت فکر می‌کنه.

تنها توانستم همین را برایش تایپ کنم:

مرسی که دوست خوب منی! دوستت دارم -!

پیام‌های روزبه که با وجود مکالمه‌ی تصویری دیشبمان که یک ساعتی طول کشید، از صبح ادامه داشت.
عوضی از چند روز پیش برای تور کوه‌نوردی با اکیپشان رفته و مرا در چنین روز خاصی تنها گذاشته بود، البته خودش مدام تاکید می‌کرد، مجلس خواستگاری جمع بزرگترهاست و لزومی به حضور او نیست؛ اما من دوست داشتم کنارم بود تا استرسم کمتر می‌شد،

شیطنت کرده و می‌گفت، استاد باید استرس داشته باشه که گیر من افتاده. متعجب اینکه کاملا از نظر روزبه فرد شایسته‌ای برای دامادی خانواده‌ی ما بود و همه‌جانبه حمایتش می‌کرد. با وجود مخالفت‌هایی که برای دیگر خواستگارانم از خود نشان می‌داد، این طرفداری‌اش از معراج جالب و تعجب‌برانگیز بود، مخصوصا وقتی صحبت‌های بابا را در مورد تحقیقاتی که از معراج در محیط دانشگاه انجام داده و همگی او را به درستی تایید کرده بودند شنید، مصمم‌تر هم شد. پیام‌های آخری‌اش دیگر کفرم را بالا می‌آورد.

- ملودی حواست رو خوب جمع کن یه وقت سوتی موتی ندی! میخت رو همین امروز خوب بکوبون، استاد رو نفرستی حاجی- حاجی مکه!!

حیف که نزدیکم نیست تا عوض شیطنت‌هایش را در بیاورم؛ اما پیام آخرش اعتمادبه‌نفس و آرامش را به جانم تزریق کرده، دلم برای مهربانی‌اش رفت.

- آن‌قدر که تو عزیز و دوست‌داشتنی هستی سیاه بانو که قطعا استاد رادمنش دست ازت نخواهد کشید. خوشبخت

باشی تنها و بهترین دختردایی، دوست و آبجی خوشگله‌ی روزبه!

باز شدن در اتاقم باعث بلند شدن سرم از روی گوشی و مشاهده‌ی قامت مامان گلی کنار درگاهش شد، پیراهن گلدار زیبایش همچنان به علت هیجان و فعالیتش تکان-تکان می‌خورد.

- ملودی پاشو بیا، باباجون اینا اومدن!

صدایش ته مانده‌ای از استرس و نگرانی را نشان می‌داد که فکر می‌کنم در همه‌ی مادرانی که در این شرایط هستند، کاملا طبیعی باشد. به رویش لبخند زده، سر تکان دادم. بدون بستن در، بدن چرخانده برگشت. برای روزبه تنها استیکر قلب فرستاده، گوشی را خاموش کردم. از روی تخت برخاسته، آن را روی پاتختی قرار دادم. کنار آینه‌ی میز توالت خودم را بررسی کردم، شومیز لخت بنفش رنگ با شلوار و شال سفید برای این مراسم متناسب به نظر می‌رسید. سفیدی شال رنگ صورتم راباز کرده، اما گونه‌هایم از هیجان سرخ شده بود. دستی به چتری‌های بیرون آمده از شال کشیدم که دوباره صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. مردمک چشمانم

از آینه به روی گوشی روی پاتختی چرخید. غر- غر احتمالی مامان گلی از دیر آمدنم را به جان خریده، صفحه‌اش را باز کردم. از سمت معراج بود.

- حدود بیست دقیقه دیگه می‌رسیم خونه‌تون عزیزم!

آب دهانم را قورت داده، تایپ کردم:

- منتظرتم.

چشمان دو- دوزده ام روی گوشی بالا و پایین می‌شد که پیام بعدی‌اش رسید.

- دوست داشتنت قشنگ، عشقت پر از امنیت و خواستنت پر از لطافت است... حالا با این همه خوبی مگر می‌شود تو را نخواست؟! می‌خواهمت جان دلم با تمام قلبم...

لب به دندان گرفته، هجوم خون را به رگ و پی به شدت حس کردم. دستان لرزانم شروع به نوشتن کرد، با چشمانی که متلاطم شده بود:

- معراج!

- جانم!

:آه احساسی‌ام با دیدن جانمش بلند شد

.دوستت دارم! فقط همین -

باباجون کت و شلوار رسمی قهوه‌ای رنگش را پوشیده، روی مبل سلطنتی سالن نشسته بود که با دیدنم چشمانش درخشید و با کمک عصایش از جا بلند شد. مامان جون کنار دستش قربان صدقه‌ام می‌رفت که به سمتشان پا تند کرده، آغوشم را برای پیرمرد دوست‌داشتنی‌ام باز
:کردم

!زحمت نکش بابا جونم! قربونت برم -

:صورتم را بوسید و به چشمانم زل زد

ماشالله شیرین ببم چه خانم شده! خدا رو شکر زنده -
.موندم و انشالله عاقبت‌بخیریت رو ببینم

دستانش را بوسیدم و برای جلوگیری از باز شدن بغض به سمت مامان جون چرخیدم، با لبان و چشمان
:بارانی‌اش تحسین‌برانگیز ورانداز می‌کرد

.دخترم چه عروسی بشه! همه بهش غبطه بخورن -

با بوسیدن گونه‌اش عمه بهی هم با ظرف اسپند به جمعمان اضافه شده، صلوات گویان چشم بد را لعنت کرد. بابا و مامان گلی کنار در آشپزخانه محزون ولی امیدوار این صحنه را تماشا می‌کردند. به سمتشان رفته وخود را بین آن دو قرار دادم، با گرفتن دستانشان سرم با دستان بابا به سمتش کج شده و بوسیده شد. در آن لحظه از خودم خوشبخت‌تر دختری را روی زمین تصور نمی‌کردم.

صدای آیفون آپارتمان توجه همه را معطوف خود کرده، جمعمان به تکاپو افتاد. چشمان بابا اعلام رضایت برای باز کردن در را به من داد. عمه به سرعت وارد آشپزخانه شد. چهره‌ی مصصم معراج را روی صفحه دیدم و بفرمایید گویان در را باز کردم .مامان گلی و بابا هم کنار دستم برای خوش‌آمدگویی از مهمان‌ها ایستادند. بعد از چند ثانیه معراج با سبد بزرگی از گل مقابل درب بازشده‌ی آپارتمان ایستاده، با چشمانش نوازشم می‌کرد. با تعارف محکم بابا وارد شده و سبد گل را به دستان بابا سپرد.

ایشون خواهر و سرور بنده مژگان جان هستن -.

با معرفی معراج، خانم عباپوش که نشان‌دهنده ی کامل یک زن جنوبی و در لحظات قبل در حال در آوردن صندل‌های تابستانه‌ی زیبایش بود، وارد خانه شد. چشمان مشکی سرمه کشیده ی مهربانش روی چشمانم نشسته، در آغوشم کشید و بوسه‌ی محکمی از گونه‌ام گرفت.

- خوش اومدین بفرمایید.

عبایش را با دست میزان کرده با لبخند به سمت مامان گلی چرخید تا جواب احوال‌پرسی‌اش را بدهد که ناگهان چشمانش پر از ترس همراه با ناباوری شد، رنگش پرید. متعجب به روی مامان گلی نگاه کردم. صورت او هم در یک آن، بی‌رنگ شد. صدای افتادن عصای بابا جون از ته سالن، سرم را به آن قسمت چرخاند که هاج و واج ایستاده، نگاه می‌کرد، لرزش دستانش از این فاصله هم مشخص بود. چرا صدایی از کسی بلند نمی شد؟! افتادن مامان جون روی مبل با آوارشدن مژگان خانم کنار دیوار، همزمان شد. عمه بهی به بیرون از آشپزخانه پرید و چهره‌ی بابا که خشک شده، سنگینی سبد را طاقت نیاورد و از دستانش روی فرش پخش شد. هنگ

بودم. چرا همگی وا رفتند؟! معراج هراسان کنار خواهرش چمباتمه زده، صدایش کرد:

مژگان، آبجی جانم! چت شد؟ -

تنها کاری که از دستم بر آمد به آشپزخانه رفته، لیوان آبی پر کردم و به سمتشان دویدم. کنار معراج روی زانو نشسته، سردرگم و نگران لیوان آب را به دستش دادم. آن را به لب‌های خواهرش چسباند. تنفس آهسته‌اش آه‌کشان شنیده می‌شد. چشمان بسته‌اش مرا بیشتر ترساند. دستم روی دیوار مقابلم چنگ شد، وقتی مامان گلی به دیوار پشت سرش سر چسبانده، هقی از گریه زد. چه اتفاقی افتاد؟! چرا با دیدن همدیگر، این‌چنین پریشان شدند؟! عمه بهی نیز خود را به سمت دیگر مژگان رسانده، کنارش نشست، شروع به مالیدن شانه‌هایش کرد. صدای لااله الا الله گفتن بابا جون با نشستن دردناکش روی مبل، حس سردرگمی و ترس را بیشتر در من القا کرد. چشمان نگران و بی‌خبر من و معراج به هم تلاقی کرده، علت ماجرا را از هم بازخواست می‌کردیم. تنها چیز مشخص، ندانستن هر دوی ما و آگاهی بقیه‌ی افراد جمع بود.

پارت هفتاد و هشت#

کنار آشپزخانه این پا و آن پا می‌شدم. به غیر از معراج بقیه روی مبل‌ها نشسته بودند. معراج طفلی کمی جلوتر از من قدم‌رو رفته، تند- تند نفس می‌کشید. خانم‌های جمع در حال گریه و زاری بودند و من درک درستی از صحبت‌های میان ناله‌هایشان نداشتم.

- مگه به من نگفته بودین جناب بهروز و گلی خانم قراره انگلیس زندگی کنن آقا جون؟

کلام مژگان رساتر از ناله‌ی بقیه رو به بابا جون بلند شد. او را به خوبی می‌شناخت که آقا جون صدایش می‌زد، ولی بابا جون سرش را هم بلند کرد، فقط دسته‌ی عصایش را با دستان گره کرده، محکم می‌فشرد. مامان گلی گریان روی دستش کوبید:

- چطور امکان داره دختر من این‌طور تقاص کار بقیه رو پس بده؟ این‌همه آدم روی زمین، باید عاشق داییش بشه!

چی؟! دایی؟! از چه کسی حرف می‌زنند؟! معراج درست مقابلم ایستاد، نگاه متلاطم و آشفته‌اش روی چشمان ماتم

نشست. آن‌قدر با مشت دست، دهانش را فشرده بود که رد دستش دور لب خودنمایی می‌کرد، موهای همیشه مرتبش روی پیشانی، پخش و پلا بود. مشت دستش کنار ران سفت و سفت‌تر می‌شد. معراج دایی من بود؟ چطور امکان داشت؟ ملودی آرامی که از دهانش خارج شد، تلنگری به من زده، تنها توان آخرم را جمع کردم و به سمت اتاقم دویدم، چنان در را محکم بهم کوبیده و ازداخل قفل زدم، که انگشتانم درد گرفت. پشت در سرنگون شدم. حال علت سیاه سوخته بودنم در این جمع سفیدچهره را فهمیدم!

ملودی در رو باز کن، بذار ببینمت! بذار بفهمم حالت خوبه؟ -

مردمک چشمان سنگینم از اشک به سمت گوشی در حال زنگ رفته و برگشت. یک ساعت تمام پشت در و تکیه به آن خشک شده بودم. صدای همهمه‌ی بزرگترها همچنان بلند بود؛ اما مغز من تلاشی برای شنیدن حرف‌هایشان نداشت. گوشی دوباره زنگ خورد، معراج بود. صدای بوق تماس گوشی‌اش را هم می‌شنیدم، تنها

کسی که در این لحظه فقط نگران خود من بود. از همان لحظه‌ی فرارم به در اتاق چسبیده و اصرار به باز کردنش داشت؛ اما با چه رویی در را باز کنم و چگونه چشمانم به صورت استثنایی‌اش بنشیند؟! دیگر هیچ امکانی برای من وجود نداشت.

- اگه چیزی نگی، اگه نگی حالت خوبه، به خدا در رو می‌شکونم.

کلافه شدم، پاهایم را داخل شکم جمع کرده، سرم را با دو دست محکم گرفتم. صدای عصبانی بغض‌آلودم بلند شد:

- تو رو خدا از اینجا برو، دیگه نمی‌خوام ببینمت.

دلگیر و غمگین جوابم را داد:

- باشه میرم، تو فقط گریه نکن.

و رفت، صدای زنگ تلفن هم دیگر بلند نشد. ملودی ماند و یک عشق مسخره با سرنوشتی مسخره‌تر!

با وجود گرمای مرداد ماه، اتاق عمه بهی خنک و مطبوع بود. روی تخت نرمش درازکش بودم و چشمانم روی پنجره‌ی روبه‌روی تخت خیره بود. کمی لای پنجره‌ی بزرگ اتاق، باز بود؛ اما جریان هیچ نسیمی دیده نمی‌شد. پرده‌ی حریرش چون من خشک‌زده و مات مانده بود. نمی‌دانستم چه ساعتی از روز است و تلاشی هم برای فهمیدنش نمی‌کردم، تنها اگر سر به عقب میوچرخاندم، می‌توانستم از روی ساعت دیواری زمان را تشخیص دهم؛ اما دیگر نه زمان و نه هیچ چیز دیگری برایم اهمیت نداشت. پتوی نازک تابستانه را تا زیر چانه بالا کشیدم و به این فکر کردم که تا چند وقت پیش، زمانی‌که وارد این اتاق زیبا می‌شدم، چه شلنگ تخته‌ای انداخته و یک ثانیه آرام نمی‌گرفتم. امروز چند روز متوالیست که پایم را از داخل این اتاق بیرون نگذاشته‌ام. حالم شبیه حباب معلقی در فضاست که جریان باد نمی‌گذاشت به زمین بیافتد و یا به وسیله‌ی جسم تیزی بترکد و از بین برود، همچنان در هوا معلق و بلاتکلیف بودم. بدترین وضعیت موجود، شوک بعد از شنیدن و درک کردن اتفاقات بود، مانند زلزله‌ای سهمگین به جان زندگیم افتاده، زیر آوارش جان می‌دادم.

- ملودی! عزیزم! آقا معراج دوباره تماس گرفتن، می‌خوان باهات صحبت کنن جونم!

مردمک چشمانم از روی پرده به سمت عمه بهی که کنار تخت، گوشی به دست ایستاده، نگران نگاهم می‌کرد، تغییر جهت داد. چه زمانی وارد اتاق شده که من متوجه نشدم؟! از پرتی و بی‌حواسیم نیشخند زهرالودی زدم:

- با کسی حرفی ندارم.

و دوباره به پرده زل زدم. صدای آه غمگین عمه را شنیدم و بعد انگار گوشی را به دهانش نزدیک و صحبت کرد:

- متاسفم، نمی‌خواد حرف بزنه.

قدم‌زنان از کنارم دور شد.

- به زور یه چیزهایی میدم می‌خوره ولی میگه اشتها ندارم... حالش بد نیست، نگرانش نباشید.

در را بست. آره نگرانم نباشید! دیگر چیزی برای نگرانی وجود ندارد، تمام باورهای ملودی نابود شده،

قلبش شکسته، به هیچ کس اعتماد ندارد و دیگر حالش خوب نخواهد شد، حتی به روزهای اندک بد زندگی گذشته‌اش هم بر نمی‌گردد. اصلا اسم ملودی هم برایم ناآشناست! شاید پدر و مادر واقعی‌ام اسم دیگری روی من می‌گذاشتند و یک آدم دیگری می‌شدم، هر چه می‌شدم، بهتر از یک ملودی تو خالی و پوچ بود.

دستان نوازشگر عمه بهی را روی موهایم احساس . کردم. کی دوباره برگشته بود که نفهمیدم. چشمم جوشید .و قبل از فرود اشک‌ها پلک بستم

- عمه جون! نمکی خانم! تو با این کارات داری همه رو دق میدی! تو که دوست نداشتی، حتی حیوون‌های این خونه نگرانت بشن، چرا ناراحتی خونواده برات مهم !نیست؟

:صدای بغض‌آلودم روی اعصابم خط کشید

- کدوم خونواده؟! اصلا من کیم عمه؟

پلک باز نکردم؛ اما درک گریه‌ی عمه از روی صدایش :کاملا مشخص بود

نگو این‌جوری قربونت برم! تو از هر بچه‌ای که توی - خونواده متولد میشه، بیشتر عضو این خونواده هستی. مامان و بابات از غمت دارن دق می‌کنن. درسته که الان عصبانی هستی و از همه دلگیر، اما این سه روز واسه مجازات افراد این خونه بسه. بابا جون از ناخوشیت ناخوش شده، زرت و زرت سیگار دود می‌کنه. مامان گلیت چند روزه لب به آب و غذا نزده، فدات شم!

دقیقا روز پیش همین حوالی بود که حضور مامان گلی را بالای سرم احساس کردم. بی‌صدا اشک می‌ریخت و موهایم را به آرامی نوازش می‌کرد. بیدار بودم، اما خودم را به خواب زدم. چقدر قلبم سنگی شده که غصه خوردن مامان گلی برایم بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. حتی صدای پچ- پچ‌گونه‌ی بابا را هم از فاصله‌ای دورتر شنیدم که از او می‌خواست بیرون بیاید و مرا از خواب بلند نکند. به شدت از آن‌ها دلگیر و ناراحت بودم و رفتارم دست خودم نبود. با شنیدن کلام عمه بهی کفری از جا پریدم، چهار زانو مقابلش که دمر، لبه‌ی تخت نشسته بود، شده در حالی‌که فورت و فورت اشک‌هایم می‌ریخت، گلایه کردم:

حالشون بده! باید که باشه! از من پنهون کردن! - واقعیت زندگیم رو از من مخفی کردن و بعد سرنوشت طوری اون رو کوبید توی صورتم که حالا- حالاها قد راست نمی‌کنم. پدر و مادر واقعیم من رو نخواستن، من رو از زندگیشون انداختن بیرون.

محکم دستم را به هم کوبیده، سر به پایین انداختم و با عجز ادامه دادم:

- چی از این بدتر!

عمه همراه من می‌گریست، دست‌های سردم را با دست نرم و گرمش گرفته، فشرد:

- نگو نمکی خانم! نگو این‌جوری! تو عشق و زندگی همه‌ی مایی، تو موهبتی که خدا گذاشت توی زندگیمون. جون همه‌ی ما واست در میره. بذار برات توضیح بدم، پیش‌داوری نکن!

هق- هقم را با عصبانیت کنترل کرده، چشمان شاکی‌ام را به چشمان عمه دوختم:

- چرا مثل روزبه من رو هم از اول مطلع نکردین؟ چه فرقی بین ما دو تا بود؟!

همان‌طور که با یک دستش، دستم را نوازش می‌کرد، با دست دیگرش اشک‌ها را از گونه‌ام می‌زدود:

- فرق داشتین عمه! من شوهر نداشتم! جای اسم پدر بچه توی شناسنامه‌ش خالی بود. باید می‌گفتم تا وقتی بزرگ می‌شد، فکرای نامربوط نمی‌کرد؛ اما تو بچه‌ی سرایدار این خونه بودی. مامان گلی و بابات خیلی برای درمان تلاش کردن، حتی چند سال رفتن انگلیس تا اونجا نتیجه بگیرن؛ اما مشکل بابات جدی بود، هیچ‌جوره بچه‌دار نمی‌شد. اون‌قدر هم بر عکس من و همسرم، همدیگه رو می‌خواستن که فکر طلاق و جدایی رو نمی‌کردن

پارت هفتاد و نه# .

عرق کرده بودم، از حرص، از خشم، از طرد شدن، از دروغ و بی‌خبری. موهایم به گردنم می‌چسبید و عصبی‌ترم می‌کرد، دست دور گردن کشیده، با لج دستم را زیر بینی کشیدم:

من از نوزادیم با مامان و بابا عکس دارم، چطور ممکنه؟ توی عکسا مشخصه بچه‌ی تازه متولد شده‌ست که توی بغل مامان گلیه!

عمه در آغوشم کشید، چانه‌ام را روی شانه‌اش گذاشته، پلک بستم. در حال نوازش کمرم به آرامی کنار گوشم شروع به تشریح ماوقع ماجرا کرد:

- مژگان و جاسم از چهار سال قبل سرایدار خونه ویلایی بودن، دقیقا از موقعی که بابا جان از تبریز مهاجرت کرد به تهران و توی بازار، مغازه‌ی فرش‌فروشی زد. توی تبریز هم کارش همین بود، تجارت فرش دست‌بافت. بابا و مامانت هم واسه درمان رفته بودن انگلیس. من شش سال بود، ازدواج کرده بودم و از همون اول چون همسرم تهرانی بود، اینجا زندگی می‌کردم. خوش‌حال شدم که خونواده‌م نزدیکم اومدن، مخصوصا منم بچه‌دار نمی‌شدم و خیلی احساس تنهایی می‌کردم. جاسم و مژگان سه تا بچه‌ی قد و نیم‌قد داشتن و توی این چهار سال بچه‌ی چهارمم به دنیا آوردن. اون سال آخر، جاسم مجبور شد واسه گرفتن ارث و میراث پدریش، برگرده جنوب. یه جورایی از بابت فقر و نداری

توی اهواز به تهرون پناه آورده بودن. وقتی بنده خدا برگشت تهران، توی مسیر، اتوبوس تصادف کرد و یه مدت رفت کماو بعد هم دیگه زنده بیرون نیومد. مژگان بینوا دوباره حامله بود و خودش خبر نداشت. عشیره‌ش اصرار کردن که برگرده اهواز؛ اما ترس حاملگی بی‌موقعش و تعداد بچه‌های یتیمش اذیت کننده بود. همون سال مامان و بابات واسه دید و بازدید برگشته بودن ایران، این شد که آقا جون پیشنهاد داد که بچه‌ی مژگان رو به سرپرستی بگیرن و در عوض از لحاظ مالی حمایتش کنن. بابات به شرطی قبول کرد که کل فامیل فکر کنند، واقعا بچه‌ی خودشونه که از درمان توی انگلیس نتیجه گرفتن، پس چند مدت دوران حاملگی مژگان توی فامیل چو انداختیم که گلی باردار شده و مژگان هم به خونواده‌ش خبر داد تا پیدا کردن سرایدار قابل اعتماد، بابا جان نمی‌ذاره برگرده. این‌جور شد که بعد از به دنیا اومدنت بدون اینکه به مژگان نشونت بدن، بچه رو دادن دست گلی و مژگان راهی شهرش شد.
بهش گفتن که بهروز و گلی هم با بچه برمی‌گردن انگلیس تا هیچ‌وقت هوس برگشتن به دنبال بچه رو نداشته باشه. بنده خدا اون‌قدر گرفتاری و یتیم داشت که

توی این سال‌ها همون حمایت مالی رو قبول کرد و صداش در نیومد.

از من جدا شده با نگاهی مطمئن به چشمان دلگیرم چشم دوخت:

- جون عمه! بهت نگفتیم، چون تو کل فامیل این‌جوری پذیرفته شده بودی. پدر و مادرت، اسم و فامیلت، همه‌چیت واسه این خونواده بود. مراقبت‌هایی که گلی توی بارداری مژگان انجام داد، پیگیری‌های هر روزه‌ی بابات، واسه داشتن تو بود که بیای و چراغ یه خونواده رو روشن کنی. شدی نور چشمی همه‌مون. بچه‌ی یه خونواده بودن فقط ژنتیکی و تولد نیست. عشقه! جونه! که تو هستی!

درمانده هق- هق کردم:

- عمه! من نمی‌تونم بپذیرم! یه مادر روی هیچ اصولی بچه‌ش رو ول نمی‌کنه بره، حتی اگه ده تا هم بچه داشته باشه! حتی اگه بی‌شوهر و بی‌پول باشه! بعدش عشق نابود شده‌م چی؟ کی گردن می‌گیره، خرد و خاکشیر شدن وجودم رو؟!

بر روی شکم خم شده، پتو را با حرص مشت کردم و از ته دل زار زدم:

- من خیلی عاشقش بودم عمه! خیلی عاشقش بودم.

عمه بهی تن خمیده‌ی له شده‌ام را بغل کشیده، همراهم گریه کرد. اشک‌هایی که تمامی نداشت، چون غصه بی‌انتها بود.

از زیر پلک‌های نیمه‌بسته‌م دکتر صانعی را تشخیص دادم. دستم سوخت، چشم باز کردم. سوزن سرنگ در دستانش بود. هوا رو به تاریکی می‌زد و چراغ‌های لوستر داخل اتاق را روشن کرده بودند. دکتر از فاصله‌ی نزدیک به رویم لبخند زد. کمی آن‌طرف تخت، بابا جون روی مبل نشسته، دسته‌ی عصایش را می‌فشرد.

- شیطون خانوم با غذا نخوردن و لج کردن نمیری اون دنیا، فقط حال بابا جونت رو بد می‌کنی!

به چشمان خندان دکتر صانعی نگاه بی‌تفاوتم را پاشیدم. چشمکی زده از روی تخت بلند شد، به سمت بابا جون

رفته، مقابلش ایستاد. جلوی دیدگانم را گرفت و دیگر نتوانستم صورت گرفته‌ی بابا جون را ببینم.

- حالش خوبه آقا جان! من بیشتر نگران فشار خون شمام! نباید بذارید دچار نوسان بشه.

سرفه زد. صدایش که در آمد، دلم برایش ریش شد. چقدر ناامید و مغموم:

- من خوبم! شیرین ببم رو به راه بشه، منم خوب میشم.

هق زدم. صدای گریه‌ام بلند شد، بدون اینکه بتوانم کنترلی رویش داشته باشم. هنوز هم شیرین نوه‌اش بودم، با وجودی‌که فهمیده بودم کوچک‌ترین ربطی به این خانواده ندارم.

چند دقیقه بعد در آغوشش گریه می‌کردم. لبه‌ی تخت عمه بهی نشسته، موهایم را نوازش می‌کرد. سرم را بیشتر در سینه‌اش مخفی کردم. پیراهن کرم رنگش مرطوب اشک‌هایم شده بود.

- ببم جان! حق داری! گریه کن تا سبک شی! ولی حق نداری، چشم بابابیت رو از دیدنت محروم کنی!

صورتم بیشتر به سینه‌اش فشرده شد:

- نمی‌خوام برم خونه مون! آقا بهروز و مامان گلی رو نمی‌تونم ببخشم! قلبم شکسته بابا جونم!

- باشه ببم! میگم فعلا نیان! میگم حالت خوب نیست هنوز، دلگیری ازسرنوشتت. همین‌جا پیش خودم باش، فقط خودت رو از پا نینداز. غذا بخور تا از حال نری، سرم که غذا نمیشه جانم!

از داخل اتاق عمه زدم بیرون. هنوز کمی سردرد و سرگیجه داشتم؛ اما ولو شدن روی تخت برایم دیگر حال به هم زن شده بود. سرکی داخل راهرو کشیدم، در اتاق بابا جون بسته بود. سرم که به سمت سالن چرخید، شهین خانم را دیدم که در حال گردگیری دکوری‌های پذیرایی بود. حواس بنده خدا کاملا معطوف کارش بود که متوجه‌ی من نشد. بی‌سروصدا به در آشپزخانه نزدیک شدم، صدای حرف زدن مامان جون با عمه بهی می‌آمد.

دیروز که اومده بود در خونه ویلایی التماس می‌کرد - ملودی رو ببینه، دلم براش سوخت بهی، ولی گفتم بچه‌م حالش خیلی بده، تو رو ببینه بدترم میشه.

بی‌هوا وارد آشپزخانه شدم:

کی رو میگی مامان جون؟! -

مامان جون روی صندلی نشسته، قارچ خرد می‌کرد، با شنیدن صدایم سرش را بالا گرفته، به رویم لبخند غمگینی زد. عمه روی صندلی مقابلش در فنجان، چای می‌نوشید، زودتر از مامان جون ری‌اکشن نشان داد:

قربونت شم عمه! بالاخره دل از اتاق کندی اومدی - بیرون!

به سمت میز آشپزخانه نزدیک شده، روی صندلی کنار عمه خودم را پرت کردم. چشمان سوالی‌ام روی مامان جون خیره ماند که باعث شد با عمه بهی نگاهی ردوبدل کرده، جواب بدهد:

خواهر استاد رادمنش!

نیشخند حرصی‌ام با صدا همراه شد. جالب بود! نگفت مادر واقعی‌ات ! اسمش را به‌کار نبرد، فقط خواهر استاد! خودشان هم به من حق می‌دادند، تنها به این عنوان برایم اهمیت داشته باشد. آرنجم را روی میز گذاشته، دستم را تکیه‌گاه سرم قرار دادم:

- نمی‌خواد دلت براش بسوزه، چیزی که زیاد داره بچه‌ست! برمی‌گرده پیششون، یادش میره دختر اهداییش رو دیده!

چشمان مامان جون به حلقه‌های اشک مزین شد، سریع بحث را عوض کرده به قطعه‌های خرد شده‌ی قارچ اشاره زد:

- دارم واست سوپ شیر درست می‌کنم، بالام جانم بخوره قوت بگیره!

پارت هشتاد#

لبخند بی‌نمکی زده، تشکر کردم. عمه گوشی‌ام را روی میز به سمتم سراند و گفت:

- خاموش شده بود عمه! واست شارژش کردم!

:با بی‌تفاوتی نگاه زیرزیرکی به سمتش انداخته، غر زدم

- کاری باهاش ندارم! مهم نیست.

:عمه مصر شد

- ملودی چند روزه جواب کسی رو نمیدی، همه نگرانت هستن. روزبه طفلی همش میگه چرا با من قهر کرده؟! گفتم حالش خوب نیست با هیچ‌کس حرف نمی‌زنه.

:شاکی شدم، به سمت عمه با حرص چرخیدم

- چرا اتفاقا با اون قهرم! الان باید پیشم بود و تنهام نمی‌ذاشت، ولی اکیپش واسش مهم‌تره از حال و روز من.

:عمه دل‌جویی‌کنان بازویم را نوازش کرد

- باز زود قضاوت کردی! رابطه‌ی اصلیتون رو بهش نگفتم، طفلک هنگ می‌کرد، راه دوره، فقط گفتم آزمایش دادین خون‌هاتون به هم نخورده، نمی‌تونین با هم ازدواج کنین. وسط قله گیر افتاده و گرنه دلش خیلی می‌خواد بیاد پیشت.

دست خودم نبود، این پوزخند زهرالود کنار لبم! اتفاقا از لحاظ ژنتیک و خونی کاملا به هم مربوط بودیم، برعکس آن‌چه عمه به روزبه گفته بود. به صورت غمگینم نگاه دلسوزانه انداخته، ادامه داد:

- همین رو به دوستات هم گفتم. الهام چند بار تماس گرفت، می‌گفت خیلی دلواپسش هستیم، گوشی خونه‌شون رو هم کسی جواب نمیده.

مامان جون کار اسلایس کردن قارچ‌هایش به اتمام رسیده، دنباله‌ی حرف عمه را گرفت:

- طفلک بهروزم! چقدر غصه می‌خوره!ملودی به خدا کارت درست نیست با مامان و بابات این برخورد رو می‌کنی، قلبشون رو نشکن بالام جان!

از جا بلند شده به سمت اجاق گاز و ظرف سوپش رفت.

بیا! آخرش هم من مقصر هستم! معلومه دلش بیشتر برای پسرخودش می‌سوزد تا من! قارچ‌ها را اضافه می‌کرد که زبان تلخم را دوباره باز کردم، زخم زبان زدن بهترین روش خنک کردن دلم بود!

خوب کردم! به آقا بهروز برمی‌خورد توی فامیل - پرطمطراقش بپیچه بچه‌یتیم مردم رو آورده بزرگ کنه؟! باید جا میوفتاد بچه‌ش از نسل و تبار خودشه. غرور اینا قلب من رو آتیش زده مامان خانوم!

این حد از خشم برای خودم هم تازگی داشت. عمه با ملایمت تنها بازویم رامی‌مالید، مامان جون هم کفگیر به دست و بی‌حرکت از این‌همه عصبانیت من، تنها زار-زار نگاهم می.کرد. از جا جهیدم، صندلی قژی صدا داد ولی ولو نشد:

- اصلا همین خانوم، خواهر استاد، مگه فامیلی شما رو نمی‌دونست، اسم کارخونه رو چی؟!

عمه به سمتم صورت چرخانده، به نفی سر بالا انداخت:

- نه بنده خدا! بهت گفتم اون موقع مغازه‌ی فرش‌فروشی داشتیم، کارخونه مال بعد از به دنیا اومدن تو و رفتن مژگان به شهرش بود، در ضمن نام خونوادگیمون رو هم عوض کردیم، اتفاقا همش گریه می‌کرد که چرا تو این‌جوری باخبر شدی. اگه حتی مراسم توی خونه ویلایی بود، شک می‌کرد و این‌طوری ناغافل وارد

نمی‌شد. همه چی دست به دست هم داد تا همه‌مون چوب سرنوشت رو بخوریم.

کوتاه نیامدم، با همان حجم عصبانیت که نفسم را تنگ و تنگ‌تر می‌کرد، ناله زدم:

- شما چی؟ فامیلی رادمنش واستون آشنا هم نبود؟ مثلا بابام تحقیقات هم رفته بود.

آهی کشیده، چشم بر هم زد، دستش که روی پشتی صندلی قرار داشت از روی ناراحتی یا کنترل احساساتش هر چند ثانیه فشرده می‌شد:

- ما مژگان رو با فامیلی شوهرش می‌شناختیم. باور کن هیچ کس حتی نیم درصد احتمال این اتفاق رو نمی‌داد.

دست به سینه شدم، از این‌همه مرموزبازی سردرگم بودم:

- شما چرا فامیلیتون رو عوض کردین؟

- بابا جان کرد. بعد از رسوایی که باربد بابت دزدی فرش‌فروشی کرد و کل فرش‌ها رو بی‌اجازه از مغازه خالی کرد و رفت خارج، از لج با اون، فامیلیش رو

تغییر داد، بعد هم فرش‌فروشی رو جمع کرد و با کمک بابات کارخونه رو از صاحبش که دچار ورشکستگی شده بود، خریدن و راه اندازی دوباره کردن. اون موقع منم از شوهرم جدا شده بودم که سرمایه‌م رو دادم دستشون باهاش کار کنن. بابا جان هم لطف کرد، اسمش رو به نام من زد.

خب پس برای همین عموی نازنین رو طرد کرده از ارث محروم کرده بودند.

- حتما هم چون دوباره واسه اموالتون دندون تیز نکنه، تلاشتون اینه نفهمه که من نوه‌ی قلابیتونم. به هر حال اگه منطقی باشیم تنها نوه‌ی واقعی این خونواده پسر باربده.

عمه بهی با ناراحتی به من پشت کرده، نفسش را با غم خالی کرد. مامان جون با دلگیری سر به زیر انداخته از آشپزخانه خارج شد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم زبان من هم این‌گونه دل‌آزاری کند. یک زمانی جانم برای این خانواده در می‌رفت و الان این‌طوری زجرکششان می‌کردم. احساس می‌کردم دستانم به هم چسبیده، قدرت

جداسازی‌شان را نداشتم. صندلی روی زمین کشیده شده، عمه بهی برخاست.

- برم ببینم بابا جون حالش چطوره؟ یه مقدار دم صبحی فشارش بالا بود.

بدون آنکه نگاهی بیندازد، بیرون رفت. از خلوتی فضا استفاده کرده، نفسم را محکم بیرون دادم. دلم خنک نمی‌شد، خودم هم می‌دانستم گله‌گذاری‌هایم همه بی‌خود و بی‌نتیجه‌ست. دوباره روی صندلی نشسته، چشمم به گوشی روی میز نشست. به دست گرفته، بازش کردم. دویست و هفتاد و چهار تماس از دست رفته در این چهار روز گذشته، الهام، آرش، حسن ، روزبه و معراج بارها تماس گرفته و پیامک داده بودند. فقط از معراج صد و هفتاد و هشت بار تماس ناموفق داشتم. به باکس پیام‌ها نرفته، در عوض وارد تلگرام شدم. پیوی معراج و ارسالی‌هایش چشمک می‌زد، قصد خودآزاری داشتم که آنها را خواندم.

- ملودی بگو تقصیر من این وسط چیه؟

!به واسطه‌ی کدوم گناه این رفتار رو با من داری؟

منی که خودم اون روزها فقط یه پسر بچه‌ی ده ساله‌ی نادون بودم که هر چی از خواهرم می‌دونستم اونی بود که خودش تعریف کرد.

- می‌دونم نمی‌تونی ببخشیش. بخشیدنش واسه منم در حال حاضر ممکن نیست، فقط درکش می‌کنم که توی اون سال‌ها و شرایط بد خونواده، نخواسته تو رو هم توی سختی و فقر بزرگ کنه. به این فکر کن، تو رو به دست خونواده‌ی خیلی خوبی سپرده که الان روی چشماشون جا داری.

- اما احساس بین من و تو، که الان علت این‌همه عشق ناگهانی رو می‌فهمم. اینکه بین این‌همه آدم، شدی برام یه مروارید نایاب که با همون نگاه اول حس کردم سال‌هاست می‌شناسمت.

- از عشق بینمون و حس دوست‌داشتنت نه نفرت دارم و نه پشیمونم، فقط خدا رو شکر می‌کنم، قبل اینکه اتفاق بیشتری بینمون میوفتاد، به ماجرا پی بردیم، هر چند داغش تا عمر دارم من رو می‌سوزونه.

من رو از زندگیت حذف نکن، چون هر نسبتی که -
.باهات داشته باشم، دل کندن ازت برام ممکن نیست

این حجم از اشک در آن واحد که مانند سیلاب از صورتم سرازیر می‌شد، برایم تازه و عجیب بود. در تمامی پیام‌هایش عجز و دردی را که متحمل شده بود، لمس می‌کردم. واقعا به کدامین گناه من و او این‌چنین مجازات شدیم؟! دیگر هرگز آدم سابق نخواهم شد.
نتوانستم کلام درخوری برای غم اندوه قلبش پیدا کنم، تنها متنی که چند وقت پیش در صفحات مجازی خوانده و دوستش داشتم، برایش تایپ کردم:

- می‌دانستم رویا بود...

من و تو؟!

بعید بود آن‌همه خوشبختی

حتی در تصور خدا هم نبود...

حق داشت که برآورده نکرد!

#پارت هشتاد و یک

ملودی خانوم! حیدر بابا میگه دوستاتون اومدن -
.دیدنتون

صورت گریانم را از سمت گوشی بالا آوردم، شهین خانم با نگاهی دلسوزانه کنار در آشپزخانه، مستاصل ایستاده بود. به روی گونه‌هایم محکم دست کشیدم، بغض شدید صدایم دل خودم را هم سوزاند:

!الان کجا هستن؟ -

.توی باغن، هر چی تعارف کردن نیومدن داخل -

از جا بلند شده به سمت سینک ظرفشویی رفتم:

.صورتم رو شستم میرم پیششون -

الهام همراه با آرش و حسن کنار آلاچیق وسط باغ ایستاده بودند. الهام با دیدنم هق- هق‌کنان به قدم‌هایش سرعت داده به سمتم آمد، محکم در آغوشم کشید:

!ما رو دق‌مرگ کردی ملودی! بمیرم واسه دلت -

محکم‌تر به خودم او را فشردم. واقعا به وجود دوستانم در این لحظه احتیاج داشتم.

- خیلی خری دختر! تقصیر ما چیه این وسط دایورتمون کردی! اگه مثل بچه‌ی آدم نیومده بودی بیرون، خودم به زور میاوردمت.

چشمانم از کفش‌های حسن بالا آمده به صورتش نشست. الهام هنوز گریه کرده، فشارم می‌داد. نگاه حسن توام با ناباوری و همدردی بود. به یاد حرف عمه افتادم که تنها مشکلات خونی بینمان را علت شکل نگرفتن ازدواج، برایشان تفسیر کرده بود.

صدای آرش که دستش را روی شانه‌ی الهام گذاشت، مرا متوجه‌ی خود کرد:

- بسه الهام! دیدی که سرپاست دختر قویمون!

قوی! تنها پوزخند زدم، تا به حال این‌همه ضعف را در خودم ندیده بودم. دقایقی بعد هر چهار نفرمان روی نیمکت درون آلاچیق نشسته بودیم، باز هم اکیپ دوست‌داشتنی‌مان در کنار هم جمع شده بود.

- میومدید داخل خب!

حسن دست به سینه رصدم می‌کرد:

خوش به حال معراج که این‌همه دوسش داشتی! -
چطور توی این چند روز این‌همه شور رفتی؟!

کلامش زهر داشت؛ اما آرش با لحنی شاکی توبیخش کرد:

چرت و پرت نگوحسن! همین‌که کارش به بیمارستان - نرسیده، نشون داده دختر سرسختیه.

حسن دست‌هایش را باز کرده، به سمتم خم شد:

ملودی میگم اگه مشکله بابت تولید بچه‌ست به نظرم - بی‌خیالش بشید و ازدواج کنید، یه توله مثل من پس نیفته، اجاق دنیا که کور نمیشه!

صدای گلایه‌مند الهام این‌بار حسن را نشانه گرفت:

چی میگی واسه خودت بابا! مگه به همین سادگیه - بی‌خیال آینده‌شون بشن.

دوباره تکیه داده، پاهایش را درازتر کرد:

من نظر کارشناسی خودم رو گفتم. این دو تا خیلی هم - رو دوست دارن، ظلمه که به هم نرسن!

لب‌هایم را جویدم. چه می‌دانست مشکل فراتر از این حرف‌هاست؟! با آمدن حیدر بابا با سینی شربت و شیرینی، صدای تشکر بچه‌ها بلند شده، اجازه‌ی تخلیه‌ی نفس‌های حبس شده‌ی مرا داد.

- خوب کاری کردید اومدید بچه‌ها! حال ببم جان ما رو تغییر دادید، دمتون گرم!از خودتون پذیرایی کنید.

بفرمایید‌ی لب زده، بعد از رفتن حیدر بابا رو به حسن گفتم:

- فکر می‌کردم قزوین باشی؟

از تغییر بحث به شدت استقبال کرده، گل از گلش شکفت:

- چند روزی رفتم ولی می‌دونی من اونجا بمون نیستم، قبل اینکه خودشون پرتم کنن، زدم بیرون.

خندید ولی تلخ! صدای برخورد نی با لبه‌های لیوان روی اعصابم خط می‌انداخت، نمی‌دانستم حسن قصد حل کردن چه چیز درون لیوانش را داشت که کوتاه نمی‌آمد؟!

- پس الان خوابگاهی؟

به چشمانم خیره شده، چشمک زد:

- نترس! پیداکردن مکان واسه حسن جونت راحت‌تر از این حرفاست، خونه‌ی یکی از بچه‌هام. جات خالی!

به شیطنت نگاهش لبخند زدم. خوبه که حسن هست و به من تاکید می‌کند که زندگی راحت‌تر از این حرف‌هاست!

قدم زنان به خانه سرایداری حیدر بابا رسیدم. آن‌قدر در این چند روز خوابیده بودم، بدنم سیر از خواب شده بود. سپیده نزده از خواب پریده بودم، آن‌هم با دیدن کابوس‌های وحشتناک! این آخری به شدت آزرده‌خاطر و هراسانم کرده بود. با لباس عروس روی تخت خواب نشسته بودم که معراج وارد اتاق شد، چهره‌اش ترسناک شده، با دندان‌های دراز نیش به رویم می‌خندید. وقتی نزدیک‌تر به من شد، ناگهان کل صورتش آغشته به خون شده، روی دامنم افتاد. دامن سفید عروسی‌ام غرق خون شد و با صدای وحشتناک جیغم در خواب، بیدار شدم. لعنت به این سرنوشت که این‌گونه مرا به ذلت رساند.

چند قدم نرسیده به خانه‌ی سرایداری ایستادم. صبح زود بود، ولی صدایی از حیدر بابا از داخل خانه به بیرون نمی‌آمد، شاید برای خرید نان تازه رفته و هنوز برنگشته

بود. خانه سرایداری در نظرم مثل کلبه‌ی وحشت فیلم‌های ترسناک که مامان جون دیده و تعریف می‌کرد، آمد. پوفی حرصی کشیده، پشت بدان کردم، از اینکه زمانی خانوادهوی واقعی‌ام در این‌جا سکونت داشته و زندگی می‌کردند، حس بد و ناراضی‌گونه بر من غالب شد. به فضای جلوی چشمم مردمک چرخاندم.، باغ زیبای دوران کودکی‌ام دیگر دوست‌داشتنی به نظر نمی‌رسید. تحساس خفگی می‌کردم، از اینکه در هیچ کدام از خانه‌هایی که تا چند روز پیش برایم نماد امنیت و آرامش بود، دیگر حس خوب نداشته، عصبی و کفری شدم. برای خودم متاسفم که در حال حاضر مجبور به تحمل شرایط خفقان‌آورش هستم. یاد دیروز عصر افتادم، به یک‌باره همین احساس خفقان به گلویم چسبید. لباس پوشیده در مقابل چشمان پرسش‌گر مامان جون گفتم، برای هواخوری بیرون می‌روم. عمه بهی چند ساعت قبل از خانه خارج شده و اصرار داشت من هم همراهش بروم. اصلا حوصله‌ی پاساژگردی و خرید را نداشته و نپذیرفتم. احتمالا این چشمان سوالی مامان جون به خاطر عدم رضایت چند ساعت قبلم برای خروج بود. حال من در این گرمای تابستان مثل هوای بهار شده، لحظه‌ای

آفتابی و لحظه‌ای بعد ابری و بارانی! اول قصد داشتم در کوچه‌ها به تنهایی قدم بزنم، ولی بی‌اختیار سوار تاکسی شده، آدرس خانه‌ی معراج را دادم. خودم را که نمی‌توانستم گول بزنم، شدیدا دلم برایش تنگ شده بود. دو روز پیش که پیام‌هایش را خواندم و جواب دادم، دیگر آنلاین نشده و گوشی را سایلنت کرده بودم. جالب اینکه در این لحظه هم بدون گوشی از خانه خارج شده بودم. وقتی به مقصد رسیده و از ماشین پیاده شدم، از کاری که کرده بودم هم متعجب و هم خشمگین شدم. از خودم چه انتظاری داشتم که به خانه‌ی معشوقی که دیگر محرم و دایی‌ام شده، بروم؟! پشت درختی سنگر گرفته، از دور ساختمان را تماشا کردم. هیچ رفت‌وآمدی در آن صورت نگرفت. چشم بر هم فشرده، سر درد گرفته‌ام را به درخت کوبیدم. بهتر بود تا کسی مرا این‌گونه که دزدانه خانه‌ای را می‌پاییدم ندیده، از این‌جا بروم. دوباره به سر خیابان اصلی رفته، بعد دقایقی سوار ماشین شدم. این‌بار مسیرم به سمت رستوران سرآشپز تغییر کرد، خوش‌مزه و باحال‌ترین جایی که هر دو نفرمان دوستش داشتیم. وارد رستوران که شدم، باز هم در این ساعت عصر، مشتری آن‌چنانی نداشت. جالب اینکه بیشتر

وقت‌ها این ساعت می‌آمدیم و یک ناهار دیر وقت یا شام زود هنگام صرف می‌کردیم. فضای رستوران مثل همیشه بود، ولی من آدم سابق نبودم. اصلا احساس گرسنگی نداشتم. روی همان صندلی که دفعه‌ی آخری که با معراج آمده بودم، نشسته به جای خالی‌اش خیره شدم. احساس کردم پسر نشسته در پشت سیستم، مرا شناخت، نامحسوس از پشت میزش بلند شده به سمت ته رستوران که قسمت مطبخ به قول رسول بود، رفت. حدسم درست بود، چون دقیقه‌ای بعد، رسول با همان تیپ سرآشپزی‌اش از آن قسمت خارج شده به نزدم آمد. او مثل همیشه تپل خندان بود، ولی وقتی چهره‌ی نزار رنگ‌پریده‌ی مرا دید، لبخندش کم‌رنگ شد:

- سلام بانو! از این ورا؟!

پارت هشتاد و دو#

احساس کردم از ماجرای ما مطلع است، چون نوع نگاهش نگران و متاثر بود. وقتی دید تنها زار- زار نگاهش می‌کنم، صندلی کشیده، رویش نشست. همان صندلی که معراج دفعه‌ی پیش رویش نشسته بود! کلاه سفیدش را با ناراحتی کنده، آه کشید. سرش را پایین

گرفته به چپ و راست تکان داد، بامزه بود و با این ری‌اکشن‌ها بامزه‌تر هم می‌شد. ناگهان روی میز به سمتم خم شده، ساعد هر دو دستش را رویش قرار داد، با چشمانی مصمم به رویم زل زد:

- دو روز پیش همین موقعا بود که معراج اومد اینجا و روی همین صندلی که تو نشستی، نشست. حالشم دقیقا مثل خودت بود. وقتی روبه‌روش نشستم و جویای حالش شدم، گفت توی بدترین روزای عمرشه. بهم گفته بود، قراره بیاد خواستگاریت، تنها حدسم این بود که خانواده جلوتون سنگ انداختن؛ ولی وقتی نسبت تازه کشف شده‌تون رو گفت، واقعا کم مونده بود، شاخ در بیارم.

قطره اشکی بی‌اجازه از چشمانم چکید. چقدر به رویش فشار بوده که به رسول جریان را گفته و دردودل کرده، او هم مثل من تنهاست و تنهایی حس خفگی برایش ارمغان آورده. رسول با دیدن اشک‌هایم، نفس ناراحتش را خالی کرده، کمر راست کرد:

- ببین بانو! با تقدیر نمیشه جنگید، اما مهم اینه در برابرش کم نیارین و بازنده‌ی این بازی نباشین.

پوزخندی زده، شکوه کردم:

به نظرت مگه میشه برنده هم شد. طوری از - سرنوشت سیلی خوردیم که حالا- حالا جاش دلمون رو می‌سوزونه!

دستانش را گره کرده، لبخند پررنگی روی لب‌هایش نشست:

درسته که همسر خوبی رو از دست دادی، عوضش - باید خوشحال باشی یه دایی جوون جنتلمن گیرت افتاده. من الان یه خاله این‌جوری پیدا می‌کردم، کیفم کوک بود!

در کنار گریه از حرف درستش لبخند زدم. چه فایده که بدترین موقع و مکان این نسبت را فهمیده بودیم!

تو حال الان ما رو نمی‌فهمی! یعنی هیچ‌کس نمی‌تونه - بفهمه!

با دستش دور لبش کشیده، دقیق‌تر صورتم را رصد کرد:

همیشه از خودت بدسرنوشت‌تر آدم هست، این رو - یادت نره! من زمانی آن‌قدر تنها و بی‌کس بودم که با پرنده‌هایی که پشت پنجره‌ی اتاقم لونه کرده بودند، حرف

می‌زدم. شده بود، سه روز مریض افتاده بودم توی خونه، ولی دریغ از یه تلفن که حالم پرسیده بشه. من از صفر، واسه خودم صد همه چیز رو ساختم و این رو توی گوش خودم فرو بردم، اگه هیچ‌کس رو نداشته باشی بازم خدا هست که حواسش بهت باشه.

- اگه خدا دوستم داشت، الان اونی‌که دوسش داشتم یه جور دیگه پیشم بود، یه کاری نمی‌کرد، من روی معاشرت کردن باهاش رو هم نداشته باشم.

- ببین یه بار که از بدبختیام می‌نالیدم یه دوستی بهم گفت اگر یه سقف بالای سرت هست و یه خانواده‌ای دورت، از اونی‌که فکر می‌کنی، خوشبخت‌تری! تو هم درسته بد ضربه خوردی، ولی آدمایی رو داری هنوز که واست دل نگرانن، مهم‌ترینشون معراجه که بیشتر به خاطر تو از دست خودشم عصبانیه.

قبول داشتم، می‌دانستم حال آشفته‌اش بیشتر به خاطر قلب دردمند منه به پایه‌ی میز چشم دوخته و فضولی کردم، شرم داشتم درحالی‌که نگاهش می‌کنم، سوالم را بپرسم:

- تو چرا به تنهایی عادت کردی؟ چرا یه همدم واسه خودت دست‌وپا نکردی، توی این سالا؟

خنده‌ی کم صدایش را شنیده و به چشمان ریزشده‌اش نگاه انداختم.

- واقعیت زندگی آدمای امثال من اینه: انسان هیچ‌وقت به تنهایی عادت نمی‌کنه، فقط اذیت شدن توی تنهایی رو به اذیت شدن کنار آدما ترجیح میده!

حرفش خیلی سنگین بود، کم آورده و سکوت کردم؛ ولی او بعد سرچرخاندن با تفکر به اطرافش مجدد ادامه داد:

- در ضمن تنهایی اصلنم بد نیست، قشنگ‌ترین و بی‌منت‌ترین حس دنیاست، چون برای داشتنش نیاز به هیچ‌کس نداری. مثل من که با کارم ازدواج کردم. هیچ دختری نمی‌تونه یه مرد رو که دائم بوی سیر و پیاز میده، تحمل کنه!

این حرفش را قبول نداشتم، که اگر درست بود، الان همه‌ی آشپزهای مرد بدون همسر می‌ماندند. سریع واکنش نشان دادم:

خودت می‌دونی این‌جور نیست! همیشه آدمشم روی زمین هست. -

باز هم خندید و احساس کردم، خنده‌هایش تمام از حس شکست و ناراحتی‌ست، از همان خنده‌های تلخ از گریه غم‌انگیزتر!

آدما اگه آدم بودن بهشت می‌موندن و اونجای خوب رو ول نمی‌کردن بیان روی این زمین! -

بازهم حرف سنگین دیگر که لحظه‌ای مرا به فکر برد، مشخص بود قلب او هم بد زخم خورده. قصد کنکاش بیشتر نداشتم، فقط دلم برای تنهایی‌اش سوخت:

شاید بد باشن ولی وجودشون بهتر از تنها موندنه. -

دوباره نفسش را با صدا خالی کرده، در جایش جابه‌جا شد، صدای ناله‌ی صندلی را هم در آورد. این‌بار جدی لب به سخن باز کرد:

حسین پناهی خیلی جالب تنهایی رو بیان می کنه: دنیا قانون عجیبی داره؛هفت میلیارد آدم و فقط با یکی از اونا احساس تنهایی نمی‌کنی و خدا نکنه که اون یه نفر تنهات بذاره، اون‌وقت حتی با خودت هم غریبه میشی... -

چه درست! کاملا آچمز شدم، خیره – خیره نگاهش می‌کردم، چون به خوبی درکش کرده بودم. ناگهان لبخند همیشگی‌اش را زده، از جا بلند شد، کلاهش را به سر گذاشته، خندان گفت:

- الان واست همون منوی غذای تکم رو میارم که دل تنگت حسابی باز شه! فقط چند دقیقه صبر کن.

وقتی به ته رستوران قدم برداشت و از جلوی چشمانم دور شد، به ایده‌اش لبخند زدم. جالب بود که با یک غذای پروپیمان غصه‌هایش را خورده و تمام می‌کرد؛ اما آیا دلتنگی من هم این‌گونه پایان می‌گرفت؟! یاد متنی افتادم:

- دلتنگی به بارانی ناگهانی می‌ماند؛شدید، بی‌امان، یک‌ریز و تا بجنبی تمامت را خیس کرده!

و من بدجور در این گرمای تابستان احساس خیسی از باران را می‌کردم.

پوفی از یادآوری دیروز کشیده، دستم درون جیب شلوارم نشست و گوشی‌ام را لمس کردم. روزبه روز قبل نیز، چند بار تماس گرفته بود، ولی حاضر به گفتگو

نشدم، نه اینکه او در این ماجرا مقصر باشد؛ اما از این‌که من نیز چون او بچه سر راهی و نوه‌ی واقعی این خانواده نبوده، ولی تمام این سال‌ها رفتار بقیه با من متفاوت‌تر از او بود، احساس شرمندگی می‌کردم. حتی اگر تنها نوع نگاهش فرق خاصی کرده باشد، برایم طاقت‌فرسا خواهد بود. گوشی را در آورده، شماره‌ی حسن را گرفتم. امروز هم باید از اینجا بیرون می‌رفتم و در حال حاضر به غیر حسن، کس دیگری را نداشتم. الهام و آرش روزهای اوایل ازدواجشان را سپری می‌کردند و قطعا دوست نداشتم برایشان مزاحمت ایجاد کنم. حسن قضیه‌اش فرق می‌کرد، آن‌قدری که با او راحت بودم، شاید با آن دو نبودم. عجیب بود که با وجود ساعات اول صبح، زودی جوابم را داد:

- جونم ملودی!

- سلام. کجایی حسن؟

صدایش را کش‌دار کرده، پاسخ داد:

- توی قلب شما جووون!

کاش می‌دانست اصلا زمان مناسبی را برای سر کار گذاشتن من انتخاب نکرده. حرصی پلکم را با انگشت فشرده، سعی کردم خود را کنترل کنم، مسبب حال نابسامان من قطعا او نبود:

- می‌خوام بیام پیشت... البته اگه تنهایی!

تعجب کرده بود، صدایش به خوبی حس و حالش را نمایان کرد:

- بیا اوکیه! یعنی تنها هم نباشم، واست تنها میشم.

این اخلاقش را دوست داشتم، واقعا برایم کاری از دستش بر می‌آمد، دریغ نمی‌کرد.

- پس آدرس بفرست، یک‌ساعت دیگه پیشتم.

پارت هشتاد و سه#

صبحانه خورده و نخورده از پشت میز بلند شدم. بابا جون هنوز فشارش میزان نشده، در اتاقش استراحت می‌کرد. چشمان عمه بهی و مامان جون با حرکتم مرا تعقیب کردند.

- سیر شدم! مرسی.

کم خوردی بالام جان! حیدر بابا واسه خاطر تو، نون - بربری تازه گرفته.

لحن مامان جون به غیر از نگرانی توام با دلخوری بود. دیروز نیز چند ساعتی که بیرون ماندم، بدون جواب به تماس‌هایشان سر کرده و وقتی هم به خانه رسیدم، در داخل اتاق کز کردم. کلا در این مدت کم حرف شده و اگر هم چیزی می‌گفتم، تلخ و گلایه‌وار بود. از اینکه این‌گونه گستاخ شده بودم، حالم از خودم بهم می‌خورد.

- اندازه‌ی خودم خوردم مامانی.

برگشته، قصد خروج از آشپزخانه داشتم که ادامه‌ی حرفم را زدم:

- من امروز میرم خونه‌ی دوستم، نهار و شام هم پیشش.

هوف ناراحتی را که کشید، شنیدم ولی بی‌اهمیت وارد اتاق عمه بهی شدم. سریع با گوشی، ماشین گرفته، لباس پوشیدم.

قبل خروج از در ورودی ساختمان، صدای عمه را از درگاه آشپزخانه شنیدم.

- ملودی!

دندان روی هم سابیده به سمتش برگشتم، اگر مرا به نرفتن ترغیب کند، قطعا زبان نیش‌دارم به کار خواهد افتاد. کاش نکند، چون دوست ندارم بیش از این حرمت‌ها شکسته شود. به چشمان غرانم نگاه مهربانش را سرازیر کرد:

- بعد از شام برگرد عمه جون! تا تو نیومدی، منم نمی‌خوابم.

زبان تلخم را غلاف کردم، یعنی نباید برای این‌همه محبت، بی‌چشم و رویی کرد.

- باشه عمه بهی!

دیگر معطل نکرده به سمت بیرون پا تند کردم، چرا این‌همه حس خفگی داشتم؟! گویی کسی گلویم را ثانیه به ثانیه فشار می‌داد. خودم را درون ماشین آژانس انداخته، آدرس را گفتم. تا رسیدن به مقصد، چشمانم را بستم. دیگردیدن این دنیا برایم چون گذشته، لذت‌بخش نبود.

یک واحد پنجاه متری کوچک در داخل یک مجتمع بزرگ سی واحدی بود. بعد از خروج از آسانسور، وقتی حسن در را برایم گشود و وارد شدم، چشمم به کاناپه‌ی سیاه چرمی بزرگی که روبه‌روی تی‌وی دیواری تنها وسایل داخل پذیرایی بود، نشست. مانتو و شالم را در آورده روی پشتی کاناپه انداختم. شومیز کوتاه بنفش رنگ و شلوار جین آبی پوشیده بودم. خودم را نیز بر روی کاناپه پرتاب کردم. حسن در آشپزخانه‌ی کوچک آپارتمان مشغول بود. به اطراف نگاه چرخاندم، جای دنجی به قول خودش به نظر می‌رسید.

- ناکس! خوب اصل جا رو واسه خودت رزرو کردی ها!

با سینی کوچکی در دست که دو فنجان و یک قندان کوچک سرامیکی درونش بود، از آشپزخانه خارج شد. امان از شیطنت نگاهش که کنج لبش را هم کج کرده، نیشخند می‌زد.

- حسن خوش مکان رو دست کم گرفتی سیاه سوخته!

باز هم لقب جدید دیگری به خیک خودش بست. سینی را روی میز کوچک مقابل کاناپه قرار داده، کنارم نشست و دستش را روی پشتی آن دراز کرد، چشمانش در حال جستجو در نگاهم بود. به فنجان‌های چای، تک نگاهی انداخته، دوباره میخ نگاهش شدم:

- آفرین پسرم! معلومه وقت عروسی کردنت رسیده! این‌دفعه چایی خوش‌رنگی واسم ریختی.

نیشخندش پررنگ‌تر شده، ابرو بالا انداخت.

- حیف که تو قدردان نیستی و این‌همه صفات خوب من رو نمی‌بینی و گرنه بهتر از من شوهر پیدا نمی‌کنی!

صاف نشسته و صورتم را از جانبش برگرداندم. دوباره غم به دلم راه پیدا کرد، بازوانم را با حسرت درهم فرو بردم:

- آره از من بدشانس‌تر توی دنیا وجود نداره. اصلا فکر نمی‌کردم یه روزی این‌جوری سنگ روی یخ بشم.

حسن سوت کوتاهی زده، قصد داشت با طنز کلامش حالم را تغییر دهد:

- ولی استاد شانس بهش رو کرد که لحظه‌ی آخر معجزه شد و از دست تو سر خورد به مولا!

اما روی من نتیجه عکس داد. راست می‌گفت، شاید معراج واقعا شانس آورد که من وصله‌ی تنش نشدم. بغض مثل خرچنگ در گلویم چمبره زده، چشمانم پر از اشک شد، تنها نیمی از صورتم را به سمتش گردانده و گفتم:

- هیچکی من رو دوست نداره حسن!اعتمادم به همه از بین رفته، حتی به خونوادهم.

حزن صدایم و چشمان به شدت متاثرم، حس و حال حسن را از حالت شوخی و مسخره پرت کرده، نگران بیشتر به سمتم خود را روی کاناپه سراند.

- ملودی! خره! داشتم شوخی می‌کردم باهات!

لبم را جویده با بالا و پایین کردن مردمک چشمانم، قصد جلوگیری از ریزش اشک را داشتم؛ اما موفق نشده، همراه با آهی سوزان، اشک‌ها روی گونه سقوط کردند.

حسن! بحث مشکلات خونی بینمون نبوده... که البته - بوده ولی مشکل خیلی بزرگ‌تره. الان بهت بگم، معراج !دایی منه، تو باورت میشه؟

ابروهایش هم‌زمان بالا پریده، چشمان جذاب قهوه‌ایش :چهار تا شد

!چی میگی بابا؟! مگه فیلم هندیه؟ -

در حال گریه کردن از حرف بامزه‌ی در عین حال حقیقت محضش، خنده‌ام گرفت. چه حال دیوانه کننده‌ای !که در حال اشک ریختن، بخندی

آره انگار! روی من واقعی شده. این‌که بعد این‌همه - سال بفهمم دختر واقعی خونوادم نیستم و از قضا آبجی .معراج، مامان اصلیم باشه

حسن کاملا خود را نزدیکم کرده، گره‌ی بازوانم را باز کرد و مرا به طور کامل به سمت خود چرخاند، ران چپم روی صندلی کاناپه قرار گرفت. دستانم را محکم به دست گرفته، جدی به چشمانم خیره شد. شاید برای اولین بار بود که حتی نیم درصد حس شوخی و مضحکه را نه .در نگاه و نه در استایلش حس نکردم

- چی میگی دختر؟! خدایی جدی میگی؟! باور کردنش خیلی سخته به خدا!

اشک‌ها بیشتر سرازیر شد و در کنار کسی که در حال حاضر بهترین همدم من به شمار می‌رفت، از واقعیت زندگی‌ام پرده برداشتم. بعد از دقایقی که کامل توضیح دادم، به عمق حقیقت ماجرا پی برده، با افسوس سر تکان داد:

- همه کار این دنیا عجیب، غریبه! کاش هزار بار از لحاظ خونی به هم نمی‌خوردین و جدا می‌شدین ولی با این نسبت به هم نمی‌رسیدین. به خدا ظلمه!

حسن چه با عطوفت و دل‌رحمی، حق را به من داد. گاهی انسان تنها به گوشی برای شنیدن درددل‌هایش احتیاج دارد، بدون نصیحت شنیدن و قضاوت شدن. برای اینست که بین این‌همه آدم به او رجوع کردم، چون مثل بقیه با دلگرمی بی‌خودی و سخنان روانشناسی، قصد کم رنگ کردن فاجعه‌ی روبه‌رویم را نداشت، بلکه مثل خودم اندیشیده و با هم‌نظری با من در این حادثه، شریک مصیبتم شد.

من همون اولش هم باورم نشد. گفتم این دو تا کی - رفتن آزمایشگاه، کی آزمایش داده و جواب گرفتن که این نتیجه رسید دستشون؛ حتی از الهام پرسیدم مگه بعد خواستگاری نمیرن واسه اینکارا؟ اونم تعجب کرد، گفت !شاید موردی بوده که اینا زودتر اقدام کردن

با دستم موهای چسبیده به صورتم را کنار زده، آهی .دیگر کشیدم

اون روز حس اینکه واقعیت رو بهتون بگم، نداشتم، - بعدشم دوست ندارم توی دانشگاه این مورد بپیچه. بذار همه فکر کنن واسه همین ازدواجمون کنسل شده. با اینکه دوست ندارم به زندگی و تحصیل ادامه بدم؛ اما نمی‌خوام پشت سر معراج چرندیات پر بشه و شخصیت استادیش زیرسوال بره، اون این وسط تقصیری نداشته، .دوست ندارم بیش از این به خاطر من صدمه ببینه

با قاطعیت سر تکان داده، دستش روی موهای لختش :نشست و به بالا با کلافگی سر داد

درست میگی، دهن دانشجوها رو مخصوصا نمیشه - بست. تو هم بی‌خود حرف مفت نزن! این وسط بی‌گناه

داری خودت رو مجازات می‌کنی. صبور باش! بالاخره این روزای بد تو هم تموم میشه و با واقعیت کنار میای.

پارت هشتاد و چهار#

دوباره کمرم را به پشتی کاناپه چسبانده، پاهایم را بالا آورده و با بازوانم در حصار کشیدم، چانه‌ام روی زانوانم نشست و به جلو خیره شدم. از همین فاصله سایه‌ای خمیده از خودم را درون تلویزیون خاموش مقابلم دیدم.

- حالم خیلی بده حسن! آروم و قرار ندارم، می‌خوام از همه چی فرار کنم ولی جایی واسش پیدا نمی‌کنم. کاش شب که خوابیدم، روز دیگه چشم وا نکنم!

او هم مجدد از بازویم کشیده، مرا روی کاناپه درازکش کرد. بالش کوچک کنار دستش را زیر سرم قرار داد و خود از جا برخاست. چشمانم را به سمت بالا روی صورت درهمش گرداندم، از آن بالا نگاهش را با ابروهایی درهم گره خورده به خورد چشمانم داد:

دیگه داری چرند میگی ملودی! فکر کنم صبح زود - بلند شدی، شیش و هشت می‌زنی. یه کم بخواب تا ظهر یه نهار مشتی بدم کوفت کنی.

جالب بود که با اخم هم شوخی می‌کرد. پلک زده، بی‌ربط به موضوع بحثمان پرسیدم:

- نگفتی این مکان باحال مال کدوم رفیقته؟!

چشمک زده، بدن چرخاند و در حالی‌که به سمت راهروی مقابل می‌رفت، جواب داد:

- فضول خانم! مال کیارشه، از بچه‌های دانشکده فنی، جنابعالی نمی‌شناسیش عزیزم!

با لبخندی دردناک چشم بستم. راست می‌گفت، اصلا اهمیتی نداشت، مهم خود حسن بود که برای من بهترین رفیق است و توانسته بودم به او پناه آورده تا ساعاتی از مکان‌های دردآور زندگی‌ام دور بمانم.

با تمامی تلاشی که کردم، نتوانستم بخوابم. فکر می‌کردم، حسن برایم قصد آشپزی کردن دارد ولی وقتی دو عدد پیتزا با نوشابه‌ی خانواده روی میز قرار داد، به تصوراتم پوزخند زدم.

دست‌پخت من در حد نیمرو عسلی هست و گرنه - .انگشتای دست واست نمی‌موند

:با چشمانی شاکی رویش میخ شده، گفتم

.نظرم در مورد کیس ازدواج بودنت، عوض شد -

همان‌طور که تکه‌ای از پیتزا را در دهانش فرو می‌کرد، :با آرامش گفت

خب خدا رو شکر. تو که از همه بهتر می‌دونی، من - .مرد زندگی نیستم

:با دهانی پر به غذای مقابلم با سر اشاره زده و غرید

.بخور، سرد میشه -

دستم روی تکه‌ی پیتزا قرار گرفت ولی اصلا میلی به :خوردن نداشتم. دوباره نگاهش کرده و سوال کردم

!راستی الان کیارش کجاست؟ -

:دست از جویدن کشیده، شاکی زوم چشمانم شد

به اون چی کار داری؟! پرتش کردم بیرون، تا الان یه - !جا خزیده

رفتی توی اتاق صدات رو شنیدم باهاش حرف -
.می‌زدی، میگم نکنه به خاطر من آواره شده باشه

:دوباره به خوردن ادامه داده، با خیالی راحت جواب داد

!نمی‌خواد نگران اون باشی، جا واسش زیاده -

کلافه تکه‌ی پیتزای درون دستم را داخل ظرف مقابلم
:پرت کرده، گفتم

.من باید امشب فازم عوض شه و گرنه مخم ترکیده -

:چشمانش را ریز کرده، مرا برانداز کرد

!خب، منظور؟ -

.ببین بچه‌ها امشب کجا جمعن؟ من و تو هم بریم -

حرصی تکه‌ی نیمه‌خورده‌اش را پرت کرد که بر عکس
.مال من به جای بشقاب روی میز افتاد

خل شدی؟! تو تا حالا این‌جور جاها اومدی، الان بار -
!دومت باشه؟

:دستی لای موهایم کشیده، ابرو بالا انداختم

- می‌خوام امتحانش کنم، همین امشب هم! اگه تو هم نخوای باهام باشی، خوب می‌دونی که می‌تونم از بچه‌های دیگه جاش رو پیدا کنم.

به لحن حرصی صدایش، حالت مسخره‌گی هم اضافه کرد:

- سیاه سوخته رد نده! تو مال این کارا نیستی، این‌جور جاها هم جای تو نیست.

به سمتش خم شده، انگشتان دستم را درهم گره کرده، با پوزخندی بر لب ادامه دادم:

- جای تو که بود، بارها رفتی! اندازه‌ی معماریان نیستم که همراهیم کنی؟

عصبی شده، پشتش را به کاناپه کوبید، دستی با لج دور دهانش کشید و غر زد:

- اسم اون دیوث رو نیار، اه! خل میشی دیگه نمیشه کنترلت کرد.

کم نیاوردم، واقعا می‌خواستم امتحان کنم. شاید حضور در مهمانی‌هایی که زمانی خط قرمز من بود، می‌توانست حال گند اکنونم را کمی سامان دهد.

- همین امشب اوکیش کن حسن!

پوف حرصی‌اش با چنگی که به موهایش زد، همزمان شد، به چشم غره‌ای که به رویم زد و می‌دانست کوچک‌ترین اثری رویم ندارد، لبخند زدم.

اوف! جای باحالی به نظر می‌رسید. یک خانه باغ دنج در یکی از محلات بالانشین و خلوت! محوطه‌ی بیرونی خانه مکان نسبتا بزرگی برای پارک کردن ماشین‌ها داشت. وقتی با هدایت نگهبان کنار درب اصلی، وارد شدیم، حسن جلوتر از باقی اتومبیل‌ها متوقف شده، به سرعت به سمت من چرخید، از حرکت عجولانه‌اش شانه‌هایم بالا پرید:

- ترسیدم! چته؟.

انگشت اشاره‌اش را با چشمانی پرحرص به سمتم تکان داد:

- وای به حالت از کنار من جم بخوری!

به استایل جذابش باشوق نگریستم. تیشرت جذب سفیدش با شلوار جین مشکی، خوش تیپ نشانش می‌داد. لبخندم را پررنگ‌تر کرده، به رویش چشمک زدم:

- آخه بودن من کنارت کیس‌های خوبی رو امشب از زیر دستت می‌پرونه، مخصوصا که خیلی هم قاپیدنی شدی!

دستی لای موهایش کشیده، خود را درون آینه‌ی جلویی دید زد:

- بر منکرش لعنت ولی...

دوباره مردمک‌های خشمگینش چشمانم را هدف قرار داد:

- دلیل نمیشه دور و بر من نباشی!

لایک اساسی بهش نشان داده و خندیدم. هر دو هم‌زمان از ماشین خارج شدیم. مهمانی برای یکی ازدوستان کیارش بود. کنار در سالن دو پسر جوان ایستاده و با دیدن حسن، او را به بغل کوبیدند، نوع سلام کردنشان

برایم جالب بود که لبخندم را عمیق‌تر کرد. کیارش پسری ورزیده با اندامی ورزشکاری و سبزه‌رو بود، برعکس دوستش که خود را هومن معرفی کرد که کاملا بور با چشمانی آبی رنگ که در نظرم مثل یخ در حال وا رفتن آمد، لاغر و کشیده بود. از نوع توصیفش در ذهنم ناخوداگاه پهن‌تر لبخند زدم که از چشمانش دور نماند. برقی عجیب در چشمانش نشست که حالم را دگرگون کرد.

- این خانم بانمک خوش‌خنده رو معرفی نمی‌کنی حسن؟!

با سوال مورددار هومن، حسن بازوی مرا گرفته به سمت خودش نزدیک‌تر کرد، هنوز هم با چشمانش برایم خط و نشان می‌کشید. لحن صدایش بر عکس مواردی که من از او می‌شنیدم بود:

- دوست و رفیقم ملودی!

این‌بار از لفظ رفیقی که به‌کار برد، لبخندم گشادتر شد، چون خیلی به جانم نشست، دیگر حد دوستی بین من و او به رفاقت رسیده که برایم بسیار ارزشمند بود. هومن کاملا ماست خود را کیسه کرده و حد نگاهش را دانست.

با خوش‌رویی ما را به داخل دعوت کرد. برای در آوردن مانتو مرا به سمت یکی از درهای اولیه که در سالن ورودی قرار داشت، هدایت کرد که حسن زودتر از عکس‌العمل من لب باز کرد:

- همین‌جا در بیار بده من میذارم داخل.

لبم را برای کنترل از باز نشدن به هم فشرده و سریع مانتو و شال را به دستش دادم. هومن و کیارش هم نگاه‌های منظوردار به هم انداخته و با گفتن بفرمایید داخل پس، با لبخند سالن دراز را طی کردند. کنار در اتاق ایستادم تا حسن برگشت و با هم وارد سالن اصلی شدیم. بر عکس تصورم جمعیت زیادی وجود نداشت، شاید در کل به بیست نفر هم نمی‌رسید که تعدادی روی مبل نشسته، حکم بازی می‌کردند و تعدادی نیز وسط سالن در حال رقصیدن بودند. نه از دیجی خبری بود و نه خیلی پرسروصدا. موزیک از دو باند بزرگ کنار سالن شنیده می‌شد که با آهنگی شاد، دختر و پسرها را به رقص و شادی سوق می‌داد. لباس‌های دختران مجلس نیز چون من ساده و خیلی آدم مورددار در بینشان دیده نمی‌شد. از جو موجود بینشان خوشم آمده و زود یخم باز

شد. حسن در بینشان کاملا شناخته شده، با بیشترشان خوش و بش کرد و در آخر روی مبل دونفره نشست و دست مرا برای قرارگیری در کنارش کشید.

پارت هشتاد و پنج#

تا نشستم دهانم را به سمت گوشش نزدیک کرده، بلند گفتم:

- باحاله، خوشم اومد از جوش.

چشمان شاکی‌اش را به نگاهم دوخت و جواب داد:

- فقط همین یه بار خوشت بیاد خواهشا.

سینی نوشیدنی به سمتمان نزدیک شد و مرا از پاسخ‌گویی باز داشت، رنگ هیجانی قرمزش برق به چشمانم انداخته، بدون تامل گیلاسی را برداشته و تشکر کردم. پسر جوان چشمک پرمعنا به رویم زده، نوش جان بلند بالایی داد. از حس و حال حسن که لبش را می‌جوید و وراندازم می‌کرد، خنده سر داده، جلوی دهانم را با دست گرفتم. مقابل چشمانش یک نفس گیلاس را نوشیدم، چشمانم از طعم منحصربه‌فردش پر از اشک شد. همزمان چند طعم مختلف را چشیدم، تلخی در عین

شیرینی، سوزش گلو در عین خوشمزه‌گی، درست مثل روزگار چند وقت اخیر من طعم می‌داد. کلکسیونی از حالت‌های گوناگون در وجودم شکل گرفت و بدنم را گرم کرد. حسن گیلاس نصفه نوشیده‌اش را روی میز کنارش کوبید و به پشتی مبل تکیه داده، دستش را روی آن دراز کرد، با حس‌هایی مختلف به چشمانم زل زد، انگار دیدن این روی ملودی برایش بیش از پیش عجیب و غریب می‌آمد. کمی خود را به نزدیکی‌اش سر دادم. نگاهش روی موج شکل گرفته‌ی موهای کوتاهم از این حرکت نشست. دستم را کنار لب گرفته، بلند گفتم:

- با این نگات حالم رو خراب نکن. اومدیم یه امشب رو خوش باشیم باشه؟

- خب! دستور چیه؟!

- پاشو برقصیم.

هنوز با سردرگمی خیره‌ام بود که از جا بلند شده، دستانش را کشیدم. مقابلم ایستاد و مظلوم سر تکان داد. نمی‌فهمیدم چرا جای من، او این‌گونه معذب بوده و انگار عذاب وجدان داشت؟! دستش را رها نکرده و با خود به

وسط سالن کشاندم. هیاهوی بچه‌ها با دیدن حسن و آهنگ شادی دیگر بالا گرفت. دستش را ول کرده و شروع به رقصیدن کردم. ابتدا بدون حرکت تماشایم کرد، ولی وقتی از شانه‌اش کشیده و او را نیز به همراهی با خود دعوت کردم، به آرامی و مردانه شروع به رقصیدن کرد. پسرک جوان سینی به دست در بین بچه‌های رقصنده می‌گشت و نوشیدنی تعارف می‌کرد. با برداشتن و سر کشیدن گیلاس بعدی حسن ایستاد. بعد از قرار دادن لیوان روی سینی و شنیدن نوش پسر با خنده‌های معنادارش، فاصله‌ی بینمان را کم کرده، در گوشم حرصی داد زد.

- ملودی قرار نبود از خودت بیخود بشی ها!

دست دور گردنش انداخته، صورتش را به سمتم نزدیک کردم:

- تو هم قرار نبود ضد حال بشی ها!

چشمانش را با حرص بست. نوشیدنی بیشتر گرمم کرده با خنده به رقص ادامه دادم. بعد از اتمام آهنگ حسن دستم را گرفت و دوباره روی مبل نشاند. با هیجان نفس-

نفس زده و عرق کرده بودم، خودم را با دست باد زدم. حسن با حرص در گوشی‌اش تایپ می‌کرد، این را از فشاری که با انگشتانش به روی صفحه وارد می‌کرد، متوجه شدم. هومن به سمتمان آمد و رو به حسن سر پایین آورد، دستان حسن متوقف شده، سر به بالا گرفت.

- داداش، بچه‌ها میگن بیا یه دست هم تو بازی کن.

حسن به سمتم چشم چرخاند. گرمم بود و دوست داشتم دوباره برقصم، کلی انرژی در وجودم جریان پیدا کرده بود. با تایید سر تکان دادم:

- برو من از اینجا تشویقت می‌کنم، حسن پنجه طلا!

غش- غش خندیدم که لبخند هومن را نیز گسترده‌تر کرد. حسن با اخم بلند شده و به سمت میز بازی رفت. گوشی درون جیبم ویبره رفت. جالب بود که از ساعت‌های قبل متوجه‌ی ویبره زدنش نشده بودم، شاید امروز اطرافیانم دست از سرم برداشته و مزاحمتشان را کم کرده بودند یا توجه‌ی من این‌بار بیشتر شده بود. گوشی را از داخل جیب شلوارم بیرون کشیده و پیامک آمده را باز کردم، از معراج بود:

!کجایی ملودی؟ -

اوه! عجیب بود! هم نوع پیامش و هم پیامک دادنش در این لحظه. چشمانم روی پیامک چرخ می‌خورد که دختر مو بلوند و زیبایی کنارم نشست، پیراهنی سبز رنگ تا روی زانوانش پوشیده و اولین بار هنگام رقص او را دیده بودم. دستش را دراز کرده، خود را نازنین و دوست دختر هومن معرفی کرد. خب پس هومن او را به نزد من فراخوانده که مرا از تنهایی در بیاورد. به او دست داده و خود را معرفی کردم. با شروع آهنگ شاد بعدی از من خواست دوباره برای رقص به وسط سالن برگردیم. گوشی را به داخل جیبم چپانده و همراهی‌اش کردم. با کمی رقصیدن در کنارش که بسیار موزون و زیبا می‌رقصید، مجدد تشنه شده و با دیدن سینی نوشیدنی‌ها این‌بار بدون تعارف دست دراز کرده، گیلاسی دیگر را سر کشیدم. نازنین در حال رقص با قهقهه خندید و عشوه آمد، به رویش چشمک زده به رقصم هیجان دادم. عجیب بود که این‌همه توان پیدا کرده .و ساعات طولانی همراهش به پایکوبی پرداختم

بی‌نفس روی مبل افتاده و هر دو قهقهه زدیم. دمای بدنم به سرعت بالا رفته، قلبم به شدت می‌کوبید؛ اما باعث نشد که متوجه‌ی ویبره‌ی پشت هم گوشی‌ام نشوم. آن را از جیب با حرص بیرون کشیدم، وقتی کنار رانم تکان می‌خورد به اعصابم خط می‌انداخت ، در حین رقص نیز بارها متوجهش شده بودم.

- تو چقدر بانمکی دختر! چه شور و حالیم داری!

به جانب نازنین چشم بالا آورده و لبخندش را شکار کردم. یکی از بازوانش روی پشتی مبل و دست دیگرش روی دسته‌اش قرار داشت و کاملا خود را پت و پهن انداخته بود. به سمتم با دست بوس فرستاد و من هم به طبع تکرار کردم. او هم کاملا مست و از خود بیخود شده، با صدا خندید. ویبره‌ی گوشی در دستم چشمم را به جانبش پایین آورد، بیست بار تماس ناموفق از معراج و پیامک‌های پشت سرش، وارد باکس پیام‌ها شدم.

- چرا جواب نمیدی؟

- ملودی کارت دارم که زنگ می‌زنم.

- لطفا جواب بده.

!با توام -

می‌دونم خونه نیستی! بگو کجا رفتی؟ -

.دارم عصبانی میشم -

اگه به این رفتارت ادامه بدی، ممکنه روی دیگه‌م رو -
!هم ببینی

اوه! یعنی معراج هم روی دیگری دارد؟! برایم جالب شد
!

!ازت ناامید شدم! دعا کن دستم بهت نرسه -

پوزخند زدم، من را از چه چیز می‌ترساند؟! امان از پیام
.آخرش! قلبم سوخت و چشمم پر شد

...دیدی آن را که تو خواندی به جهان یارترین -

...سرشارترین

آن‌که می‌گفت منم بهر تو غم‌خوارترین

!چه دل‌آزارترین شد

چه دل‌آزارترین؟

.دستم به بالا کشیده شد

- پاشو بابا! نرو توی فاز غم! بریم دوباره برقصیم.

چه انرژی داشت این دختر؟! چشمم روی حسن نشست که کنار میز بازی مرا نیز تحت نظر داشت، با همان اخم اولیه‌اش! چشمم را دست کشیده، گوشی را سر جایش برگرداندم و دست در دست نازنین دوباره برای رقص آماده شدم. چه خوش بودم، جدا از این دنیا و غم‌هایش، تنها می‌رقصیدم و می‌نوشیدم ومی‌خندیدم و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. حسن بارها خود را به من رسانده، اصرار کرد دیگر نخورم و نرقصم، اما اهمیت ندادم. تلاشش برای بازگشتن هم نتیجه نداد و من قادر به جدا شدن از این فضا و حس و حالش نبودم. عصبانیت او را به خاطر رفتارهایم می‌فهمیدم اما برایم ذره‌ای اهمیت نداشت، در حال حاضر این حالم را برای تمامی عمر می‌خواستم.

پارت هشتاد و شش#

خود را در آسمان‌ها احساس می‌کردم، مثل پروانه به دور خودم می‌چرخیدم و به محیط پیرامون خود اشراف نداشتم. شاید بتوان گفت، بدترین و در عین حال بهترین حال دنیا! اینکه دردی حس نکرده و در عالم بی‌خبری

صفا می‌کردم. ناگهان بازویم کشیده شد و از وسط سالن به گوشه‌ای برده شدم، به زور سرم را به سمت فرد مذکور چرخاندم. در آن لحظه از ضد حال زدنش، کفری شدم:

- نکن حسن، مسخره چرا تگری می‌زنی به حالم؟!

- اصلا ازت انتظار نداشتم ملودی! این چه وضعیه؟!

چشمانم دو- دو می‌زد و تار می‌دیدم. صورت حسن نبود، با وجود مستی فهمیدم، صدایش به معراج می‌خورد. بازویم را به شدت کشیده از زیر دستش در آوردم، از اینکه توهم دیدن معراج را زدم، قهقهه‌زنان خندیدم.

- توی مستی هم ولم نمی‌کنی؟ چرا همش توی ذهن منی و چشمام فقط تو رو می‌بینه؟! لامصب!

در آغوشم کشید، عطر لباسش به شامه‌ام رسید. چطور در این حالت بویایی‌ام کار می‌کرد و عطرش را استشمام می‌کردم؟! دستانش شومیز تنم را مرتب می‌کرد، با خشم این‌کار را انجام داد. یعنی چه بلایی سر لباسم آمده که این‌گونه او را عصبی کرده؟!

- حسن لباس‌هاش رو بیار، من می‌برمش بیرون.

چشمم روی صورت نگران حسن نشست که پشت سر معراج با غصه نگاهم می‌کرد، لعنتی پس او راپورت مرا به معراج داده که از لحظه‌ی ورود، تماس‌هایش را شروع کرده بود. همین‌طور که در آغوشش به بیرون از سالن کشیده می‌شدیم، غر- غر کردم:

- ولم کن! می‌خوام اینجا باشم، اینجا رو دوست دارم.

دست و پایم انگار برای خودم نبود، لمس بودم. صدایش نیز خشمگین کنار گوشم بلند شد.

- بیخود کردی. از کی تا حالا جزو اراذل شدی که پارتی این‌جوری میری؟

تا از در سالن خارج شده و هوای آزاد به صورتم برخورد کرد، حالم دگرگون شد. چند ساعت گذشته که هوا رو به تاریکی رفته؟! نتوانستم خود را کنترل کنم و با حالی منقلب شده، خود را به کنار اولین درخت حیاط رسانده و بالا آوردم. وای! چه افتضاحی! با حالی بد کنار باغچه چمباتمه زده، دستم روی تنه‌ی درخت

نشست، صدای معراج را کاملا نزدیک به خودم می‌شنیدم.

- بالا بیار! نترس، عیب نداره.

دستش روی کمرم نشسته و پشتم را مالش داد. هیچ‌وقت چنین صحنه‌ای را در عمرم تصور نمی‌کردم که جلوی چشمان او به این ذلت بیفتم، خاک بر سرت حسن که باعثش بودی.

- چی شد؟ حالش بهم خورد!

صدای حسن بود که با دلواپسی این پا و آن پا می‌شد.

- چیزی نیست، می‌برمش درمونگاه. بابت اطلاعت ممنونم پسر.

- استاد ببخشید، حالش بد بود، گفت من نیارمش خودش میره. گفتم این‌جوری حداقل حواسم بهش هست.

- دونم، دمت گرم تنهاش نذاشتی.

معراج شیر آب را کنار درخت به دست گرفته به صورتم آب پاشید. شوکه شده هین کشیدم، چشمانم روی

چشمان ترسناکش که با ابروهایی گره خورده نگاهم می‌کرد، اتصال پیدا کرد.

- دهنت رو بشور.

تسلیم شده، دستورش را اجرا کردم. شومیز تنم هم خیس شده و حال با تکان باد لرز می‌کردم. معراج مرا بلند کرده، مانتویم را که روی بازویش بود به تنم کشید، شالم را دور گردنم انداخت.

- ملودی، بهتر شدی؟

به سمت حسن تنها مردمک چشمم را چرخاندم. دلم برای نگاه مستاصل و غمگینش سوخت اما نتوانستم زبانم را غلاف کنم.

- خیلی نامردی فضولچی! مثلا می‌خواستی خودشیرین بازی در بیاری، آبروی من رو جلوش بردی.

پوف کشیده با حرص موهایش را کشید:

- چکار می‌کردم داشتی زیاده‌روی می‌کردی دختر!

معراج بازوهایم را محکم فشرد، به طوری‌که دردم آمده، آخ کشیدم. برخورد چشمانم با چشمان خشمگینش دلهره به جانم انداخت و باز حالم را بد کرد.

- رفاقت رو در حقت تموم کرد، احمق! اگه حسن نبود معلوم نبود چه بلایی سرت میومد؟

دوباره ضربتی خود را کنار درخت انداخته، بالا آوردم. این‌بار هجومی‌تر و بدتر، به گونه‌ای که کاملا جان از تنم درآمد و قدرت ایستادن روی پاهایم را از دست دادم. لعنتی کل وجودم بوی نامطبوع گرفت و از خود بی‌زار شدم.

- وای استاد حالش خیلی بده، چکار کنیم؟!

همان‌طور که دوباره به صورتم آب می‌پاشید، گفت:

- منم تا خرخره کوفت می‌کردم این بلا سرم میومد.

- ببریمش بیمارستانی، جایی.

- نه می‌برم خونه‌ی خودم، آبلیمو و شربت عسل بخوره، حالش جا میاد.

- استاد به خونواده‌اش هم خبر بدید لطفا!

- خیالت راحت، بازم ممنون.

دنیا دور سرم می‌چرخید، نمی‌توانستم خود را جمع و جور کنم. معراج از زیر پاهایم گرفته، مرا بغل کرد، با خجالت سرم را در سینه‌اش مخفی کردم.

- استاد بذارید کمکتون کنم.

- نه خوبه حسن! فقط در ماشینم رو باز کن.

معراج مرا در صندلی عقب درازکش کرد و سریع در را بست. چشمانم را محکم به هم فشردم. با حرکت کردن ماشین، دیگر صدای حسن را نشنیدم. تکان‌های ماشین در سکوت سنگین درونش بازهم حالم را منقلب کرد. سعی کردم به روی خودم نیاورم اما نشد، سریع نشسته و فریاد زدم:

- واستا! حالم داره بهم می‌خوره.

با ترمز و توقف ماشین تنها توانستم درش را باز کنم و از همان‌جا به سمت بیرون بالا آوردم. لعنتی چرا تمام نمی‌شد؟! پاک حیثیتم را به فنا دادم. جلوی مانتویم نیز کثیف شد و ناگهان از این‌همه افتضاحی که به بار آوردم، بغضم ترکید. حضور معراج را نزدیک به خود

در کنار در باز مانده احساس کردم که دستانم را از صورتم برداشت و با آب درون بطری مجدد شستشو داد. بدون حرف و کلامی مانتو را از تنم درآورد و درون پلاستیکی چپاند. از پشت صندوق عقب ماشین، پتوی نازکی را آورده به دور تنم کشید. چشمانم روی صورتش به چرخش پرداخت. ته‌ریشش در آمده و چشمانش سرخ بود، برعکس همیشه موهایش بدون حالت روی پیشانی‌اش پریشان بود. چقدر صورتش لاغر شده و غم پنهان پشت خشمش، چشمانم را بیشتر سوزاند. حال بیشتر واقف شدم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود! با این وجود با بی‌حسی گفتم:

- چرا اومدی دنبالم؟ به قول خودت می‌ذاشتی یه بلای درست و درمون سر خودم بیارم.

دندان‌هایش را روی هم سایید و حرصی لب باز کرد:

- کتک دلت می‌خواد نه؟!

- نمی‌خوام زنده باشم. حالم از خودم بهم می‌خوره، از همه بهم می‌خوره. می‌خوام بمیرم فقط.

بازوهایم را محکم‌تر فشرد:

اذیتم نکن ملودی! حال من از تو هم بدتره، با سر - خوردم به دل کوه! چرا یه ذره دلت واسه منم نمی‌سوزه؟

:اشک‌هایم بیشتر چکید. بغض، گلویم را زخم می‌زد

!نمیام بیمارستان. خونه‌ی تو هم نمیام، ولم کن برم -

این روی عصبی شدنش را تا به حال ندیده بودم. در آن تاریکی شب در مکان پرتی که هر چند دقیقه یک‌بار ماشینی از کنارمان عبور می‌کرد، عصبی مرا تکان داد :و فریاد کشید

با این حالت کجا بری؟ دل خونوادەت رو هم آب - !کردی تو! بیچاره‌ها زابه‌راه شدن. بس کن دیگه، کافیه

تمامی استخوان‌های بدنم به فغان در آمده بودند. سرم به شدت درد می‌کرد، انگار صدها چکش در ملاجم کوبیده !می‌شد. خدایا مرا بکش و از این سردرگمی نجاتم بده

واسم مهم نیست بچه‌ی نخواسته‌ی مادرمم. چرا تو؟! - تو چرا محرم من از آب در اومدی؟ من عاشقت بودم !لامذهب! من... من، خیلی دوستت داشتم آخه

ای وای بر من! حال بعد از بهم ریختگی معده‌ام، داشتم احساساتم را نیز بالا می‌آوردم. حرف‌هایی که این مدت بدجور در دلم قصد دفنش را داشتم، حال در برابر شخص مسببش آن‌ها را ابراز می‌کردم. گریه به هق-هقی تلخ رسید. دردی که چاره و درمان ندارد، بی‌علاج درمان‌ناپذیر! سرخی چشمان معراج نیز از حد گذشته و دیدگانش اشکی شده بود. با آهی تلخ محکم در آغوشم کشید. جلوی پیراهنش را به چنگ کشیده، سوزناک‌تر اشک ریختم.

- متاسفم دختر! چی بگم؟ هیچ کاری ازم برنمیاد که حالمون رو سامان بدم. من توی این مدت بیشتر به خاطر حس و حال تو غصه خوردم تا خودم. ببخش من رو ملودی! ببخش.

دقایقی بعد من درازکش در پشت ماشین زیر پتو اشک می‌ریختم و معراج با سکوتی تلخ در تاریکی شب به سمت خانه‌ش رانندگی می‌کرد.

#پارت هشتاد و هفت

حالا می‌فهمم چرا بار اولی که وارد خانه‌اش شدم، اصلا احساس ناامنی و غریبگی نکردم؛ اما احساسی که آن‌روز داشتم کجا و حس و حالی که اکنون دارم کجا؟! با چشمان دو- دو زده‌ام به دور سالن نگاه کرده، زیر پتو روی مبل خود را مچاله کردم.

- پاشو حموم رو آماده کردم برات، یه دوش بگیری حالت بهتر میشه.

چشمانم روی قامتش که درست مقابلم ایستاده بود، به بالا گرایش پیدا کرد و روی چشمان سرخش نشست.
نگرانی، عصبانیت و بی‌خوابی توامان از چشمانش حس می‌شد. چقدر امروز گاف داده بودم و او شاهد سوتی‌دادن‌هایم شده بود؟!

- سرم گیج میره...

نگذاشت که سخنم را کامل کنم، دستش را به سمتم دراز کرد.

- کمکت می‌کنم، نترس! حسن گفت که نوشیدنیش درصد الکل زیادی نداشته و گرنه که کارت به بیمارستان می‌کشید.

با شرمندگی دستم را به دستش داده و بلند شدم، تلاشم بر این بود در این لحظه چشم در چشمش نشوم.

- فقط می‌خواستم حالم رو عوض کنم، ببخشید!

سرم را به سینه‌اش فشرد و باز در عطر لباسش غرق شده، چشم بستم.

- با اینکه حق نداری به خودت صدمه بزنی، ولی بهت حق میدم. خوبه که رفیق خوبی مثل حسن داری که این‌جوری هوات رو داره.

به سختی دوش گرفتم و معراج تیشرت و شلوارک خودش را برای پوشیدن در اختیارم گذاشت. با اصرار من مسکن برایم آورد، بعد از خوردن شربت آبلیمو و عسل و قرص روی کاناپه‌ی درون سالن دراز کشیدم و بعد از دقایقی به خواب رفتم. عجیب که بعد از این مدت توانستم خواب عمیق و راحتی را تجربه کنم. با این وجود ساعاتی بعد حضور بابا را بالای سرم احساس کردم و وقتی صبح چشم گشودم، عطر وجودش را نزدیک خود استشمام کردم.

از روی مبل بلند شده، به لباس تنم چشم دوختم، گشادی و رنگ تیره‌اش مرا لاغرتر نشان میداد؛ اما بامزه شده بودم. لبخندی کمرنگ لبانم را زینت داد. به اطراف سالن نگاه چرخاندم. خانه در سکوت فرو رفته و نور اول صبح‌گاهی از لای پرده به داخل شبیخون زده، روشنش کرده بود. پتو را برداشته و تا کردم. مردد ایستاده و از سالن به راهرویی که اتاق‌ها درونش تعبیه شده، نگاه انداختم که همان لحظه معراج از سرویس بهداشتی خارج شد و نگاهم را شکار کرد. هنوز هم موهایش آشفته روی پیشانی ولو بود و از چهره‌اش مشخص بود بر خلاف من، خواب خوبی را در شب از سر نگذرانده.
همین که به سمتم قدم برداشت، محکم سلام دادم.

سلام، صبح بخیر-.

درست مقابلم ایستاد و دقیق روی چشمانم زوم کرد. تیشرت و شلوار مشکی رنگش او را هم لاغرتر نشان می‌داد.

سلام عزیزم! خوب خوابیدی؟ -

سرم را به تایید تکان دادم:

- بله، ممنون! انگار تو خوب نخوابیدی، چشمات هنوز سرخه!

لبخند بی‌رمقی زده، دستم را گرفت و با خود به سمت آشپزخانه کشاند.

- همین‌که تو خوب خوابیدی، حال منم خوب می‌کنه، حالا هم بیا صبحونه بزنیم که دیشب بد پدر معده‌ت رو در آوردی.

صندلی کنار اپن را کشیده و مرا رویش نشاند. چشمم روی تخم مرغ عسلی ، نان تست ، کره و مربای آلبالوی روی میز نشست.

- چرا زحمت کشیدی؟ نمک پرورده‌تم!

خودش هم روی صندلی کناری‌ام جا گرفته با لبخندی عمیق‌تر لب زد:

- مثل اینکه به تنظیمات کارخونه برگشتی، خیالم راحت شد!

کمی به سمتش بدن کج کرده، صورتش را از نظر گذراندم:

- بابام دیشب اینجا بود، نه؟!

نان آغشته شده به کره و مربا را به سمتم گرفت، با نگاه و لحنی مطمئن جواب داد:

- چون برنگشتی خونه ویلایی نگرانت بودن، گفتم پیش منی. نصفه شب خواب بودی که بنده خدا اومد اینجا، با چه حالی! تو رو که دید سالمی یه کم آروم گرفت.

لقمه را گرفته با بغض لب زدم:

- می‌گفتی از دستشون بازم به تو پناه آوردم.

آب گلویش را محکم قورت داد، حرکت با قدرت سیبک گلویش را دیدم. نگاهش از حالت جدی به ملایمت تغییر کرده، انگشتش روی گونه‌ام نشست و نوازش‌گونه به حرکت درآمد.

- می‌دونم چقدر سخت شد برات ولی با هم درستش می‌کنیم ملودی! این اتفاق باعث نمیشه که من ازت دست بکشم. من همیشه کنارتم و با هم این دوران لعنتی رو از سر می‌گذرونیم.

اشکم بی‌اختیار چکید و انگشتش را خیس کرد. لقمه را در دهان گذاشته و جویدم. چشمان غمگینش نگاه اشکی‌ام را تحت نظر داشت.

- با بغض نخور جون دلم! دل من برات پاره- پاره‌ست.

هقی زده، خود را به آغوشش پرت کردم.

- چطور می‌تونم ببخشمشون واسه این بلایی که تا آخر عمرم من رو می‌سوزونه؟!

چانه‌اش روی شانه‌ام قرار گرفت و دستش به آرامی کتفم را نوازش کرد.

- ولی من خوش‌حالم که جگر گوشه‌م دست چنین خونواده‌ی خوبی بزرگ شده. ملودی قدرشون رو بدون، چون خیلی دوستت دارن، حتی بیشتر از خانواده‌ی واقعی آدم!

صورتم را بیشتر در سینه‌اش فرو بردم.

- آره حداقل از خواهر تو بیشتر من رو خواستن.

لحن صدایش غمگین‌تر شد.

حق داری اون رو نبخشی، اما نباید قضاوتش کنی! -
این رو بدون که اون بیشتر از همه واسه این تصمیم زجر کشیده و اون‌قدر شرایط زندگیش سخت بوده که نخواسته تو رو توی بدبختی‌هاش شریک کنه.

با این وجود، دلم ذره‌ای برایش تحت‌تاثیر قرار نگرفت و لجوجانه غر زدم:

- ازش دفاع نکن معراج، چون من به راحتی اون یه نفر رو نمی‌بخشم، شاید آذرفری‌ها رو بتونم ببخشم ولی خواهر تو رو هرگز!

مرا از آغوشش فاصله داده، بازوانم را محکم به دست گرفت. زیر چشمان اشکی‌ام دست کشید و با مهربانی نگاهم کرد:

- قربونت برم این‌جور نگو! وقتی خودت مادر بشی، می‌فهمی چقدر این انتخاب براش دردناک بوده. من هم اولش ازش متنفر شدم به خاطر این‌کارش، ولی شرایط زندگی اون زمان براش خیلی طاقت‌فرسا بوده. در ضمن تو رو دست بهترین آدما سپرده که چنین دختر برازنده‌ای به جامعه تحویل دادن.

دو به شک و زیرزیرکی تماشایش کردم:

الان که منظورت این نیست با خواهرت روبه‌رو بشم؟ -
معراج من از اون خانواده هیچ‌کس رو نمی‌خوام ببینم، فقط تو باش! خود تو به تنهایی برای اینکه من سرپا بشم، واسم کافیه!

محکم سر تکان داد:

باشه عزیزم، هر طور که تو راحتی! خوشبختی و - آرامش تو واسه ما از همه چی مهم‌تره.

می‌خوام پیشت بمونم، فعلا جایی نمیرم ها! -

به نق زدن‌های من با سرخوشی خندید، دوباره مرا به سینه‌اش سنجاق کرد و سرم را بوسید.

اینجا خونه‌ی خودته جونم! تا هر وقت دوست داری - بمون.

پارت هشتاد و هشت#

به تو چه ربطی داره حال من چی جوره؟ حسن - دستمال!

معراج که روی مبل سه‌نفره دراز کشیده، کنترل تلویزیون به دست کانال‌ها را جابه‌جا می‌کرد، به رویم چشم غره رفت. امان از این چشم غره‌هایش که هنوز هم رویم اثر می‌گذاشت. پا روی پا انداخته، بیشتر در مبل فرو رفتم. صدای نفس حرصی حسن از پشت گوشی، گوشم را قلقلک می‌داد.

- ملودی دیوونه! اگه بلایی سرت میومد، همین معراج جانت خشتک واسه من نمی‌ذاشت.

تکه‌ای از موی جلوی سرم را دور انگشت پیچیده، لبم را جویدم تا به خنده نیوفتم. معراج صدایش را نمی‌شنید ولی حواسش کاملا به مکالمه‌ی ما معطوف بود.

- خوبه آدم با تو بره دزدی، همون اول راهی لومون میدی.

- ملودی! اذیتش نکن بنده خدا رو! من بهش سپرده بودم، اگه رفتی پیشش، من رو حتما خبردار کنه.

به نگاه تیزبینش چشم غره رفتم، درست که مثل خودش تاثیرگذار نبود، ولی خب حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود و

یک چیزهایی به ارث برده بودم. همین سیاهی عمیق چشم‌ها و سبزه بودن رنگ صورتم!

- حالا فکرام رو کنم، شاید بعدا یه تخفیفی واست در نظر گرفتم.

معراج لبخند پررنگی زده، بیشتر روی مبل ولو شد. الان این صحنه‌ها را از استاد برای دانشجویانش تعریف کنم، از خنده روده‌بر خواهند شد.

- باشه عشقم! جهنم و ضرر! همین‌که الان روبه‌راه شدی از سر من زیادیه!

سریع لحنم را تند کردم:

- به معراج بگم گفتی بهم عشقم تا خشتکت رو پرچم کنه!

معراج رسما به قهقهه افتاد و مرا هم به لبخند وا داشت.

- تو تا سر من رو به باد ندی ول کن نیستی، من قطع می‌کنم!

- احسن! صبر کن!

بی‌حوصله نق زد:

- جانم!

- رفیق فابریک خودمی! مرسی که هستی.

معراج با لبخندی کوچک وراندازم کرد.

- تا آخر عمرم رفیقتم!

به جانم چسبید ولی تماس را قطع کرد و مرا در خماری گذاشت. صدای زنگ درب آپارتمان چشمان متعجب هر دو نفرمان را به سمتش کشاند. قبل از عکس‌العملی از جانب من، معراج با یک حرکت سریع ایستاد و در برابر چشمان سوالی من به سمت آیفون رفت. از جا بلند شده، موبایلم را روی مبل پرت کردم، با استرس موی روی پیشانی‌ام را کنار زده، معراج را از نظر گذراندم. با نگاهی به مانیتور، گوشی را برداشت.

- سلام، بفرمایید داخل!

همین‌که دستش روی دکمه‌ی درب باز کن نشست، عجولانه نالیدم:

- کیه؟!

به سمتم بدن چرخاند و با نگاهی مطمئن به اندام لرزانم جواب داد:

- بیخود دلهره نگیر، این خونواده اگه هم خونی بهت تعلق نداشته باشه، ولی روحی و روانی وابسته بهشونی. همین الان ببینیشون، می‌فهمی چقدر دلتنگشونی.

نفسم را با آهی تلخ بیرون فرستادم. درست می‌گفت، بیست و دو سال زندگی در کنارشان مرا جزوی از آن‌ها کرده و قطعا نمی‌توانم از آن‌ها دل بکنم.

در را که باز کرد، چهره‌ی پریشان مامان گلی و در کنارش بابایم را دیدم. هقی که در جا زدم باعث شد، دستم را روی دهانم بگذارم. به آنی چشمانم پر از اشک شد، پاهایم روی زمین خشک شده و قادر به حرکت دادنشان نبودم. چقدر دلم برای حال بدشان سوخت و دلتنگی را بیش از پیش احساس کردم. مامان گلی طاقت نیاورده، گریان به سمتم دوید به‌طوری محکم مرا به آغوشش کوباند که این‌همه قدرت و زور از او بعید می‌آمد. قد من از او بلندتر بود، سر خم کرده، صورتم را در شانه‌اش مخفی کردم. بازوان تپلی‌اش را دور کتفم پیچاند و صدای گریه‌اش، گوشم را نیز پر کرد. صدای

معراج که به آرامی بابا را به داخل دعوت می‌کرد، نیز شنیده می‌شد.

- ملودی! جانم! نمیگی من از ندیدنت می‌میرم مامان جان! اگه خودم به دنیا می‌آوردمت، این‌همه دوستت نداشتم.

شرم بیشتر از قبل به جانم ناخنک کشید. روزگاری که سپری کردم، جانکاه بود ولی نباید به این دو موجود که تا به حال یاد ندارم به من حتی اوف گفته باشند، این‌گونه بی‌محلی کنم. واقعا بیشتر از یک پدر و مادر واقعی در حقم بزرگتری کرده بودند. به سرعت دستش را گرفته، بوسه رویش نشاندم.

- ببخش من رو مامان گلی! نادونی کردم.

دستش را کشیده، سرم را محکم‌تر بوسید.

- حق داری گلم! شوک بزرگی بهت شد، تو بدترین حالت ممکن فهمیدی عزیزم!

سرم را بالا گرفته، به چهره ی غمگین بابا که کنار معراج با فاصله از ما ایستاده بود، تک نگاهی انداختم. لبم را که از غم به دندان گرفتم، لبخند بی‌جانی روی

لبش مشاهده کردم. اشکم چکید و همزمان هر دو به سمت هم پر گشودیم، آغوش امن پدر چه می‌چسبد؟!
وقتی محکم مرا در بر گرفته، موهایم را با بوسه نوازش می‌دهد. شاید این اتفاق باعث شود، حتی از قبل بیشتر قدرشان را بدانم.

- لطفا بنشینید تا ازتون پذیرایی کنم!

بابا دستش را سفت‌تر دور شانه‌ام گردانده، با احترام زیاد رو به معراج گفت: - مهندس خیلی زحمتت دادیم، شرمنده! از دیروز بارها مزاحمت شدیم.

معراج دستی به چانه‌اش کشیده، نگاه بارانی مرا کنکاش کرد. هر چهار نفر وسط سالن ایستاده، همدیگر را ورانداز می‌کردیم.

- ملودی دیگه جان منم محسوب میشه، این چه حرفیه! اینجا هم خونه‌ی خودشه، هر وقت بیاد روی چشمای من جا داره!

با بغض لبخند زده و ممنون را لب زدم که تنها خودش شنید.

جناب رادمنش از اینکه هوای ملودی ما رو این‌طوری - دارید، قدردانتون هستیم و بابت سوئ تفاهم پیش اومده، خیلی شرمنده شدیم.

به سمت مامان گلی که این سخن را به زبان آورد، توجه کرده و با لحنی غمگین پاسخ‌گو شد:

دیگه پیش اومد خانوم! من و ملودی قول دادیم، این - بحران رو با هم از سر رد کنیم. حمایت شما نقطه قوت این قضیه‌ست و باعث دلگرمی‌مون. چرا ایستادید آخه؟!

با دستش دوباره آنها را به نشستن روی مبل تعارف زد. بابا مقتدر جواب داد:

از لطفتون خیلی ممنونم ولی به بابا جانم قول دادم، - ملودی رو تا شب ببرم ببینتش، در ضمن روزبه هم پایین ایستاده و واسه دیدن دخترم، دل تو دلش نیست!

شانه‌ام را محکم‌تر فشرد. با شنیدن اسم روزبه اشک دیگری از چشمم چکه کرد. یک روز کامل می‌توانستم او را زیر مشت و لگد بگیرم که در این روزهای سخت، کنارم نبود. با اصرار بابا برای رفتن وارد اتاق معراج شده و لباس‌هایش را با لباس‌های خودم که داخل ماشین

لباس‌شویی شسته و خشک کرده بود، تعویض کردم.
وقتی بعد از خداحافظی و خروج والدینم از در
.آپارتمانش بیرون می‌رفتم، نگاه نگرانش را شکار کردم

من خوبم معراج! یه چند ساعت استراحت کن، دیشب -
.و امروز خیلی اذیتت کردم

:دستش را روی گونه‌ام گذاشته، لبخند زد

.برو خیر پیش! باهات تماس می‌گیرم -

سرم را تکان داده و با چشمانی متلاطم از او جدا شدم.
از این به بعد تنها به او به چشم دایی جوانم نگاه کرده و
فکر می کنم. معراج! من زخم‌های قلبم را با محبت
بی‌دریغ تو ترمیم می‌کنم و مجدد خود را سرپا خواهم
.کرد

پارت هشتاد و نه#

جیرجیرک‌های باغ در این ساعات پایانی شب، یک نفس
ناله می‌کردند. سکوت و تاریکی با وجود جیر- جیرشان
به من آرامش می‌داد. زانوانم را بیشتر در آغوش مخفی
کرده و چانه‌ام را روی بازوی حلقه شده‌ام گذاشتم. چتری
موهایم قسمتی از دیدم را گرفت، زیادی بلند شده و باید

در اسرع وقت کوتاهشان می‌کردم. نفس عمیقم را خالی کرده، زیر چشمی، روزبه را پاییدم که در کنارم پاهایش را دراز کرده، دو دستش را مماس با خود روی کف شیروانی قرار داده بود. چهره‌اش بیش از حد متفکر بود. وقتی از در خانه‌ی معراج خارج شده و قامت نحیفش را در آن هودی نازک سفید دیدم که با چشمانی آکنده از اشک نگاهم می‌کرد، تمام خط و نشان‌هایم را فراموش کرده به آغوشش خزیدم. هر دو دقایقی بی‌صدا و بی‌حرکت، اشک ریختیم و رفع دلتنگی کردیم. با آمدن به خانه ویلایی دوباره جمعمان سر گرفته، اعضایش بدون تغییر رفتاری نسبت به گذشته با من برخورد کردند. دو روز بودنم در کنار معراج باعث تغییر حالم شده و همگی متوجه شده بودند. دوباره خود را دختر این خانواده دانسته و خود را به نافهمی زدم، اتفاقا باعث استقبالشان شد و وقتی از بابا و مامان گلی خواستم که شب در آن‌جا بمانم، با خوش‌رویی پذیرفتند.

- مطمئنم وقتی اصل موضوع رو فهمیدی، شاخکات پرید!

روزبه بدون نگاه به سمتم، همان‌طور که به نقطه‌ای نامعلوم از باغ خیره بود، لب باز کرد:

- نه اتفاقا! من توی سفرام این‌قدر چیزای عجیب و غریب از این دنیا دیدم که چیزی دیگه سورپرایزم نمی‌کنه. در اصل فرقی هم نمی‌کنه، چون تو ملودی هستی و می‌مونی. مهم نیست که ژنت از کیه، مهم ذاتته که خیلی درسته!

قلبم از استدلالش گرم شد و در کنار لبخند محزون کوچک شکل گرفته بر لبم، چشمانم نمدار شد. به سمتش کامل چرخیده و چهار زانو نشستم.

- خیلی جالبه که من و تو جفتمون هیچ ربطی به این خونواده نداریم، ولی این‌همه بهم نزدیکیم. حداقل تو باید شک می‌کردی که چرا من سیاه، توی این خونواده‌ی سفیدچهره از آب در اومدم!

از بغض نهفته در صدایم صرفنظر کرده و به طنز موجود در کلامم توجه نمود. او هم روبه‌رویم صاف نشست و با لبخندی کج‌دارمریز گفت:

خب گفتم شاید مثل جوجه اردک زشت وقتی بزرگ -
!بشی یه قوی سفید زیبا دربیای و رنگ این جماعت شی

حرصم گرفت و از بازویش که از زیر تیشرت به رویم چشمک می‌زد، نیشگون گرفتم. با آخی که گفت و دستش را روی بازویش کشید، سریع پشیمان شدم، یک پاره استخوان که نیشگون گرفتن نداشت.

خیالم راحت شد این اتفاق تاثیر حادی روت نذاشته، -
همون ملودی خل و چل خودمون هستی.

چشمانم را برایش گرد کرده، دندان نشان دادم.

نازه داشت عذاب وجدان یقه‌ام رو می‌گرفت ولی زبون -
درازت نذاشت. حقت بود، کله‌ات رو میکندم که توی این روزای بدم به عشق و حال خودت چسبیدی.

جدی شده، دستانم را به دست گرفت.

حق داری ولی به جون خودت که واسم عزیزی -
بدجایی گیر افتاده بودم. مامان بهی هم درست آمار نداد و خودت هم که دایورتم کرده بودی. نمی‌دونستم اصل قضیه چیه، ولی تا موقعیتش درست شد با کله برگشتم.

دوباره بغض شبیخون زده، نگاهم متلاطم شد:

- خیلی احساس تنهایی کردم، روزبه! خودم رو بینشون یه غریبه دیدم و از خودم متنفر شدم. از اینکه این‌همه سال هویتم دروغ بوده، حتی به تو غبطه خوردم که واقعیت زندگیت رو از اول دونستی و خودت رو باهاش تطبیق دادی. اون وقت من توی این سن با کله خوردم زمین و از همه بدتر عشقم نابود شد. معراج تموم قلب من رو احاطه کرده بود و حالا شده بود یه عشق ممنوعه!

- درکت می‌کنم، ولی نمی‌تونم هیچ‌کدوم از خونواده‌ها رو قضاوت کنم یا سرزنش، چون اون‌ها واست خیر خواسته بودن. هر چند در مورد معراج حق داری، ضربه‌ی بزرگی خوردید هر دوتون.

اشک و آب بینی‌ام مخلوط شده، صورتم خیس شد. دستانم در احاطه‌ی دستان مهربانش بود و انرژی دلگرم کننده‌ای را به جانم تزریق می‌کرد. با اکراه بینی بالا کشیده و گفتم:

- دیگه مثل همیم داداش! بین من و تو دیگه توی این خونواده فرقی نیست.

سریع با لحنی مقتدر مخالفت کرده، دستانم را تکان داد:

- چرند نگو! همین‌که تو می‌تونی از هویت پدر و مادر اصلیت هم سر در بیاری ولی من نه، زمین تا آسمون فرقمونه، در ضمن جایگاه تو توی این خونه همیشه محفوظه و نظر هیچکی نسبت به تو عوض نمیشه؛پس فکرای بیخودی نکن. تازه به این فکر کن که یه دایی جنتلمن خیلی باکلاس پیدا کردی که می‌تونی پزش رو همه جا بدی!

این را کاملا درست گفت، معراج واقعا باعث افتخار من بود. از اینکه خانواده‌ی قبلی‌ام هم انسان‌هایی باشرف و اصیل بودند، می‌توانستم تمامی عمرم مفتخر باشم. در حین اشک به حرفش خندیدم و دیدن لبخندم باعث سرحالی رفیق شفیقم شد.

امان از صدای قطع نشدنی زنگ موبایلم که خواب صبح‌گاهی آخر شهریور ماه را به کامم تلخ می‌کرد. جان اینکه بلند شده، جواب بدهم و یا حتی خفه‌اش کنم را هم

نداشتم؛ اما مشخص بود فرد پشت خط هم قصد بی‌خیال شدن را ندارد. کفری بلند شده، بالش را با حرص به سرم کوبیدم. همین تقلا باعث فرو رفتن حجم عظیمی از موها به داخل دهانم شد. یک چشمم را باز کرده، نگاهی غضب‌آلود به گوشی روی پاتختی انداختم که همچنان زنگ می‌خورد. با اکراه به سمتش تا حد امکان خم شدم.

- الوو!

- ملودی هنوز خوابی؟! ساعت نزدیک ده صبحه!

دوباره روی تخت ولو شده، کجکی درازکش شدم.

- استاد عزیز تابستون واسه صبح زود بلند شدن نیست به خدا!

صدایش جدی‌تر شده، محکم بر من توپید:

- بسه هر چی خوابیدی! مگه امروز انتخاب واحد نداری؟! سریع حاضر شو بیا!

نفسم را آزاد کرده، مستاصل چشم بستم:

- اصلا شاید خواستم این ترم مرخصی بگیرم، حال دانشگاه اومدن رو ندارم خب!

- بیخود! دیگه این حرف رو نشنوم! واسه چی یه ترم خودت رو عقب بندازی؟!

از جا جهیده، نگاهی به سرتاسر اتاق بنفش رنگم انداختم. دستم با حرص تار موهایم را کشید.

- یه ترم عقب و جلو افتادن فرقی توی زندگی من نداره استاد!

صدایش رنگ عصبانیت گرفت:

- داری کفریم می‌کنی دختر! نهایت توی دانشگاه پیچیده باشه، آزمایش خون ما به هم نخورده و از ازدواج صرف‌نظر کردیم، چیز دیگه‌ای نمی‌شنوی، پس بی‌خودی کبری، صغری واسم نچین!

دقیقا به هدف زد. از برخورد با دانشجویان و شنیدن حرف‌های خاله‌زنکی‌شان در مورد ارتباط بینمان این‌همه ترس و دلهره داشتم که حتی حاضر به انصراف از تحصیل می‌شدم. بارها خودم را به این‌کار سوق دادم ولی از اینکه باعث ناامیدی افراد خانواده‌ام شوم، مجدد پشیمان شدم و حالا معراج که می‌دانستم از دستش گریزی نخواهم داشت.

الان دیگه تا من حاضر شم، ظهر شده! شاید فردا - .اومدم

بهونه الکی نیار. انتخاب واحد امروزه و باید تا نیم - ساعت دیگه اینجا باشی. من خودم تا یه جاهایی واست !پیش رفتم، زود بیایی تا ظهر حله

:موهایم را چنگ زده، بی‌انرژی نق زدم

.شاید می‌خواستم این ترم واحد کمتری بردارم -

:توبیخ‌گرانه صدایم زد

!ملودی -

!خب حداقل با خودت کلاس بر نمی‌داشتی -

سکوت کرد. واقعیتش برایم سخت بود که در جمع دانشجویان در کلاس‌هایش شرکت کنم. آن‌ها که از قضیه‌ی اصلی چیزی نمی‌دانستند و هنوز بین رفتارهای ما قضاوت نادرست می‌کردند. او هم بی‌انرژی‌تر از من .جوابم را داد

فقط واحد خوردگی این ترم شما با منه و باید این یه - !درس، دایی بدبختت رو تحمل کنی

!اوخ! دلم برایش سوخت! لعنت به من

!نگو این‌جوری معراج! بگم غلط کردم، می‌بخشیم؟ -

من نمی‌ذارم این اتفاق نه به درس و تحصیلت صدمه - بزنه و نه به روند معقول زندگیت، پس تو هم به من کمک کن تا راحت‌تر ازش بگذریم.

پارت نود#

هر چه شروع سال تحصیلی جدید برای الهام و آرش تازه عروس و داماد، جذاب و متفاوت از سال‌های گذشته بود، برای من چون زهری در گلو سوزنده می‌گذشت. از اینکه دوستانم بابت از سرنگیری ازدواجم با معراج برایم تاسف خورده و گاها دلداری می‌دادند، به شدت روح و روانم را زخمی می‌کرد، حتی تاسف سارا مرشدی که اگر عادلانه قضاوت کنم، کاملا بدون غرض و دلی انجام داد و از آن به بعد رابطه‌ی بهتری نیز با من در پیش گرفت، ولی همچنان جو دانشگاه برایم آزاردهنده بود. به غیر از حسن، الهام و آرش را نیز از ارتباط فامیلی‌ام با معراج مطلع کردم و جز این سه‌نفر بقیه با همان دلیل کذایی به پایان ارتباطمان پی بردند.

الهام که تا چند روز چون ابر بهار برایم گریست و ساعت‌هایی که پیش هم نبودیم، با تلفن زدن به غصه خوردن برایم ادامه می‌داد، در نهایت با توبیخ علنی شخص آرش از ادامه‌ی این عزاداری باز ماند. آرش چون همیشه با منطق خود به این ماجرا نگاه کرد و از همگی‌مان خواست موضوع کاملا بینمان سکرت مانده و احدی دیگر متوجه‌ی این جریان نشود که خدای ناکرده برای من یا معراج مشکلی در دانشگاه پیش نیاید. به قول او انگار نه خانی آمده، نه رفته و توفیری در شخصیت و زندگی من نباید بگذارد. لحظه‌ای که به رویم با لبخند نگاه کرد و گفت:

- تو واسه ما همیشه ملودی آذرفر باقی می‌مونی و گذشته‌ات واسه دوستات اهمیتی نداره، پس مثل همیشه پرقدرت زندگی خوبت رو ادامه بده و توی دانشگاه به معراج تنها به عنوان استادت نگاه کن و مطمئن باش دو روز بعد همه یادشون میره چی شد و به کجا رسید.

این سخن منطقی‌اش بدجور به وجودم نشست و سعی کردم نصیحتش را در روند زندگی‌ام به کار ببرم.

وجود دوستان و رفت‌وآمد به دانشگاه در روحیه‌ام تاثیر مثبت گذاشت و اتفاقا باعث شد، بهتر خودم را با شرایط و سرنوشت وفق دهم.

و اما استاد معراج رادمنش که تمامی این لحظات، حضورش در کنارم احساس می‌شد و هیچ‌گاه پشت مرا خالی نکرد.

- این دروس عمومی، سال آخری بدجور به من فشار میاره.

روی نیمکت کنار چنار، کیفم را انداختم که نگاه حسن را نیز از سمتم پرت کرد. صاف نشسته، پاهای درازش را جمع‌تر کرد.

- نه که عاشق دروس تخصصیت هستی استاد؟! در ضمن واسه ما سال آخری محسوب میشه، شما حالا-حالا در خدمت دانشگاه و دانشجویانش هستی.

خود را نیز کنار کیفم ولو کرده و زیرزیرکی به چشمان گردشده‌اش نظر انداختم.

- می‌خواستی بیای بغلم می‌گفتی خب، کیف رو چرا طرف آدم پرتاب می کنی؟!

انگار که مگس مزاحم را بپرانم، دستی در هوا تکان دادم:

- همچین رو نیمکت پخش شدی انگاری کوه کندی! می خواستی تو هم مثل آرش و الهام ترم تابستون بر می‌داشتی واحدهات میفتاد جلو، از ملودی و ادبیات آخر سالی هم خلاص می‌شدی.

دست به سینه شده، نق زد:

- واسه آرش و الهام مهمه زودتر از تحصیل خداحافظی کنن و برن به عشق و حالشون برسن، حسن عذب اوقلی به چه کارش میاد؟!

به سمتش چرخیده، دستم روی پشتی نیمکت دراز شد:

- تو که بیشتر تابستون این‌ور بودی، باید واحد بر می‌داشتی خب!

تنها سرش را به جانبم برگرداند با حفظ ژست اولیه‌اش.

- ولش کن بابا! یه چند سال اینور و اونور واسم توفیری ندارهِ. کارآموزی‌های بعدش شروع نشده توی مخ منه!

چشمم روی نیمکت و درخت چرخی خورد و دستم نوازش‌گونه روی نیمکت حرکت کرد، ناگهانی تغییر مسیر در بحث بینمان را دادم:

- این نیمکت و درخت چقدر از ما خاطره دارن، ما بریم میفته دست کسای دیگه! دلم براشون تنگ میشه!

حسن دستانش را آزاد کرده، کامل به سمتم چرخید، دستش را روی دستم قرار داد و فشرد:

- چی میشد واسه منم تنگ بشه؟!

گازی که از لب پایینی‌اش گرفت به منظور شیطنت و دست انداختنم بود؛ اما جدی به چشمانش زل زدم:

- خودت گفتی توی تهران می‌مونی، پس هر وقت بخوام می‌بینمت دیگه!

این‌بار با چشمکی مکش مرگ ما جوابم را داد:

- خدا رو چه دیدی؟ شاید از ناسا اومدن من رو بردن!

نگاه! چه از خودراضی! سریع به شانه‌اش کوبیدم:

- گمشو بابا تو همی!

با نگاه به ساعتم از جا پریده، کیفم را برداشتم.

- پاشو بریم تایم کلاس شروع شد. بدبختی این ساعت آخری باید بدون آرش و الهام تو رو تحمل کنم!

از خدات باشه را که گفت، دستش را نیز کشیدم و همراه هم به سمت ورودی رفتیم. ساعات بعدازظهر اول پاییز محیط دانشگاه را نیز کدر کرده بود، هر چند هنوز از گرمای هوا زیاد کاسته نشده بود؛ اما هوایش رنگ پاییز به خود گرفته بود. واحد درسی ادبیات فارسی به علت تعداد زیاد دانشجویان از رشته‌های مختلف در سالن اجتماعات برگزار می‌شد، چون واحد عمومی دروس بود، حتی از دانشگاه فنی نیز دانشجو داشت.

با حسن که وارد سالن شدیم، همان صندلی‌های انتهایی کنار درب را نشانه گرفته و رویش نشست، دست مرا هم به سمت صندلی کناری‌اش کشید. می‌دانستم به دو ثانیه نرسیده، در این ساعات نزدیک به عصر به چرت زدن خواهد پرداخت و این انتهای سالن بهترین جایگاه برایش خواهد بود. کم کم سالن از حضور دانشجویان پر و بعد

از دقایقی استاد مربوطه وارد شد. در حال معرفی خود و نحوه‌ی تدریسش بود که در سالن ضربه‌ای خورده، سر من به سمتش برگشت. دانشجوی دیگری وارد شده با بلند کردن دست به عنوان اجازه و تکان سر استاد داخل شده، در را بست. به سمت جلوی سالن سر چرخاندم؛ اما فرد مذکور در همان ردیف انتهایی و روبه‌روی صندلی من در لاین مخالفمان نشست. در این ردیف آخر به غیر من،حسن و او کس دیگری ننشسته بود. به حسن نگاه کردم که کاملا به خورد صندلی رفته، چرت می‌زد. نگاه زیر چشمی که به سمت فرد مذکور انداختم، همان‌دم دستی که به موهای تیره‌اش کشید و از پیشانی به بالا هدایتشان کرد را نیز شکار کردم. قامت بلندش نظرم را چند ثانیه‌ای درگیر کرد که همان باعث چرخش سر و صید این‌بار چشمانم توسط او شد. سریع چشم برداشتم؛ اما در همان آن، به زیبایی صورتش پی بردم. مطمئن بودم جزو دانشجویان این دانشگاه نبود و برای بار اولی بود که او را می‌دیدم. از حق نگذریم جوان خوش‌چهره و خوش‌قد و بالایی بود. خدا برای خانواده‌اش حفظ کند، به من چه؟! از استدلالم لبخند ریزی زده و حواسم را به استاد و حرف‌هایش دادم.

پارت نود و یک#

- ملودی جزوه‌ی من رو هم می‌گیری پس؟!

- باشه، کجا باز قرار داری، این‌همه عجله می‌کنی؟

چشمکی به جانبم انداخته، خود را به در سالن اجتماعات نزدیک کرد:

- جای بدی نمیرم، فردا ازت می‌گیرم.

وقتی کاملا خارج شد، پفی کشیده از روی صندلی برخاستم. استاد نیز با مشایعت دانشجویان کیف در دست از سالن خارج و خسته نباشید مرا هم با تکان سر پاسخ‌گو شد. برای گرفتن جزوه‌ی کپی شده توسط یکی از دانشجویان که این زحمت را به گردن گرفته بود، از قسمت انتهایی سالن به سمت جلو قدم برداشتم.
دانشجویانی که جزوات را گرفته بودند، به ترتیب و پشت هم به سمت خروجی می‌رفتند. در صف ایستادم تا نوبتم شود. کم کم به میز بزرگ ابتدای سالن نزدیک شده و به دانشجوی مذکور که پسری جوان بود، رسیدم. از بچه‌های همین دانشگاه ولی در رشته‌ی دیگری بود. اسمم را پرسید که ببیند جزو نفراتی که جلسه‌ی قبل برای

سفارش، پول پرداخت کرده بودیم، هستم یا خیر. بعد از گفتن اسمم، نام حسن را نیز بردم و جزوه‌ی هر دویمان را به دستم داد. به دلیل اینکه حسن در کلاس ادبیات همیشه صندلی آخر می‌نشست و مرا هم به همان‌جا محکوم می‌کرد، گمان کردم آخرین نفر در سالن هستم که صدای مردانه‌ی محکمی از پشت سر حواسم را از جزوه‌ها پرت کرد.

- هستم جاوید! پوریا لطفا جزوه‌ی من رو هم بدید.

ناخوداگاه به عقب چرخیدم و همان دانشجویی که جلسه‌ی قبل در صندلی روبه‌رویم نشسته بود را دیدم. این جلسه حضور نداشت و حال در ساعت انتهایی برای گرفتن جزوه آمده بود. اندام ورزیده، قد بلند و تیپ مردانه‌اش نگاهم را مسحور خود ساخت، صورت کشیده با چشم و ابرویی قهوه‌ای تیره، بینی کشیده و مردانه و لب‌های نازکی که با ته‌ریش کوتاه و مرتبی مزین شده بود. چهره‌ای به شدت دلنشین و غمی که در ته نگاهش با همان نگاه اول به آدم منتقل می‌شد. با ببخشیدی که گفت، سریع خود را جمع و جور کرده، راه را برایش باز کردم. نمی‌دانم چرا پایم برای رفتن دستوری از مغز

دریافت نمی‌کرد و همچنان سردرگم در جایم میخکوب شدم. با تشکر جزوه را گرفته و با تک نگاهی به جانبم با اجازه گفت و به سمت خروجی سالن قدم برداشت. نگاهم او را تا خروج کاملش مشایعت کرد.

- خانم آذرفر امر دیگه که ندارین؟!

به سمت پسر دانشجو برگشته، تته- پته‌کنان جواب دادم:

- نه... ممنون از شما!

سر تکان داده با حجم انبوهی از جزوه که زیر بغلش زده بود، از کنارم عبور کرد. چشمم به زیر پایم افول کرد و قلب کز کرده‌ام که انگار نمی‌زد.چرا؟! سکوت سالن که نشان‌دهنده‌ی تنها ماندن من بود، مرا ترساند و با عجله خود را برای بیرون راندن از آن‌جا حرکت دادم.

- و اما این سه‌شنبه‌های دوست‌داشتنی که حسن جونت دربست مال خودته!

به تکاپوی ورود دانشجویان به سالن اجتماعات نگاه کرده، دست به سینه زیر چشمی او را از نظر گذراندم.

پیراهن قهوه‌ایش با رنگ چشمانش هم‌خوانی داشت و انگشتش که تند و تند در حال تایپ در گوشی‌اش بود.

- سر کی رو داری می‌بری، هم‌زمان با من؟ بسه!

خندید، ولی چشم از گوشی برنداشت.

- من ندارم رو شعرهای واحد فارسی و چیز خدایی حوصله‌ی!

نچی زده، سر به بالا گرداندم. این بشر با پند من آدم نخواهد شد!

- همچین میگه انگار توی ساعات دیگه شش دانگ حواس جمعه!

هنوز همهمه‌ی حضور بچه‌ها فروکش نکرده بود که صندلی روبه‌رویم صدا داده، کسی رویش جلوس کرد. تا سرچرخاندم، همان پسر جوان را این‌بار با پیراهن جین آبی که روی شلوار لی همرنگش انداخته بود و خوش تیپ‌تر از دفعات قبل به نظرم آمد، به خورد دیدگانم نشاند. با دیدن چشمان خیره‌ام سر تکان داده، سلام کرد. جوابش را مانند خودش با تکان سر و سلامی کوتاه دادم؛ اما همین برخورد کوتاه، حواس پرت حسن را جمع

کرده، سریع دستی که به سمتش نزدیک بود و روی پایم قرار داشت را محکم گرفت و فشرد. چشمان هر دویمان همزمان با این کارش به قفل دستان من و حسن گره خورد و بعد تکان آرام سرش را از زیر چشم دیدم که به جهت مخالف حرکت داد.

- حسن چته؟!

صورت کامل چرخیده‌ی من به سمت حسن با نگاه مشکوک و اخم کرده‌اش مورد هدف قرار گرفت، ولی چون خودم آهسته جواب داد:

- این کیه بهش سلام دادی؟!

- چه بدونم یه بنده خدا! دستم رو چرا فشار میدی؟

هنوز دستم را با قدرت می‌فشرد و ردی از شوخی همیشگی‌اش نداشت.

- بیخود کرده، بهت سلام میده! بذار فکر کنه صاحاب داری!

او هوکی گفته، نیشخند زدم:

- صاحاب با این حرکت آماتوری که تو زدی، قطعی فهمید چیزی بینمون نیست!ضایع نکن مشدی!

چشمانش حالت توبیخ گرفته، درشت شد:

- این فقط توی این کلاس با ماست نه؟!

سر به تایید تکان دادم.

- باید زودی آمارش رو در بیارم.

دستم را رها کرده صاف نشست، تکیه داد و حالت متفکر به خود گرفت. از حالتش لبخند زده، من هم تکیه دادم که همان لحظه نگاه و لبخند پسر به رویم نشست. قبل از عکس‌العملی از جانبم، استاد وارد کلاس شد.

مطالب گفته شده توسط استاد را نت‌برداری می‌کردم و حسن هم‌چنان در فاز خودش در حال تایپ کردن بود.

- توی مسئله‌ی عشق و هجرانش در ادبیات فارسی اشعار زیادی داریم، کسی هست که بخواد شعری بگه که شاید کمتر شنیدیم؟!

دست بلند شده‌ی پوریا درست روبه‌رویم سرم را کاملا به سمتش چرخاند. استاد از همان ابتدای سالن به وضوح او را دید و با صدایی بلندتر گفت:

- شما که انتهای سالن هستید بگید می‌شنویم، فقط بلند حرف بزنید تا صداتون به ما هم برسه.

از جا بلند شد و پیراهن جینش را روی شلوار مرتب کرد:

-چشم با اجازه تون.

استاد مثل جناب فروغی بسطامی که توی این دو بیت اعلام ناتوانی کردن از شرح عشق...

گفتم از مسئله‌ی عشق نویسم شرحی

هم ز کف، نامه و هم خامه ز تحریر افتاد

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم

لیکن آن وقت که این خانه ز تعمیر افتاد

محو شعر و نحوه‌ی خوانشش شدم، شعر قشنگ و پر معنایی بود. استاد از او تشکر کرده، اجازه ی نشستن داد. هنوز سرم با بهت به جانبش بود که لبخند کوتاهی

به رویم زده، روی صندلی‌اش نشست. گیج پلک زدم و دوباره به سمت برگه و جزواتم سر برگرداندم. کاش یادم می‌ماند و این شعر را کنار جزوه می‌نوشتم.

نمی‌دانم چرا ولی دوست داشتم، بیشتر از او بدانم. متاسفانه حسن این‌بار کنجکاوی نکرده و آماری از او به دست من نرساند. گویی موضوع آن‌قدر که در کلاس برایش جدی بود، با پایان گرفتن آن از ذهنش خارج شده، بی‌اهمیت شد و من هم مغز خر نخورده بودم که با یادآوری‌اش او را دوباره به خود مشکوک سازم.

پارت نود و دو#

- خانم آذرفر نظر شما چیه؟!

بازوی الهام که به آرنجم برخورد، دستم از زیر چانه خارج شده، جستی به جلو زدم. صدای تک خنده‌ی الهام را شنیدم؛ اما مبهوت نگاه سوالی معراج شدم.

- بله استاد چی فرمودین؟!

بچه‌ها با کلام گیج من به ضرب خندیدند، سری به اطراف گردانده به رویشان اخم کردم.

- خانم محترم قصه‌ی هزار و یکشب که تعریف نمی‌کنم چرت می‌زنی، در ضمن بار اولتون نیست که با من کلاس دارید و خوب می‌دونین که شش دانگ حواس جمع باید سر کلاس من باشید.

چرا این‌طور با اخم تند و تند مرا توبیخ می‌کرد؟ با همان ژست همیشگی دو دست در جیب شلوارش، جلوی کلاس ایستاده به من چشم غره رفت. بی‌دلیل از او حرصم گرفته، من هم به او چشم غره رفتم. کمرم را محکم به پشتی صندلی کوبیده، صاف نشستم که باعث بلند شدن صدای قیژش شد. معراج کوتاه نیامد:

- برید صورتتون رو یه آب بزنید و بیاین، شاید چرتتون بپره! هوای آبان ماهی انگار بدجوری شما رو گرفته.

بچه‌ها همچنان با خنده‌های ریزشان او را در متلک‌پرانی همراهی کرده و روی اعصاب من خط می‌انداختند، دندان به هم سابیده به ضرب بلند شدم و بدون حرفی از کلاس خارج شدم. با دیدن این خصومت‌های گاه و بی‌گاه ما کنسلی قضیه‌ی ازدواج برای کل دانشگاه ملموس‌تر می‌شد. معراج این ترم در دانشگاه اصلا به من روی خوش نشان نمی‌داد و بارها مرا مورد هدف تیرهایش

قرار داده، منتظر بی‌حواسی و سوتی دادن از جانبم بود. در حیاط دانشگاه بعد از بیرون آمدن از سرویس بهداشتی به سمت نیمکت محبوبمان رفته، رویش نشستم. هوای مطبوع عصر پاییزی به صورتم برخورد کرده، سر حالم آورد ولی دیگر دلیلی برای بازگشت به کلاس در خود نیافتم. محوطه نیز کم جمعیت بود و اکثر بچه‌ها در این تایم سر کلاس بودند. دست به سینه شده، از سکوت و هوای خنک استفاده کافی را بردم تا اینکه نیم ساعتی گذشت و با اتمام کلاس‌ها کم- کم شلوغ شد. دوستان شفیق من با سر و صدایی بلند که با هم اختلاط می‌کردند، به سمتم آمدند. پوزیشن خاص خود را ترک نکردم. الهام جلدی کنارم نشسته به سمتم چرخید:

- چرا نیومدی دیگه دختر؟!

حسن نچ- نچ‌کنان مقابلم ایستاد و با افسوس سر تکان داد، ولی آرش درست کنارش با دستی که زیر لبش می‌کشید و می‌خندید، زیر چشمی مرا نگاه می‌کرد.

- ملودی پاک از دست رفت! دیگه با رادمنش هم حال نمی‌کنه!

:حرصم را سر او خالی کردم

!به تو چه شیر برنج؟ -

:اخم کرده، تشر زد

!استاد گفت بهت بگم قبل رفتنت بری اتاقش شیرکاکائو -

الهام و آرش ریسه رفتند. امان از معراج که ول کن نبود. به ضرب ایستادم که صورتم درست مقابلش قرار :گرفت

!حالا واسه من راپورتچی رادمنش شده نخودچی -

منظور من هنوز در جریان مهمانی و آمار دادنش به معراج بود و به خوبی گرفت، ولی رد نگاه اخمی‌اش را :از چشمانم نگرفت

!خوب میکنم زهر هلاهل -

:قبل زدن پاتک من، الهام بی‌حوصله نق زد

ول کنید شما دو تا، الان کل استعارات ادبی رو -
میارین جلو چشممون. با جفتتونم قرار شام سه شنبه شب !فراموشتون نشه؟

با یادآوری دوباره‌اش بیخیال حسن شده، به سمت الهامی که کنار آرش این‌بار ایستاده بود، چرخیدم:

- بابا الهام من و حسن تا غروب کلاس فارسی داریم که؟

لبخند مهربانی زد و گفت:

- چه بهتر! دوتایی بعد کلاس میاید تا پاسی از شب پیش همیم. من کلاسم کمتره اون روز، وقت واسه پذیرایی ازتون بیشتر دارم خب!

- جمعه هم که مخصوص پذیرایی از آرشه و به ما تعلق نمی‌گیره!

اویی که آرش به جانب حسن با توبیخ گفت در جواب کلام مورددارش، اصلا تاثیری در او نگذاشت، فقط لبخندی بین لب‌های من انداخت و خنده‌ی خجالتی الهام را پررنگ‌تر!

- اجازه‌ست استاد؟!

معراج سرش را از روی برگه‌های روی میزش بلند کرده، روی سر و بدن نصفه وارد شده‌ی من از در توقف کرد. با چشمان رصدگرش بدون نرمش گفت:

- دیگه یک دومت رو وارد کردی، اجازه گرفتن نمی‌خواد!

کامل وارد شده، در را پشت سرم بستم.

- در زدم یه کوچولو، صدای ازدحام بیرون بلند بود، نشنیدین.

با حرکت مردمک‌های سیاهش از بالا به پایین مرا اسکن کرده، دستش را به سمتم بالا گرفت:

- مشکلی نیست، بشین!

اگر رابطه‌ی فامیلی نداشتیم، قطعا بفرمایید می‌زد؛ اما بی اهمیت روی صندلی مقابل میزش جلوس فرمودم.
همچنان نگاه نگرفت:

- یه تایم کوتاه چند دقیقه‌ای بهت آنتراکت دادم، نه واسه سی دقیقه‌ی کامل.

دست به سینه شده، موضوع برایم جالب گشت:

- عشقم کشید باقی کلاست رو بپیچونم استاد!

کمی رد خنده گوشه‌ی لبش نشست ولی سریع جمعش کرده، چشمانش را تنگ کرد:

- دوست داری دوباره این واحد رو در خدمتم باشی نه؟!

نگاه شاکی و غمگینم را به چشمانش دوختم:

اینم شانس منه که داییم بدون گرفتن آزمون، قصد انداختنم رو داره! -

خودکارش را از روی میز به دست گرفته، نوکش را با تاکید چند بار روی برگه‌ی زیر دستش فشار داد.

- الان فقط استادت هستم و نه چیز دیگه!

نمی‌دانم چرا بغضم گرفت، من دیگر ملودی گذشته نمی‌شدم، با وجودی‌که سعی داشتم به همگان ثابت کنم، فراموش کرده‌ام.

- پس گردنم از مو هم در برابرتون نازک‌تره!

حلقه‌های اشک را در چشمانم دید که غمی بزرگ در چشمانش نشست. به ضرب ایستاد و با قدم‌هایی محکم به

پشت صندلی‌اش برگشته، کتش را از رویش برداشت و به تن کشید.

- با من میای میریم خونه‌م! ماشینت همین‌جا توی پارکینگ بمونه.

بلند شده، خود را به سمتش کشاندم، درست مقابلش ایستاده و سر بالا گرفتم تا خیره به چشمانش شوم:

- استاد درست نیست توی دانشگاه به دانشجوتون این پیشنهاد رو میدین!

حرصش گرفته، اخمش غلیظتر شد:

- باز ریست کرده مخت نه؟! بریم خونه تا بفهمم باز چت شده؟!

تا با تاخیر و نفس‌زنان در صندلی کناری‌اش جای گرفتم، به سمتم خم شده، کمربندم را بست. بوی عطرش شامه‌ام را پر کرده، هوفی کشیدم و مقنعه‌ام را روی سینه مرتب کردم:

- زحمتتون شد، امر می‌کردین خودم می‌بستم!

فرمان گرداند و ماشین را از پارک بیرون در آورد و با سرعت از پارکینگ دانشگاه خارج شد.

- وقتی قراره واسه هر چیزی دو بار یه حرف رو تکرار کنم، معقول‌تره خودم انجامش بدم!

پارت نود و سه#

هوای غروب کرده‌ی بیرون، دل تنگ مرا بیشتر تحت تاثیر قرار می‌داد، وقتی به سرعت از کنار درخت‌های چند رنگ پاییزی عبور می‌کردیم. سرم را در همان حالت چرخش به سمت پنجره‌ی کنارم حفظ کرده، بدون نگاه به سمتش جواب دادم:

- من خوبم، حواسم هم جمعه، لازم نیست درگیر من بشی!

صداش تنی از نگرانی و دلواپسی را با خود حمل می‌کرد:

- نمی‌خوام افسرده بشی و از زندگی عقب بیفتی، یعنی من نمی‌ذارم بری توی این فاز! ملودی مشتاق و علاقمند به درس خودم رو می‌خوام!

.نگاهش کردم، با کلافگی محض رانندگی می‌کرد

- اگه همه‌ی اونایی که شکست عشقی می‌خورن به این !زودی سر به راه میشن، منم میشم! خیالت نباشه استاد

با غم به چشمان دو- دو زده‌ام نگاه کرده، دست آزادش .را روی لب قرار داد و سکوت کرد

بوی کباب‌های سرآشپز کل محوطه‌ی رستوران را اشغال کرده بود. آمدن به این مکان بهترین تراپی برای شخص من محسوب می‌شد. بعد از شستن دست و رویم به سمت میز محبوبمان رفته، روی صندلی مقابل معراج نشستم. .تکیه داده به صندلی با تفریح مرا ورانداز می‌کرد

- تنبیه خوبی بود استاد! فکر کردم می‌بری خونه‌ت تا من رو فلک کنی که دیگه شاگرد زرنگ و درست و !درمونت نیستم، نه اینکه بیاری کبابی محبوب دلم

:به سمتم خم شده، بینی‌ام را با دست کشید و خندید

- از کجا معلوم، شاید آوردمت پروارت کنم و بعد به !خدمتت برسم

هر دو دستم را روی میز گره زده، سرعتی عقب گرد کردم و با گفتن اهوکی مقنعه‌ام بالا پریده، گردنبد اهدایی‌اش از زیر لباس نمودار شد. نگاهش روی آن خشک شد، سریع عکس‌العمل نشان داده، آن را زیر مانتویم مخفی کردم. آهی کوتاه کشید و چشمانش را بست. لحن الکی شادم را حفظ کردم:

- ولی بعدش من رو ببر خونه‌ت و از اون قهوه‌های مشتیت بهم بده که این کباب زود هنگام رو بشوره و ببره!

سر تکان داد و کوتاه لبخند زد:

- باشه حتما! اگه قول بدی همین ملودی طناز باقی بمونی، اجازه میدم شبم روی تخت من بخوابی.

- اون که معلومه، تازه فردا هم باید هشت صبح پاشی، من رو برسونی دانشگاه. خودت نذاشتی ماشینم رو بیارم.

در جایش جابه‌جا شده، دست قرار گرفته‌ی روی میز را زیر چانه‌اش گذاشت، با تفریح به چشمان شیطانم خیره شد:

-استاد رو از چی می‌ترسونی دختر؟!

- نه آخه فردا خودت کلاس نداری، مجبوری زود پا شی آخه!

- تو خوب باش، واسه خواب من غصه نخور.

جدی جوابش دادم:

- معراج خوبم، بی‌خیال شو!

- به به ببینید کیا باز اومدن، رستوران سرآشپز رو منور کردن!

به عقب چرخیدم که رسول همان لحظه پشت سرم قرار گرفت و لبخندش وسیع‌تر پهنه‌ی دهانش را در برگرفت، جالب اینکه لباس آشپزی به تن نداشت.

- سرآشپز کباب‌های امروز رو خودت نمی‌زنی برامون؟!

روی صندلی کناری‌ام نشسته به معراج دست داد و خندان جواب داد:

- یه سر بیرون بودم تا اومدم بچه‌ها گفتن معراج اومده، نمی‌دونستم تو هم باهاشی!

- اگه بدون من اومد، خدایی راهش نده رسول!

نچ- نچ معراج را با خنده نگاه انداخت و گفت:

- شما دو تا توی هر نسبتی که اومدید این رستوران، ما اون ماه پر فروش بودیم. هر روزم بیاید، قدمتون روی تخم چشامه!

- دست‌پخت خودت حرف نداره سرآشپز و گرنه قدم ما که واسه خودمون خیر نداشت!

من همچنان با خنده و شوخی بیان کردم، ولی ملودی شاکی که معراج به لب آورد، نشان داد که از حرفم ناراحت شده، سریع غلاف کرده دستانم را به نشانه‌ی تسلیم مقابلش بالا گرفتم:

- استاد غلط کردم، منظورم قدم نحس خودم بود، به شما جسارت نکردم!

رسول همچنان سر تکان داده و می‌خندید، ولی معراج اخم کرده بود.

- حالا خودتم باش پیشمون، یه شام زود هنگامی بزنیم!

کف دستم را به سمتش بالا گرفته، چشمک زدم. رسول با اجازه‌ی استاد را با نگاه به جانب معراج گفته، با خنده به کف دستم زد. دیگر نتوانست در برابر شیطنت‌هایم تاب بیاورد، بی‌هوا خندید و با تاسف برایم سر تکان داد.

- حسن بس کن، چرا الکی غیبت بخوری آخه!؟

این پا و آن پا شده، دستانش را بهم مالید و گفت:

- حالا تا سه جلسه فرصت غیبت دارم، بعدشم خدایی کارم واجبه!

چشمی به دور محوطه‌ی شلوغ دانشگاه چرخاندم و سروصدای دانشجویان در حال تکاپو، عصبی‌ترم کرد.

- مگه قرار نبود بعد اینجا بریم خونه‌ی الهام و آرش!؟

- تا اون موقع خودمو رسوندم، گل و شیرینی هم خریدم!

سوییچ ماشینم را سمتش گرفته، با تشر گفتم:

- خلافت سنگین شده، معلوم نیست کجاها گز می‌کنی؟! حداقل با ماشین برو زودی برگرد.

.با پررویی محض سوییچ را قاپیده، برایم بوس فرستاد

!می‌دونستی خیلی عشقی جیگر سیاه جان -

با همان نیشخند پررنگش دست تکان داده، به سمت پارکینگ پرواز کرد. لب‌هایم را کج کرده، سر به چپ و راست تکاندم. از این هم دیگر باید قطع امید بکنم، دائم از فرصت استفاده کرده و یار قدیمی‌اش را تنها می‌گذاشت. وضع زندگی مشترک آرش و الهام قابل !درک بود، ولی حسن هم انگار از دستم پرید

وارد سالن اجتماعات شدم. با فکی که حسن در حیاط دانشگاه زد انتظار داشتم استاد آمده باشد، ولی هنوز حضور نرسانده و دانشجویان ایستاده یا نشسته روی صندلی‌ها با هم بحث و مکالمه داشتند. با وجود نبودن حسن باز هم روی همان صندلی نزدیک به در خروجی نشستم و به بحث‌های متفرقه‌ی بینشان گوش دادم که صدای سلام فردی مرا متوجه‌ی خود کرد. تا سر .چرخاندم، پوریا را دیدم

اگه تنهایین میشه کنارتون بشینم؟ -

گیج در چشمان سوالی‌اش خیره مانده بودم که با چشمک ریزی که زد به خود آمده، جوابش را دادم:

- بله، خواهش میکنم.

سریع صندلی کنار دستم را اشغال کرد و نشست.

صاف نشسته، دستانم را روی میز صندلی بهم فشردم و آهسته نفسم را خالی کردم.

- دوستتون امروز نمیان؟!

کمی سر چرخانده، جواب دادم:

- نه کار داشت!

چشمان تیره‌اش را خیره‌ی نگاهم کرده، دستی روی ته‌ریش کوتاهش کشید:

- می‌تونم بپرسم چه رشته‌ای می‌خونید؟

نتوانستم نگاهم را بگیرم، به گونه‌ای مرا با چشم‌هایش محبوس کرده بود و انگار مانند بازجویی ماهر تخلیه‌ی اطلاعاتی‌ام می‌کرد:

- سال آخر صنایع غذایی هستم.

ابروی سمت راست صورتش بالا پریده، ریز سر تکان داد

.

چه عالی! موفق باشین! -

#پارت نود و چهار

جرئت کرده، سوالی را که از همان روز اول آشنایی ذهنم را درگیر کرده بود را پرسیدم:

شما مال این دانشگاه نیستین، نه؟! -

در ته نگاهش حس پوزخند زدن را درک کردم ولی حالت لبانش عادی بود:

از دانشجویان فنی هستم، رشته‌ی مهندسی صنایع. -

واسه موردی شخصی یکسال مرخصی تحصیلی داشتم و گرنه پارسال درسم تموم بود. چند تا واحد نگذرونده بودم که امسال توفیق شد پاس کنم، واسه واحد فارسی هم به این دانشگاه معرفی شدم.

اوه چه کامل جواب سوالاتم را داد و کنجکاوی مرا پاسخ‌گو شد، از او خوشم آمد که بدون معطلی و ناز و

ادا خودش را معرفی کرد. لبخند وسیعی به رویش پاشیدم:

- خیلی هم خوب! در ضمن خوش اومدید!امید که خاطره‌ی خوبی هم از این دانشگاه به دست بیارید.

دوباره همان چشمک بامزه را زده، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد:

- چاکریم!

لحن داش مشتی‌اش هم بامزه و بعد کلی ادبی صحبت کردن برایم جالب بود و خنده‌ام بی‌اختیار پهن شد. نگاهش روی لبخندم نشسته و به آنی خنده‌اش جمع شد. سردرگم تغییر سرعتی حالتش بودم که استاد وارد شده به احترامش ایستادیم.

با دقت موارد گفته شده توسط استاد را یادداشت می‌کردم که کنار گوشم صدایش را آهسته شنیدم.

- شما هم انگار مثل من به ادبیات هم علاقمندین؟

سر چرخانده، چشمانم را شکار کرد.

- چطور مگه؟!

آخه توی کلاس خیلی حواس جمعین و میزان علاقه به شعر از صورتتون مشخصه! -

ابرو بالا انداخته، به آرامی لب زدم:

واقعا؟! -

خیلی! مخصوصا شعری که من خوندم رو اون‌روز بادقت گوش می‌دادین. -

از این‌همه توجهی که به من در این دیدارهای کوتاه داشت متعجب شدم؛ اما چیز دیگری از دهانم خارج شد:

میشه برام کنار جزوه‌م بنویسینش؟ -

با لبخند جزوه را از زیر دستم در آورده، همان شعر را گوشه‌ی پایین برگه نوشت و به دستم داد. در دل خواندم و باز محو شعر شدم.

تا استاد اعلام پایان کلاس را داد، دوباره برگه را از دستم بیرون کشیده و چیزی درونش نوشت. من هنوز در بهر همان شعر بودم که صدای هیاهوی دانشجویان حواسم را از جانبش دور کرد.

خب امری ندارین من برم. -

نگاهش کردم که ایستاده و جزوه به دست آماده‌ی رفتن بود.

- خواهش میکنم، از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

دوباره همان چشمک معروفش:

- ما بیشتر، روز خوش.

من هنوز منگ روی صندلی چسبیده بودم که با کنار رفتن او از جلوی چشمانم قامت حسن را کنار در با چهره‌ای درهم و مرموز دیدم. تا پوریا از کنارش گذشت، به او اخم کرده وارد شد و اخمش را برای من غلیظتر کرد؛ ولی چشمان من روی برگه‌ی نوشته شده، میخکوب شد.

- تا شنیدم که تو از شعر خوشت می‌آید

چند وقتی‌ست که یک شاعر پرچانه شدم

عقل با عشق شنیدم که نمی‌سازد پس

روزها عاقل و شب شاعر دیوانه شدم

ارادتمند: پوریا جاوید

خانه‌ی الهام و آرش سوای دکوراسیون شیک و مد روز، یک صفای خاصی دارد، انگار از در و دیوار آن عشق و آرامش می‌بارد. هر بار که به این‌جا می‌آیم، واقعا از لحاظ روحی، حالم بهتر می‌شود. قطعا به خاطر وجود شخص خودشان است که خصوصیات اخلاقی آرامشان به خانه‌ی از جنس سنگ، آهن و چوب انرژی و زندگی اضافه می‌کند، البته ساخت آپارتمان هم دلباز و به علت پنجره‌های بزرگ و پانسیونی که الهام پر از گلدان‌های گل کرده، پرنور و معطر است. زندگی زناشویی دانشجویی قطعا سختی‌هایی هم دارد، ولی آن دو با تفاهم در صدد رفعشان بودند. آرش با پارتی‌بازی که معراج برایش صورت داد، در آزمایشگاه محصولات غذایی کاری نیمه‌وقت پیدا کرد. با اینکه پدرش شرکت ساختمانی داشت؛ اما او علاقه‌ای به این حرفه نداشته و با وجود کمک‌های مالی در اول ازدواجشان، سعی در مستقل شدن و در آوردن خرج و مخارج توسط شخص خود بود، البته الهام نیز با مشاوره‌های من قصد ادامه تحصیل و گرفتن ارشد این رشته و اقدام برای استاد شدن پیدا کرد و امسال به صورت پاره‌وقت در موسسه‌ی آموزشی شروع به تدریس خصوصی کرد تا در براورد

هزینه‌ها کمک خرج همسرش باشد. برایشان امید دارم .که این عشق و تفاهم تا پایان عمرشان ماندگار باشد

با تعویض مانتو و پوشیدن شومیز یاسی رنگ با شلوار جینم از اتاق خواب بیرون آمده، وارد سالن شدم. چشمم به روی حسن و آرش افتاد که روی مبلمان راحتی مقابل تی‌وی لم داده مشکوک پچ- پچ کرده و می‌خندیدند. الهام قسمت پایینی سالن در حال چیدن ظروف روی میز غذاخوری بود، با دیدن من لبخندش گسترده شده، پیراهن ساحلی کرم رنگش را با دست مرتب کرد:

- ملودی هم اومد دیگه، بفرمایید سر میز.

حواس آرش به الهام جمع شده، به سمتش پرید:

- نگفتی بیام کمک؟!

بدون نگاه به سمت حسن روی صندلی غذاخوری نشسته، متلک پراندم:

- اون‌قدر که با چرچیل رفته بودی توی بحث، حواست از ماه بانوی ما پرت شد!

کی خودش را به کنار من رساند، نفهمیدم، فقط صدای حرکت صندلی و پهن شدنش روی آن را دیدم:

- حالا خودت ترشیدی تقصیر مردم نیست که! دست از اختلاف‌پراکنی بین زوج عاشقمون بکش!

الهام و آرش با لبخند صندلی‌های روبه‌رویمان را اشغال کردند، دیگر به این هجوگویی‌های من و حسن عادت کرده و اگر نمی‌شنیدند باعث تعجبشان می‌شد.

کمی به جلو خم شده، آرنج هر دو دستم روی میز قرار گرفت و با کج کردن سرم، چشمان شیطانی حسن را به روی خود قفل دیدم.

- اون که ترشیده عمه ته! من اتفاقا به آرش گفتم حواسش جمع زندگیش باشه که با پریدن با بعضی عزب اوقلیا به بی‌راهه کشیده نشه!

بچه پررو دست‌دراز کرده، موهای کوتاه معلق در فضای مرا انگولک کرد. با این حرکتش به یاد روزبه افتادم و دلم به آنی برایش تنگ شد. باز هم در سفر و کنکاش دنیا با دوستانش بود.

من دیروز به استاد هم زنگ زدم، دعوتشون کردم؛ - ولی عذرخواهی کردن و گفتن واسه کاری امروز میرن خارج شهر.

پارت نود و پنج#

با حفظ همان موقعیت به سمت الهام سر چرخاندم که این مطلب را بازگو کرد.

لطف کردی! آره امروز بازدید از کارخونه داشت، - رفتش زنجان.

آرش دیس برنج زعفرانی را به سمتم گرفت و گفت:

بکش ملودی، نوش جان! الهام واسه خاطر تو مرغ - سوخاری درست کرد.

با لبخند به صورت بشاش الهام بوس فرستاده و غذا کشیدم:

دستش درد نکنه کدبانوی خوشگلم! سنگ تموم گذاشته -!

واقعا لذیذ شده بود، با اشتها غذا می‌خوردم و لحظه‌ای به بحث سیاسی شکل گرفته بین دوستان که واقعا باعث کوفت شدن شاممان می‌شد، دقت نکردم.

- امگه نه ملودی؟!

چی؟! مردمک چشمانم از ظرف غذا بالا پرید و روی آرش فوکوس کرد:

- هان؟! چی گفتی؟!

دهان آرش باز نشده، حسن با کنایه ذرت پراند:

- سیاه سوخته دیگه به این بحثا علاقه نداره، الان فقط توی خط فارسی و شعر و عاشقیه!

قاشق در دستم خشک شده، چشمانم روی نگاه گرد شده‌ی الهام و آرش مات ماند. عوضی چه به جا متلک‌پرانی را در زمین من انداخت.

قاشق و چنگال را در بشقابم انداخته، صاف تکیه دادم و با چشمانی غضب کرده به او که بی‌تفاوت غذایش را می‌خورد، نگاه کردم، انگار نه انگار که ثانیه‌ای قبل حرفی زده!

- چی‌شد، کدوم عشق و عاشقی؟!

الهام با تعجب و یا شاید دلخوری این را پرسید، چون مطمئن بود حسن حرفی بی‌دلیل نمی‌زند، ولی من کتمان کردم:

- حسن قبل اینکه اینجا بیاد یه چی زده!

به تندی به سمتم چرخید که صدای صندلی را هم درآورد و طوفانی مرا زیر رگبار اطلاعاتش قرار داد:

- پوریا جاوید بیست و شش ساله و دانشجوی مهندسی صنایع. یک‌سال مرخصی تحصیلی داشته و واحد عقب افتاده‌ی فارسی رو با دانشگاه ما هماهنگ کرده. اصالتش لر بختیاری هستن ولی خودش توی تهران متولد شده، تک فرزنده و چند سالی هم هست که پدرش از دنیا رفته؛ ولی مشکل بزرگش اینه که از لحاظ مالی و خونوادگی به شما اصلا نمیخوره، چون خونه‌ش حومه‌ی شهره و پای پیاده میاد دانشگاه و میره!

هنگ کردم! پس آمار بنده خدا را در آورده و رو نکرده بود؛ ولی تقریبا همان چیزهایی را فهمیده بود که خود پوریا امروز برایم گفت.

- پوریا از کجا در اومد ملودی؟!

صدای الهام دیگر پر از ناراحتی و غم بود، حتما فکر می‌کرد، چیزی از او مخفی کرده و محرم رازهایم چون گذشته نیست. به سمتش با خجالت نگاه چرخاندم.

- حسن گنده میکنه همه چی رو! چیزی بینمون نیست به خدا!

- آره اون پسرعمه‌ی من بود که امروز کنار دست تو جای من رو اشغال کرده بود!

با ابرویی درهم و چشمانی شاکی نگاهش کردم:

- خوبت شد، می‌خواستی الکی جات رو خالی نذاری!

آرش ناگهانی خندید و الهام بلاتکلیف به رویش لب زد:

- آرش خنده‌دار نبود!

ولی بود و من هم همراهی‌اش کردم.

- توف توی شانسم! یعنی دو ساعت غیبتم رو تاب نیاوردی و خیانت کردی!

سرش به سمت بشقاب پایین افتاده با حرص غذایش را با قاشق زیرورو می‌کرد.

- حسن! ببین من رو!

با همان اخم ساختگی زیرزیرکی چشمان خندانم را رصد کرد.

- کوفت حسن! درد حسن! من از این پسره خوشم نیومد که هیچ، ازش فاز بدم گرفتم!

آرش دستی به روی چانه‌اش کشیده، بااطمینان ولی ته مانده‌ای از خنده گفت:

- اون که معلومه، تو از هر موجود مذکری که دور ملودی باشه بدت میاد!

آهی کشیدم و دستم را دراز کرده، روی پشتی صندلی حسن گذاشتم. هنوز هم با همان نگاه مرا می‌پایید.

- توهم زدی حسن! یه مکالمه‌ی ساده بینمون بود.

صاف نشست، به طوری‌که کمرش به دست دراز شده‌ی من خورد، بعد با دستش روی میز برایم خط و نشان کشید.

- ببین ملودی این خط و این نشون که این پسره رفته توی نخت! دو روز بعد کلاف میاد دستت!

کلافه پلک بستم و دوباره آه کشیدم، ولی او به سمت آرش صدا تیز کرد:

- در ضمن در مورد معراج این‌جوری نبود!اولین نفر من فهمیدم حسش رو و به ملودی گفتم و استقبال کردم؛ اما این پسره در حدش نیست که نیست!

لعنتی با یاداوری موضوع معراج حال همه‌ی ما را گرفت و چهره‌ی همگی‌مان پر از تاسف و غم شد.

- خانم آذرفر میشه چند لحظه مزاحمتون بشم؟!

حسن در کنارم خرناس کشیده، موهایش را به چنگ کشید. چشمی بینشان گردانده، لب به دندان گزیدم. سوز عصر آذرماه گونه‌هایم را به قرمزی زده و در چشمانم حلقه‌ی اشک به رقص در آمده بود.

- بله یه چند ثانیه تحمل کنید!

از آستین کاپشن حسن کشیده تا مسافتی از حیاط دانشگاه او را کشاندم و از پوریا فاصله گرفتیم. با نگاهی منتظر و مشکوک، سر به چپ و راست تکان داد:

- ضایع رفتار نکن داداش، همکلاسیمونه!

زهرخند زد، حسش را به اینکه کلامش در من اثری نخواهد گذاشت و به حرف‌هایم اطمینانی ندارد را به خوبی درک کردم.

با نگاهی منتظر و مشکوک با قلدری سر به چپ و راست تکان داد:

- لابد هم ازت جزوه می‌خواد فقط و کار دیگه نداره!

یک گام نزدیکترش شدم و با محبت نگاهش کردم. با تماشای لبخندم، صورتش از گرفتگی و خشم به نرمی گرایش پیدا کرد.

- تا باهاش همکلام نشم که نمی‌فهمم منظورش چیه؟ در ضمن رفیق جان من بچه نیستم، حواسم هست!

انگار که خود را در برابرمان بازنده می‌دید، سر پایین انداخت و قبل از اقدام برای ترک کردن من با صدایی بی‌رمق لب زد:

- باشه، فقط زر زیادی زد جوابش یه زنگ به منه!

دیگر نایستاد که جواب غیرتش را از صورت قدردانم بگیرد.

- امرتون؟ بفرمایید!

یقه‌ی پالتویش را دست کشیده، اطراف را پایید:

- اینجا راحت نیستم! بهتره بریم کافه‌ای، جایی.

هجوم باد به صورت و بدنم، لرز به وجودم انداخت.

- من زیاد فرصت ندارم، ماشینم هم توی پارکینگه!

- همین کافه‌ی کنار دانشگاه، زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم! دیگه توی این چند ماه متوجه شدین آدم حرافی نیستم.

درست می‌گفت، کلا کم‌حرف و ساکت بود و در طول کلاس‌ها جز موارد درسی صحبت دیگری نمی‌کرد، با هیچ‌کس رفاقتی پیدا نکرد و هم‌چنان تنها در صندلی‌های آخر کلاس می‌نشست.

پارت نود و شش#

گرمای کافه و قهوه وجود مرا هم از برودت نجات داد. انگشتانم دور فنجان قهوه جمع شده از گرمای آن لذت می‌بردم. کمی از آن را نوشیدم و باز به یاد قهوه.های معرکه.ی معراج افتادم که در هیچ قهوه‌خانه‌ای نظیرش را نخوردم. پوریا متفکر صندلی مقابلم را اشغال کرده، به بخار رقصان قهوه‌اش می‌نگریست.

- چرا نمی‌خورین؟ قهوه‌ی سرد شده اصلا مزه نمیده!

استدلال معراج بود و به باور من رسانده بود. با نگاهی که چیزی از آن درک نکردم و تک لبخند ریزی کنار لب، لحظاتی مرا زیر نظر گرفت.

- شاید درست بگین!

ابروهایم بالا پریده، چشمانم را ریز کردم، منظورش دقیقا به چه بود؟!

- چای گیجی وسط کافه‌ی دنیا بودم!

قند لبخند تو پیش همه محبوبم کرد

دور کردند تو را تا که مرا سرد کنند

تلخی بی‌کسی‌ام قهوه‌ی مرغوبم کرد

شعری به‌جا در مکانی به‌جا و در زمانی به‌جا، با چشمان هیجان‌زده‌ام تاییدش کردم:

- قشنگ بود، در کنار قهوه این شعر چسبید!

بدون توجه به ذوق من بابت خواندن شعر، جدی ادامه داد:

- من اصلا اهل مقدمه‌چینی و این حرفا نیستم و می‌دونم که یه نیمچه اطلاعاتی از شرایط من دارید، یه چیزهایی هم خودم توی این مدت بهتون گفتم اما مهم‌ترینش اینه که من به شما علاقمند شدم، اون هم زمانی‌که اصلا فکرش رو نمی‌کردم و شرایطش رو هم ندارم؛ اما چند ماهه دیگه که این واحد رو پاس کردم، نمی‌خوام ارتباطمم با شما قطع شه، منظورم اینه که قبول کنید بیشتر هم رو بشناسیم.

آچمز شدم، به واقع اصلا انتظار این رک‌گویی و این اقرار را نداشتم. زودتر از آنچه حسن می‌پنداشت، کلاف به دستم رسید. شوکه با دهان نیمه‌باز مسخ چشمان

تیره‌اش بودم که انگار گودالی بی‌انتها بود که اگر در آن سقوط کنی، دیگر راه نجاتی نخواهی داشت.

- شاید الان توی دلت بگی چه روش زیاده ولی بگی هم درسته، چون من در عین کم حرفی، آدم روداریم که رک و پوست‌کنده گفتم اونی رو که توی دلم بود.

عضله‌ی کوچک زیر چشم چپش پرش پیدا کرد، نمی‌دانم از بابت هیجان یا استرس بود که چیزی در سیمایش نشان نمی‌داد و یا شاید یک تیک عصبی بود، ولی آن‌قدر درسکوت محو چهره‌اش شده بودم که حرکتی به دستانش داده، روی میز قرار داد و با انگشت اشاره به حالت آهنگین بر رویش ضربه زد. حس لبخندی که به همراهش زد، بیشتر در نظرم یک پوزخند تداعی شد، از اینکه من این‌گونه شوک شده بودم. چشم گرفته به صندلی‌ام تکیه دادم. هنوز احساس گیجی و بی‌حواسی داشتم و نمی‌توانستم جواب معقولی در برابر پیشنهادش بدهم. اصلا در مورد نوع احساسم به او سردرگم بودم و هیچ عشقی دریافت نمی‌کردم، از طرفی شخصیت پیچیده و ناشناخته‌اش مرا کنجکاو می‌کرد، بیشتر درباره‌اش بدانم. دوست داشتم لایه‌های مخفی وجودش را کشف

کنم. در یک لحظه تصمیم گرفتم به کل جواب منفی نداده و راه برای شناخت را باز بگذارم، شاید هر کس شرایط من را می‌دانست ایجاد ارتباط جدید به این زودی، بعد از آن شکست عشقی را به صلاح ندانسته و تایید نکند، ولی در آن موقعیت نیرویی قوی مرا از رد کردن کاملش باز داشت.

- این‌قدر واست سخته آشنایی با من که این‌همه رفتی توی فکر؟!

مردمک چشمانم را بالا آورده، به چشمان تیزبین و دقیقش نگریستم، برقی از شوخی نیز در چشمانش مشاهده کردم ولی جدی جوابش را دادم:

- نه سختم که نیست، فقط از کجا فهمیدین که من می‌تونم کیس مناسبی واسه شما باشم؟

فنجان را از جلوی دستش به گوشه‌ی میز کشاند و به سمت من خم شد، دستان بزرگش روی میز کاملا درهم گره‌ی محکمی خورد. حتی به قطع این فشار را احساس کردم که شاید با آن خود را تحت کنترل قرار می‌داد، ولی در برابر چه چیزی، نفهمیدم.

شما واسه هر مردی می‌تونی کیس مناسب باشی، - وقتی توی این دانشگاه این‌همه خوش‌نامی و از هر کسی بپرسی، تنها از کمالات و شخصیت خوب شما صحبت می‌کنن. در ضمن ما یه شباهت‌هایی هم با هم داریم، همون علاقه به شعر و ادبیات!

چشمک زده، باز همان لبخند نامفهومش را به رویم سرازیر کرد.

- میخوای بگین در موردم تحقیق کردین؟!

صاف نشسته، با همان لبخند مرموز دست دور لب‌هایش کشید. همیشه ته‌ریش کوتاهش را حفظ می‌کرد و در این مدت من صورت کامل تراشیده از او ندیده بودم.
متاسفانه این صورت با همین ته‌ریش به دلم نشسته و از حق نگذریم سیمای خوبی داشت.

- نه اونی که توی نظر شماست که اصلا ولی، توی این مدت که به دانشگاهتون رفت‌وآمد داشتم، میشد گفت جزو دانشجویانی بودین که همه جا در موردتون حرف زده میشه. خیلی راحت میشه ازتون اطلاعات به دست آورد.

- خوبه که ازم بد نگفتن جالبه!

صورتش به آنی تغییر حالت داده، سخت و جدی شد:

- اینی که وضع مالیتون خوبه تاثیری توی انتخاب من نداشته، ولی ممکنه واسه شما الویت باشه و می‌دونم که دوستاتون بهتون رسوندن که بنده از این لحاظ با شما فاصله‌ی دوری دارم، چون متاسفانه پدرم توی گذشته دچار ورشکستگی میشه و فوت میکنه و من مجبور شدم بار بدهی‌های اون و خرج مادرم رو هم گردن بگیرم، در عوض آدم خودساخته‌م و مثل

این جوجه ماشینی‌ها با پول بابام جولان نمیدم.

اوه! مرا زیر بارانی از حس‌های مختلفش گذاشت. پس او هم مثل حسن بازخورد خوبی دریافت نکرده و از او خوشش نمی‌آمد. اینکه یک‌سالی از تحصیل جدا افتاده بود هم احتمالا به این قضیه‌ی مالی خانواده‌اش برمی‌گشت.

- اگه شما هم آدم مادی نباشی پس توی اینم با هم تفاهم داریم، چون وضع مالی خونواده‌م توی رفتار من تاثیری نذاشته و اتفاقا با بچه‌هایی توی این سالا رفاقت کردم که

جزو متوسطنشین‌های شهر بودن. مطمئن باشید من از این نظر شما رو قضاوت نمی‌کنم.

با اطمینان از حرف‌هایم ادامه دادم:

- در ضمن از اینکه روی پاهای خودتون واستادین و در برابر مادرتون قدرشناسید، از نظر من خیلی قابل احترامه. بهتون تبریک میگم.

- پس می‌تونم شماره‌ت رو داشته باشم؟!

با شیطنت به چشمان هنگ کرده‌ام چشمک زد و خندید. در دل بچه‌پررویی نثارش کردم، ولی در انتها بینمان شماره رد و بدل شد. باور کنید خودم هم نفهمیدم، چگونه در برابرش رام و مطیع از کار در آمدم؟! تنها حسن بفهمد دمار از روزگارم در خواهد آورد، وای به حال بقیه!

پارت نود و هفت#

- سلام! اشکالی نداره که کنارتون بشینم؟!

به من نگاه می‌کرد ولی کاملا مشخص بود با این لحن مسخره از حسن می‌پرسد. حسن که صندلی کنار دیوار

را اشغال کرده بود، چپکی به من نگاه کرده به آرامی غرولند کرد:

- وقتی ایشون راضیه، خواستن یا نخواستن من چه توفیری داره؟!

به آرامی رو به صورتش لب زدم:

- چرت نگو حسن!

و رو به پوریا بلندتر گفتم:

- نه، بفرمایید!

صندلی خالی کناری‌ام را پر کرد. یک سر و گردن از حسن بلندتر بود و این‌گونه که حسن در صندلی کز نشسته، بلند قامت‌تر هم دیده می‌شد. بین دو پسری که از هم خوششان نیامده و با هم بی‌دلیل زاویه دارند، نشسته و احساس معذب بودن نمی‌گذاشت از کلاس ادبیات دوست داشتنی‌مان لذت ببرم. بر عکس من، حسن اصلا در این فضا به سر نمی‌برد، پوریا با دقت به درس توجه کرده، نت‌برداری می‌کرد. می‌شد فهمید که از آن دانشجویان مستعد و پرتلاش است و از خود بی‌دلیل تعریف نکرده است.

در پایان کلاس، حسن با خشم از جا پرید، نه اینکه از من عصبانی باشد، در طی زمان کلاس در گوشی‌اش در حال چت بود و انگار با شخص مورد نظر بحث می‌کرد. چند بار از او پرسیدم؛ اما جوابم را نداد و در نهایت با چیزی نیست، سر و تهش را هم آورد.

- کاری نداری من جایی باید برم!

پوریا با شنیدن سخن زهرآگینش با اینکه در حال نوشتن بود، از جا بلند شد تا راه را برای عبورش باز کند. کتابی را که داخل کیفم می‌گذاشتم، نصفه رها کرده با شک نگاهش کردم که بدون تعلل در همان حالتی که من هنوز روی صندلی نشسته بودم، خود را از لای من و صندلی بیرون کشید و با شانه ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی پوریا زد. خداحافظی که به لب آورد و بعد سریع از در کلاس خارج شد، در نظر من به منزله‌ی فحش محسوب شد و استثنائا دلم از او رنجید. پوریا زیر لب می‌خندید و با تفکر به ته‌ریشش دست می‌کشید:

- این رفیقت خیلی دوست داره سر از بدن من جدا کنه انه؟!

:کیفم را جمع و جور کرده، ایستادم

- از این اخلاقا نداشت، نمی‌دونم چش شد؟ پشت گوشی انگار بحثش شد!

- خب اشتباه میکنه، جای اینکه به این اشعار زیبا و درس شیرین گوش بده، سرش همش توی گوشیشه!

.با هم از در سالن خارج شدیم

- حسی که بهت نداره؟!

پوف! نقطه سر خط! دوباره توقف کردم که باعث ایستادن او در مقابلم شد.

- مطمئنم توی این مدت روابط من رو تونستی کشف کنی نه؟!

:به چشمانم با جسارت زل زد

- بله و ایشون یه خورده ریزه‌کاری داره!تکلیفش با خودشم معلوم نیست!

نظرش در مورد حسن کمی زیادی ناعادلانه بود، :ناخشنود پلک زدم

- من و حسن چهار ساله رفیقیم و هیچکی نتونسته توی رفاقتمون ذره‌ای ناخالصی پیدا کنه!

نارضایتی‌ام از کلامش را فهمیده، هوف کشید. سر به اطراف چرخاند و بدون تلاش مضاعف به راحتی ادامه داد:

- پس خوبه!

حرصم گرفت، نیامده صاحب شده بود، من هم زهرم را خالی کردم:

- پس حتما از موضوع رابطه‌م با استاد دانشگاه و به هم خوردن تصمیم ازدواجمون هم مطلعی، نه؟!

این‌بار با خیالی جمع‌تر نگاهم کرد که انگار برایش کوچک‌ترین اهمیتی ندارد:

- ازدواجی که قرار بود بشه و به هم خورده، هیچ دل‌نگرانی واسه من ایجاد نمیکنه، خیالت جمع که اگه نمی‌دونستم هم به من ارتباطی نداشت.

ابرویم بالا پریده با لج لب زدم:

- اون‌وقت ارتباطم با حسن، نگرانت میکنه؟!

فاصله‌اش را با قدمی به سمتم کمتر کرده، موی افتاده روی پالتویم را برداشت و با حالتی نمایشی در هوا رها کرد:

- ارتباطات نامشخصی که طرف مطمئنه حس عاشقانه بینشون نیست، بله میتونه نگران‌کننده باشه!

- ملودی یه لحظه؟!

با شنیدن صدا حواسم از پوریا به پشت سرش و قامت نحیف سارا کنار درب سالن اجتماعات معطوف شد. می‌دانستم که او در این ساعت کلاس نداشته و بایستی از دانشگاه رفته باشد، ولی چیز دیگری اتفاق افتاده که این‌گونه ناراحت و مضطرب این پا و آن پا می‌کرد. از پوریا فاصله گرفته به او نزدیک‌تر شدم، بازویش را به دست گرفته با دلواپسی گفتم:

- چیشده؟ چرا گریه کردی؟

نگاه شرمسار و دودلش بین من و پوریا چرخ خورد:

- خصوصی باهات حرف دارم!

سر تکان دادم و به سمت پوریا چرخیدم:

- ببخشید کار مهم پیش اومد.

:او هم با اطمینان به رویم لبخند زد و به آرامی گفت

- باهات تماس می‌گیرم.

تا پوریا از ما خداحافظی کرد و رفت دوباره بازوی سارا را به چنگ گرفتم:

- بریم توی ماشین حرف بزنیم!

در حال رانندگی به سارا نگاه کردم که به آرامی اشک ریخته، فین- فین می‌کرد. دیگر طاقت نیاورده، ماشین را کنار خیابان پارک کردم و کامل به سمتش بدن چرخاندم.

- سارا بسه چشات در اومد! نمیگی چی‌شده؟!

:بینی‌اش را با دستمال گرفته، به سمتم سر چرخاند

- حسن هر چی از دهنش در اومد، بارم کرد! گناه من چیه دوسش دارم ملودی؟!

ای وای! تمام حدسیات من در مورد سارا به حقیقت رسید. احتمالا چتی که می‌کرد و خشمی که در انتها نشان داد، از این بابت بود!

- با هم دوست شدین؟!

پوزخند غلیظی به سوال من زد و همزمان هق گریه‌اش بلند شد:

- دوستی کجا بود دلت خوشه، اصلا یه ذره روی خوش هم نشون نمیده به آدم!

اعصابم خورد شده، دستم به پیشانی نشست. سارا با نگاهی خیره و متلاطم به بیرون ماشین نگاه می‌کرد. چقدر دلم برای حال ناخوشش درد گرفت.

- اولا فکر می‌کردم بین شما دو تا برنامه‌ایه که حسن من رو سگ محلی میکنه! رابطه‌تون واسم عجیب بود، همش پشتت در میومد و واست غیرتی میشد، ولی وقتی قضیه‌ی احساست با استاد رادمنش علنی شد، گفتم پس ملودی دلش با حسن نیست. با خودم گفتم مرگ یه بار، شیون هم یه بار، رفتم جلوی روش توی چشاش زل زدم و گفتم چقدر دلم براش میره!

مردمک به سمت نگاه دردناک من گرداند:

- خیلی دوسش دارم ملودی!

هق بزرگ دیگری از گریه زد که جگرم را سوزاند، بازویش را نوازش کردم:

- عزیزم! متاسفم واقعا! من رو ببخش که این رو نفهمیدم!

- ملودی اون من رو نمی‌خواد! امروز حتی بهم گفت ازم متنفره! کل تایم کلاستون توی دانشگاه موندم تا بیاد و حضوری ببینمش، ولی جلوی صورتم حسش رو بهم توف کرد.

با لحنی به مراتب جگرسوزتر و ناامیدتر از همه چیز ادامه داد، در حالی‌که چشمانش دریایی از خون شده بود:

- چقدر بده نخواستنت، تو بگو عیب و ایراد من چیه ملودی؟!

پارت نود و هشت#

لعنت به تو حسن! چگونه این دختر را از این حال بد نجات دهم؟! محکم‌تر جوابش را دادم ولی میدانستم اثری روی حالش نخواهد گذاشت:

- این چه حرفیه دختر؟! تو نه تنها عیبی نداری، پر از محاسن هم هستی! حسن خره که این رو نمی‌فهمه!

کاملا دچار هیجان و سرخوردگی شده بود. با غم مرا در آغوش کشید، پشتش را با دست نوازش کرده، آه کشیدم:

- خودت رو اذیت نکن سارا! خودم باهاش حرف می‌زنم، ببینم چرا این رفتار رو نشون داده؟!

با بغض و صدای گرفته، بیشتر دلم را سوزاند:

- زوری که نمیشه ملودی! من رو دوست نداره! ولی من حاضر بودم به خاطرش هر کاری کنم، هیچکی نمی‌تونه اون رو اندازه‌ی من دوست داشته باشه!

- ملودی، مامان جان بیا شام بخور!

مانتویم را روی چوب لباسی آویزان کرده به سمت مامان گلی که تنها قسمتی از بدن تپلی‌اش را وارد اتاقم کرده بود، برگشتم:

- گشنم نیست مامان گلی، شما بخور!

آخه بابات هم امشب با دوستاش رفته رستوران، قرار کاری داشتن، تنهایی مزه نمیده که! -

لبخند زده گفتم:

باشه، چند دقیقه‌ی دیگه میام! -

انگار مردد بود که بپرسد، ولی طاقت نیاورد:

امشب از دفعات قبل دیرتر اومدی مامان جان، رفته بودی پیش دایی‌ت؟! -

نه مامانم! اون که هر وقت برم به شما هم زنگ می‌زنم. با یکی از دوستای دانشگاه بودم، واسش مشکلی پیش اومده بود باهام دردودل کرد، بعدم رسوندم خونشون، واسه این دیر شد.

با خیالی راحت‌تر لبخند زد:

انشالله مشکلش حل بشه، پس من میرم آشپزخونه تو هم زودی بیا! -

تا از تیررس نگاهم خارج شد، به حرفش پوزخند زدم، بعید است که درد این غم به این راحتی از دلش کنده شود. مستاصل چوب لباسی به دست روی تخت نشستم و

آن را روی تخت پرتاب کردم. می‌دانم تاثیری ندارد، ولی باید یک گفتمانی با حسن داشته باشم. صدای پیامک گوشی دستم را به سمت کیف آوار شده‌ام روی تخت کشاند.

برای تو -

گفتن دوستت دارم کم است

تو را باید در آغوش گرفت و آن‌قدر بوسید که دوستت دارم به خورد لب‌ها، گونه‌ها و دست‌هایت برود!

استیکر خجالت برایش فرستادم، گونه‌هایم از شرم گرم شد. سریع بعد از دریافت جواب زنگ زد:

الو -!

فکر نمی‌کنی یه ذره زوده این نوع پیام -!

صدایش در عین راحتی با شیطنت به گوشم رسید:

من آدم عجولیم دختر! با احساسم رودرواسی ندارم -!

تار مویم را به دست گرفته، دور انگشت چرخاندم.

پس به من مهلت بده، بذار حسم رو پیدا کنم -!

.باشه میدم! یک، دو، سه ثانیه -

:خندان ادامه داد

!وقتت تموم شد. بگو حست رو؟ -

:من هم خندیدم

!وا -

!والله -

!این راه از سر وا کردنت خیلی ناجوانمردانه‌ست حسن -

روی نیمکت به سمتم خودش را پراند، واقعا طوری با شتاب انجام داد که نه تنها صدای جیر- جیر نیمکت را در آورد، حتی درخت چنار بالای سرمان نیز به لرزه افتاد. از ترس دستم روی سینه‌ام نشست و آرام باش آرش که جلویمان ایستاده بود را هم به سختی شنیدم. چشمانش شراره‌های آتش به سمتم می‌پراند، در آن .سرمای پاییزی از رفتارش بیشتر یخ زدم

آره جوانمردی بود که باهاش دوست می‌شدم بدون - اینکه دوسش داشته باشم، بعد چند ماه سوئ‌استفاده مثل دستمال کاغذی پرتش می‌کردم توی سطل زباله، نه؟!

چته افسار پاره کردی، داد می‌زنی چرا؟ -!

من هنگ کرده، خشکم زده بود و زل- زل این حسن خشمگین متفاوت از تمام این سال‌ها را نگاه می‌کردم، انگار آدم دیگری کنارم نشسته که ذره‌ای از شیطنت گذشته را در خود نداشت. صدای آرش هم با دلخوری همراه بود که ادامه‌ی حرفش را این‌گونه زد:

حرف ملودی اینه آروم‌تر و ملایم‌تر هم می‌تونسی - اردش کنی پسر!

به آرش نگاه کردم که ابروانش از ناراحتی در هم گره خورده بود. الهام با سینی از لیوان‌های کاغذی که بخار از آن متصاعد می‌شد، نزدیکمان شد و با لبخند گفت:

بچه‌ها خانم معبودی زایمان کرده، توی بوفه‌ی دانشگاه - همسرش رو دیدم اون گفت!

تا به قیافه‌های درب و داغان ما برخورد کرد، لبخندش ماسید. خانم معبودی با همسرش در بوفه‌ی دانشگاه به

دانشجویان خدمت‌رسانی می‌کردند و این فرزند سومشان بود که به دنیا آمد. آرش سینی را از دستش گرفته، به رویش چشمک زد:

- قسمت خودتون بانو!

الهام مشکوک من و حسن را پایید و خجالت کشید:

- زشته آرش!

حسن انگار با توپیدن به من کمی آرام شده، بیشتر روی نیمکت پهن شد و بازوانش را درهم حلقه کرد.

- ملودی رنگت چرا پریده؟ سردت شده!

از جا بلند شده، کنار الهام ایستادم. نگاه کجکی حسن را عاصی شده، تماشا کردم.

- سرمای وجودی دوستمون هر چی خون توی بدنم بود رو منجمد کرد.

کم نیاورده، محق‌تر جواب داد:

- اصلا مگه من توی روابط تو دخالت می‌کنم، که تو می‌کنی؟

- حسن!

حسنی که آرش به زبان آورد، هم توبیخ‌گرانه و هم آتش‌بس‌گونه بود. نمی‌دانم چرا بغضم گرفت:

- دخالت کن و مطمئن باش، من باهات این‌طوری پرخاش نمی‌کنم.

موهایش را چنگ زده، کمر به پایین خم کرد. دلم برای حالش سوخت، ولی کوتاه نیامدم:

- حسن درد عشق یک‌طرفه خودش آدم رو نابود می‌کنه به اندازه‌ی کافی، این‌که تو هم با بی‌احترامی برخورد کردی، بدترش کردی. گناه داره این دختر!

دستانش را زیر چانه زد و سر بالا آورد:

- وقتی چیزی نمی‌دونی شعر نگو! الان چند ماهه من با سارا کلنجار میرم، وقتی حرف توی کله‌اش نرفت، مجبور شدم این‌جوری رفتار کنم. آرش در جریانه!

نگاه هر سه نفرمان به روی آرش چرخید و تاییدی که با سر ولی با حفظ ناراحتی‌اش زد، آه من را بلند کرد.

گیر داده بود دوست شیم، شاید توی رابطه ازش خوشم - اومد! گفتم من اول باید از یکی خوشم بیاد، بعد وارد رابطه بشم. بمیرم هم روی هوا این‌کار رو نمی‌کنم، چون از وجدان به دوره! بعدشم من آدمش نیستم، فعلا توی مد !خواستن و این چیزا نمیرم، هدفم چیز دیگه‌ست

:امان از فضولی من که همیشه کار دستم می‌دهد

!هدفت چیه پس؟ -

:به ضرب از جا پرید و مقابلم ایستاد، قالب تهی کردم

از اون هدفم مهمتر اینه که یه چی از این پسره پوریا - !جاوید در بیارم و پیش تو رسواش کنم

!پوریا جاوید کیه و ربطش به ملودی چیه؟ -

پارت نود و نه#

چشمم از پشت شانه‌ی حسن به روی معراج افتاد که با چند قدم دیگر کاملا نزدیک به ما می‌رسید. با چشمان شاکی‌اش مرا به باد کتک گرفت؛ واقعا دردش را حس کردم و لعنتی که به زبان آوردم به روح ناپاک حسن اهدا کردم. بچه‌ها شق و رق ایستاده، سلام دادند. یک

دستش در جیب شلوارش بود که گوشه‌ای از کت و پالتویش را به کنار زده و دست دیگرش دسته‌ی کیفش را می‌فشرد:

- سلام، مثل اینکه به موقع رسیدم!

با نگاهش خط و نشان برایم کشید. سریع چشم بسته، نامحسوس نفسم را خالی کردم.

- اختیار دارید استاد، بعضیا کم کاری کردن هنوز نزد شما اقرار نکردن.

عاصی شده رو به حسن توپیدم:

- ول نمی‌کنی نه؟!

نه‌ای که با تکان سرش به بالا داد، پر از دل‌خنکی برای خودش و حرص در بیاری برای من بود، چشمانش از این موفقیت می‌درخشید.

- چند دقیقه‌ی دیگه با من کلاس دارید نه؟!

آرش سریع پاسخ داد:

- بله استاد، یک ربع دیگه!

آرش جان پس کلاس رو اداره کن، من سعی میکنم -
!کارم با ملودی زودتر تموم شه، شما بیا دفترم

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفته و با تکان سر از کنارمان گذشت. چشمان وحشی‌ام را به سمت حسن نشانه گرفته بودم که با صدایی بلندتر گفت:

!همین الان خانم -

حسن پقی از خنده زد، ولی الهام و آرش دلجویانه نگاهم کردند. راه فراری نبود، با سر پایین، پشتش با فاصله به سمت داخل سالن دانشگاه قدم برداشتم.

داری بدترین زمان رو واسه این‌کار انتخاب می‌کنی، -
!الان وقتش نیست

چشمانم را محکم‌تر بستم، مطمئن بودم با دانستنش از این موضوع این حرف را خواهم شنید. عصبی بودم، هم از دست حسن و هم از نگاه‌های نامفهوم معراج که گویی دچار گناه کبیره شده و باید خود را تطهیر کنم. گرمای اتاقش نیز بیشتر دامن می‌زد، عاصی شده ایستادم و کاپشنم را از روی مانتو در آوردم. تا به روی صندلی

روبه‌رویم پرتش کردم، کلافه‌تر وراندازم کرد.
:همان‌طور ایستاده، ابرو درهم کشیدم

استاد بنده بچه نیستم! بیست و سه سالمه! الان شعورم -
!می‌کشه که چه زمانی و با کی برم توی رابطه

کمرش را به پشتی صندلی‌اش چسباند و چشم غره‌ی
:همیشگی‌اش را زد

!خوبه گفتی، نمی‌دونستم -

تو هنوز طرف رو نمی‌شناسی، پس زود قضاوتش -
!نکن

ایستاد و به آهستگی به سمتم آمد. با چشمانم تا رسیدن به
:جلوی صورتم همراهی‌اش کردم

ببین دختر خوب! موضوع من اصلا فرد روبه‌روت -
نیست که البته اونم خیلی مهمه ولی بحثم بیشتر مال این
زمانه! هنوز تایمی از اتفاقی که پشت سر گذروندیم
نیفتاده که تو می‌خوای وارد رابطه‌ی جدید بشی! من این
!عجلت رو نمی‌فهمم

هنوز در حد آشنایی هستیم و چیز خاصی بینمون نیست! چرا نمی‌خوای قبول کنی که من هم عقل و شعور دارم؟!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به آرامی فشرد، چشمان غمگینش نگاه دلخورم را نوازش داد:

- معلومه که می‌دونم چقدر باشعوری ولی از اینکه به من نگفتی زودتر، حس کردم که فقط می‌خوای گذشته رو باهاش ترمیم کنی! این‌کار رو نکن عزیز دلم اگه قصدت فقط اینه! بذار یه بار دیگه درست و منطقی عاشق بشی بعد!

دست خودم نبود که قطره اشکی پایین چکید، نگاهش پر از غم شد. نتوانستم طاقت بیاورم، کاپشن و کیفم را به چنگ کشیده، اقدام برای خروج از اتاقش کردم:

- من دیگه عاشق نمیشم معراج، مطمئن باش!

سر کلاس بعدی نشسته بودیم که گوشی‌ام زنگ خورد. استاد آجرلو همیشه با تاخیر وارد کلاس می‌شد و بچه‌ها از این موقعیت استفاده کرده میزگرد تشکیل داده بودند.

حسن هم مثل همیشه وسط این میزگرد جولان می‌داد. من و الهام دو صندلی کناری کلاس را اشغال کرده، به آهستگی اختلاط می‌کردیم و کاملا از جو آن‌ها و حرف‌هایشان جدا افتاده بودیم. سارا کل امروز را غیبت داشت، حتی معراج نیز از نبودش در کلاس قبلی‌مان تعجب کرد، چون سارا هیچ کلاسی از معراج را از دست نداده و جزو دانشجویان فعال کلاس‌هایش بود. سر کلاسش طوری برخورد کرد که انگار نه انگار دقایقی قبل در دفترش با هم مشاجره داشتیم و من هم از این روند تغییرش استقبال کردم، فقط الهام هر چند دقیقه از علت قرمزی چشمانم می‌پرسید و من طفره می‌رفتم. تا گوشی را از جیب مانتویم بیرون کشیدم، الهام با تردید لب زد:

- معراجه؟!

سر تکان دادم و سریع آیکون پاسخ را فشردم:

- بله!

- بعد کلاست با آجرلو بازم کلاس داری؟

- نه‌خیر!

من توی دفترمم! کلاست تموم شد بیا پیشم باید بریم خونه! -

هوف! کاملا جمله‌اش امری بود! عاصی چشم فشرده، لب زدم:

چشم! -

تا قطع کردم، لبخند و چشمان زیبای الهام به رویم نورافشانی کرد:

با معراج قهر کردی؟! بله، نه‌خیر، چشم! -

چشمک به رویش زده، خندیدم:

حقشه! فضولی میکنه! -

الهام بیشتر به سمتم خم شده، بازویم را فشرد:

ملودی قضیه‌ی این پوریا جاوید جدیه؟! -

لبم را جویده به چشمان نگرانش خیره شدم:

تو هم می‌خوای بگی زوده؟! -

فقط نگو که می‌خوای جایگزینش کنی که عشق قبلیت فراموشت شه! -

:مطمئن نبودم ولی این سخنان به زبانم جاری شد

!نه، فکر کنم ازش خوشم اومده -

:هیجان‌زده با چشمانی درخشان پرسید

!راستکی دوباره عاشق شدی؟ -

اینکه اصلا نبود ولی برای اینکه از نصیحت‌های
:احتمالی‌اش در امان بمانم، تایید کردم

!انگاری -

لبخندش پهن شد و من چهره‌ای با لبخند زیباتر از
چهره‌ی الهام در عمرم ندیدم، واقعا شیرین می‌خندید.
:گونه‌ام را بوسید

!خدا رو شکر! چقدر برات خوشحالم -

.فعلا که بعضیا ناراحتن و سنگ جلوم می‌ندازن -

با چشم به سمت حسن که باز هم رضا را مورد اذیت و
.آزارش قرار داده بود، اشاره زدم

اون فقط نگرانته! بارها به آرش گفته ملودی رو از -
!جونمم بیشتر دوست دارم

خودم هم می‌دانستم ولی گاهی حرف‌ها و کارهایش کلافه‌ام کرده، از دستش عاصی می‌شدم.

کاملا ناشیانه بحث را عوض کردم:

- خودت بگو زندگی زناشویی چه خبر؟ آرش همه جوره خوبه دیگه!

به رویش شیطنت‌بار چشمک زدم، ریز و مداوم خندید:

- خوبه همه چی! با هم می‌سوزیم و می‌سازیم!

با انگشت به گونه‌اش تقی زده، گفتم:

- ای کلک!

صدای سلام بلند بالای استاد آجرلو میزگرد دوستان را از هم متلاشی کرده و بچه‌ها متفرق شدند، من و الهام نیز رسمی‌تر نشستیم.

پارت صد#

- استاد من حاضرم!

دستم روی دستگیره‌ی در اتاقش بود و با چشمانی منتظر بین چارچوب او را می‌پاییدم. قبل از آمدن به اتاقش با تلفن خبر رفتنم به خانه‌اش را به مامان گلی دادم، همیشه

حس می‌کردم که مامان از ارتباط زیاد ما با هم چندان راضی نیست، ولی بنده خدا هیچ‌گاه هم مرا نهی نمی‌کرد، برعکس بابا همیشه استقبال می‌کرد و از شخصیت و منش معراج تعریف کرده و مرا به حفظ مراوده با او تشویق می‌کرد. خودش هم بارها برای امورات کارخانه از او مشورت می‌گرفت. معراج زیر چشمی مرا از نظر گذراند و بدون حرفی پالتویش را از روی جالباسی برداشته و روی بازویش انداخت، با برداشتن کیفش از روی مبل به سمت من آمد و راه عبور را برایش باز کردم. در اتاقش را کلید کرده، با تکان سر مرا به رفتن دعوت کرد. می‌دانستم ماشینم امشب هم بایستی در پارکینگ دانشگاه مانده و با شاسی او به خانه‌اش برگردیم.

در ماشین همچنان با سکوت و با سرعتی متوسط رانندگی می‌کرد، تحمل بی‌توجهی‌اش را نداشتم و نطقم بدون اجازه باز شد:

- از همین‌جا توبیخ‌هات رو شروع کن، من آماده‌م!

بدون نگاه به سمتم، دست روی لبش کشید. با لج کمرم را به پشتی صندلی کوبیده، نق زدم:

نه مثل اینکه کار از توبیخ گذشته، باید منتظر تنبیه -
!باشم

تنبیه چرا؟! مگه گفتم تو حق ازدواج و عاشق شدن -
!دوباره رو نداری؟

خب پس در حال فکر کردن در مورد نحوه‌ی دل سپردن
!بنده بوده! نمی‌دانم چرا بیشتر حس لجبازی‌ام گل کرد؟

!پس چرا دستور دادی بیام خونه‌ت؟ -

با دلخوری چپکی نگاهم کرد، ولی دستش همان‌طور
:روی چانه‌اش را می‌فشرد

!دستور چیه؟ مگه بار اولته میای خونه‌ی داییت -

راست می‌گفت! او فقط به عنوان دایی من، نگران حس
!جدید شکل گرفته در قلبم بود

خواستم با هم حرف بزنیم تا منم این آقایی رو که دل -
!خواهرزاده‌ی قشنگم رو برده، بیشتر بشناسم

.حرفش منطقی بود و جای شکوه نگذاشت

به خانه‌اش رسیدیم، بعد پارک ماشین دوشادوش هم وارد
:مجتمع شدیم. با وارد شدن به داخل خانه سریع گفت

- تا مانتوت رو در میاری، منم قهوه رو درست کردم.

با تکان سر حرفش را پذیرفته، وارد اتاقش شدم. تخت دو نفره‌ی نخودی رنگش را دوست داشتم و همیشه روتختی طوسی‌اش از تمیزی برق می‌زد. مانتو و کاپشنم را روی تخت پهن کرده، خود را به مقابل آینه‌ی دراورش رساندم. تیشرت سفیدم را روی شلوار جین مشکی مرتب کردم که صدای زنگ در واحدش را چند بار پشت سر هم شنیدم، انگار فرد پشت در یا خیلی عجله داشت و یا خیلی عصبانی بود. تا صدای بگو و مگو شنیدم، به سرعت از اتاق خارج شده، خود را به در رساندم. با دیدن پوریا که با چهره‌ای شاکی کنار چارچوب ایستاده و با قلدری به معراج که با دستش روی قفسه‌ی سینه‌ی او فشار می‌آورد، نگاه می‌کرد، خشکم زد. پوریا با دیدن من چشمش روی لباس تنم و موهای رها شده‌ام بالا و پایین شد:

- جالبه که به این راحتی میای خونه‌ی خواستگار قبلیت که چند ماه پیش قرار ازدواج باهاش رو به هم زدی!

سوپرایز شدم!

نه من سوپرایز شدم که چگونه سر از اینجا در آورده؟!

معراج همچنان به عقب هولش داده، شاکی‌تر شد:

- به شما چه ربطی داره که کجا اومده و چی تنشه؟! شما کیش باشی اصلا؟! حد خودت رو بدون!

دستم روی دست معراج نشست و با نگاهی متزلزل به چشمانش گفتم:

- ربط داره بهش معراج! پوریا جاوید ایشونن!

چشمان معراج رنگ تعجب گرفته، فشار دستش کم شد، ولی پوریا با تمسخر و پوزخند غلیظ روی لبش مرا مورد هدف قرار داد، به آنی مرا پر از حس حقارت و تیرباران اقسامی از تفکرات زشت و منفی در موردمان کرد:

- پس تو هم خوب می‌تونی توی یک‌زمان چند تا رابطه رو هندل کنی؟!

وای خدا! الان دست معراج برای زدن در دهان مزخرف‌گوی او بلند می‌شود، ولی من زودتر مانع شدم:

- بیا تو تا توجیهت کنم، اینجا جاش نیست!

با چشم به واحدهای دیگر ساختمان اشاره زدم. معراج با اخم از جلوی در کنار رفته، غر زد:

- بهتره به فکر دندونای توی دهنت هم باشی!

هنوز به سمت معراج با تشر و حرص نگاه می‌کرد. قدش چند سانتی از او هم بلندتر بود، قد و قامت و نوع استایلش نشان می‌داد که از زد و خورد و مبارزه ابایی ندارد. سریع دستم را به عنوان تعارف دراز کرده با دلخوری گفتم:

- تا حرف دیگه‌ای نزدی که بعدش بیشتر پشیمون بشی، بیا داخل!

با غضب مرا نگریسته، حق‌به‌جانب وارد شد و در را محکم بست. او را به سمت مبلمان سالن دعوت کردم، ولی با اخم کنار همان ورودی سالن دست به سینه ایستاد و به دیوار تکیه زد. با ابروانی به شدت درهم معراج را پایید که به آشپزخانه برگشته و خود را مشغول قهوه‌جوش کرده بود. دلم برای مظلومیت معراج و تفکرات ناجوری که پوریا در موردش در ذهن پرورش

می‌داد، سوخت. با غم روی اولین مبل تک نفره نشستم، به معراج از پشت خیره شده با بغض گفتم:

- ایشون دایی منن و از هر کسی بهم محرم‌ترن!

دلم برای سوز صدای خودم هم سوخت و اشکم سرازیر شد. لحظه‌ای معراج هم توقف کرده، آه کشید؛ اما صدای پوزخند پوریا چشم مرا به سمت اندام تنومند و ژست قلدرش چرخاند. با ناباوری کامل و شک زیاد نگاهم می‌کرد:

- اصلا دلیل خوبی واسه رفع اتهام به شمار نمیاد، خیلی هم مسخره و خنده‌داره این توجیهت!

هق غمگینی زده، پلک فشردم:

- در هر صورت واقعیه! درست‌ترین چیزی که شنیدی! می‌خواستم بهت بگم که دلیل کنسل شدن ازدواجمون برملا شدن این راز زندگیم، دقیقا توی شب خواستگاریم بود! ولی گفتم مهلت بدم اگه قضیه‌ی بینمون جدی شد بگم، چون توی دانشگاه نمی‌خوام این موضوع علنی بشه!

کمی با تردید مرا نگریست و گویی دچار شبهه شد، از جایش تکان خورده، چند قدمی به من نزدیک شد:

- یعنی چی؟ نمی‌فهمم!

چشم از او گرفته به تلاش‌های معراج که با اخم و ناراحتی قهوه مهیا می‌کرد، نگاه دوختم. اشک‌ها در سرازیری از هم سبقت می‌گرفتند. امان از زخم‌های گذشته که درمان ناپذیرند و هرازگاهی مجدد عود کرده، دردشان جانکاه‌تر شروع می‌شد.

- من دختر واقعی خونوادهم نیستم. از قضا توی بچگی توسط خواهر ایشون به این خونواده اهدا شدم و بعد بیست و دو سال، این‌جوری خوردم توی دیوار سرنوشت!

انتظار این حد از شوک و تعجب از سمتش را نداشتم! ناباور با دهانی باز قدم‌های آمده را بازگشت و دوباره کمرش به دیوار پشت سر اصابت نمود، دستانش شل از دو طرف آویزان مانده، مرا زل نگاه کرد.

- اگه این موضوع این‌همه برات مهمه، بهتره بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی ولی این رو همین اول

بپذیر که من در حقیقت از یک خونواده‌ی متوسط اهل اهوازم!

معراج ناگهانی به سمتمان چرخید، با صلابت بازوانش را گره زده، نگاه محکمش را رو به پوریا گرفت:

- ملودی هر کی که باشه، جون من محسوب میشه و مطمئن باش برای به دست آوردنش کار راحتی نداری! چون جز من، یه خونواده‌ی خیلی اصیلی که به شدت دوسش دارن مقابلته و واقعا باید بهمون اثبات بشه که شخص خودش برات مهم بوده، نه اصل و نصب و موقعیتش!

پارت صد و یک#

پوریا با شنیدن حرف‌های معراج سریع خود را جمع‌وجور کرده، از گنگی در آمد، دستی روی ته‌ریشش کشیده، با ملایمت جواب داد:

- معلومه که فقط خودش برام مهمه! من خودمم آدم معمولی هستم و اصلا به این موضوع جسارتی نکردم، بابت حرفای قبلی هم که زدم بهم حق بدین، وقتی توی

پارکینگ دانشگاه سوار ماشینتون شد و با هم وارد آپارتمان شدید...

تعلل کرده، دست- دست کرد، انگار نمی‌خواست یا رویش نمی‌شد که افکارش را مقابلمان روی دایره بریزد:

- حق نداشتم ندونسته قضاوت کنم! اصلا ولش کنید!

این شخصیت مغرور و مردانه‌اش برایم جالب بود! بدون گفتن کلمه‌ی عذرخواهی در لفافه از ما پوزش خواست!

چهره‌ی معراج تمایل و رضایتی از نوع انتخاب من نشان نمی‌داد ولی با نوع شخصیت فرهیخته و متشخصش رفتاری جز این از او انتظار نمی‌رفت، با دستش به سمت مبل‌ها اشاره زده، با طمئنینه تعارف کرد:

- چرا نمی‌شینی همراه ما یه قهوه میل کنی؟!

پوریا به من نگاهی شرمسار انداخته، انگار منتظر رخصت بود، با چشمان اشکی‌ام اشاره زده، سر به تایید معراج تکان دادم. تا به حرکت در آمد، معراج دوباره پشت به ما کرده، مشغول ریختن قهوه در فنجان‌ها شد. پوریا ابتدا به میز وسط سالن نزدیک شده، دستمال

کاغذی بیرون کشید و بعد به سمتم آمده، دستمال را پیشکش کرد. خیره به چشمانش با دلخوری گرفتم و چشمانم را پاک کردم. با نگاهی پر از حس‌های مختلف نگاهم کرد و بعد به سمت مبل روبه‌رویم رفته، رویش نشست و همچنان نگاهش را از چشمان غمبارم نگرفت.

لحظه‌ی آخری که برای رفتن آماده شد، معراج برگه‌ای کاغذ و خودکار جلوی دستش گرفت و گفت:

- لطفا آدرس خونه، محل کار و دانشگاهت رو برام بنویس!

پوریا خیره به چشمانش، سر تکان داد و گرفت. بدون نگاهی دیگر به جانبمان به سمت اتاقش رفت. از همین لحظه تصمیمش را برای تحقیق از پوریا گرفته بود. خب شاید کار ما به ازدواج نکشد، دایی عجول من! یا شاید قبل از جدی شدن بیشتر این رابطه می‌خواست خیال خود را راحت کند!

پوریا بعد نوشتن از جا بلند شده برگه و خودکار را روی میز جلویی سالن گذاشت و با نگاه به من آرام لب زد:

- من برم؟!

هنوز از حرف‌هایش ناراحت بودم ولی حق هم می‌دادم. او فقط شنیده بود که من مدتی با استاد دانشگاهم رابطه داشته و ناگهانی کات کرده بودیم و حال مشاهده کردن جفتمان در یک مکان به خودی خود شک‌برانگیز بود. با تکان سر تایید کرده، از جا بلند شدم و همراهش به سمت در رفتیم. کنار درب ایستاده، به سمت من چرخید و دوباره با همان نگاهی که انواعی از حس‌های شناخته و ناشناخته را به همراه داشت، به چشمانم خیره شد:

- اصولا آدم عجولی نبودم، ولی این‌بار خون به مغزم نرسید و بی‌فکر عمل کردم.

مردمک چشمش به ابتدای سالن چرخید و مجدد بازگشت و آرام‌تر ادامه داد:

- پیش داییت بد گاف دادم نه؟!

قدمی به سمتش نزدیک شده، مانند خودش جواب دادم:

- امروز دانشگاه چی‌کار می‌کردی؟ کلاس نداشتیم که!

دستش روی در نشسته، سرش را به سمتم خم کرد تا بلندی قدش را نسبت به من مرتفع کرده، در چشمانم دقیق‌تر شود:

- آره ولی دلم برات تنگ شده بود، نتونستم تا سه‌شنبه صبر کنم. کارم رو پیچیدم بیام تو رو ببینم که...

نگاه همدیگر را می‌کاویدیم. دوست داشتم شخصیتش را جستجو کرده، راز این نگاهی که در انتهایش غمی مبهم موج می‌زد را بیابم.

- اگه همون‌جا میومدی جلو، این‌همه فکر نامربوط به ذهنت حمله نمی‌کرد.

- نه دیگه مرد نیستی بفهمی توی اون لحظه، آدم شم جناییش می‌گیره، پریدم پشت یه موتوری تا همین‌جا تعقیبتون کردم و امان از اون لحظه که اومدین داخل ساختمان!

خنده‌ام گرفت، ولی قبل از دقت کردنش به سمت لب‌هایم پرسیدم:

- چطوری اومدی داخل و شماره واحد رو فهمیدی؟

زنگ یکی از همسایه ها رو زدم و گفتم با واحد استاد - رادمنش کار دارم.

چشمکی به لبخندم زد.

- کارگاه خوبی میشی! آفرین!

با انگشت روی گونه‌ام کشیده، کشدار لب زد:

- در ضمن شما خیلی خوشگلی! چاکریم!

ای داد تا اوضاع وخیم نشده، باید از خانه بیرونش کنم! پلک زده، گفتم:

- باهات تماس می‌گیرم! بهتری بری.

در را باز کرد و قبل از خروج کاملش رو به صورتم گفت:

- خوب نیست این‌همه از داییت حساب می‌بری!

واقعا رودار بود و از آن چشم غره‌های مخصوص معراجی حقش!

تمامی اطلاعاتی که پوریا در مورد خود داده بود، درست از آب در آمد و تحقیقاتی که معراج و حسن انجام دادند، نتوانستند خلاف آن را ثابت کنند. هر چند از نظر مالی اصلا به شرایط خانوادگی ما نمی‌خورد؛ اما پسری کاملا قابل احترام بود که حتی حسن که خیلی تلاش کرد موردی برایش پیدا کند، دست خالی برگشت. تنها علت مرخصی تحصیلی‌اش که توسط آشنایان معراج در دانشگاه از پرونده‌ی او در آورده بودند، به علت بیماری ذکر شده که دوست داشتم بعدها از خودش به طور مفصل این قضیه را مطلع شوم. به صورت نیمه‌وقت نیز در قسمت کنترل کیفیت یک شرکت سازنده‌ی قطعات خودرو به کار مشغول بود.

با وجود پرونده‌ی سفیدش، معراج باز هم به ارتباط ما خوش‌بین نبود و برای من این ارتباط عاطفی را زود می‌دانست، بارها از من خواست که تمرکزم را تنها برای اتمام تحصیل و اقدام برای فوق‌لیسانس بگذارم و فکرم را فعلا از این مقوله آزاد سازم، چه اینکه در آینده من موقعیت‌های بهتری برای ازدواج خواهم داشت، اما ندانست که این نارضایتی و رد پوریا از جانبش بدون

دلیل قانع‌کننده بدتر مرا حساس کرده و تصمیمم را برای ازدواج با او قاطع‌تر کرد. انگار آن زمان از او لجم گرفته، دوست داشتم با نظراتش مخالفت کنم و متاسفانه بار آخر که وضع مالی‌اش را به وسط کشید، از کوره در رفته و حرف‌های نابه‌جایی به رویش آوردم:

- وضع مالیش ضعیفه! جالبه استاد، از تو انتظار نداشتم که تا دیروز برای ما از انسانیت و جربزه نسخه می‌پیچیدی و امروز این حرف رو می‌زنی! مگه وضع مالی من و تو، توی خانواده‌ی واقعیمون خوبه؟ هان! یادت نره که منم مثل خودت از یه خونواده‌ی ضعیف اهوازی هستم که به خاطر همون شرایط مالی طرد شدم به این خانواده‌ی پول‌دار! همین‌که این آدم فهمید من بچه‌ی واقعی این خونواده نیستم و پام موند، نشون داد به پول و دارایی فکر نمی‌کنه. معراج من همه‌جوره پاشم و دست ازش نمی‌کشم، چون فقط خودم رو می‌خواد!

واقعیتش وقتی این حرف‌ها را با خشم به صورت دایی‌ام کوباندم، خودم هم به درست بودنش کاملا مطمئن نبودم، ولی شرایط سختی که در این مدت بر من گذشته بود مجابم کرد که دوست داشتنش را باور کنم. می‌خواستم به

معراج بفهمانم، هنوز شخص خودم خواستنی است و کسی هست که مرا تنها برای خودم می‌خواهد.
می‌خواستم به او ثابت کنم کسی هست که مرا از او بیشتر دوست دارد. نگاه دردمند معراج با قضاوت ناعادلانه‌ی من نیز تاثیری در رفتارم نگذاشت و وقتی با ناامیدی چشم از من گرفته پشت کرد، با وجود شکستگی قلبم به خاطرش، راه را برای پوریا در شب تولدم هموار کردم. قصد داشتم با معرفی او در این شب کار را برای همگان فیصله داده و تصمیم قطعی خودم را برای ازدواج با او علنی کنم.

پارت صد و دو#

باز هم مراسم تولدم در خانه ویلایی برنامه‌ریزی شد.
شب قبل آن در اتاقم روی تخت نشسته بودم که گوشی را برداشته با پوریا تماس تصویری برقرار کردم:

- سلام! شب خوش!

پوریا هم داخل اتاقش روی تخت درازکش بود، دست آزادش زیر سرش بود و گوشی را درست روی صورتش تنظیم کرد:

- سلام! گفتم امشب زود می‌خوابی واسه خاطر مراسم فردا!

- اتاقت بهم ریخته‌ست؟!

از سوال بی‌موردم ابروهایش بالا پریده، صاف نشست و به پشتی تختش تکیه داد:

- نه، چرا این‌طور فکر کردی؟!

کمی گوشی را از صورتم فاصله داده، همراه با چشمکی به رویش خندیدم:

- گفتم اگه بی‌نظمی همین امشب پشیمون بشم از کاری که می‌خوام فردا شب بکنم!آخه طوری گوشی رو گرفتی که نمای اتاقت معلوم نباشه!

خندید و با چرخش گوشی به دور اتاق نشان داد که مرتب است!

- البته بگم که مامانم نمی‌ذاره هیچ‌وقت نامرتب باشه!

- در هرصورت من چون خودم شلخته‌ام، گفتم دو تا شلخته توی یه مکان نمی‌گنجن، بهتره در موردش بیشتر فکر کنیم!

بلندتر خندید و به من و فضای اطرافم دقیق‌تر نگاه کرد. بلوز و شلوار مخملی بنفش رنگی به تن داشتم که با فضای اتاق هارمونی داشت.

- چقدر رنگ بنفش! جالبه!

ابرو بالا انداخته، باشیطنت پرسیدم:

- دوست نداری؟!

لبش را تر کرد و دستی به ته‌ریشش کشید:

- نه اتفاقا من رو یاد دشت لاوندر می‌ندازه!

- لاوندر؟!

لبخند زد و دوباره درازکش شد:

- همون گیاه اسطوخدوس! بهش لاوندر هم میگن! یه بنفش خوش‌رنگه مثل تو و اتاقت!

خوشم آمد! من هم به پشتی تختم تکیه داده، گوشی را به دست چپم فرستادم:

- روزبه به اتاقم میگه جهنم بنفش! میگه این‌همه بنفش دل رو میزنه!

جدی به گوشی خیره شد:

- نه من دوست دارم! اصلا توی خلوت دو نفره‌مون لاوندر صدات می‌کنم!

- پوریا؟!

- بله؟!

- تصمیمت توی ازدواج با من قطعیه؟ با وجود اینکه گفتی شرایطتت میزون نیست و چیزهایی که در مورد من می‌دونی؟ دوست ندارم بعدا واقعیت زندگیم رو سرکوفت کنی توی سرم!

کمی ابروهایش به حالت اخم در آمد:

- چی میگی؟ چه سرکوفتی؟ وقتی علاقه در میون باشه، دیگه هیچی اهمیت نداره! من و تو هر دو یه گذشته‌ای داشتیم که تموم شده و خوبه که بهش احترام می‌ذاریم، مهم آینده‌مونه که قراره با هم بسازیمش!

خیالم راحت شد! شاید مدت زمان آشنایی‌مون زیاد طولانی نبوده، ولی نمی‌دانم چرا در این مورد هم قلبم انرژی منفی نمی‌فرستاد و یک جورهایی با اطمینان

می‌تپید! درست که این حسم برخلاف رابطه‌ی قبلی شکست خورده‌ام بود و تنها یک دوست داشتن معمولی، اما به ادامه‌ی آن خوش بین بودم. دیگر به قلبم اجازه‌ی آن عاشقی بی‌حدوحصر را نمی‌دهم و باید به یک دوست داشتن عاقلانه اکتفا کند.

- پس فردا شب هر کاری کردم، پشتم بمون و حمایتم کن! من می‌خوام دو نفری در برابر یه عده آدم با نظرات مختلف وایسیم و حرفمون رو به کرسی بنشونیم!

- می‌ترسی که با من مخالفت کنن؟

- موضوع تو نیستی! اونا در حال حاضر ارتباط و ازدواج من رو شتاب‌زده میدونن و یه فکرایی در مورد فرار از گذشته‌م می‌کنن. می‌خوام خودم سرنوشتم رو تعیین کنم، برخلاف گذشته‌ای که اونا مسببش بودن!

دوباره زیر پلکش شروع به پریدن کرد:

- فقط بگو که این‌طور نیست و این علاقه دوطرفه‌ست!

- معلومه که دوطرفه‌ست!

قطعا در این چند ماه رفت وآمدم با او علاقه به‌وجود آمده بود، ولی متاسفانه در آن زمان خشم در مورد اتفاقات گذشته مرا عجول کرده و واقعا شتاب‌زده عمل کردم.

بعد از خداحافظی از او و زدن مسواک، دوباره به روی تختم خزیدم. با وجود خستگی خوابم نمی‌برد. واکنش‌های اطرافیانم در مورد رفتار فردا شب ذهنم را اشغال کرده، آسوده‌ام نمی‌گذاشت. باز از این دنده به آن دنده شده، کلافه پوف کشیدم. صدای پیامک گوشی در این تایم نیمه‌شب مرا با تعجب به سمتش کشانید، با خواندن پیام پوریا دلم گرم و لبخند به لبم بازگشت.

- توی زبان لری یه جمله هست که میگه:

بومه صدقت نیر مالم

یعنی تصدقت بشم نور زندگیم...

برخلاف زمستان سال گذشته، امسال برف زیبایی محوطه‌ی خانه ویلایی را فرا گرفته و زمین سفیدپوش

شده بود. پیراهن حریر بلند سفید رنگی پوشیده و کلاه به همان رنگ به روی سر گذاشتم. روزبه از اینکه امسال دست از رنگ بنفش کشیده و تم تولد را با رنگ مورد علاقه‌ی او انتخاب کرده بودم، راضی و مرا به این‌کار تشویق کرد. هر سه دوست نزدیکم را نیز دعوت گرفته و به مشایعت کردنم در این شب موافقت کردند. خانه ویلایی در نور می‌درخشید و با وجود استرس و هیجانی که بر من مستولی شده بود، خود را نزد خانواده شادمان نشان می‌دادم. همگی از این تغییر رفتاری من و جدا شدن از دوران افسردگی‌ام با اشتیاق استقبال کرده و خوشحال بودند.

- اوه سیاه‌سوخته توی این لباس سفید شبیه عروسا شده، مگه نه؟!

حسن با لودگی رو به الهام و آرش مزه ریخت. به سمتشان نزدیک شدم. کت و شلوار سفیدش را با من ست کرده بود. صورت الهام را بوسیده و از آرش تشکر کردم. حسن دسته گلی را که پر از گل‌های سفید ژیپسوفیلا بود را به سمتم گرفت، با لبخند از دستش گرفته و گفتم:

- بالاخره به آرزوت رسیدی و یه شب با من ست کردی احسن!

به چشمان آرایش کرده‌ام که با سایه‌ی نقره‌ای درخشنده شده بود، خیره شد و گفت:

- دیگه گل رو هم ازم گرفتی، امشب دوماد مجلس خودمم!

الهام و آرش به شیطنتش خندیدند و من با خنده چشمکی به رویش زده و کشدار لب زدم:

- زرشک!

- دیدی آرش! گفتم امشب حداقل یه بار زرشک رو به احسن میگه!

الهام با خنده رو به آرش گفت و خنده‌ی او را گسترش داد.

- واسه همین پس پیراهن زرشکیت رو پوشیدی، نه؟!

حسن با تمسخر متلک به سمت الهام انداخته و به لباس زرشکی رنگش با چشم اشاره زد. همان حین پس‌گردنی را از جانب آرش دریافت کرد:

- به لباس تن زن من چشم دقت ندوزا!

حسن نیامده با کارهایش جمعمان را به خنده‌های از ته دل، چون گذشته کشاند. دست الهام را گرفته زیبایی‌اش را تحسین کردم:

- الهام جونم هر چی بپوشه بهش میاد، ولی توی این لباس پرفکت‌تر شده!

- کم واسه هم نوشابه باز کنین تیتیشا!

صورت شش تیغ کرده‌اش را به حالت عوق جمع کرده، ما را نگریست، چشمان تیله‌ایش زیر نور لوستر می‌درخشید.

پارت صد و سه#

- ملودی! مامان جان دوستات رو به داخل سالن دعوت کن!

صدای توبیخی مامان گلی از کنار در آشپزخانه به من اعلام کرد، زیادی آن‌ها را در کنار در ورودی سالن نگه داشته‌ام. با تعارف من هر سه نفر بعد از خوش‌وبش و عرض تبریک به مامان گلی وارد سالن شدند. کنار در

اتاق عمه بهی که نیمه‌باز بود، ایستادم. روزبه از اتاق خارج شد و در را بست. استایلش را دوست داشتم، پیراهن و شلوار سفید با کراوات نقره‌ای که به صورت شل بسته بود.

- اووه چه دسته‌گل عروس قشنگی! چه به عروس امشبمون میاد!

با وجود دانستن ری‌اکشنش، نتوانستم خود را از دیدن آن محروم کنم، پس زهرم را ریختم. همان‌طور که گل را به صورتم نزدیک کردم، زیرچشمی روزبه را دید زدم:

- حسن جون برام آورده! دوست داره دوماد امشبمون باشه!

به آنی اخم کرد و دستی که به سمت گل نزدیک می‌کرد را کشید و حرصی با کراواتش ور رفت:

- لازم نکرده! همون بی‌داماد بمونیم بهتره!

با خنده به اخم‌هایش چشمک زدم:

- گفتم دوست داره، ولی انتخاب عروس چیز دیگه‌ست!

این‌بار قیافه‌اش به تعجب تغییر کرد و متفکرانه مرا نگاه کرد؛ اما قبل از اینکه در معرض هجوم کنجکاوی‌هایش قرار بگیرم، به سمت سالن پا به فرار گذاشتم. در سالن دسته‌گل را روی میز بزرگی که برای هدیه‌ها در نظر گرفته بودیم، قرار دادم که چشمانم به روی بابا جون افتاد که در بالای سالن روی مبل نشسته و در حالی‌که دسته‌ی عصایش را می‌فشرد، مرا با شعف نگاه می‌کرد. مطمئن بودم که حواسش از صحبت‌های حاج زمانی که از دوستان و اقوام دورمان بود، کاملا پرت است. نگاهی دور سالن چرخاندم، به تعداد مهمان‌ها اضافه شده و موزیک ملایمی در حال پخش بود. به آرامی خودم را به مبل بابا جون نزدیک کردم:

- احوال حاج آقا زمانی؟ مجلس رو منور کردید!

صحبت حاج آقا نصفه‌کاره ماند و با لبخند با من خوش‌وبش کرد، کمی خودم را به مبل چسبانده به سمت بابا‌جون خم شدم:

- پیرمرد درسته که دختر مردم رو این‌جوری دید می‌زنی؟ آمارت رو به مامان جون بدم!

باچشمان شیطانم به سمت مامان جون که کنار خانم حاج آقا نشسته و با آن صورت تپلش گل می‌گفت و می‌شنید اشاره زدم. روی صورتم خیره شده لبخند زد، حتی نگاهش هم می‌خندید. سریع گونه‌ام را با دستش کشید، درست مثل کودکی‌ام که عاشق لپ‌های گوشتی‌ام بود و آن‌ها را با لذت می‌کشید و می‌بوسید.

- خوب می‌کنم خوشگلیاش رو دید می‌زنم، دختر خودمه!

کمی کلاهم را عقب داده، دست روی پلک‌هایم گذاشتم:

- چشات خوشگل می‌بینه پیرمرد!

همان‌طور که می‌خندید، مردمک چشمانش به سمت ابتدای سالن چرخید و باعث شد سر من هم به آن سمت برگردد. معراج در کنار پدرم ایستاده و دست در دست هم احوال‌پرسی می‌کردند. باز همان تیپ معروف کت و شلوار مشکی و پیراهن به شدت سفیدش! کمی موهایش را نسبت به قبل کوتاه کرده، مرتب بالا زده بود. سبد گلی که در دستش بود، با گل‌های مریم تزیین شده و خیلی زیبا بود. به سمتش کشیده شدم که با دیدنم چشمانش چرخشی کرده و با محبت به رویم قفل شد.

- سلام دایی خوش اومدی!

انگار با دایی گفتنم خیال آقا بهروز را راحت کرده باشم، شانه‌ام را با دست فشرده و از کنارمان دور شد. با نگاه رفتنش را پاییدم و بعد دوباره زوم صورت معراج شدم. به سمتم نزدیک شد و با دست آزادش نصفه‌کاره مرا در آغوشش کشید:

- تولدت مبارک عزیزم!

دستم روی کتفش قرار گرفت و نگاهم به راهروی ورودی نشست:

- این‌دفعه خودت رو رسوندی استاد!

دستش مقداری روی کمرم جمع شد، از مرضی که می‌ریختم انگار لجش گرفت، ولی تن صدای مهربانش را تغییر نداد:

- این‌دفعه از دستش نمی‌دادم خانم آذرفر!

هر دو خندیدیم و صدای هم‌زمان خنده‌یمان به گوش هر دو نشست. در ورودی باز و پوریا با دسته‌گل پر از رزهای بنفش وارد شد، نگاهش از آن فاصله به صورت

من افتاد که در آغوش معراج می‌خندیدم، همان‌جا توقف کرد. او هم با کت و شلوار و کراوات مشکی بسیار به دامادها می‌خورد. برخورد نگاهمان لرزشی در قلبم انداخت، همان لحظه به خودم گفتم، می‌توانم دوستش داشته باشم! از آغوش معراج در آمده، به سمتش خود را کشاندم. هنوز هم ته‌ریش مرتبش را حفظ کرده و در این استایل برازنده شده بود. تا به او رسیدم، به رویم لبخند زد:

- تولدت مبارک لاوندر!

خندیدم و دستم را برای گرفتن گل‌های زیبایش دراز کردم که قبل از رسیدن به دسته‌گل آن را گرفت و همچنان که خیره به چشمانم بود، انگشتانم را بوسید. دومین لرزش در قلبم را نیز با این حرکت پدید آورد، طوری‌که لبخندم دیگر کش نیامد. چشمانش به ابتدای سالن چرخید و احتمالا زیر نگاه معراج قرار گرفت که سریع دستم را رها کرده، گل را به دستم داد. تشکر کرده و چرخیدم، با دست راه را برای ورودش باز کردم که چشمان من هم نگاه معراج را شکار کرد که با دقت ما را زیر نظر گرفته بود. در کنار هم گام برداشته، خود

را به معراج رساندیم. پوریا سلام داده، دست دراز شده‌ی معراج را فشرد.

نگاه معراج بین دسته‌گلی که محکم گرفته بودم و چشمانم چرخشی کرد و با خوش‌آمدگویی به پوریا میخ کف سالن شد. دوستان دیگر هم به ما نزدیک شده و با معراج و پوریا خوش‌وبش کردند، البته حسن تنها به یک دست نصفه و نیمه با پوریا اکتفا کرده و بیشتر با معراج حال و احوال کرد. رو به پوریا کرده و گفتم:

- می‌خوام به بابا جونم معرفیت کنم!

تکان ریزی به سرش داد و همراه من به سمت بالای سالن گام برداشتیم. زیر چشمی نگاه درهم حسن و معراج را از نظر گذراندم، ولی خود را برای گام مهم زندگی‌ام مصمم نشان دادم. چشمان بابا جون و بابا که کنار مبل دست در جیب و متفکر ایستاده بود، به من و پوریا که دوشادوش هم به سمتشان نزدیک می‌شدیم، گره خورد. در چند قدمی‌شان توقف کردم و پوریا نیز با تک نگاهی به من ایستاد و سر به زیر شد. در دلم رخت می‌شستند، اما خود را خونسرد و عاری از هر گونه

استرسی نشان دادم و با نگاهی محکم، مقتدر لب باز کردم:

- بابا جون ایشون پوریا جاوید هم‌کلاسی جدیدم هستن و قصدمون بر اینه که به زودی با هم ازدواج کنیم!

پارت صد و چهار#

بمب! به غیر از نوای ملایم موسیقی صدایی شنیده نمی‌شد. فکر نکنم این‌گونه تهاجمی و بدون مقدمه در همان دیدار اول، دختری مرد مورد علاقه‌اش را آن‌هم در جمعی خانوادگی به نزدیکانش معرفی کرده باشد؟! اگر هم بوده کسی از دختری به نام ملودی چنین انتظاری نداشت. خودم هم چنین جسارتی را از خود به یاد نداشتم؛ اما من دیگر ملودی گذشته نبودم و در این چند ماه به اندازه‌ی چندین سال بزرگ شده، درد کشیده و تغییر کرده بودم. دیگر وارد بیست و چهار سالگی می‌شدم و آدمی متفاوت از دوران سپری شده از زندگی قبلی‌ام! خبر آن‌چنان ناگهانی بود که چهره‌ی همه شوک‌زده و صدایی از کسی در نمی‌آمد. مامان گلی که در کنار مامان جون و چند نفری از خانم‌های فامیل در مبل کناری باباجون نشسته بودند، از تصمیم متعجب و

چشمانش در یک لحظه پر شد. به بابا چشم دوختم که با حفظ همان استایلش گویی دلخورانه نگاهم می‌کرد. آن‌قدر از پرستیژ خانواده‌ام مطمئن بودم که حداقل در این جمع کسی مخالفت کلامی به زبان نخواهد آورد؛ اما انتظار استقبال از این موضوع را هم نداشتم.

بابا جون با کمک عصایش بلند شده، کنار بابا ایستاد و سپس دستش را به سمت پوریا دراز کرد:

- دوستای ملودی، عزیز ما هستن! ورودت رو به خونواده خوش‌آمد میگم پسرم!

حتی خود پوریا هم انتظار چنین برخوردی را نداشت که هنگ کرده، بابا جون را می‌نگریست؛ اما لب من به لبخند عریضی گسترده شده، با بازو به بازویش کوبیدم تا واکنشی نشان دهد. با خوردن ضربه، چشم مشوشش به سمتم چرخشی کرده، به سمت باباجون چند قدم مانده را طی کرد و محکم دستانش را فشرد:

- ممنون جناب آذرفر! باعث افتخارمه!

بابا هم به طبع دستش را برای خوش‌آمدگویی فشرد.
حضار شروع به زدن دست و سوت کشیدن کرده، بازار تبریکات جدید گرم شد.

- روزبه این‌جوری نگام نکن!

مرا به سمت گوشه‌ی سالن کشانده، شاکی تماشایم کرد:

- فکر نمی‌کردم این‌قدر نامرد و نالوتی باشی دختر!

چشم بر هم زده، کلاه را از سر کندم تا بهتر به چشمانش خیره شوم، کلاهم را روی میز کوچک مقابلم پرتاب کردم:

- اگه زودتر بهت می‌گفتم مزه‌ی سوپرایز رو از دست می‌دادی خب!

به بازویم که در چنگش بود، فشاری با حرص وارد کرد و گفت:

- این آقا یهو توی این موقعیت از کجا سبز شد؟ بدون تحقیق و زرتی دوماد خونواده معرفیش کردی!

صورتم از فشار دستش درهم شد:

- بیشعور دستم درد گرفت!

دوباره به بازویم فشار بیشتری آورده، مرا به خود نزدیک کرد:

- کشتمت حقته!

سرم را به مخالفت با کلامش تکان داده، پوف کشیدم:

- من گفتم قصدمون ازدواجه، حالا کو تا عروسی و دومادی!

- الان وقتش نبود عجله کردی! ملودی!

حرف معراج را با چشمان نگرانش به نگاهم دوباره تزریق کرد. از دستشان کفری شدم:

- واسه همین حرفا زودتر بهت نگفتم! از نظر من الان بهترین وقته!

انگار متوجه‌ی ناراحتی‌ام شد که کمی از موضعش عقب‌نشینی کرد:

- بهتر بود قبلش بهشون می‌گفتی و این‌جوری شوکه‌شون نمی‌کردی!

دقیقا منتظر همین جریان بودم. پوزخند تلخم را بخوبی درک کرد:

اتفاقا خواستم مزه‌ش رو بچشن که وقتی آدم یک‌هویی - از موضوعی سر در میاره، چقدر مخش تکون می‌خوره!

- دختر تو هنوز کینه داری؟!

لبم را با ادا گاز گرفته و گفتم:

- کینه‌ی چی؟ اینا خونواده‌ی منن!

نخواست به بحث ادامه دهد، وقتی شور و حال شکل گرفته در وسط سالن و شادی بچه ها را دید، به صورتم لبخند زد و موهایم را با دست آشفته کرد:

- پس حداقل این شراره‌های آتشینت رو بلند کن تا شب عروسی شاید خواستن مدل بدن به موهات!

دلش مثل گنجشک می‌ماند و طاقت دل‌آزاری مرا نداشت. ناگهانی او را در آغوشم کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- هر چی بشه یادت نره که داداشی خودمی و خیلی دوست دارم!

- لیدی یه کم هم من رو بغل کن!

چشمانم به بالا به حرکت در آمده، در چشمان شیطانی حسن نشست که در فاصله‌ی کوتاهی با ما ایستاده بود. جمع شدن بدن روزبه در آغوشم را احساس کردم، نمی‌دانم چرا با حسن حال نمی‌کرد؟! بدون اینکه به سمت حسن برگردد، از آغوش من در آمد و از گوشه‌ی سالن خود را به سمتی دیگر کشانید.

- این چرا از من خوشش نمیاد؟

حسن چانه در دست به فرار کردن او نگاه می‌کرد. به سمتش نزدیکتر شده، مقابلش ایستادم:

- چون مدام با متلکات غیرتیش می‌کنی؟

دستش را از بند چانه رها کرده، با حرص در جیب‌های شلوارش چپاند:

- فعلا که یکی دیگه ملودی خانومشون رو صاحاب شده، واسه من در حد کلامیه!

حسود نباشی را که به او گفتم، باعث خندیدن همزمان هر دویمان شد.

بریم وسط یه ذره هم با من برقص! کف کردم از بس - !این آرش و الهام جفتی رقصیدن

تقصیر خودته دورت برزنت کشیدی، دخترا رو راه - !نمیدی

چشمکی به رویم زده، دستش را دراز کرد. انگشتانش را گرفتم و هر دو به سمت وسط سالن رفته، دست در دست با دیگر جوان‌ها به رقص و پایکوبی پرداختیم. دقایقی :گذشته بود که سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت

این پسره نیومده مالک شده! ببین چه جوری با تخسی - من رو میپاد! فکر کرده، فعلا تا بله رو نگفتی اول رفیق !خودمی

تا صورتش را دور کرد و چشمانش را دیدم، به رویش :لبخند زدم

!معلومه که اول رفیق توام -

:دستم را رها کرد و ایستاد

بذار اونم بیاد باهات برقصه، یه وقت آرزو به دل از - !اینجا نره

هنوز کامل به سمتش چشم غره نرفته بودم که خود را از جانبم دور کرد و چشمانم روی پوریا که کنار معراج در گوشه‌ای از سالن به حرکات رقصمان نگاه می‌کردند، افتاد. تا به رویش لبخند زدم، سر تکان داد و به سمتم آمد. دست دراز شده‌ام را گرفت و مرا به دور خودم چرخش داد. به رویش لبخند زده و او هم با نگاهی گیرا و جذاب انگشتانم را بوسه زد.

زیر نگاه‌های دغدغه‌مند و نگران خانواده چشم بسته، آرزو کردم. با باز کردن چشمانم روی شمع‌های روشن کیک تولد، فوت کرده و بیست و سه سالگی‌ام را به پایان رساندم. تحولی بزرگ در سال جدید زندگی‌ام به انتظار من نشسته است!

پارت صدو پنج#

- لاوندر به نظرت درسته توی اولین جلسه‌ی خواستگاری، انگشتر بیارم؟!

گوشی را جلوی صورتم گرفته، چشمانم از آینه‌ی دراور به روی پوریا خیره شد. به صورت درازکش روی تختش، یک دستش را زیر سرش قرار داده بود.

چهره‌اش استرس و اضطرابش را فریاد می‌زد، برعکس من که انگار مسخ شده و بی‌تفاوت بودم.

- چیه نکنه پشیمون شدی؟!

با کلافگی چشم بست و باز کرد، لحنش نارضایتی از کلامم را به همراه داشت:

- چی میگی تو؟ قراره از آذرفری‌ها دختر بگیرم، این‌قدر الکی نیستا!

از آینه فاصله گرفته، روی تخت نشستم، چشمان پوریا از داخل لنز گوشی‌اش حرکاتم را دنبال می‌کرد.

- اگه موضوع، تحقیق و این چرت و پرتا باشه، مطمئن باش بابای من تا الان انجام داده و احتمالا اون‌قدی وحشتناک نبوده که به کل اجازه‌ی خواستگاری رو هم نده!

مقابل چشمانش لبم را گاز گرفته با ادا چشمک زدم:

- راستش رو بگو خلافکاری چیزی نیستی یا زن و بچه نداری؟!

با همان استرس لبخند زد که بیشتر به پوزخند شبیه شد:

- چرا یه هفت، هشت تایی توله دارم!

قاه- قاه خندیدم که به رویم با حرص نگاه کرد. دستش را از زیر سر در آورده و موهای روی پیشانی‌اش را به مشت کشید.

- خب پس حله! دختر آذرفریا نوش جونت!

ناگهان نیشم بسته شد:

- یادت نره که واقعنی من دخترشون نیستم! قبول کن که با کی در اصل ازدواج می‌کنی!

سریع از حالت جدی شدنم کوتاه آمده، تایید کنان سر تکان داد:

- من فقط می‌خوام با لاوندر ازدواج کنم، اسم و رسمش واسم مهم نیست.

خیالم راحت شد و صدایم به نرمی قبلش برگشت:

- همینه! منم خود الانت برام مهمه و تحقیقات پدرم هر چی باشه اهمیتی نداره.

خودم هم به این حرف کاملا اعتقاد نداشتم، ولی می‌خواستم خیالش را راحت کنم که همه‌جوره پشتش

هستم. به دلیل اختلافات خانوادگی با کسی از اقوام رفت‌وآمد نداشتند و همین تنها بودنشان در مجلس خواستگاری برایش آزاردهنده بود، ولی معراج هم تقریبا همین شرایط را داشت و من به او اطمینان دادم که خانواده‌ی من به این موارد، ارزشی قائل نیستند و مهم شخصیت و انسانیت خودش مد نظرشان است. در پایان مکالمه‌ی تصویری‌مان استرسش به مقدار زیادی کم شده، آرامش بر چهره‌اش نشسته بود. ابروهایش را که بالا می‌داد، روی پیشانی چند خط مشخص پدیدار می‌شد. چشمانش موقع ایراد این کلام به طرز مبهمی درخشش داشت:

- می‌دونی سوای علاقه‌ت به رنگ بنفش، چرا لاوندر صدات می‌زنم؟!

روی تخت دراز کشیده و گوشی را از بالا درست مقابل چشمانم قرار دادم:

- چرا؟!

- چون گل لاوندر سوای عطر خاصش، نماد آرامش، تعلق خاطر و بخشندگیه و تو برای من فراتر از اینایی!

پیراهن و شلوار کتان کرم رنگ با صندل‌های سفیدم را پوشیدم. این‌بار با رنگ روشن از بختم خواهش می‌کردم، خود را سفید نشان دهد تا من از این سیاهی روزگارم رهایی پیدا کنم. از شب خواستگاری خوشم نمی‌آمد، چون بدترین تجربه را از آن داشتم و می‌خواستم این ساعات آخری هر چه زودتر گذشته و تمام شود.

از اتاقم که خارج شده و وارد سالن شدم، سر همگی خانواده که روی مبلمان نشسته بودند به جانبم چرخ خورد. بر عکس سری قبل، روزبه حضور داشت و با وجود گرمای مطبوع خانه همچنان بافت سفیدش را به تن داشت، از آن دور به رویم لبخند کوچکی زد که همراه با نگرانی بود. در کنار بابا جون، معراج نشسته و پیراهن نخودی رنگش جدید بود، نگاه او دریایی از شور و دغدغه بود. قاطع می‌توانم بگویم در این سالن این طرز نگاه و توجه را کس دیگری نداشت، شاید به خاطر همان خونی که ما را از هم جدا کرد و نسبت واقعی که تنها با او داشتم. با سلام بی‌جانی که من به لب آوردم،

مامان جون با شور و کلام بلندش مرا به سمت خود فرا خواند:

- بالام جان بیا پیش خودم بشین!

سر تکان داده، زیر نگاه مهربان عمه بهی و مامان گلی که در مبلی کنار هم نشسته بودند به سمت مامان جون رفته و نشستم، تا در کنارش جای گرفتم، صورتم را به دست گرفت و بوسید:

- انشالله عاقبتت هم سفید باشه دختر!

بابا جون دسته‌ی عصایش را فشرد و با دیدن نگاهم به رویم لبخند زد، لبخندش درد داشت و دل مرا تنگ کرد:

- ملودی من و جناب معراج توی تحقیقاتمون در مورد این آقای جاوید به یه موردی خوردیم...

نگذاشتم حرف بابا کامل شود و سریع به وسطش پریدم، یک درصد هم نمی‌خواستم در این لحظه مرا دودل یا پشیمان کنند:

- موضوع فقط در مورد تفاوتمون از نظر مال و دارایی نباشه که...

:بابا هم عمل مرا انجام داده، سخنم را نصفه‌کاره گذاشت

!نه‌خیر! مادرشون انگار سابقه‌ی زندان دارن -

سپس چشمان مصممش را به نگاه شاکی‌ام دوخت و منتظر جواب بود. بقیه‌ی حضار هم ساکت اظهارنظری نمی‌کردند، حتی معراج با ابروانی درهم که نشان تفکرات عمیقش را می‌داد، مرا زیر نظر داشت.

- می‌دونم! به خاطر مشکلات مالی و ورشکستگی که پدرش داشته و انگار با امضای مادرش چک و سفته دست مردم داده بودن!

پوریا کاملا سربسته این موضوع را برایم تعریف کرد، انگار می‌دانست که ممکنست در تحقیقات به این مورد برسند.

متوجه شدم که از این جواب من کل افراد متقاعد نشدند، ولی به همان سکوتشان ادامه دادند. از اینکه من این‌گونه در برابر هر حرفی گارد گرفته و طرف پوریا را می‌گرفتم، ناراضی بودند؛ ولی نمی‌خواستند در حال حاضر با کله‌شقی چون من سر و کله بزنند. با بلند شدن صدای زنگ، آرامش ظاهری‌ام پر کشیده، دلشوره‌ی کل

عالم به جانم نشست و چشمانم پر از اشک شد. روزبه برای باز کردن در به سمت آیفون رفت و مامان جون که متوجه‌ی تغییر حالاتم شده بود با افسوس و تاسف دستان سردم را به دست گرفت و فشرد، با بغض به رویش لبخند تلخی زدم.

برای استقبال کنار در ورودی نرفته و همان‌طور کنار مامان جون جلوی مبلمان ایستادم. معراج، بابا و مامان گلی خود را به نزدیکی در ورودی رسانده، منتظر مهمانان شدند. با ورود خانم چادری با سیمایی آرام و مهربان، آرامش به تنم برگشت. قبلا عکس مادر پوریا را داخل گوشی‌اش دیده بودم، ولی این متانت ظاهری‌اش را الان با تمام وجود احساس کردم. وقتی در احوال‌پرسی نوبت به من رسید و مرا در آغوشش کشید، با استشمام عطر وجودش دلم را محبتی عمیق پر کرد، از آن‌دسته افرادی بود که در برخورد اول انرژی مثبتش روح آدم را فرا گرفته و آرامش به اطرافیانیش تزریق می‌کرد. بر عکس قامت بالای پوریا، او قدی متوسط و اندام لاغری داشت، تنها حالت و رنگ چشمانشان شبیه هم بود و یک پریدگی رنگ مخفی در صورتش نشان از

یک بیماری مزمن یا مشکلی در سلامتی‌اش داشت.
پوریا با همان تیپ جشن تولدم وارد شد با سبد گلی پر از لاوندرهای بنفش!

پارت صد و شش#

بعد از احوال‌پرسی با تک- تک افراد حاضر در سالن به سمت من آمد و سلام داد. چشمانم روی سبد گل خاصش و چهره ی جذابش قفل شد. گمان نکنم جز من عروسی در شب خواستگاری‌اش چنین سبد گلی را از داماد هدیه گرفته باشد. سبد را با لبخند محوی کنار لبش به سمتم نزدیک کرد، به آرامی لب به سخن گفت و تلاشش بر این بود که تنها گوش‌های خودم شاهد و ناظرش باشند:

- البته که به زیبایی لاوندر اصلی نمی‌رسه ولی گلی شایسته‌تر از این برای شما پیدا نکردم.

چشمانم از هیجان و شور پر شد و لبانم را برای مخفی نمودن بغضم به هم فشردم. این سبد گل خاص را بسیار دوست می‌داشتم. از دستانش گرفته و همان لحظه عطر گل‌های تازه مشامم را پر کرد.

جوون‌های این دوره و زمونه کاراشون آدم رو - شگفت‌زده می‌کنه، هر چی به پوریا گفتم کی شب خواستگاری این گل رو می‌بره؟! گفت برای ملودی جان !تنها باید این گل رو برد

پروین خانم، مادر پوریا با گونه‌هایی سرخ که نشان از خجالت و شرمندگی‌اش داشت، این کلام را به زبان آورد. با تعارف مامان جون همگی روی مبل‌های پذیرایی جای گرفتند. پوریا و مادرش روی مبل دونفره درست روبه‌روی من نشسته و با شعف مرا می‌نگریستند. سبد را روی میز کنار مبل قرار داده، با :صدایی گرفته از هیجان آرام لب زدم

!مرسی، خیلی دوستش دارم -

تا کنار مامان جون آرام گرفتم، او با چهره‌ی تپل بشاشش :تایید کرد

چه عطری هم داره، تازه پر خاصیته!ملودی می‌تونه - بعد خشک شدنش به عنوان گیاه درمانی مصرف کنه، مخصوصا برای اضطراب خیلی خوبه و گیاه !آرامش‌بخشیه

پروین خانم چادرش را روی سر مرتب کرده با همان حس خجالت اولیه‌اش رو به مامان جون گفت:

- خلاصه امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشید! متاسفانه پنج سالی هست که پدر پوریا فوت شدن و من هم به خاطر مشکلات خونوادگی با اقوام پدریش قطع رابطه کردیم. از طرف من هم یه خواهر و برادر دارم که اون هم دو سال پیش سر ارث و میراث به مشکل خوردیم و ما امشب تنهایی خدمت رسیدیم.

چقدر درک حس شرمندگی‌اش از این بابت و فشار و ناراحتی که هنگام گفتن این موارد در وجودش می‌نشست، برای من‌هم دردآور بود. احساس می‌کردم غرورش زیر بار این سخنان خورد می‌شود. تک سرفه‌ای غمگین زده، در جایش جابه‌جا شد. پوریا سر پایین انداخته با انگشت دستش دسته‌ی مبل را می‌خراشید. غم بی‌کسی که مادرش بازگو می‌کرد، او را نیز تحت فشار قرار داده بود.

- ولی پیش خدا سربلندم که پسر خوبی تربیت کردم که توی این سالا پشت مادرش رو خالی نکرد که هیچ، توی رفع مشکلات کمک حالشم بود. پس قطعا میتونه واسه

خوشبختی گل دختر شما هم هر کاری که ممکنه انجام بده!

مامان جون سر تکان داده با لحن مهربانش تایید کرد:

- معلومه که از مادر شایسته‌ای چون شما فرزند خوبی هم به بار میاد. انشالله اگه که قسمت هم باشن، در کنار هم خوشبختی رو بچشن.

دستان مرا که روی شکم گره زده بودم به نرمی و با نگاه پرعطوفتش فشرد و ادامه داد:

- ملودی ما هم لیاقت زندگی خوب و پر از خوشبختی رو داره!

دلم گرم شد از محبت انسان‌های این خانه و با چشمی که به دور سالن چرخاندم، انرژی پرشور و نگرانی همراه با عشق را از تک- تکشان دریافت کردم. بابا صدایش را صاف کرده و رو به پوریا کرد:

- تا از مادر پذیرایی میشه یه گپ مردونه داشته باشیم؟!

تعجب همراه با دلشوره به جانم نشست، اصولا مرسوم بود که عروس و داماد در چنین شبی در خلوت با هم

سخنان پایانی داشته باشند و انگار در مورد من همیشه همه چیز متفاوت بود. بابا از جا بلند شده، رو به مامان گلی کرد:

- گلی جان زحمتش رو با کمک ملودی بکشین!

چشمان معراج هم با همان بهت روی بابا گره خورده بود، ولی بابا جون با خاطری آرام لبخند زد و سرش را به تایید تکان داد. روزبه عوضی هم با دستانش قصد پوشاندن لب‌ها را داشت، ولی من پوزخند مسخره‌اش را دیدم. پوریا بدون اضطراب در ظاهر، با آرامش از جا بلند شد و بابا را همراهی کرد. وقتی برای کمک به مامان گلی از سالن دور شدم، رفتنشان به سمت اتاق کار بابا را مشاهده کردم.

- مامان گلی از قبل برنامه‌ریزی شده بود؟!

مامان گلی که با دقت در حال ریختن چای در استکان‌های کریستالش بود، زیر چشمی مرا پایید. کنار کانتر ایستاده با دلهره لبانم را زیر هجوم دندان‌های تیزم قرار داده بودم.

- نه مامان جان! بابا چیزی به من نگفته بود ولی نگران نباش، حرفای مردونه‌ست حتما!

در دل خدا کنه‌ای گفته و با سینی که مامان گلی در دستانم جای داد، وارد پذیرایی شدم. بابا جون با رویتم لبخندزنان لب به سخن گشود:

- به به! این چای خوردن داره شیرین ببم!

معراج هم با محبت تماشایم می‌کرد و وقتی نوبت به برداشتن او رسید، زیر لب و آرام گفت:

- حیف که دوماد نیست چایی رو روش خالی کنی!

شیطنت می‌کرد، آن‌هم زمانی‌که انتظارش را نداشتم، تا استکان را برداشت و نگاهش به رویم را همچنان حفظ کرد، جواب شیطنتش را چون خودش به آرامی دادم:

- می‌خوای فعلا روی شما بریزم استاد!

به رویم با لبخند ریز چشم غره زد، خوب می‌دانست بچه پررو هستم و حتی در این شرایط هم زبان درازم از کار نمی‌افتد.

صحبت بابا با پوریا در نهایت تعجب، بیست دقیقه طول کشید، ولی وقتی هر دو از اتاق خارج و وارد پذیرایی شدند، چهره‌ی هر دو از رضایت و خوب بودن مذاکرات خبر داد. بابا بدون حرف اضافه‌ای بعد از نشستنش روی مبل گفت:

- با اجازه‌ی آقا جان من نامزدی آقای پوریا رو با ملودی قبول می‌کنم و مراسم عروسی رو تا پایان امتحانات به تعویق می‌ندازیم.

پروین خانم اولین نفری بود که با هیجان همراه با چشمان اشکی‌اش شروع به دست زدن کرد و با بغض مبارک باشه را به زبان آورد. صدای دست چون اکسیر عطر همه‌گیر شده، تشویق و تبریک بقیه نیز پشت هم تکرار شد. وقتی انگشتر ساده‌ی نشان نامزدی در دست راستم فرو رفت، باورش برایم سخت بود که بدین راحتی پیوند بین من و پوریا شروع طوفانی‌اش را استارت زده باشد، ولی گاهی آن‌قدر ساده اتفاق می‌افتد که به ما بفهماند زندگی بازی‌های شگفت‌انگیزی با خود دارد و همواره باید منتظر معجزه بود.

صحبت‌های بابا و پوریا لحظه‌ای ذهن کنجکاو مرا رها نکرد، تا حدی که شب خوابم نبرد و مرا به گرفتن تماس با او مجاب کرد، ولی زیر بار نرفت و تنها از اتمام حجت پدرانه و قول‌های مردانه‌ی بین خودشان پرده‌گشایی کرد. هر چه بود، بابا با دل من راه آمد تا مسیر زندگی‌ام را بدون تنش تغییر دهم.

پارت صد و هفت#

روزها به سرعت می‌گذشتند، آن سال عید نوروز شلوغی داشتم؛ ولی الان که به آن روزها فکر می‌کنم مورد خاصی که در خاطرم ماندگار باشد،چیزی به ذهنم نمی‌رسد. انگار دنیای من دور تند افتاده بود که با عجله سپری شود و من به این باور برسم که به زودی به خانه‌ی بخت خواهم رفت. رابطه‌ام با پوریا منطقی پیش می‌رفت، یعنی نه تنها مشکلی بینمان دیده نمی‌شد، بلکه از آن هیجانات اوایل رابطه که پرشور و خاص هم باشد، خبری نبود. او به قول خودش با زیاد کردن تایم کارهایش، شرایط را برای مراسم عروسی‌مان فراهم می‌کرد و هر چه به او تذکر می‌دادم که من به دنبال تجملات و ریخت‌وپاش‌های مراسم ازدواج نیستم،

نپذیرفته و تک دختر خانواده‌ی آذرفر بودن را به من گوشزد می‌کرد.

پانزدهم خرداد روز تولدش بود. می‌شد گفت که این اخلاق دو شخصیتی بودن خرداد ماهی‌ها را داشت و بعضی اوقات بسیار شاداب و سرحال و گاهی بسیار تودار و مرموز نشان می‌داد. می‌دانستم آنقدر درگیر کارهایش است که اصلا چنین روزی را به خاطر ندارد، پس دو کلاس آخر دانشگاه را پیچاندم، بماند که زیر بار متلک حسن قرار گرفتم که بالاخره من هم به این مرحله‌ی از زیر کلاس در رفتن رسیدم! از دانشگاه به سمت خانه‌ی مادرش در حومه‌ی شهر رانندگی کردم. این ساعت هنوز به خانه مراجعت نکرده بود و دوست داشتم بعد چند ماه یک دورهمی دونفره داشته و به گونه‌ای او را سوپرایز کنم. روز قبل برایش یک ساعت مچی مارک خریداری و کادوپیچ کرده بودم و به همراه تک شاخه‌ی گل رز از روی صندلی کناری‌ام برداشته، از ماشین خارج شدم. یک خانه‌ی دو طبقه‌ی قدیمی با حیاطی کوچک که باغچه‌ای نیز در گوشه‌ی حیاط قرار داشت و پروین خانم با حوصله درونش انواع سبزی و

گل کاشته و پرورش می‌داد. بیشتر از همه از گل سانازی که در آن کاشته و همیشه گل‌هایش شاداب و رنگین بود، لذت می‌بردم، گلی که چهار فصل بود و با هر نوع آب و هوایی سازگاری داشت، دقیقا همین شخصیت را از پروین خانم برداشت می‌کردم. زن فوق العاده مهربانی بود که با وجود سختی‌ها، مشکلات بسیار در زندگی‌اش و بیماری که گریبانگیرش شده بود، همیشه خشنود و با چهره‌ای خوش‌رو با آدم برخورد می‌کرد. با وجود قدیمی بودن خانه، من انرژی و محیط باصفایش را دوست داشتم. در طبقه‌ی پایین، پروین خانم زندگی می‌کرد و پوریا طبقه‌ی بالا را برای خود در نظر گرفته بود. پروین خانم نیز از حضور من کلی استقبال کرد و با محبت تمام نشدنی‌اش مرا به سمت مبلمان پذیرایی هدایت کرد:

- چه عجب از این ورا دخترم؟!

روی مبل جا گرفته، همراه با کیفم، گل و هدیه را در کنارم قرار دادم:

- من همیشه شما رو یاد می‌کنم مامان!

لبخند زد و همان‌طور که به سمت آشپزخانه‌ی کنار سالن می‌رفت، گفت:

- از بس عزیزی دختر! برات شربت بیارم دل و جگرت خنک بشه!

از پیشنهادش خیلی خوشحال شدم، چون گرمای این فصل نسبت به سال‌های قبل کمی بیشتر خودنمایی کرده و حضور در بیرون از خانه اذیت‌کننده شده بود. بعد از نوشیدن شربت خوشمزه‌ی آلبالو که دست‌ساز خودش بود، رو به او که در مبل مقابلم نشسته بود، کردم و:

- اگه شما هم موافقید، پوریا رو یه شوک بدیم از این‌همه کار و تلاش و گرفتاری یه کم دربیاد.

چشمانش را غصه پر کرد و لحنش به شدت غمگین شد و:

- طفلک پسرم توی این سالا بار زندگی و مشکلات من و بی‌فکری‌های پدرش رو به دوش کشید، خیلی ساله از خودش گذشته و دیگه روز تولد خودشم به یاد نداره، من هم که چند ماهی که پیشش نبودم کلا از این شور و حالا جدا شده!

دلم برای غمش گرفت، پوریا به من گفته بود که مادرش از قضیه‌ی آگاهی من از زندانی بودنش خبر ندارد و بهتر تست که من هم چیزی به رویش نیاورم. متاسفانه دچار بیماری قلبی پیشرفته بود و همان مسئله‌ی محبوس بودنش به بیماری نیز دامن زده بود. ناگهان از فکر و خیال در آمده، با ذوق گفت:

- اما امسال با حضور معجزه‌آسای تو، یه جشن خودمونی براش می‌گیریم که عوض تموم این سالایی که جشن تولد نداشته رو در بیاره!

با همان حال توام با هیجان بلند شد و ایستاد:

- گفتی داری میای منم براش کیک تولد پختم!

من نیز از جا برخاسته با لبخند گفتم:

- خیلی هم عالی! من میرم بالا تا لباسم رو عوض کنم.

- برو مادر، منم چند تا بادکنک و وسیله‌ی تزیینی گرفتم تا بیای اینجا رو یه کم فرم جشن بدم!

از پله‌های داخل راهرو که با فرشی قرمز رنگ پوشیده شده بود، به واحد بالایی رفتم. طبقه‌ی بالا، کوچک‌تر از

پایین به حالت سویئت بود و یک اتاق، پذیرایی و سرویس بهداشتی داشت. وارد اتاقش شدم و همان لحظه چشمم به عکس قاب شده‌ی خودم در روز خواستگاری که بالای تختش زده بود، افتاد. اتاقش مثل همیشه مرتب بود و پرده‌ی حریر در بالکن که باز مانده بود، با نسیمی اندک تکان می‌خورد. وسایلم را روی تختش گذاشته و مشغول پوشیدن پیراهن یاسی رنگم شدم. بعد از اتمام کار جلوی آینه‌ی دراور موهایم را شانه زده و همان‌طور باز، رها کردم.

به چهره‌ام لبخند زدم، اینکه به پیشنهاد روزبه دیگر دست به کوتاهی موها نزده و کمی بلندتر شده، باعث متفاوت شدن صورتم شده بود. از داخل آینه‌ی دراور چشمم به در نصفه باز مانده‌ی پاتختی افتاد که چند برگه نیز از لایش به بیرون آویزان شده بود. تجسس در وسایل شخصی مردم را دوست نداشتم؛ ولی آن لحظه نیرویی مرا به سمت پاتختی کوچک کنار تخت کشاند. کنارش روی فرش نشسته و کامل باز کردم. درونش پر از برگه‌های کاغذ، انواع کپی، شناسنامه و زیر آن یک آلبوم کوچک بود. روی آلبوم عکس دو قوی سفید که در

آغوش هم فرو رفته بودند، لبخند به لبانم آورد. آلبوم را برداشته و بازش کردم. عکس‌های صفحات اول از دوران مختلف سنی پوریا و چند عکس هم در زمان کودکی‌اش در کنار پدر و مادرش گرفته شده بود.
صفحات بعدی در همان زمان کودکی کنار چند دختر و پسر هم‌سن و سال خودش در خانه‌ای قدیمی‌تر از اینجا انداخته شده بود. با ورق زدن برگه‌های آلبوم، چشمم به عکس دختری جوان حدود پانزده ساله افتاد که روی تابی در حیاط نشسته و لبخند می‌زد. صورتی سفید چهره با چشمان و ابروانی مشکی، موهای مواج بلند و لب‌های صورتی کوچکی داشت، به شدت زیبا و دلنشین می‌زد؛ اما صفحه‌ی بعدی حس حسادت مرا انگولک کرد، وقتی آن دختر کنار پوریای جوان ایستاده و با شعف می‌خندید. چهره‌ی پوریا نیز از شادمانی برق می‌زد، ولی در صفحه‌ی بعد چشمانم روی عکس خشک شد. همان دختر درچند سال بعد با چهره‌ای جا افتاده در آغوش پوریا که انگار در یک جنگل سرسبز گرفته شده بود. از صورت هر دو عشق به یکدیگر فوران می‌کرد و کاملا واضح بود که عاشقانه همدیگر را دوست دارند. پوریا در این عکس تهریش مخصوصش را داشت و نگاهش که از

شدت عشق می‌درخشید و من هیچ‌گاه در این مدت این نگاه را از او دریافت نکردم. یعنی مانند من یک عشق نافرجام را تجربه کرده است؟! چرا خودش زودتر این مورد را برایم شرح نداد و مثل من صادقانه از گذشته پرده بر نداشت؟! کلی حس بد و افکار ناجور در عین واحد به ذهنم هجوم آوردند و طعم دهانم را تلخ کردند.

پارت صد و هشت#

هنوز همان‌طور خشک شده چمباتمه زده بودم که در اتاق به ناگاه باز شد و اندام پوریا کنار درگاهش نمودار شد. صورتش حالتی از هیجان و شعف داشت که انگار از دیدن من در این ساعت روز و بدون اطلاع قبلی شگفت‌زده شده، ولی با دیدن حالت چشمان و آلبوم درون دستم مات زده به روی دستم خشک ماند. یک لحظه به علت کنجکاوی که انجام داده بودم، احساس پشیمانی به من دست داد، در هر صورت کارم درست نبود؛ ولی به همان چند ثانیه رسید و بعد دلخوری و طلبکاری جایش را پر کرد. نفسش را با ناراحتی خالی کرده، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. حرص و حسادت در چشمانم به غلیان در آمده، پوست داخل دهانم را به زیر

دندان کشیدم. به آرامی به سمت تختش آمده، رویش نشست و آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و با نگاه به من کمر خم کرده، دستانش را روی گونه‌هایش قرار داد.

- می‌خواستم بهت بگم، ولی دونستن گذشته‌ی من برات مورد جالبی نداره!

صدایش پر درد بود، از اینکه احتمالا چون من دوران تلخی را گذرانده، لحظه‌ای دلم برایش سوخت:

- ولی بهتر بود قبل اینکه خودم ببینم، بهم می‌گفتی!

- یادمه گفتی گذشته‌م واست مهم نیست!

کامل‌تر به سمتش چرخیدم تا به جای نیمرخ جذابش، کل صورتش را زیر هجوم چشمانم قرار دهم. آلبوم بسته شده، زیر دستم فشرده می‌شد.

- من و تو الان نامزدیم و دیگه نباید چیز مخفی بینمون باشه، همون‌طور که با وجود سخت بودن از همه چیزم برات گفتم، انتظار داشتم تو هم توی این مدت خودت بهم بگی!

از جا بلند شد و کنار من روی فرش نشست. تیشرت سورمه‌ای رنگش بر اثر شدت عرق، راه سفید انداخته بود. کلا گرمایی بود و بدنش زود به عرق می‌نشست. با دیدن رد نگاهم به ضرب از تنش بیرون کشید و کنارش پرت کرد. کلافگی در کل وجودش موج می‌زد. چشمانم بدون اجازه روی بالا تنه‌ی عریانش نشست، اندام عضله‌ایش مرا به تحسین وادار کرد، ولی جاهای تیره شده‌ی گرد مانندی روی قفسه‌ی سینه‌اش خودنمایی کرد و باعث شد به سمتش خم شده، دستم بی‌اختیار روی یکی از آن‌ها قرار گرفت. ابروهایم از تعجب و بی‌خبری درهم شد:

- اینا جای چیه؟!

دستم را گرفت، گرمی دستانش همیشگی بود. چند برابر من حرارت داشت و همواره که دستم را می‌گرفت، احساس داغی و سوزش می‌کردم. چشمانم از تنش به سمت صورت و نگاهش بالا آمد. چشمان متلاطمش کاملا مرا زیرورو کرد و تنها واکنشم کشیدن لب پایینم به داخل دهان بود.

اون دختری که توی عکسا دیدی، اسمش مبیناست! - البته الان زنده نیست ولی اگه بود، شاید گذر من به تو نمی‌رسید. از بچگی با هم بزرگ شدیم و فقط یک سال ازش بزرگتر بودم. دختر خالم بود ولی از همون بچگی احساس می‌کردم جون منه! واقعا به خاطرش جون می‌دادم. اونم من رو دوست داشت و وقتی بزرگ‌تر شدیم و فهمیدیم حس عشق بین دختر و پسر چیه، شدیم عاشق و معشوق هم و توی کل فامیل مادریم تعلق خاطرمون دهن به دهن شد و همه ازش سر در آوردند. توی دبیرستان به خاطر اینکه من ریاضی خوندم، اونم وارد این رشته شد. یه جور می‌خواست ازم عقب نیفته و توی همه چی همراهیم کنه، حتی مثل من مهندسی صنایع رو واسه تحصیل توی دانشگاه انتخاب کرد.

آه تلخی که کشید و کمرش را به کمد چسباند، چشمان مرا هم پر کرد. منی که کاملا حسش را درک می‌کردم، حتی شاید حس او فراتر و عمیق‌تر بود. دستان مرا رها نکرده، چشمانش به روی سقف خانه ۰نشست، شاید برای کنترل کردن آن‌ها از نباریدن در مقابل دادگاه چشمان من!

اون روز رو خوب یادمه، خودم براش دفترچه‌ی دانشگاه رو پر کردم، خونه خالم بودیم، چقدر اذیتش کردم، گفتم درس بخونی که چی؟! آخرش باید کهنه‌ی بچه بشوری دیگه! با حرص من رو می‌زد و می‌گفت به همین خیال باش، خانم مهندس میشم برای بچه‌م پرستار می‌گیرم، تازه‌شم الان دیگه بچه رو مای‌بیبی می‌کنن!

انگار موفق نشد و قطره اشکی از چشمانش سقوط کرده، درون ته‌ریشش گم شد. بغض چمبره بر گلویم زده و اشک‌های من نیز فرود آمدند.

- دیوونه بودیم! دو تا دیوونه که با همدیگه خوش بودیم. نمی‌دونم اولین بار کی واسم خاص شد، ولی اون روزی که توی حیاط خونه‌ی پدر بزرگم داشت موهاش رو شونه می‌کرد، یه چیزی توی من خالی شد. انگار جونم رفت، وقتی زیر آفتاب موهای نور خورده‌ش رو دیدم، کلی دلم براش رفت و توی دلم گفتم مبینا واسه منه! هنوز چهارده سالش نشده بود و منم یه پسر نوجوون پونزده ساله بودم، ولی عشق رو با تموم جونم حس کردم. می‌رفتم دنبالش در مدرسه و می‌بردمش توی پارک‌های اطراف خونشون، با هم قدم می‌زدیم،

حرفامون تمومی نداشت انگار! چقدر با یه هندزفری مشترک آهنگای شادمهر رو گوش می‌دادیم و کیف می‌کردیم، هر دومون طرفدار شادمهر بودیم و با آهنگای اون بیشتر عاشق هم شدیم. حتی تعداد بچه و اسماشون هم انتخاب کردیم، من که همش می‌گفتم، اولین بچه مون باید دختر باشه و اسمش رو بذاریم ملینا!

چشمان سرخش را به سمت دیدگان من پایین آورد. سرش اندکی از کمد فاصله گرفت:

- اسم دختر شادمهره، می‌دونستی؟!

با بغض خندیدم و سر به تایید تکان دادم.

همه چی به ظاهر خوب بود تا اینکه چند سال بعدش توی تصادف پدر من و پدر مادریم هر دو از دنیا رفتند. راستش پدر من راننده بود و اشتباه اون باعث این حادثه و مرگ هر دوتاشون شد. واسه خاطر مشکلات مالی، پدرم با پدربزرگ به زادگاهمون توی شهر درود لرستان می‌رفتند تا با فروختن زمینی که مال پدر بزرگم بود، کمی از بدهی‌های پدرم پرداخت بشه. پدر بزرگ بنده خدام با دیدن مشکلات زندگیمون قصد داشت، قبل از

فوتش ارث بچه‌هاش رو بده تا کمی از مشکلاتشون حل بشه. از خانواده پدری که آبی واسمون گرم نشد و چون پدرم زودتر از پدرش از دنیا رفت، طبق قانون ارث و میراث همون یه ذره ارثی که بهش تعلق می‌گرفت، نیست و نابود شد. دایی و خاله‌م پدر من رو مسبب مرگ پدرشون دونستن و این شروع اختلافات بینمون شد. از همه بیشتر دود این اختلافات رفت توی چشم من و مبینا! خالم با مامانم بعد چهلم دعوای بدی کردن و داییم هم طرف خالم رو گرفت و مامان من شد تک و تنها! با دست نوشته‌ای که داییم از قبل از پدر بزرگم داشت، بیشتر این ارث و میراث رو هم مال خودش کرد و دست ما یه ته‌مونده ازش موند که فقط یه مقداری از بدهی‌های بابام رفع و رجوع شد. خاله و شوهر خاله هم که دیدن ما آس و پاس و توی زندگی خودمون وا موندیم، کم- کم شروع کردن به راه دادن خواستگارای موقعیت بهتر برای مبینا! می‌دونستم مبینا فقط من رو می‌خواد، ولی توی اون شرایط نمی‌تونست کاری کنه، حتی یک‌بار که یواشکی هم رو دیدیم، گفت بیا با هم فرار کنیم.

پارت صد و نه#

در جایش جابه‌جا شده و دست مرا محکم‌تر فشرد، هیستریک خندید که بیشتر اشک مرا در آورد:

- کاش گوش می‌دادم به حرفش، ولی من خر گفتم نه دیوونه صبر کن! چند وقت دیگه آبا از آسیاب میفته، منم تلاشم رو بیشتر می‌کنم و میام خواستگاریت. همین‌که به هیچکی بله ندی، مجبور میشن با ازدواج ما موافقت کنن. طفلی قبول کرد، ولی خبر نداشتیم قراره چه بلایی سرمون بیاد. مبینا یه پسر عمو داشت به اسم کمال که اون هم از بچگی خاطرخواهش بود، ولی چون می‌دونست اون من رو میخواد، پا جلو نمی‌ذاشت تا اینکه از اختلاف بین دو خانواده سر در آوردن، شد خواستگار پر و پا قرصش. شوهر خالم به مبینا فشار میاورد که به خواستگاری کمال جواب مثبت بده، ولی اون همچنان مخالفت می‌کرد.

نفسش را با غم خالی و پاهای بلندش را روی فرش دراز کرد، دوباره چشمان ماتش میخ دیوار روبه‌رویش شد:

- عروسی یکی از اقوام دورمون بود که همگی دعوت بودیم. سه سال پیش تقریبا انتهای ترم دانشگاه بود و موقع امتحاناتم. مامان و خاله همچنان از هم کدورت

داشتن و محل هم نمی‌دادن. مبینا عروسی نیومده بود، نمی‌دونم شاید شوهر خالم به خاطر حضور ما مانعش شده بود، ولی خودش توی تماسی که باهاش داشتم، گفت واسه امتحانش درس می‌خونه. کمال و داداشاش هم بودن و من تموم سعیم رو کردم که باهاشون برخوردی نداشته باشم که گزک بدم دستشون. مهمونی توی باغ بود و مراسم لرها هم که خیلی باصفا و طولانیه! چیز درستی یادم نمیاد، کل فامیل توی مهمونی جمع بودن، توی جمه جوونای فامیل نشسته بودم که پسر داییم یه شربت آلبالو داد دستم، خودش هم داشت می‌خورد ازش، نمی‌دونم چقدر از شربت رو خوردم که بعد چند دقیقه سرم شروع کرد به گیج خوردن و دیگه چیزی نفهمیدم، تا وقتی که توی بیمارستان چشم باز کردم و بهم گفتن که یک‌ماهه !توی کما بودم

شوک شده، آلبوم از دستم افتاد. به سمتش خودم را روی فرش کشیده و از بازویش گرفتم، چشمان گریانم به روی نگاه سرخ دردمندش قفل شد:

خدای من! می‌خواستن بکشنت! ازشون شکایت - !کردی؟

تلخندی زد و گوشه‌ی لبش به حالت پوزخند جمع شد، دوباره زیر پلکش شروع به پریدن کرد:

- بعد به‌هوش اومدنم دیگه آدم سابق نبودم، تا دو ماه بعدش حافظه‌م رو از دست داده بودم، نمی‌دونستم کیم و چیکارم؟ مامان بیچاره‌م خیلی سختی کشید تا من رو دوباره سرپا کنه، چند ماه درست نمی‌تونستم راه برم، تازه بعد دو ماه هم که کم- کم حافظه‌م برگشت، چیزی رو بهم نشون دادن که دعا می‌کردم کاش بر نمی‌گشت.

با چشمانی نگران دل- دل کردم:

- مبینا رو شوهر داده بودن؟!

پق خنده‌ی زهردارش وجودم را سوزاند. الان متوجه می‌شوم که می‌گویند خنده‌ی تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است یعنی چه؟! همین خنده‌های پردرد پوریا را می‌گویند:

- شوهر خالم از نبودن من استفاده کرد، جواب مثبت به کمال داد و به مبینا فشار آورد که من دیگه به‌هوش بیا نیستم و باید با کمال ازدواج کنه!

نفسم را با درد خالی کرده، دست روی صورت خیسم کشیدم:

- چقدر براش سخت بوده طفلک!

- خیلی سخت بود که نتونست تحملش کنه و شب قبل از مراسم عقدش توی خواب قلبش وایمیسته و تموم!

چشمانم چهار تا شد و صدایم برای خودم هم ناآشنا!

- چی؟! به همین راحتی فوت کرد؟

لبش را با حرص دست کشید و قطره اشک دیگر را نریخته، از چشمش زدود:

- مبینا هم مثل مادرم مشکل قلبی داشت، اصلا توی ارثشون هست و فشار زیادی که بهش اومده، باعث ایست قلبیش شده. درست بیست روز بعد به کما رفتن من از دنیا رفت و من بدبخت زنده موندم تا بشینم سر قبر سردش و از اون فقط برام یه قبر بی‌صدا موند.

عصبی شدم و بازویش را تکان دادم:

- چرا ازشون شکایت نکردی؟ چرا به خاطر حالی که واست ساختن نکشوندیشون دادگاه؟!

من تا آدم سابق شدم یک‌سال از این ماجراها گذشته و - داغ همه هم سرد شده بود. تازه نه مدرکی داشتم و نه شاهدی و توی گزارش بیمارستان علت بیهوشی من رو خوردن قرص‌های آرامبخش قوی و خودکشی اعلام کرده بودن، توی اون جمع بیست نفری از جوونها کسی گردن نمی‌گرفت، یکیشونم که شربت رو داد دستم، پسر دایی خودم بود، البته یه بار ازش پرسیدم که حقیقت چی بوده؟ قسم خورد از اینکه توی اون شربت چی بوده، بی‌اطلاع بوده و همچین نامردی رو در حق فامیلش نمی‌کنه. بماند که بعد این ماجراها من و مادرم به کل خانواده‌ی خالم و داییم رو گذاشتیم کنار، حتی بعد به‌هوش اومدن من خالم اومد ملاقاتم و خیلی اظهار پشیمونی کرد؛ ولی دیگه چه فایده من رو علیل کردن و یه عمر حسرت عشق رو گذاشتن توی جگرم!

- یعنی به همین راحتی بی‌خیالشون شدی؟!

پوریا صاف نشست و پاهایش را جمع کرد، روبه‌رویم شده، هر دو شانه‌ی مرا به دست گرفت و با لحنی مصمم جواب داد:

با ادامه دادن این موضوع فقط خودم و مادرم رو - بیشتر اذیت می‌کردم، انتقام گرفتنی که ته نداشت و چیزی برام به دست نمیومد، در ضمن درد خودشون و داغ دخترشون واسشون بس بود. من هم طول کشید تا تونستم سر پا بشم. هنوز هم آثار اون یک ماه کما همرامه. من خواب ندارم شبا به زور قرص، خوابم می‌بره، همین پلکم که می‌پره و تیک عصبی که پیدا کردم.

این آثاری که رو بدنمه، جای وسایل پزشکی که به بدنم وصل بود تا وضع حیاتیم با دستگاه ثابت بمونه و به خاطر حساسیتی که به موادش داشتم به این روز افتاد. ملودی من همیشه از درون در حال سوزش هستم، بارها خودت گفتی چقدر دستات داغه! من حتی توی زمستون هم احساس سرما نمی‌کنم از بس که حرارت توی بدنم به جوش میاد. من از عشق دردی رو کشیدم و عذابی رو هنوز هم تحمل می‌کنم که واسه خیلی‌ها طاقت‌فرساست. دچار افسردگی شدید شدم، از این دکتر به این دکتر که هیچ‌کدوم هم فایده‌ای نداشت ولی چند وقت بعدش به خودم اومدم و گفتم به خاطر دل دردمند مادرم باید از نو

خودم رو بسازم. وقتی تو رو توی دانشگاه دیدم، مهربونی چهره‌ات به دلم نشست، گفتم می‌تونم با این دختر زخمام رو بپوشونم و دوباره زندگی کنم. الان هم که گذشته‌م رو دونستی، ازت می‌خوام باورم کنی و کمکم کنی بتونم دوباره طعم عشق و زندگی رو بچشم.

چشمان ملتمسش هنوز همان غرور را نیز همراه خود داشت؛ ولی مرا کاملا تحت تاثیر قرار داد. با بغض به نشانه‌ی تایید سر تکان دادم و بعد خودم را در آغوش گرمش فرو رفته دیدم. به روی موهایم بوسه می‌زد، وقتی با انگشت جای زخم گذشته روی سینه‌اش را نوازش می‌کردم. قرار بود من او را سوپرایز کنم ولی با ماجرایی که برایم تعریف کرد، خود بیشتر سوپرایز شدم. آن‌شب برایش تولد گرفتیم و از او خواستم با فوت کردن شمع تولد، گذشته‌ی غمگینش را به همان گذشته بسپارد و دست مرا برای شروع زندگی جدید و پایان خاطرات بد بگیرد. پوریا حتی از من هم به مراتب بیشتر از هجران و غم عشق رنج کشیده بود و گمان می‌کردم، قلب زخم خورده‌یمان می‌تواند برای درمان یکدیگر ما را در کنار هم ثابت قدم نگه‌دارد.

حال که قلب زخم خورده‌ی من و تو این‌چنین ما را بهم گره زده، آرزو دارم گره‌اش تا قیامت باز نشود، به جهنم که زخمش هرگز بهبود نیابد!

پارت صد و ده#

تو رو خدا می‌بینید دنیا برعکس شده، یکی هم باید به سیاه سوخته تقلب برسونه!

با الهام و آرش از در سالن ورودی دانشگاه خارج شده و گرمای اوایل تیر ماه به صورتمان سیلی زد. ساعت از دوازده ظهر گذشته و تقریبا دو ساعت تمام در جلسه‌ی آزمون نشسته بودیم، آن‌قدر کوییز تغذیه سخت گرفته شده بود که مجبور شدیم تا پایان تایم آزمون در جلسه حضور داشته تا شاید با کمک امدادهای الهی از پس پاس کردنش بر بیاییم. خدا را شکر که همگی در یک کلاس برای امتحان جمع بودیم و من با همفکری با الهام توانستم از افتادن نجات پیدا کنم و حسن که شانس این‌بارش از ما کلی با فاصله نشسته بود، فقط از دور شاهد این همفکری بوده و چیز مناسبی عایدش نشد. او که زودتر از ما از در خارج شد، با چهره‌ای شاکی کنار

در مقابل فضای سبز محوطه ایستاده با حرص مرا زیر نظر گرفت.

- اولا ادبت بیشتر بود، موقع خروج یه تعارف به خانما می‌زدی حسن!

از متلک من کفری شده، بدون جواب به این حرفم کنایه‌ی دیگری زد:

- معلومه دیگه کل حواسش گرم نامزد بازیشه، دیگه وقت درس خوندن نداره که!

با کلافگی چشم چرخاندم، الهام زیر- زیرکی می‌خندید ولی آرش با تفکر لب‌هایش را به چنگ گرفته، می‌فشرد و به طرز دقیقی روی حسن زوم کرده بود.

- اوف! خدایی خیلی سخت بود ولی فکر کنم از سر گذروندیم!

الهام با همان خنده‌ی روی لبش این حرف را زد و آرش با همان ژست مذکور کمی سرش را تکان داد. من با همان لحن مسخره‌آمیز رو به حسن کردم:

- حسن غمت نباشه، استاد مولوی هوات رو داره!

استاد مولوی واحد تغذیه را این ترم با ما گذراند و مثل خود حسن، شخصیت طنازی داشت و در کلاس‌هایش با وجود حسن بسیار خوش می‌گذشت؛ فقط این آزمون آخری تمام آن خوشی‌ها را یک‌جا از دماغمان در آورد!
هنوز هم با نگاهی شاکی بدون ردی از شوخی به من چپ- چپ نگاه می‌کرد که الهام با نگاه به پشت سر من با ملایمت لب زد:

- ملودی، پوریا اومده دنبالت؟!

سر آرش هم به همان سمت چرخید ولی من به عکس‌العمل حسن چشم دوختم که بی‌تفاوت از شنیدن این خبر همچنان روی من قفل بود. صدای سلام بلند بالای پوریا از پشت سرم شنیده شد و به سمتش کامل، بدن چرخاندم و باعث قطع اتصال نگاه حسن شدم:

- سلام، خبر نداده بودی؟!

تیشرت سفید ساده‌اش دقیقا مانند یکی از تیشرت‌های روزبه بود و با یادآوری‌اش لبخندم پهن‌تر شد.

- خواستم غافلگیرت کنم دیگه!

به رویم با لبی کج شده، چشمک زد. با پسرها دست داد ولی با آرش بیشتر حال و احوال کرد.

- خوبه نگفتی مچت رو بگیرم!

سر هر چهار نفرمان با بهت به سمت حسن چرخید، با قلدری دستش را در شلوار جینش کرده، ما را می‌نگریست.

- ملودی چیزی واسه مچ‌گیری نداره، شما که باید توی این سالای رفاقت، بیشتر از من واقف باشی بهش!

لحن پوریا کاملا خصمانه شد، هنوز به چرت‌وپرت‌ها و شوخی‌های حسن عادت نکرده و شاید دلش نمی‌خواست آن‌ها را شوخی در نظر بگیرد. صدای بلند بر منکرش لعنت آرش انگار باعث از بین رفتن لحظه‌ای این خفقان شد. دیگر ماندن بیشتر را جایز ندانستم و با خداحافظی با بچه‌ها همراه با پوریا به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم.

- زیادی دیگه داره پرروبازی در میاره، دفعه‌ی بعدی این‌قدر خونسرد جوابش رو نمیدم!

پلک بسته، پوف کشیدم و همان‌طور قدم‌زنان بدون نگاه به رویش جواب دادم:

- واقعا منظوری نداره، تو به دل نگیر!

ایستاد و با گرفتن دستم مرا از حرکت باز داشته، به سمت خود کامل گرداند:

- چون واسه تو مهمه، کاریش ندارم و گرنه خوشم نمیاد دائم مثل کنه چسبیده بهت!

این حد از حساسیت را از او انتظار نداشتم. معراج همان مواقع دوستیمان هم کاملا ارتباط من و حسن را پذیرفته بود، شاید چون شاگردش بود و به اخلاقیاتش آگاهی داشت و باید به پوریا حق می‌دادم. نگاه خاصش رویم قفل شده بود که با چشم گرداندن به محوطه از زیر بار شماتت چشمانش در حال فرار بودم:

- ما فقط توی دانشگاهه که کنار همیم که اونم بعد اتمام دانشگاه به حداقل میرسه، ولی دوست داشتم رابطه‌ی بهتری باهاش داشتی!

- از ارتباط با الهام و آرش بیرون این‌جا هم مشکلی نمی‌بینم، ولی با ایشون که خودش مسئله داره...

نگذاشتم با بی‌عدالتی در برابر حسن به سخنانش ادامه دهد، آن را قطع کرده و به چشمانش خیره شدم:

!نگفتی سوپرایزت چی هست؟ -

انگار جواب داد که گرفتگی صورتش باز شد، لبخند به :لبانش باز گشت و با کشیدن دستم به سمت ماشین گفت

!سوپرایز رو که نباید گفت، باید با چشم خودت ببینیش -

داخل یک شهرک باصفا شده و بعد طی مسافتی که چشمان من به محوطه‌ی گل‌کاری شده و پر درخت آن‌جا با شعف چرخ می‌خورد، نزدیک به یک مجتمع بزرگ، ماشین را متوقف کرد. بعد از پارک کامل ماشین، در را باز کرده و خارج شدم و به نمای گرانیتی ساختمان که زیر نور آفتاب تابستانی داغ می‌درخشید، خیره ماندم. به سمتم نزدیک شده، دستم را گرفت و مرا با خود به داخل .مجتمع کشاند

وارد یک لابی بزرگ و بسیار تمیز شدیم که کف سرامیکی آن از تمیزی و نو بودن برق می‌زد. از کنار جایگاه نگهبانی که گذشتیم، پوریا برای مرد جوان پشت استیشن سر تکان داد و او هم با خوش‌رویی سلام کرد. تا به سمت آسانسور مرا نزدیک کرد، ایستادم و دستش :را کشیدم

- این‌جا کجاست پوریا؟!

دکمه‌ی آسانسور را فشار داده با باز شدن دربش مرا داخلش کشاند و طبقه‌ی هشت را فشار داد:

- همش مال شماست خانم!

در فاصله‌ی کوتاه با من ایستاده و با دستش گونه‌ام را نوازش داد. با باز شدن در آسانسور چشم از چشمان حیرانم گرفته و با هم از آن خارج شدیم. پانزده طبقه بود و در هر طبقه هم چهار واحد وجود داشت. کنار در بزرگ قهوه‌ای رنگی که ضد سرقت بود و پلاک رویش واحد سی را نشان می‌داد، توقف کرده و در آن را با کلید باز کرد. من هنوز باور نداشتم که پوریا بتواند همچین خانه‌ای را برایمان فراهم کند، با دیدن صورت متعجب من با خالی کردن نفسش پلکی زده، دست مرا کشید و وارد ساختمان کرد. با بستن در، بدنم به سمت ورودی آپارتمان چرخید و یک سالن دلباز بسیار بزرگ با پنجره‌هایی قدی که نور زیادی را به داخل هدایت می‌کرد، جلوی چشمانم آشکار شد. خانه‌ای نوساز و با نمایی از کاغذدیواری‌های طرح‌دار که برای یک عروس و داماد بسیار برازنده به نظر می‌رسید. بعد از چرخی

که دور سالن زدم، به سمتش چرخیدم، دستش را روی اپن آشپزخانه گذاشته با شعف مرا نگاه می‌کرد.

پارت صد و یازده#

- اجاره‌ش کردی دیگه، نه؟!

یک ابرویش را به حال اخم درهم کرده، لبش را به حالت پوزخند کج کرد:

- قراره سند شش دانگش به نام خانم آذرفر بخوره! اجاره چه حرفیه؟!

با دودلی فاصله‌ام را با او به حداقل رسانده، از بازوی آویزانش گرفتم:

- پولش زیاد میشه، چرا این‌کار رو کردی توی این وضعیت؟!

با یک دست دور کمرم را احاطه کرده و با دست دیگرش مقنعه را از سرم در آورد، وقتی آن را روی اپن قرار داد، کش موهایم را نیز کند و دستش لای موهای رها شده روی شانه‌ام نشست:

- از این خونه بهتر لیاقت توئه، عمارت پادشاهی باید!

چشمانم درون چشمانش که خیره‌ی موهایم بود، به جستجو پرداخت. با دیدن چشمان سوالی‌ام لبخند زد:

- پدرت هم کمک کرد، ولی بعدا که وضعم خوب شد از خجالتش در میام.

اصلا تعجب نکردم، حتی فکر می‌کردم کل هزینه‌ی آپارتمان را به عنوان جهیزیه پرداخت کند:

- خب حتما به عنوان هدیه این‌کار رو کرده، اگه بهش برگردونی ناراحت میشه!

زیر گلویم را با دو انگشت گرفته، بی‌هوا روی لبم بوسه‌ای کوتاه زد، طعم لب‌هایش را دوست داشتم. با گشودن پلکان بسته شده‌ام گفت:

- کی برای سند زدن وقت داری؟!

دستم روی قفسه‌ی سینه‌اش نشسته و ضربان تند قلبش را احساس کردم. قلب خود من هم بالای هزار می‌زد، وقتی در این فاصله‌ی کم نفس در نفس شده بودیم:

- پنجاه- پنجاه رو قبول می‌کنم! تموم زندگیمون باید این‌جوری پیش بره، مساوی و در موازات هم!

لبخندش عمیق‌تر شده، مجدد برای بوسیدن لب‌هایم سرش را به سمتم پایین آورد.

- آخ پام درد گرفت!

روی سکوی سالن نشسته و مچ پایم را به زحمت از زیر دامن توردار در آورده، مشت‌مال دادم. پوریا در آن شلوغی و سروصدا و تاریکی و روشنی سالن به دلیل رقص نور، متوجه‌ی نبودم در کنارش شده، خود را به من نزدیک کرد. جوانان با چه شور و حالی آن وسط به رقص و پایکوبی پرداخته، از این دنیا جدا بودند. به سمتم کمر خم و در گوشم صدایش را بلند کرد:

- گفتم پاشنه‌های این کفش خیلی بلنده، اذیت میشی!

به چشمانش خصمانه نگاه کرده با گرفتن کراواتش از برخاستن دوباره ممانعت به عمل آوردم:

تقصیر توئه که یک متر و نود قد داری، من بدبخت - کوتوله مجبور شدم با این بیصاحابا جبران کوتاهیم رو کنم!

از کمرم گرفته، مرا بلند کرد. خدایی با پوشیدن این کفش‌های بیست سانتی، تفاوت قدی را به حداقل رسانده و باید تا پایان مراسم عروسی تحمل می‌کردم. روی صورت لب زد:

- عوضش خوشگلی تو رو هیچکی نداره!

روی استخوان بینی‌ام را بوسید، حظ کرده، پلک بستم. خوب بود که آرایش صورتم را پسندیده و در کل مراسم این را بارها ابراز کرد، اصلا اینکه همسرت با چهره‌ات حال کند، برای یک خانم از نان شب هم واجب‌تر است. با پایان گرفتن آهنگ شاد رقص، چراغ‌های سالن نیز روشن شده و دختر و پسرهای وسط سالن با زدن دست و سوت سر جایشان برگشتند. دیجی از آهنگ رقص مخصوص عروس و داماد پرده‌برداری کرده و آه من بدبخت را در آورد که باید در حضور این‌همه چشم در وسط سالن با پاهایی دردناک با داماد برقصم. کاش می‌شد به گونه‌ای از شر این کفش‌ها خلاص می‌شدم. با

شروع آهنگ، پوریا مرا به وسط سالن کشانده در آغوش گرفت و با ریزش گلوله برف‌های تزیینی و دود سفید هیجان بالا گرفت. گلوله‌های برفی در این فصل تابستان تناقض جالبی با آب و هوای بیرون داشت ولی هوای مطبوع سالن و تشویق حضار مرا برای ادامه‌ی رقص انگیزه‌ای تازه داد، مخصوصا که داماد با نگاه خاصش که متلاطم از انواع احساسات بود که چند تایی هم از نظر من همچنان ناشناخته بود، مرا به دور خودش می‌چرخاند. با پایان این رقص، آهنگ بعدی برای کل زوج‌های سالن نواخته شد و من آرش و الهام را نیز در آغوش هم با فاصله از خودمان دیدم؛ ولی همانند تمامی ساعات جشن، حضور حسن محو و کم بود. چشمانم که به دور سالن چرخید، به روی معراج افتاد که کنار ستون بزرگ سالن تکیه داده، با ذوق مرا می‌نگریست. استپ کردم و پوریا نیز همراه با من ایستاد.

- برم پیش داییم؟!

در گوشش این را گفتم و او هم با لبخند سرش را تکان داد. از گوشه‌ی دامنم گرفته، به سمت معراج رفتم و درست مقابلش ایستادم. نگاه تحسین‌گرش با انرژی بیشتر

روی صورتم چرخید. به سمتش نزدیک‌تر شده، در گوشش پچ زدم:

- استاد افتخار نمیدی با من برقصی؟!

تا صورتم را کمی فاصله دادم، چشم غره‌اش را زد که امشب هم بی‌نصیب نمانم؛ ولی من با بغض خندیدم و با دیدن حال دگرگونم از کمرم گرفته، در آغوشم کشید. در همان گوشه به آرامی مرا در بغلش تکان داد. با چشمانی پر شده، خیره به چشمان غمگینش شدم و با جویدن پوست داخل دهانم خود را برای فرونپاشی کنترل کردم. سرش به سمت گوشم پایین آمد:

- بغض نکن جون دلم!

کاش امر نمی‌کرد، چون بدتر شد و من با هق سرم را در سینه‌اش مخفی کردم. با آهی تلخ دستش را روی موهای شنیون شده‌ام گذاشت؛ آن‌قدر بلند شده بود که آرایشگر توانست آن را با مدل به بالا ببندد. همین آرایش متفاوت موهایم چشمان روزبه را نیز برق انداخت و بارها سرم را در طول مراسم بوسید.

صدایش مثل یک ملودی آرام در گوش‌هایم پخش شد، مثل لالایی مادرانه دلنشین بود و می‌توانست به راحتی تن خسته‌ی مرا به خوابی بی‌دغدغه بکشاند:

- می‌دونی که چقدر دوست دارم ملودی! پس خوشبخت شو! جای منم خوشبخت شو!

دیگر کنترل اشک‌ها از دستم خارج شد، سر بلند کردم و:

- این‌جوری نگو معراج!

ایستاد و گونه‌های مرا به دستانش گرفت، رد اشک را با انگشتانش پاک کرد و:

- آخرین باری باشه که گریه کردی! اگه بعد از این گریه کردی، فقط از سر ذوق باشه، خب؟!

چه می‌توانستم بگویم، جز اینکه با تایید حرفش خیالش را از بابتمان راحت کنم.

- مژگان فهمید امشب عروسیته، خیلی گریه کرد، ازم خواهش کرد بهت بگم چقدر بابت ازدواجت خوش‌حاله، خیلی دوست داشت می‌تونست تصویری باهات صحبت کنه!

لجم گرفت، ابروهایم را درهم کشیدم:

- اون واسم هیچ جایگاهی نداره، اصلا دلم نمی‌خواد صداش رو هم بشنوم!

لحنم به شدت توهین‌آمیز بود ولی دست خودم نبود، گمان نکنم هیچ‌گاه قلبم با خواهر او صاف شود. ناراحت شد ولی کوتاه آمد و با بستن آرام چشمانش به من هم آرامش داد. پیشانی‌ام را بوسید و در گوشم زمزمه کرد:

- ولی همیشه قلب داییت می‌مونی ملودی!

خوب است که او را داشتم و او هم از ماندن درکنارم حرف می‌زد. معراج وزنه‌ی سنگین زندگی من بود که اگر نباشد، پشت من خالی می‌ماند. او را برای یک عمر زندگی‌ام می‌خواستم تا هر جا کم آورده به بن‌بست خوردم، با پرواز به سویش از غصه‌هایم بکاهم. واقعا هم درد و هم درمان من بود!.

- حسن چرا نیستی؟!

بعد از خوش‌وبش با دوستان عمه‌بهی هنگام عبور از گوشه‌ی سالن به سمت جایگاه او را کنار ستون خفت کردم. دکمه‌های پیراهن سفیدش را تا نزدیکی سینه‌اش

باز کرده و کراوات سورمه‌ایش را به‌صورت شل بسته بود. نمی‌دانم سر کت بی‌نوایش چه آورده بود که فقط همان اول مجلس در تنش دیدم. بدون جواب به سوال من، غرزنان پرسید:

- شام رو کی میدن بابا؟ روده کوچیکه، بزرگه رو خورد!

از کراوات آویزانش گرفته، سرش را به سمتم خم کردم و در چشمان قرمز خمارش خیره شدم:

- باز تو چی کوفت کردی؟!

نزدیکی صورتم با دقت بیشتری به آرایش نشانده شده به رویم نگاه کرد:

- هر چی هم خورده باشم، اون‌قدری حواسم جمعه که بفهمم سیاه سوخته امشب خوشگل شده!

بالاخره او هم لبانش به تعریف از من گشوده شد. کل مرلسم منتظر بودم که این قفل دهانش باز شده و زیبایی عروس را تحسین کند.

- اون که معلوم بود، ولی ماشالله بعدش یادت نره!

با لودگی دهان کج کرد:

- ماشالاه چشم نخوری ایشالاه!

هر- هر خندید که باعث نگاه چپ- چپ من به رویش شد. کراوات را رها کرده، کمی فاصله گرفتم:

- یادم می‌مونه عروسیم نرقصیدیا، عروسیت جبران می‌کنم!

دست به سینه شده، چشم به دور سالن چرخاند:

- هنوز هیچی نشده، دوماد رو فراری دادی؟!

- به همین خیال باش، رفته پیش دوستای دانشگاش.

من هم مثل خودش دست به سینه شده، لجوجانه ادامه دادم:

- انگار گشنگی زیاد بهت فشار آورده، داری چرت میگی!

سرش را سمتم خم کرد و با منظور لب زد:

- خیلی!

از افکار پلید و منظور منحرف پشتش کاملا آگاه بودم که به سمت نزدیک‌ترین میز سمتمان خم شده، موزی از روی آن برداشتم و به دهانش نزدیک کردم:

- پس فعلا این رو بخور تا شام بیارن!

موز را که جلوی صورتش دید، خنده‌اش گرفت و با یک حرکت از دستم قاپید:

- حیف موز دوست ندارم!

به اطرافش مجدد نگاه چرخاند، موسیقی آرامی در حال پخش بود و مهمان‌ها به آرامی در جایگاهشان با هم اختلاط می‌کردند. مسئولین پذیرایی در حال اتمام میز تشریفات و چیدمان غذاها برای صرف شام عروسی بودند. دختر جوانی که یکی از همین کارکنان بخش پذیرایی تالار بود، بعد از گذاشتن ظروف دسر در حال گذشتن از کنار ما بود که با سد راه قرار گرفتن حسن از حرکت باز ماند و با تعجب به چهره‌ی شیطان او خیره شد.

- خانوم خوشگله اسمتون چیه؟!

وای دوباره عوضی‌بازی‌هایش را شروع کرد. در جایم جابه‌جا شده، دست روی چانه گذاشتم تا به لبانم اجازه‌ی پیش‌روی ندهم:

- مهشید!

طفلک چه مظلوم اسمش را به زبان آورد. بیشتر به صورت معصومش خیره شد و با بدجنسی گفت:

- زودتر بساط شام رو آماده کن دیگه مهشید جون، اسمت قشنگ، خودت قشنگ، حیفه من گشنه‌مه که جای غذا تو رو بخورم!

صورت دخترک از شرم سرخ شد و من با حرص به بازویش کوبیدم:

- حیا کن پسر، اذیتش نکن!

نیم‌رخ جذابش را به سمتم کامل چرخاند و در حالی‌که بازویش را می‌مالید، نق زد:

- خوب نیست عروس این‌همه وحشی باشه؟!

چشم غره به چشمانش رفتم:

- ولش کن، بذار بره!

حسن دوباره به سمت دختر صورت چرخاند و به چهره‌ی خجالت‌زده‌اش خیره شد:

- کاریش ندارم که، می‌خواستم بهش موز بدم!

بعد سرش را تکان داد و با شیطنت گفت:

- موز دوست داری مهشید جون؟!

دخترک بیچاره برای اینکه از دستش خلاص شود، سریع و محکم سر تکان داد:

- بله، خیلی!

حسن خندید و موز را به سمت صورتش آورد:

- موز هم شما رو خیلی دوست داره!

دختر موز را از دستش گرفته و از کنارش رد گذشت، هنوز فاصله اش زیاد نشده بود که به سمتمان برگشت و بلند گفت:

- ولی شما رو دوست نداره!

قاه- قاه خندیدم، وقتی چهره‌ی پوکر حسن رو به دختر را دیدم. او هم به من لبخندی زد و از ما دورتر شد. من

همچنان می‌خندیدم که آرش و الهام هم‌قدم با یکدیگر به سمتمان آمدند.

- باز چی شده قیافه‌ی حسن این شکلیه و تو هم در حال غش رفتن!

به آرش نگاه کردم و با همان ته‌مانده از خنده گفتم:

- یه دختر فسقلی از پس این جونور براومد بالاخره، خیلی حال کردم.

حرص حسن زیادی در آمد که پررویی کرد:

- حال اصلی شما که بعد این مراسمه، هنوز مونده!

خب مرا کامل خفه کرد و چهره‌ی الهام هم از خجالت و فشار خنده سرخ شد. خدا را شکر که پوریا نبود و آرش بود که محکم به پشتش کوبیده، توبیخش کند:

- خجالت بکش عوضی!

ولی با پق خنده‌ای که حسن زد، باز این ویروس خنده‌اش به همگان سرایت کرد و هر چهار نفر به قهقهه افتادیم.

با پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند تفاوت قدیمان بیشتر شده بود. هر دو دستش را با دستانم گرفته بودم و با دلی که

زود هنگام تنگ شده بود، نگاهش می‌کردم. او با سری بالا گرفته با چشمانی متلاطم به چشمان آماده‌ی بارشم می‌نگریست.

- روزبه به این طرز نگاهت ادامه بدی، چشمای من رو هم گریون می‌کنی!

تک نگاهی به پوریا که کنارم مقابل در خروجی ایستاده و با سکوت به ته‌ریشش دست می‌کشید، انداخت و با صدای گرفته از بغض گفت:

- خیلی از آبجی ما مراقبت کن، این نور چشم همه‌ست.

سد مقاومتی من شکسته شده، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و باعث شد دستان گره‌کرده‌اش را محکم‌تر در دستانم بفشارم. نگاه قدردانم او را نوازش کرد و سپس زیر چشمی پوریا را پایید. پوریا لبخند غمناکی زد ولی با لحنی محکم پاسخش را داد:

- مطمئن باش نور چشم منم هست! مثل چشمام می‌بینمش!

خشنود از جوابی که شنیده بودم به سمت نیم‌رخ پوریا کامل رخ گرداندم و لبخندی ملایم لب‌هایم را زینت داد.

در ساعات پایانی شب زیر نگاه‌های خیس خانواده‌ام با بوسیدن دستان پر محبت بابا جون، برای شروع یک زندگی تازه به خانه‌ی بخت رفتم.

پارت صد و دوازده#

....هشت ماه بعد....

در تراس را به آرامی باز کردم. پوریا پشت به ساختمان به لبه‌ی سنگی تراس تکیه داده، با بالا تنه‌ای لخت یک بازویش را به دیوار کناری‌اش چسبانده بود. آتش قرمز سیگارش مانند نوری کم‌سو در آن تاریکی شب می‌درخشید. با وجود هوای بهاری اوایل اردیبهشت، این تایم شب هوا خنک و نسیمی ملایم می‌وزید؛ ولی می‌دانستم که این خنکی تاثیری در کم کردن حرارت تنش نخواهد داشت. پاورچین- پاورچین به او نزدیک شده و دستم را از پشت روی کمرش گذاشتم، همچنان حرارت از او اتساع می‌شد. به ضرب به سمتم برگشت و مچ دستم را با دست آزادش گرفت:

- نخوابیده بودی مگه؟!

موی مزاحم جلوی صورتم را که بر اثر نسیم، چون شلاق به گونه‌ام کوبیده می‌شد، با دست به پشت گوش هدایت کردم و با چشمک نیشخند زدم:

- الکی خودم رو به خواب زدم تا بیام اینجا مچت رو بگیرم!

نگاهی به تاب و شلوارک مشکی در تنم انداخت و بعد با رها کردن مچ و گرفتن کمرم خود را به من چسباند، همان حین زیر نگاه پرسشگرم ته‌مانده‌ی سیگارش را روی دیوار تراس فشرد و خاموش کرد:

- یه دفعه هوسش کردم!

دستانم را دور گردنش حلقه کرده، به چشمان سرخش خیره شدم:

- برات خوب نیست، قول داده بودی کم بکشی!

پوزخندی محو کنار لبش جا خوش کرد، با انگشت اشاره به تیغه‌ی بینی‌ام ضربه‌ی آرامی زد:

- کم می‌کشم دیگه!

با برانداز مجدد اندامم شاکی گفت:

- با این یه ذره پارچه‌ی تنت میای بیرون، مریض میشی!

شکایتش دلیلی بر کوتاه آمدن و بی‌خیالی‌ام نشد:

- امروز توی کارخونه هم کلافه بودی، اصلا این حال میشی، فرت و فرت سیگار می‌کشی.

آغوشش را تنگ‌تر کرده، سرش را پایین آورد. زیر هجوم نگاه بی‌تابم، لب هایم را با ملایمت بوسید. زبری ته‌ریشش که بر گونه‌هایم فشار می‌آورد را دوست داشتم. باز با عوض کردن بحث بینمان از جواب دادن طفره رفت:

- چقدر لبات تمداره لاوندر!

رو به چشمانش خندیدم:

- یعنی طعم داره نه؟!

او هم با لبخند سر تکان داد:

- یعنی خوشمزه‌ست، مثل قند شیرینه!

ابرو بالا انداخته، جدی شدم:

ولی دلیل نمیشه به من نگی چرا از اون موقع که پیش بابام حرف دادن وکالت تام بهت توی کارخونه رو زدم، حالت دگرگون شده؟!

با کف دست داغش کمرم را نوازش‌گونه مالید و صورتش از آنچه که بود محزون‌تر شد.

هنوز هشت ماه از عروسیمون نگذشته که من رو بردی توی کارخونه‌ت کردی مدیر کنترل کیفیتش و حالا می‌خوای وکالت تام هم بدی، بابات حق نداره فکر ناجور کنه؟!

خب می‌فهمه که بدجور مخ دخترش رو زدی دیگه!

خنده‌ی پر شیطنتم را با گذاشتن لبانش بست و باعث بسته شدن پلک‌هایم شد.

لازم نبود این‌قدر تند پیش بری، در ضمن عمه بهیت هم اون‌جا یکی از سهام‌داران اصلیه و باید در جریان باشه!

چشمانم را با لذت به رویش باز کردم. نمی‌خواست قبول کند با پشتکار و حس مسئولیتی که در این مدت از خود نشان داده بود، چگونه مورد تایید کل خانواده‌ام قرار

گرفته و من از بابت اینکه او را وارد کارخانه کردم، چقدر راضی هستم؛ چون با کم‌رنگ شدن حضور بابا هرگز نمی‌توانستم به این خوبی از پس اداره‌ی کارخانه بر بیایم.

- اتفاقا واسه همون به بابا جریان رو گفتم، چون از طرف اونا تصمیمات من در مورد شرایط کارخونه مورد تاییده، هر چند عمه هم هدفش پیشرفت و اداره‌ی بدون مشکل کارخونه‌ست و هیچ مشکلی با سمت‌های تو توش نداره، خیالت راحت!

از آغوشش خارج شده، دستش را گرفتم و به سمت داخل او را کشاندم:

- در ضمن آقای خونه شمایی، باید کار من سبک‌تر باشه، واسه کارای کارخونه بهتره دستت آزادتر باشه تا معاون تنبل کارخونه هم وقت آزاد بیشتری داشته باشه.

با وارد شدنمان به داخل اتاق خواب در تراس را بست، ولی همچنان دست مرا رها نکرد:

- باشه، عجله نکن! رفتیم خونه ویلایی در موردش باهاشون مشورت می‌کنیم تا اونا هم کاملا از زیر و بم علت تصمیمت مطلع بشن.

او را به سمت تخت هدایت کرده و هر دو کنار هم دراز کشیدیم:

- امروز دکتر مطیع به گوشیت زنگ زد، واسه بازدید رفته بودی داخل بخش مونتاژ با خودت نبرده بودی.

سرش به سمتم چرخیده در تاریکی و روشنی اتاق نگاهم را شکار کرد. چشم در چشمش به همان آرامی ادامه دادم:

- من جوابش رو دادم، گفت دیروز باهاش وقت مشاوره داشتی ولی نرفتی!

با یک حرکت جستی زده رویم خیمه زد، دستانم روی قفسه ی سینه اش جمع شد ولی نگاه ملتمسم را از او نگرفتم.

- ملودی هیچ دکتری نمی‌تونه به من کمک کنه، من باید خودم حالم رو روبه‌راه کنم.

- این دلشوره‌های یهویی که میفته به جونت و منقلبت می‌کنه، من رو نگران می‌کنه، پوریا! بالاخره هر مشکلی چاره داره، باید درمان شی!

ابرو در هم کشیده، اخم کرد. در این مدت به خودم ثابت شده که هر بار با این اخم‌هایش چهار ستون تنم لرزیده و کسی تا به حال با این جدیت مرا از اخم‌هایش نترسانده بود.

- یعنی تو راضی میشی مثل دیوونه‌ها مشت- مشت قرص ببندن به خیکم و ده تا عوارض دیگه بیفته به جونم!

چرا نمی‌پذیرفت که تنها حفظ سلامتی‌اش برای من از هر چیزی مهم‌تر است. با التماس لب بغض‌آلودم را باز کردم:

- تو که حالت رو نمی‌بینی اون موقعا؟ من شاهدشم و بند دلم پاره میشه واست.

ازشنیدن لحنم کوتاه آمده، اخم‌هایش را گشود و به لبم بوسه‌ای سرعتی زد:

از عوارض همون کمای کوفتیه! بی‌خود نگران نباش، - .این مشکلم رفته- رفته خوب میشه

با حفظ همان موقعیت دستش را دراز کرده، آباژور روی پاتختی را خاموش کرد و اتاق را به تاریکی .محض کشانید

وقتی با فرد مورد نظرت زیر یک سقف زندگی می‌کنی، تازه متوجه‌ی خیلی از اخلاقیات نهفته در وجودش می‌شوی. بر عکس چیزی که در دوران نامزدی فکر می‌کردم، این اخلاق‌های متولد خرداد ماهی‌ها نبود که گریبان‌گیرش بود؛ بلکه مشکلش ریشه‌ی روحی و روانی داشت. به خودم قبولانده بودم که آدم مودی و چند شخصیتی‌ست ولی اصلا این‌گونه خود را نشان نداد، اتفاقا اگر این اضطراب بی‌موقع که همراه با وسواس شدید به جانش می‌نشست و مخصوصا نزدیک به غروب آفتاب بیشتر خود را نشان می‌داد، درمان می‌شد، شخصیتی کاملا پایدار و به شدت خلاق و مسئولیت‌پذیر داشت که خیال آدم را در زندگی کنارش راحت می‌کرد. بارها در طول روز به مادرش زنگ می‌زد و حداقل یک‌بار هم شده به ملاقاتش می‌رفت. در برابر او به

شدت وسواس‌گونه حساسیت داشت که من بارها از او خواستم در ساختمان مسکونی خودمان برای مادرش هم واحدی در نظر بگیریم که با بودنش در نزدیکی‌مان این حجم دلهره و تشویشش کاسته شود؛ اما نمی‌پذیرفت و خود مادرش را بهانه می‌کرد که زندگی در آن ساختمان قدیمی را به این خانه‌های آپارتمانی ترجیح می‌دهد و مخالف تغییر روند زندگی‌اش است. خلاصه با وجودی که مشکل خاصی بینمان دیده نمی‌شد ولی ته دل من به طور نامحسوسی احساس عدم امنیت از این بی‌مشکلی را داشت و هنوز هم بعضی اوقات از طرز رفتار و نگاهش دچار سردرگمی می‌شدم. با وجودی‌که در زندگی زناشویی‌مان آدمی پر حرارت و با محبت نشان می‌داد ولی من همچنان آن عشقی که باید از جانبش دریافت می‌شد را حس نمی‌کردم. چیزی این وسط گم بود!

پارت صد و سیزده#

در داخل اتاقم در کارخانه به لیست آزمایشات کنترل کیفیت نگاه می‌کردم که با یادآوری دیدار دیروزم با افراد خانواده در خانه ویلایی آهی کشیده، به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. یک دستم به حالت تردید روی چانه‌ام قرار

گرفت و دست دیگرم روی برگه به حالت ضرب نشست، انگار با کوبیدن به روی برگه‌ها قصد آرام کردن احساسات طغیان شده در وجودم را داشتم. نگاه‌های مشکوک روزبه هنوز هم در نظرم تازه بود، اصلا از پیشنهادی که در مورد پوریا دادم، استقبال نکرد و طوری مرا با سکوت می‌نگریست که انگار انتظار چنین مرد ذلیل بودن را از من نداشته. بابا جون هم بر خلاف عقیده‌ای که داشتم، زیاد خود را متمایل نشان نداد؛ ولی کاملا هم مخالفت نکرد، تنها عمه بهی و بابا بودند که مشتاق به حرف‌هایم گوش دادند و نظرات مثبتی را هم ایراد کردند. واقعیتش با دیدن عکس‌العمل بابا جون و روزبه به حرف پوریا پی بردم که اصرار داشت به این زودی تصمیمم را علنی نکنم و چه خوب که عاقلانه رفتار کرده و در این دیدار او را همراه خودم نیاورده بودم. دوست نداشتم کوچک‌ترین تردید خانواده‌ام را در این مورد شاهد باشد، چون به اخلاقیات خیلی حساسش واقف بودم. دست خودم نبود که مدام این تفکر در ذهنم جولان داده و مغزم را می‌خورد که روزبه در برابر پوریا گارد مخصوصی را از همان اول بسته و به او حسادت می‌کند. اصلا برخلاف رفتار صمیمانه‌اش با

معراج این حس را با پوریا برقرار نکرد و با او همچنان محتاطانه برخورد می‌کرد.

صدای ضربه به در مرا از اوهام و خیالات در آورده، بلند بفرمایید را به زبان آوردم. خانم اسلامی منشی شرکت وارد شده با چند برگه درون دستش به سمتم آمد:

- آقای آذرفر حضور ندارن خانم مهندس، بی‌زحمت این برگه‌ها رو شما امضا بفرمایید.

در حالی‌که برگه‌ها را از دستان دراز کرده‌اش می‌گرفتم با ابروهایی درهم از ندانستن به رویش گفتم:

- کجا رفتن؟!

خانم اسلامی عینک طبی دور مشکی‌اش را روی بینی تنظیم کرد و لبخند زد:

- با مهندس جم وقت ملاقات داشتن، دو ساعتی هست که رفتن.

سرم را به تایید تکان داده، مشغول بررسی درخواست‌ها شدم. مهندس جم از شرکای کاری کارخانه بود که هر چند هفته با بابا در کارخانه‌ی خودش جلسه می‌گذاشت.

- مهندس جاوید اتاقشون هستن؟!

.برگه‌های امضا شده را به سمتش دراز کردم

- خیر، ایشون هم واسه بازدید رفتن خط تولید.

با لبخند پلک زده، خسته نباشید را به زبان آوردم که او هم متقابلا پاسخ‌گو شده، از اتاق خارج شد. با صدای مجدد ضربات در، موبایلم هم به صدا در آمد و نام معراج رویش چشمک زد. با اجازه‌ی ورودم آقا صمد با سینی چای و قندانش وارد شده، به سمتم آمد و من با لبخندی حاکی از تشکر بر لب تماس را پاسخ دادم:

- به‌به! آفتاب از کدوم طرف در اومده، استاد به شاگرد بدش زنگ زده!

آقا صمد بعد از گذاشتن فنجان و قندان با تکان سر به عنوان احترام از اتاق خارج شد. می‌توانستم چشم غره‌ی معراج را از پشت گوشی نیز مشاهده کنم ولی وقتی تن صدایش را نگران به گوش‌هایم رسانید، با اضطراب کمر صاف کردم.

- سلام دایی! می‌تونی همین الان بیای خونه‌م؟!

- معراج چیزی شده؟ صدات چرا این‌جوریه؟!

سرفه‌ای کاملا ساختگی زد و سعی کرد خود را آرام نشان دهد، از این دوگانگی‌اش دلشوره بیشتر به جانم نشست؛ چون معراج همیشه با آرامش من از این اخلاقیات لاپوشونی کردن نداشت.

- طوری نشده ملودی! فقط بیا ببینمت، حضوری میگم.

دیگر ماندن را جایز ندانسته، از روی صندلی خود را کندم و با برداشتن کیفم از روی میز در گوشی لب زدم:

- دارم میام معراج!

با خروج از اتاق چشمی در سالن چرخانده، رو به خانم اسلامی که کنار کمد در حال بایگانی پوشه‌ها بود، تاکیدی لب زدم:

- من جایی کار دارم خانم اسلامی، دیگه بر نمی‌گردم تا پایان ساعت، حواستون باشه!

با خداحافظی از او به سمت خروجی پا تند کردم.

وقتی در واحد معراج باز شد و روزبه را پشت در دیدم، یک لحظه شک و نگرانی توامان به جانم حمله کرد.

خود را به درون آپارتمان پرتاب کرده با چشمانی چهار تا شده، تقریبا فریاد زدم:

- داییم کوش روزبه؟!

طفلک دستانش را به حالت تسلیم بالا آورده با ترس جواب داد:

- خوف نکن دختر! استاد داخل اتاقش داره تلفنی صحبت می‌کنه!

هوفی کشیده، چپ- چپ نگاهش کردم:

- کوفت، ترسوندیم!

نیشخند مسخره‌ای کنار لبش جا خوش کرد و به آرامی در را بست. به سمتش نزدیکتر شده، با تشر انگشتم را به روی بینی‌اش کوباندم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی پسر؟!

دستم را گرفت و مرا با خود به داخل سالن کشاند. برعکس همیشه تیشرت سفید درون تنش چروک بود و صورتش حالتی از دل‌نگرانی داشت.

- بشین تا برات بگم!

مقنعه را از سر کنده، روی دسته‌ی مبل انداختم و رویش نشستم. منتظر به روزبه که چند قدم جلوتر از من کنار میز این پا و آن پا میشد، با تعجب نگاه کردم، انگار زبانش برای گفتن کلام نمی‌چرخید. قبل از شروع اعتراض من، معراج وارد سالن شده با تیپ بیرونی‌اش مرا شگفت زده کرد. از جا بلند شدم که او به نزدیکی‌ام رسید، دستم را به نرمی فشرد و بوسه‌ای به روی موهایم نشاند:

- خوش اومدی عزیزم!

به چشمانش خیره شدم:

- بیرون بودی یا داری میری؟!

با چشمانم لباس تنش را اشاره زدم، با آرامشی که کاملا ساختگی به چشمانم خورد، مرا دعوت به نشستن کرد. با وجودی‌که سعی در پنهان کردنش داشت، کاملا تشویش را از حرکاتش مشاهده می‌کردم. من سر جایم قرار گرفتم؛ ولی او هم کنار روزبه ایستاد و بعد از گذاشتن دستش درون جیب شلوارش نگاهی نگران به او انداخت.

- میگین چی شده یا می‌خواید من رو زهر ترک کنید؟

- موضوع وکالتت به پوریا جدیه دایی؟!

مردمک چشمانم به روی او و روزبه چرخ خورد، پس ماجرای نارضایتی دیروز روزبه همچنان ادامه داشت که به خانه‌ی دایی من هم کشیده شده بود. از او انتظار این حد از مخالفت و جبهه‌گیری در برابر پوریا را نداشتم، با حرص دست به سینه شده با چشمانی شاکی او را زیر نگاه‌های تحقیرآمیزم قرار دادم:

- فکر نمی‌کردم توی اون خانواده تو یه نفر در مورد این مسئله این‌همه مقاومت نشون بدی پسر! تو که همیشه دم از بی‌اهمیتی مال و اموال عمه بهی می‌زدی، الان سهم مامانت واست با ارزش شده!

انتظار این برخورد و کلمات را از جانبم نداشت که با دلخوری چشمانش را بست، شکستن قلبش را هم می‌توانستم حس کنم ولی به خود حق دادم.

- بهتره قبل از اینکه با ناداوری در مورد روزبه نظر بدی، بیشتر در مورد عواقب تصمیمت فکر کنی عزیزم!

خب، عزیزم کشدار معراج کاملا نشان داد که از لحن گفتمان من ناخشنود است، ولی ذره‌ای از موقعیتم عقب‌نشینی نکردم:

- از دیروز که این آقا پیشنهاد من رو شنیدن، از این رو به اون رو شدن، انتظار دارین چه فکری در موردش بکنم؟!

همچنان محق و طلب‌کارانه هر دویشان را زیر نظر داشتم. حتی خود معراج هم از همان اول در برابر پوریا دوستانه برخورد نکرد و حد و مرزی خاص برایش قائل بود.

- باید بگم تصمیمت خیلی غیرمنطقی هست و نباید به این زودی و بی‌فکر به زبون بیاریش!

از جا به ضرب بلند شدم:

- این کاملا تصمیم شخصیه دایی جان و دلیلی برای توضیح بیشتر واسه شما نمی‌بینم که اون هم قطعا واسه اداره‌ی بهتره کارخونه‌ست، چون پوریا نشون داده توی این مورد شایستگی لازمش رو داره!

با همان ژست قلدری که دلخوری هم در کنارش عجین شده بود، قصد برداشتن مقنعه‌ام را داشتم، تا زودتر آنجا را ترک کنم که دستان معراج روی دستانم نشسته و مرا کنار خود روی مبل نشاند. دندان به هم سابیده، نگاهش کردم که با حیرت چشمانش را سرخ و غمگین دیدم.
روزبه با کشیدن آهی تلخ روی مبل تک‌نفره جای گرفت و با غم دست به صورتش کشید. چشمانم دوباره روی صورت نگران معراج نشست:

- بگین چی شده که شما دو تا این‌همه آشفته‌این؟ این ربطی به تصمیم من واسه وکالت دادن نداره!

پارت صد و چهارده#

معراج با همان حالت آشفته‌اش دستی به موهای پریشانش کشید، عجیب اینکه حالت موهای لخت‌مان هم شبیه هم بود که با هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد.

- روزبه دیشب مسئله‌ای رو واسم باز کرد که باعث شد، روی تحقیقاتی که قبلا در مورد مادر پوریا داشتم، تمرکز کنم. یکی از آشناهام توی کلانتری نزدیک خونه‌ی مادریش مشغول به کاره و وقتی دیشب موضوع

رو بهش گفتم، قول داد پرونده‌شون رو از توی بایگانی خارج کنه و متاسفانه اطلاعات خوبی بهم نداد.

کلافه و گیج شدم، از صحبت‌هایش که پر از یاس و ناامیدی بود، چیزی سر در نمی‌آوردم. به سمت روزبه نگاه چرخانده و ناله‌وار گفتم:

- تو چی می‌دونی روزبه؟!

چشمان غمگینش را به من دوخت و با صدایی که با درد و به زور از گلویش خارج می‌شد، لب باز کرد:

- الان یک‌هفته‌ست که مخم ترکیده ولی چون مطمئن به چیزی نبودم و ربطشون به هم رو نمی‌فهمیدم، فقط توی دل خودم ریختم؛ اما دیروز که اومدی و پیشنهاد وکالتت به پوریا رو دادی، دلشوره‌ی کل عالم ریخت توی تنم.

دمای بدنم از ترس و دلهره به شدت افت کرد، با عجز نالیدم:

- درست حرف می‌زنی یا نه؟!

از جا بلند شد و به سمتم آمد، کنار پایم چمباتمه زده، دستانم را به دست گرفت. عجیب که دستان او از مال

من هم سردتر بود. صدای تنفس ناآرام معراج کنار گوشم به اضطراب درونی‌ام می‌افزود.

- یک‌هفته پیش با دوستم واسه خرید وسایل کوه‌نوردی رفته بودیم بازار مرکز شهر که قیمتاش از همه جا مناسب‌تره. وسطای بازار بودیم که متوجه شد یکی از خریداش توی مغازه جا مونده، از من خواست همون جا منتظرش باشم که بره و زود برگرده. چند دقیقه بعد از داخل یکی از کافه‌های بازار، پوریا رو همراه با اشکان دیدم که از اون‌جا خارج شدن. خیلی تعجب کردم که چطوری اینا هم رو می‌شناسن؟! خودم رو یه گوشه مخفی کردم و دیدم که یه مقدار با هم مشاجره کردن و بعد هر کدوم از یه سمتی رفتن. اون‌قدر مغزم درگیر شد که از همراهی بچه‌ها واسه رفتن به کوه خودداری کردم. نمی‌تونستم بفهمم که این دو تا واسه چی باید با هم آشنایی داشته باشن و جروبحثشون در مورد چی هست؟!

باورم نمی‌شد و از آن بدتر چنگال‌های شک و بدگمانی، درست گوش کردن و عاقلانه درک کردن را از من ربوده بود. دستانم را به ضرب از درون دستانش خارج کرده و تقریبا فریاد زدم:

چه چرت و پرتی میگی پسر؟! درسته که ازش - خوشت نمیاد ولی این چسبوندنش به پسر عمومون خیلی دیگه مسخره‌ست!

به سرعت گوشی‌اش را از جیب شلوار پارچه‌ایش بیرون کشید و با باز کردن قفل و رفتن به گالری آن را مقابل صورتم گرفت:

حق داری قبول نکنی، اون‌قدر واسه خودمم عجیب - بود که ازشون عکس انداختم تا بعدا هم نگاه کنم ببینم درست دیدم یا نه!

گوشی را از دستش قاپیده، جلوی چشمانم گرفتم. درست می‌گفت، حقیقتا من اشکان را زیاد ندیده بودم؛ ولی نگاه خصمانه‌ی آن روزش در خانه ویلایی که ویلچر پدرش را می‌کشید، هنوز در نظرم تازه بود. خودش بود در کنار پوریا که با صورتی درهم و دستانی که انگار به نشانه‌ی اعتراض تکان داده، ایستاده بود. رمق از بدنم رفته با بی‌حسی به سمت معراج چرخیدم. ولو شدن روزبه روی زمین را نیز از گوشه‌ی چشم دیدم، انگار جان او هم با دادن این پیام از بدنش رخت بر بسته بود. معراج با دیدن چشمان سوالی‌ام پی به درخواست من

برای رازگشایی این قضیه را برد که مستاصل شروع به توضیح دادن کرد:

- وقتی دیشب روزبه پیشنهاد تو و چیزی که دیده بود رو به من گفت، یک لحظه یاد روز تحقیقاتم افتادم. وقتی توی کلانتری دوستم رو دیدم و ازش در مورد پوریا پرسیدم که پرونده‌ی خاصی نداشته باشه، فامیلیش براش آشنا اومد. توی سیستم که زد گفت پدرش چند مورد شکایت به خاطر بدهی داشته توی سالای قبل، ولی مورد جدید مادرش بوده که چند وقت پیش به علت شکایت شخصی ازش یک شب بازداشت بوده و بعد از اینجا به دادسرا و بعد زندان منتقل شده. اون روز پیگیری بیشتر نکردم و همون حرف تو رو بابت اینکه به علت بدهی‌های پدرش به زندان افتاده، باور کردم ولی با تماسی که دیشب با دوستم داشتم و خواستم برام علت اصلی افتادن زندان مادرش رو در بیاره و جوابی که الان فرستاد، ربطش به خونواده‌ی عموت معلوم شد.

این حجم از اطلاعات را گنجایش نداشتم و با همان گیجی پلک زدم:

- چه ربطی معراج؟!

انگار مادر پوریا عموت رو توی ساختمان نوسازی - که همون حوالی خونه‌شون بوده، از پله‌ها پرت کرده پایین و باعث فلج شدنش شده و با شکایت عموت یه مدت افتاده زندان و بعد هم دوباره با رضایتش از زندان در اومده. من از صبح با دوستم چند جا مراجعه کردیم تا اطلاعات درست دستمون برسه و همین الان صحت این اطلاعات رو با آشناش توی دادستانی تایید کرد.

بی‌جان کمر به پشتی مبل کوباندم، از لای پلک نیمه‌بازم صورت درهم روزبه که بر خلاف پریدگی رنگ همیشگی‌اش، این‌بار سرخ بود را مشاهده کردم. نمی‌دانم چیزی را که لب زدم شنید یا نه که بیشتر برافروخته شد.

- چه بلایی سرم اومده روزبه؟!

معراج ولی سعی داشت با مدیریت شرایط بحرانی طبق روال اخلاقیات همیشگی‌اش مرا از این حد ناامیدی نجات دهد:

- دایی هنوز چیزی معلوم نیست، باید بیشتر تحقیق کنیم، ببینیم قضیه چی بوده و چرا به تو رسیده؟! فقط ازت میخوام فعلا دست نگه‌داری و کار اضافه‌ای انجام ندی تا

شک و شبهه‌ها حل بشه، شاید هم یه سوئ‌تفاهم ساده باشه که...

سرم که به ضرب به سمتش چرخید، باعث سکوت و ادامه ندادن کلامش شد. چشمان حیرانم که با اندوه به نگاه سیاهش التماس می‌کرد که امید واهی ندهد، باعث پر شدن چشمانش شد. از معراج بعید بود که این‌گونه چشمانش تر شود و انگار حال و روز من وخیم‌تر از چیزی بود که انتظار داشت. تمامی بدنم انگار در زیر یک تریلی سنگین در حال له شدن بود که حتی صدای خورد شدن استخوان‌هایم را نیز می‌شنیدم. متاسفانه نمی‌توانستم به خود دلداری الکی بدهم، چون ایمان داشتم این آشنایی ناگهانی و رسیدن سریع به ازدواج قطعا دلیل بزرگتری از دوست داشتن داشت که از فردی چون پوریا که هنوز زخم‌خورده‌ی عشق گذشته‌اش بود و خاطراتش را نیز از یاد نبرده، دور از ذهن نبود.

- ملودی گوشیت رو جواب بده، نباید اون رو به خودت مشکوک کنی؟

در اتاق خواب معراج روی تختش درازکشیده و بازویم را روی چشمانم قرار داده بودم. هوا گرگ و میش و وضعیت اتاق در حالت نیمه‌تاریک بود. بازویم را که از روی چشمانم برداشتم، دست درازشده‌اش را مقابل صورتم دیدم که با اصرار موبایل را تکان می‌داد.
ویبره‌ی بی‌صدای گوشی اعصابم را متشنج‌تر کرد که با اخم روی تخت نشستم که با رد شدن تماس و خاموشی موبایل هوفی دل‌سردانه کشید و کنارم نشست:

- چرا این‌قدر عجولی دختر؟! گفتم صبر داشته باش ته و توش رو در بیاریم، بعد...

- مهم اینه چیزی رو از من مخفی کرده، بعدش که قصدش چی بوده واسم ارزشی نداره!

موبایل را دوباره به سمتم گرفت و با آرامش گفت:

- بگو حال داییم بد بود، اومدم پیشش، شب هم بر می‌گردی خونه‌ت تا من کم- کم سر در بیارم اینجا چه خبره؟

سعی کردم بدون لجباری به حرف‌هایش گوش دهم و مانند اول آشنایی‌مان که مدام اصرار داشت عجله نکنم،

این‌دفعه نیز با بی‌فکری‌هایم مسئله‌ی جدیدی درست نکنم. تا گوشی را از دستش گرفتم، خشنود از جا بلند شد و به قصد ترک اتاق به سمت در رفت.

- روزبه رفت؟

کنار درب نیمه‌باز اتاق ایستاد و سر به تایید تکان داد. با گرفتن شماره‌ی پوریا با بوق اول، صدای نگرانش با فریاد به گوشم نشست:

- بالاخره اون ماسماسکت رو جواب دادی!

گلویم زخم برنده داشت، وقتی آب دهانم را قورت دادم:

- پیش داییم هستم، یه ذره حالش خوب نیست.

این اطلاعات باعث آرامش و تحلیل رفتن تندی صدایش نشد و طلب‌کارانه‌تر غرید:

- حال دایی عزیزتر از جانت باعث نمیشه، این‌همه ساعت من رو بی‌خبر بذاری، نهایتش یه پیامک خشک و خالی بود.

سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم که پلک‌هایم را به آرامی بستم:

- دستم بند بوده پوریا! الان آزاد شدم، گوشیم رو برداشتم و دیدم سایلنت بوده.

- بمون همون‌جا، میام دنبالت.

سریع مخالفت کردم، اصلا دلم نمی‌خواست در حال حاضر با معراج روبه‌رو شود. از دایی جوانم خجالت می‌کشیدم که چنین سرنوشتی را برای خودم رقم زده بودم.

- نه ماشین دارم خودم، یک‌ساعت دیگه خونه‌م.

حال صدایش رنگ آرامش گرفته، حتی مهربانی هم به آن اضافه شد:

- استاد الان چطوره، اگه احتیاجی به من یا دکتر داره واسش مهیا کنم؟

- نه بهتره، منم الان حاضر میشم و میام خونه.

اینکه یک‌ساعت من به دو ساعت رسید و در تاریکی کامل هوا وارد آپارتمان شدم بماند، اینکه سعی کردم در برابرش خوددار باشم و کلامی حتی به متلک از دهانم خارج نشود، سخت‌تر از هر کار مشکلی برایم در جهان

بود. سریع خود را به تخت رسانده و به خواب زدم تا زیر نگاه‌های مشکوکش به اقرار نیافتم. چقدر فضای خانه و تخت‌خواب مشترکمان در نظرم مسموم می‌آمد. با غم و اشک سرم را زیر پتو مخفی کردم و می‌دانستم تا صبح خوابی به چشمانم گذر نخواهد کرد.

پارت صد و پانزده#

روز جمعه و تعطیلی بود و من کل شب را با حالی خراب چشم بر هم نزده بودم؛ اما اصلا توان بلند شدن از جایم را نداشتم. از آن مهم‌تر اینکه دلم نمی‌خواست با پوریا چشم در چشم شوم. دو ساعت پیش که از رختخواب دل کند و احتمالا برای گرفتن دوش وارد حمام شد را متوجه شدم، ولی از بعد آن که به کجا رفته و چه می‌کند، بی‌خبر بودم. پتو به ناگه از روی صورتم کنار رفت و چشمان تیره‌ی خندانش به رویم درخشید. موهای نمدارش ناهماهنگ به روی پیشانی ریخته و از تمیزی برق می‌زد. نگاه مات مرده‌ام به روی چشمانش قفل بود که چگونه آدمی که این‌گونه پرشور و دوستانه مرا می‌نگرد، توانسته فریبم دهد. کف دو دستش را دو طرف بازویم گذاشت و سرش را به سمت صورتم بیشتر

خم کرد، انگار انرژی پایین نگاهم را دریافت کرد که در نیمه‌ی راه از بوسیدن پشیمان شد و لبخند از لبانش پر کشید:

- دیشب خوب نخوابیدی انگار، چشات چرا قرمزه؟!

نگاه حیرانش در مردمک غلطانم در اشک و خون چپ و راست شد و با نشنیدن جوابی از سمتم دوباره لحن طنز همراه با هیجان به صدایش بخشید:

- هر چند تو دیشب به من محل ندادی و پشتت رو کردی بهم و خوابیدی، ولی پاشو ببین چه صبحونه‌ی شاهانه‌ای واست ساختم روز جمعه‌ای، البته که دیگه نزدیکه ظهره رولا!

بدون منتظر بودن از واکنش من از شانه‌هایم گرفته، مرا بلند کرد و نشاند. توان و حس از بدنم رفته بود که بدون مقاومت تنها نگاهش می‌کردم. از زیر زانوانم گرفته، مرا در آغوش گرفت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. دستانم بی‌اراده دور گردنش حلقه شد و با چشمانی دردمند و حسرت‌بار به چشمانش خیره شدم، باورش برایم غیر ممکن بود که این آدم قصد خاصی از ازدواج

با من داشته باشد؛ اما حرف‌های معراج چون خوره مغزم را می‌جوید و جای امیدواری برایمان نمی‌گذاشت. چند قدم نرسیده به میز داخل آشپزخانه، نوع نگاهم نگرانش کرد و ایستاد، با شک چشمانم را زیرورو کرد:

- قربون چشای غصه‌دارت، چی شده این‌طوری نگام می‌کنی؟!

بدون حرف و به آرامی حلقه‌ی دستانم را باز کرده، از آغوشش خارج شدم و روی زمین ایستادم. به میز نگاهی گذرا انداختم، بوی نان سنگک تازه، خامه، عسل و چای که بخارش هنوز از فنجان به بالا متصاعد می‌شد، لبخند غمگینی به روی لبم نشاند. دستم را به نرمی گرفت، دست یخ زده‌ام در گرمای عظیم دستش فرو رفت. دو آدم متفاوت از هر نظر بودیم که در این مدت از تفاوت‌های شخصی، اخلاقی و جسمی در کنار هم لذت برده بودیم. این تفاوت‌ها بر عکس بعضی زوجین که باعث اختلاف بینشان می‌شد، در من و او زیبا و دوست داشتنی جلوه کرده بود. قبل از زدن حرف دیگری از جانبش، موبایلش که روی میز بود به صدا در آمد که باعث شد دست مرا رها کرده و برای برداشتن گوشی به میز

نزدیک‌تر شود. با دیدن صفحه‌ی گوشی بدون پاسخ دادن به سمت من برگشت و با قرار دادن دستانش به روی شانه‌ها و هل دادنم به جلو مرا روی صندلی نشاند:

- تا تو شروع می‌کنی، من این رو جواب بدم، واجبه!

از آشپزخانه خارج شد در حالی‌که هنوز موبایلش زنگ می‌خورد. بی‌حوصله به میز صبحانه چشم چرخاندم، اصلا اشتهایی برای خوردن این صبحانه‌ی مفصل نداشتم. چند دقیقه نگذشته بود که لباس پوشیده و سراسیمه وارد آشپزخانه شد و رو به من گفت:

- تو ملودی کاری برام پیش اومده باید برم بیرون! صبحونه‌ت رو بخور، زودی برمی‌گردم.

بدون انتظار برای پاسخی از جانبم به همان سرعت از آشپزخانه خارج شد. تعلل را جایز ندانسته از جا پریدم، از کنار ورودی آشپزخانه او را که به نزدیکی درب خروجی رسیده، سوییچش را از جاکلیدی روی دیوار با عجله برداشت و سپس خارج شد را تماشا کردم. بعد از بسته شدن در، سریع داخل اتاق پریده و دستی‌ترین مانتو و شلوارم را به تن کشیدم، با برداشتن شال و کیفم از

درون کمد از اتاق و در آخر از آپارتمان خارج شدم. وقتی به آسانسور رسیدم، تازه به همکف رسیده بود. با عجله دکمه را فشار داده و تا رسیدنش به طبقه‌یمان با استرس لبانم را جویدم. بعد از خروج از آسانسور با سرعت به سمت بیرون لابی دویدم که باعث نگاه مشکوک نگهبان پشت استیشن شد. خدا را شکر کردم که دیشب بر اثر عجله و بی‌حوصلگی ماشین را داخل پارکینگ نبرده و در همان حیاط مجتمع پارک کرده بودم. تا من سوار ماشین شدم، اتومبیل پوریا از سمت پایین ساختمان از داخل پارکینگ خارج شد و به سمت خروجی شهرک به سرعت پیش رفت. با فاصله‌ای مطمئن از او شروع به تعقیبش کردم. عصبی‌تر از قبل شدم، از اینکه در عمرم فکر نمی‌کردم مثل هنرپیشه‌هایی که داخل سریال‌ها برای باز کردن مچ همسرانشان دست به تعقیب نامحسوس می‌زدند، من نیز به این عمل مجبور شدم. پشت سر هم پلک می‌فشردم تا قادر به کنترل این فشار زیاد به ذهن و قلبم شوم. خوشبختانه به خاطر روز تعطیلی از ترافیک شهری خبری نبود. بعد از گذشتن از چند خیابان به قسمت بالایی شهر رسیدیم و بعد داخل

خیابانی عریض که ساختمان‌هایی ویلایی و بسیار بزرگ داشت، شدیم.

پس از طی چندصد متر از خیابان نزدیک به یک ساختمان با دیوارهایی پهن و حصار کشیده، متوقف شد. سرعتم را از همان فاصله با او کم کردم. هر دو طرف جاده درخت‌کاری شده و محله‌ای باصفا و دنج به نظر می‌رسید. با همان عجله‌ی هنگام خروج از خانه، از ماشینش پیاده شد و به سمت درب بزرگ آهنین خانه دوید، با فشردن زنگ و چند ثانیه انتظار با باز شدن در خود را به داخلش پرتاب کرد. ماشین را نزدیک‌تر آورده، سمت مخالف او پارک کردم. تا به جلوی ساختمان نگاه انداختم، ماشین بابا جون را هم تشخیص دادم که با فاصله‌ای دورتر از ساختمان گوشه‌ی خیابان پارک شده بود. از شدت تعجب ابروهایم بالا پرید. اینجا خانه‌ی چه کسی بود که جز پوریا، بابا جون من هم آدرسش را بلد بوده و الان در آن‌جا حضور داشت؟! در خیابان خلوت پشه هم پر نمی‌زد. از ماشین پیاده شده و به سمت ساختمان قدم برداشتم، تا به درب طلایی رنگ آهنی‌اش رسیدم، متوجه شدم که در نیمه‌باز باقی مانده.

احتمالا عجله‌ی پوریا برای داخل شدن به ساختمان باعث این بی‌توجهی شده بود. به آرامی در را باز کردم و صدای غژ آن وهم را به جانم انداخت. حیاطی بزرگ و سرسبز با باغچه‌های پر از درخت و گل و گیاه به روی چشمانم نمودار شد، ولی هیچ آدمی را در آن نزدیکی مشاهده نکردم. در را با همان آهستگی بستم و به سمت جلو گام برداشتم. بعد از طی مسافت حیاط، ساختمان اصلی که با دو پله‌ی بزرگ از حیاط جدا شده بود، جلوی دیدگانم نقش بست. درب بزرگ ورودی ساختمان که از چوبی نخودی رنگ با طرح‌های حیوانات رویش، منقش شده بود هم به همان حالت نیمه‌باز بود. به در نزدیک شده و با باز کردنش وارد یک راهروی کوچک شدم که روبه‌رویش یک در دو دهنه‌ی تمام شیشه‌ای بود. از همان‌جا داخل ساختمان دیده می‌شد. خود را نامحسوس به کنج‌ترین گوشه‌ی راهرو و نزدیک به درب شیشه‌ای رساندم. سرم را خم کردم و از لای در بازش چهره‌ی آشنایانم را دیدم. روبه‌روی پلکان چوبی بزرگی که طبقه‌ی پایین را به بالا متصل می‌کرد، عمو باربد روی ویلچر نشسته و با طلب‌کاری به بابا جون که درست مقابلش ایستاده بود، نگاه می‌کرد. اندام بابا جون

پشت به من بود و چهره‌اش مشخص نبود. کنار باربد، پسرش اشکان که او هم با همان ژست و قیافه دست در جیب‌های شلوارش کرده بود، ایستاده و دو طرف بابا جون هم اندام روزبه و معراج را تشخیص دادم. ضربان قلبم بالا رفته، بدنم به عرق نشست. چه حادثه‌ای در حال وقوع بود؟! پوریا به سمت عمویم نزدیک شد و گفت:

- کور خوندین که همه تقصیرها رو بندازین گردن من!

باربد به سمتش که نزدیک به اشکان ایستاده بود، صندلی‌اش را چرخاند و از بابا جون فاصله گرفت. صدایش پر حرص به روی پوریا بلند شد:

- مگه دروغ گفتم که تو واسه آزادی مامان جونت از بند زندان این نقشه رو کشیدی که کارخونه رو از چنگ اون دختر در بیاری تا بتونی بدهی مادرت به من رو پرداخت کنی! من بهت مهلت یک‌ساله داده بودم، ولی تو انگار بهت زیادی خوش گذشته و یادت رفته که قرارمون چی بوده؟

معراج قدمی جلو گذاشت، ولی بابا جون از بازویش گرفت؛ اما نعره‌ی خشمگینش به سمت پوریا بلند شد:

- چقدر پست‌فطرتی پسر!

پارت صد و شانزده#

پوریا به سمت بابا جون و معراج نزدیک شد و با صورتی به شدت آشفته فریاد زد:

- دروغ میگه آقا بزرگ! درست که من توی پرداخت بدهیم به ایشون وا مونده بودم، ولی بابت رضایتش از مادرم از من پول نخواست. بعد از بهبودی نسبیش از اشکان خواست من رو بیاره پیشش و بهم گفت تنها راهی که می‌تونم مادر مریضم رو از زندان نجات بدم، اینه که به حرفاش گوش بدم. گفت باید هر طور شده دل نوه‌ی این خونواده رو به دست بیارم و خودم رو به اون کارخونه برسونم. آقا بزرگ باربد فقط کارخونه رو می‌خواست و از من می‌خواست با گرفتن وکالت از ملودی بتونم سهمی که شما به اسم اون کردید رو از چنگش در بیارم و بکنم به اسم اون، ولی من نتونستم. بعد ازدواج با ملودی عاشقش شدم و نتونستم این نامردی رو در حقش بکنم.

صدای سیلی که معراج به گوشش کوبید، مرا در جایم پراند. لعنت به این کارخانه که برای داشتنش، عمویم زندگی مرا به بازی گرفته بود. چشمانم می‌خروشید و آدم‌های جلوی چشمانم را تار می‌دیدم که هر کدام به گونه‌ای چون اسپند در جایشان به پرش افتاده بودند. از در شیشه‌ای گذشته و وارد سالن شدم، کنار گلدان بزرگی که همان ابتدای سالن در گوشه‌ای بود، ایستاده و خود را استتار کردم، هر چند که همه‌ی افراد در حال حاضر پشت به من بوده یا به دلیل جو خفقان حاضر در سالن، اصلا متوجه‌ی حضورم نمی‌شدند.

- از بس احمقی پسر نفهم! اگه زودتر قال این قضیه رو کنده بودی، این گند بالا نمیومد و مادرت رو دوباره پشت میله‌ها نمی‌دیدی.

باربد با فریادی حاکی از خشم و نافرجامی نقشه‌هایش این را به صورت پوریا توف کرد و با همان غرور کاذبش به سمت بالابر کنار پلکان چوبی، ویلچرش را چرخاند. صدای دردمند بابا جون لحظه‌ای او را متوقف کرد:

تو چقدر پستی پسر که به خاطر چیزی که ازش - ذره‌ای سهم نداری، به این دختر طفل معصوم هم رحم نکردی.

باربد نگاهی حاکی از بی‌اهمیتی و خونسرد به بابا جون انداخت و ویلچر را وارد بالابر کرد، با زدن دکمه‌ای بالابر حرکت کرده و بالای پلکان توقف کرد. ویلچر را به نزدیکی پلکان چرخاند و ایستاد و با تکبر از آن بالا رو به بابا جونم صدا بلند کرد:

من از همه توی اون کارخونه بیشتر سهم دارم آقا - بزرگ و سهمی که به زور ازم گرفتی، به چنگ گرفتنم که شده ازت پس می‌گیریم، در ضمن خودت بهتر می‌دونی که ارزش اون‌جا واسه‌ی من از دختر بهروز خیلی خیلی بیشتره!

بابا جون ناگهان از جا پرید و با وجود مشکل در حرکت، عصایش را زمین انداخت و پله‌ها را با سرعت بالا رفت. دهانم از حیرت باز ماند، انگار که عصبانیت آنی قدرت مضاعف به او بخشید که حتی توان پاهایش را دو صد چندان کرد. تا به بالای پلکان چوبی رسید، من نیز بی‌اختیار از لبه‌ی گلدان به وسط سالن کشیده

شدم. یقه‌ی پیراهن باربد را به چنگ کشید که او از صندلی چرخ‌دارش مقداری فاصله گرفت. فریاد بلند بابا جون روی صورت حیران و ترسیده‌ی باربد نشست:

- پسر احمق، دختر بهروز؟! اگه خوب به اون روزات برگردی، یادت میفته که تو خودت این دختر رو توی تنبون مژگان بدبخت، زن سرایدارمون انداختی! کل زندگی و کارخونه‌م رو به اون دختر مادر مرده بدم بازم کمه!

چی؟! من پس افتاده‌ی عموی بی‌همه‌چیزم بودم و نمی‌دانستم. چرا؟!چطور همچنین چیزی ممکن است؟ صدای جیغ بلندم که گویی سال‌ها در گلو با فشار زندانی بوده از اسارت در آمد و سر همگی افراد در سالن به سمتم چرخید:

- چی میگی بابا جون؟!

زلزله اتفاق افتاد! نه آن زمین لرزه‌ای که ناشی از انرژی‌های تخلیه شده‌ی زمین است، زمین لرزه‌ای که در خانواده‌ی به ظاهر آرام و متشخص ما به وقوع پیوست. نگاه شک‌زده‌ی بابا جون که اصلا انتظار دیدار مرا در

آن زمان و مکان نداشت، به روی چشمانم قفل شد. بعد انگار مغزش نتوانست این لحظه را پردازش کند و به قلب دستور ایست داد. با شدت باربد را به روی ویلچر رها کرده، کوباند و خودش کنار پلکان آوار شد. شدت ضربه به حدی بود که کنترل ویلچر از دست باربد خارج و با شتاب همراه با ویلچر از بالای پلکان به پایین پرتاب شد، درست در نزدیکی من با کمر به زمین برخورد کرد و ویلچرش هم در فاصله‌ی کمی از او نزدیک به پلکان سرنگون شد. چشمان حیرانش روی نگاه زخمی و اشک‌آلود من نشست، دهانش برای گفتن کلامی باز شد ولی بدون زدن حرفی به همان حالت نیمه‌باز مانده، خون از دهانش به بیرون جاری و مردمکش ثابت شد. در چشمانش مرگ فریاد می‌زد.

به نظرم شکنجه‌ای در دنیا بدتر از تکرار وجود ندارد. اینکه یک صحنه‌ی تلخ یا حادثه‌ای غمگین و وحشتناک مدام در ذهن و جلوی چشمان آدم تکرار شود. عذابی که با هر بار مرور آن حوادث چون پرده‌ی سینما جلوی دیدگانم پخش می‌شد، بسیار سخت و طاقت‌فرسا در نظرم بود. آن لحظه که قلب بابا جون طاقت پی بردن من به

اصل و نسبم را نبرده و با رها کردن باربد، کمرش به دیوار کناری پلکان برخورد کرد و بی‌حال روی زمین پخش شد.

باربد با وضعیت اسفناکی از پله‌ها سقوط کرد و به زمین سالن اصابت کرد، سرش به عقب برگشته و پاهای بی‌حسش جلوی بدن مچاله شد. مردمک چشمانش به سمت نگاه متعجب من به بالا پرید و با نگاهی مسخ شده و شوکه از چیزی که در لحظه‌ی آخر متوجه شده بود، روی چشمان گریانم ثابت ماند. اشکان به سمت جنازه‌ی پدرش پریده، کنارش ولو شد و دو دستی بر سرش کوبید. معراج قبل از حرکت اضافی پوریا به سمتم، او را به عقب راند و خودش مرا در آغوش گرفته با دستانش سرم را در قفسه‌ی سینه‌اش مخفی کرد. لحظه‌ی آخر صدای فریاد بلند آقا جون گفتن روزبه را شنیدم و قدم‌های بلندش که پله‌ها را برای رسیدن به بابا جون بالا می‌رفت. صدای آمبولانس با آن آژیر تکرارشونده در گوش‌هایم پخش شد.

- خدددااا! ننننه!

روی تختخواب هین کشان نشستم و سر دردناکم را با دستانم استتار کردم. چراغ اتاق با شتاب روشن شده و از تاریکی نجات پیدا کرد. دستان معراج شانه‌هایم را در برگرفت و حضورش را در نزدیکی‌ام احساس کردم:

- کابوس دیدی عزیزم! من اینجام! نترس ملودی!

سرم را بالا گرفته، در روشنی اتاق به چشمان سرخ غمگینش چشم دوختم. ریزش اشک‌ها صورت نگرانش را به‌صورت تار در دیدگانم به تصویر می‌کشید. موهای پریشان روی پیشانی و لب‌های خشکش نشان می‌داد که چقدر در طی این ساعات گذشته، رنج زیادی را متحمل شده و از همه بدتر دیدن بدبختی جگرگوشه‌اش که از روی بدشانسی بیش از اندازه دوستش داشت.

پارت صد و هفده#

- معراج من خیلی بدبختم نه؟!

چشمانش را با درد فشرد و مرا به آغوشش دعوت کرد، دستش روی سرم نشست و موهایم را نوازش کرد:

- این‌طوری نگو عزیزم!

تیشرتش را به چنگ کشیده، سرم را بیشتر به سینه‌اش فشردم. چرا اشک‌ها به اندازه‌ی اپسیلونی از غم درونم کم نمی‌کرد؟!

- قول داده بودم بهت خوشبخت شم، این‌جوری؟! با این انتخاب چشم بسته و اشتباه مثل دختر بچه‌های نفهم زندگیم رو نابود کردم.

سرم را بالا گرفته، به چشمان سرخش خیره شدم. چقدر حال او اسفناک به نظرم رسید و بیشتر دلم برای او سوخت. انگشت اشاره‌اش روی گونه‌ام را به بازی گرفته، اشک‌ها را زدود. با هقی دردناک ادامه دادم:

- تو از منم بدبخت‌تری معراج! اینکه سرنوشت، من رو انداخت سر راهت که هر بار به طریقی به خاطر من عذاب بکشی!

لب‌های داغش، پیشانی‌ام را هدف قرار داد و با بوسه‌ای گرم به رویش مهر زد:

- تو بهترین اتفاق زندگیم هستی، ملودی!به خاطر داشتنت از سرنوشتم راضیم ولی به خاطر دردی که تو

داری می‌کشی، الان قدرت این رو دارم که یه دنیا رو به آتیش بکشم.

- خواهرزاده‌ی بدبختت غیر تو هیچ جای امنی نداره معراج! تو تنها آدم واقعی و درست زندگی منی!

با دادن قرص آرامش‌بخش دیگری مرا مجبور به استراحت دوباره کرد و تا قبل از اطمینان از اینکه به خواب رفته‌ام، ترکم نکرد.

چه روز جمعه‌ی دردناکی را امروز سپری کردم. چند مدل حقیقت محض به وجودم کوبیده شد و مرا از عالم بی‌خبری و نادانی جدا ساخت. در بیمارستان تا زمانی‌که وضعیت بابا جون به حالت استیبل در نیامد، مثل مرغ پرکنده پشت سی- سی- یو جان به سر شدم. لحظات اولیه‌ی ورود حتی مجبور به دادن شوک و احیای قلبی‌اش شدند و خدا به ما رحم کرد که قلبش طاقت آورده و مجدد برگشت. چند ساعتی طول کشید تا سطح هوشیاری‌اش کمی بالا رفت و پزشک کشیش خاطر نشانمان کرد که خطر از سر گذشته. در بیمارستان بلوایی برپا بود. عمه بهی، مامان جون، مامان گلی و بابا با اطلاعات دست و پا شکسته‌ای که روزبه بهشان داده

بود، به بیمارستان آمده و شروع به مرثیه‌سرایی و عزاداری کردند. نمی‌دانستند این میان غصه‌ی کدام عزیزشان را بخورند؟! بابا جون که با آن حال نزار گوشه‌ی سی- سی- یو افتاده بود، یا برای باربد که در جا ضربه‌مغزی شده و فوت کرد، یا نوه‌ی بی‌نوایشان که مانند مسخ شده‌ها از ماجراهایی آگاه شده بود که چون درختی خشکیده، شوکه به آنها خیره مانده بود و تنها نگاه‌شان می‌کرد. از پوریا خبری نبود و نمی‌دانم وجود نحسش را در کدام گوشه‌ای مخفی کرده بود. بعد از وضعیت استیبل بابا جون، معراج با اصرار مرا که دیگر در آستانه‌ی فروپاشی بودم، به اورژانس برد و زیر سرم و آرام بخش قرار گرفتم. به شدت افت فشار پیدا کرده و رنگ به صورتم نمانده بود. بعد از اتمام سرم و تزریقات که یک لحظه هم از کنارم فاصله نگرفت، مرا ترخیص کرد و با خود به خانه‌اش آورد. حال در این ساعت که به بامداد نزدیک می‌شدیم، در سالن خانه‌اش سروصدا شنیده و باعث شد چشم باز کنم. اتاق خواب از نور کم جانی که از لای پرده به زور سرک می‌کشید، اندکی روشن شده بود. همان‌طور درازکش که پتو را تا زیر گلویم کشیده بودم، با حرکت

مردمک به ساعت دیواری مقابلم نگاه کردم که نزدیک به شش صبح را نشان می‌داد. پتو را کنار زده، در جا نشستم، سرم گیج خورد و تیر کشید. آخ گویان دستم را روی شقیقه قرار داده، کمی سرم به پایین متمایل شد ولی با شنیدن صدای فریادگونه‌ی معراج، مجدد صاف نشستم.

- توجیه نکنید جناب بهروز خان! بلایی که شما سر خواهر من آوردین و اون بدبخت از ترس آبروش تا الان خفه‌خون گرفته با هیچ کلامی قابل توجیه شدن نیست!

بیچاره خواهر معراج، مژگان، مادر بینوای من که تمامی کاسه، کوزه‌ها سرش شکسته شد و مظلوم‌ترین فرد این ماجرا بود. دلم تاب بی‌تابی معراج را نیاورد و با وجود سرگیجه و حالت تهوع به سختی از رختخواب دل کندم. تلوخوران به درب بسته‌ی اتاق نزدیک شده، بازش کردم و خود را به داخل راهرو هل دادم. با کمک گرفتن از دیوار خود را روی سرامیک کشان- کشان تا سالن هدایت کردم. معراج تکیه داده به دیوار کوتاه اپن آشپزخانه، با کمری تا شده، شقیقه‌اش را با دست می‌مالید و بابا روی مبل کنار تی- وی خمیده، نشسته و هر دو دستش را روی سرش گذاشته بود. با اندوه از حال

نابسامان دو مرد محبوب زندگی‌ام، کمرم را به دیوار چسباندم و دستانم بی‌رمق از دو طرف آویزان ماند:

- حال بابا جون چطوره؟!

با شنیدن صدایم، سر بابا به ضرب به سمتم بالا آمد و با دیدنم در گوشه‌ی خانه از جا بلند شد. معراج ولی زودتر خود را به من رساند و با گرفتن بازویم مرا به سمت مبل تک نفره‌ی نزدیک به من کشانده، رویش نشاند:

- چرا با این حالت پا شدی دایی؟

چشمان دردناکم را به رویش انداختم. واقعا جانی در بدنم باقی نمانده بود.

- معراج اول صبحی عصبی نشو، بسه دیروز هر چی کشیدیم!

حضور بابا را هم در پشت سرم احساس کردم و دستش که روی موهایم نشست و بعد بوسه‌ای که به رویش زد:

- حال بابا جون بهتره دخترم، نگران نباش!

سرم به سمتش چرخید. با دیدن چهره‌ی آشفته‌اش به مغزم خطور کرد که انگار در یک‌روز به اندازه‌ی چند

سال پیر شده بود ولی نتوانستم جلوی زخم زبانم را بگیرم:

- اگه هنوز چیز دیگه‌ای هم در مورد گذشته‌ی من وجود داره، رو کن آقا بهروز!خسته شدم که قطره چکونی واقعیت زندگیم رو به زور از دهنتون کشیدم بیرون!

بابا آهی تلخ کشید و به سمت جلوی پاهایم بدنش را کشید، چمباتمه زده روی زانوانش خم شد و دستان بی‌حس مرا به دست گرفت و فشرد:

- اگه نگفتیم واسه این بود که توف سر بالا می‌شد دخترم! و گرنه کاری که باربد کرده با هیچ حرفی قابل جبران نیست. اون زمان مجبور شدیم روش سرپوش بذاریم تا آبروی همه حفظ بشه و الان من پیش تو و دایی‌ت این‌جور سرافکنده باشم.

چشمان پر خونش از اشک و غم به سمت معراج و من چرخی خورد. معراج با ابروانی گره خورده، دست مشت کرده‌اش را دور دهان گرفت و چرخی دور خود زد. حرص و عصیان همراه با غیرت و تعصب از

وجودش چکه می‌کرد ولی سعی داشت هم‌چنان خوددار بوده و احترام پدرم را حفظ کند.

- کاش به جای این‌کار به مژگان کمک می‌کردین، بچه رو سقط کنه تا هم آبرویی ریخته نمی‌شد و هم من از این سرنوشت لاکردار راحت می‌شدم.

با غم مرا به آغوشش کشید و صدای گریه‌اش در گوشم پخش شد. نگاه اشکی‌ام روی معراج افتاد که وسط سالن ایستاده و با درد و سوز نگاهم می‌کرد.

- ملودی فعلا پیش من میمونه آقا بهروز! می‌بینین که حالش طوری نیست که بتونه جو خونواده‌ی شما رو تحمل کنه، در ضمن اون کارخونه و اون پسره پوریا ذره‌تی برای من اهمیت نداره، وقتی خواهرزاده‌م رو این‌طوری جون به سر می‌بینم!

جالب بود که بابا در آن ساعات اولیه.ی صبح، برای بردن من به خانه‌اش آمده بود که دایی‌ام این اجازه را به او نداد و او هم بدون مخالفت و سرزنشی پذیرفت و بعد از دقایقی با همان آشفتگی و شرمندگی خانه را ترک کرد.

خانه! واقعا بی‌خانمان شده بودم. دختر تا زمانی‌که ازدواج نکرده، خانه‌ی پدری را خانه‌ی خود می‌داند و من در حال حاضر از خانه‌ای که نصفش برای پوریا بود، آن‌قدر متنفر بودم که دیگر آنجا را خانه‌ی خود نمی‌دانستم، حتی برای برداشتن لوازم شخصی‌ام هم بدان‌جا مراجعت نکردم و بعد از گذشت یک‌روز دیگر که شرایط جسمانی‌ام بهتر شد، با پیشنهاد معراج و تمایل خودم برای دیدار با مژگان به اهواز سفر کردیم. وقتی در فرودگاه شهید مدنی اهواز، هواپیما روی زمین نشست و من قدم بر زمین آبا و اجدادی‌ام گذاشتم، تازه متوجه شدم که می‌توان در اوج ناامیدی و غم چگونه به آرامش رسید. من با طرد کردن مادر واقعی‌ام نیمی از وجودم را به انزوا کشانده بودم و حال با قبول دیدارش آن قسمت را از خشم و کینه رها کرده بودم.

پارت صد و هجده#

بعد از سوار شدن به تاکسی مخصوص فرودگاه، معراج که کنار من در صندلی عقب نشسته بود، رو به راننده آدرس داد:

- محله‌ی گلستان میریم جناب!

آقای راننده با سیمای تیره‌ی جنوبی‌اش لبخند گرمی به ما زد، به سمت جلو صورتش را چرخاند و شروع به حرکت کرد.

- اون روز شما چطوری با هم توی خونه‌ی باربد جمع بودین؟!

معراج صورتش را به سمتم گرداند و به چشمان پرسشگرم خیره شد. دستم را که روی زانویم گذاشته بودم، به نرمی گرفت و لب زد:

- بهتره فراموشش کنی اون روز رو!

سریع سر به مخالفت به چپ و راست تکان داده، چشم از نگاهش بر نداشتم:

- نه می‌خوام بدونم!

ولی او هوفی آرام کشید و سرش را به جلو چرخاند، حس کردم از رد چشمان ملتمسم فرار کرد.

- صبح همون روز رفتم کلانتری پیش دوستم، تونسته بود واسم اطلاعات رو کتبی در بیاره و وقتی خوندم چند ماه بعد از حادثه‌ی سقوط با رضایت شخص باربد، مادر

پوریا از زندان آزاد شده، حسم خبردارم کرد که موضوع بابت سهام کارخونه‌ست، چون تو قبلا از خواستگاری نافرجام پسرش از خودت واسم گفته بودی. رفتم خونه‌ی بابا جونت و با ایشون در میون گذاشتم. روزبه هم پیش بابا جونت از ارتباطایی که پوریا و اشکان داشتن رازگشایی کرد. بابا جون هم یه دفعه آشفته شد و گفت باید بریم خونه‌ی باربد تا خودش اصل موضوع رو از زیر زبونش در بیاره. باربد اول به کل انکار کرد، ولی وقتی روزبه عکس پوریا و اشکان رو نشونش داد و من گفتم که پرونده‌ش با مادر پوریا رو خوندم، گفت به خاطر رفاقتی که سالای قبل با پدر پوریا داشته، بهشون رحم کرده که در ازای گرفتن پول رضایت بده تا مادرش آزاد بشه، بعد گفت که پوریا ازش خواسته چون مادرش بیماری قلبی داره و حالش توی زندان ناخوشه، اول از زندان در بیاد و بهش مهلت بده تا این پول رو واسش مهیا کنه. بابا جونت قانع نشد و گفت حتما نقشه‌ای واسه کارخونه داشتی که با وجود فلج شدنت راضی به رضایت از طرف شدی. این بود که باربد به اشکان گفت به پوریا زنگ بزنه و اون رو بکشونه به خونه‌ش تا پیش ما اقرار کنه. حتما فکر

می‌کرده پوریا برای جون مادرش به حرفای اون مهر تایید بزنه، ولی از همون اول که اومد، ما رو هم اون‌جا دید و فهمید که دستشون رو شده، اعتراف کرد که با پیشنهاد باربد و پسرش برای از چنگ در آوردن کارخونه به تو نزدیک شده و پیشنهاد ازدواج داده، ولی بعد ازدواج پشیمون شده و سعی داشته اونا رو سر بدوونه که این هم تا چه حد درسته من مطمئن نیستم.

تا به اینجای صحبتش رسید، دوباره سر به سمتم چرخاند، چشمانش پر از خشم و عصیان شده بود. دریای مواج چشمانم او را دل‌آزرده تر کرد که با غم فشار کوچکی به دستم داد:

- پوریا به تو بد نکرده دایی! اون به خودش بد کرد و شک نکن بدجوری هم چوبش رو می‌خوره.

گمان نکنم به این زودی قلبم قابلیت پذیرش این نامردی‌ها را داشته باشه و بتوانم به راحتی از این اتفاقات گذر کنم. تنها برای آرامش غیرت او به آرامی سر تکان دادم که باز صدای آه خفه‌ی او را در آورد و چشمانش را فراری داد.

مقابل دروازه‌ی آهنی یک خانه‌ی یک‌طبقه در محله‌ای متوسطنشین ایستاده بودم. معراج چمدان‌هایمان را از دست راننده گرفت و کنار پایش قرار داد. با فشردن زنگ خانه توسط او، بعد از دقایقی که صدای دور شدن تاکسی از کنارمان به گوشم رسید، در باز شد و اندام مژگان با آن پیراهن بلند سورمه‌ای رنگش جلوی چشمانم پدیدار شد. چشمان سیاهش با دیدن چهره‌ی مات زده‌ی من در لحظه پر از اشک شد و ناگهانی به سمتم جست زده، اندام نحیف مرا به آغوشش کشید. چشمانم را بستم و در گرمای تنش غرق شدم، بو کشیدم و بوی مادری که در این سال‌ها از جگرگوشه‌اش دور مانده بود را استشمام کردم. آغوشش هم بغض داشت و هم شور و هیجان. تکه‌ی گمشده از وجودم در این چند وقت را در وجود گرمش یافتم و من هم در لحظه از آرامشی ناب سیراب شدم.

حیاطی بزرگ که در گوشه‌ای از آن چند درخت نخل داخل باغچه به آدم سلام می‌دادند و در گوشه‌ای دیگر منبعی بزرگ که احتمالا آب در آن ذخیره می‌کردند. داخل خانه با فرش‌های قرمز رنگ مفرش شده و با

پشتی‌هایی از همان رنگ و نقش دورتادور پذیرایی چیده بودند. خانه از تمیزی برق می‌زد و حس خونگرمی جنوب و خانه‌هایش را به آدم یادآوری می‌کرد. در حال حاضر در خانه تنها بود و پسرش محمد که بعد از جدایی از همسرش با او زندگی می‌کرد، در کارخانه‌ی تولید رنگ و روغن صنعتی سر کارش حضور داشت. کنار معراج به پشتی تکیه داده بودیم که مژگان از آشپزخانه‌ای که انتهای پذیرایی بود، با سینی شربت و شیرینی خارج شد و با چهره‌ای که از هیجان می‌درخشید به سمتمان آمد و روبه‌روی من روی زمین چهار زانو نشست:

- دورت بگردم دختر! چراغ خونه‌م رو روشن کردی، قلبم رو منور کردی که یومات رو بخشیدی و پا به خونه‌ش گذاشتی!

لیوان شربت خنک را مقابلم گذاشت و با همان شور و گرمی ادامه داد:

- وقتی معراج زنگ زد و گفت تو هم برای دیدار با ما میای، نمی‌دونی چه حالی پیدا کردم یوماه؟! حالا خودت مادر میشی، می‌فهمی حس و حال ما رو!

سرم به سمت معراج چرخ خورد و با نگاه دردآلودی که به او انداختم، افسوس‌کنان نفسش را بیرون داده، رو به مژگان کرد:

- فعلا که به بقیه خبر ندادی دده!

مژگان نگاهش رنگ نگرانی گرفت:

- نه هنوز ولی چرا کوکام!

- ملودی زیاد اوضاعش مناسب نیست، حال رودررو شدن با قوم و خویش رو نداره!

مژگان با غم به من نگریست و در جایش با اضطراب جابه‌جا شد:

- دردت به سرم دختی! چرا حالت میزان نیست، رنگ هم به صورت نداری؟!

تلاش کردم که زیادتر از این دلواپسش نکنم:

- نه خوبم، فقط این‌بار اومدم خودت رو ببینم، دفعه‌ی بعدی که حالم بهتر بود، حتما به بقیه خونواده هم خبر میدیم.

لبخند محزونی لب‌هایش را رنگین کرد:

راستش پسر بزرگم احمد توی شوشتر با زن و - بچه‌هاش زندگی میکنه و دخترم مرجان هم شوهر دادم به دزفول. هنوز جریان تو رو به اینا نگفتم، چون احمد مخصوصا خیلی بدپیله‌ست و حتما با شنیدنش من رو رسوا میکنه که این‌همه سال ازش مخفی کردم.

معراج برآشفت و به رویش توپید:

غلط کرده هر کی که به تو بتوپه، اون زمان یه علف - بچه بودن و کاری ازشون بر نمیومده، الانم که خودشون اون‌قدر گرفتار زندگیشونن که خیری ازشون برنمیاد.

مشخص بود که معراج دل خوشی از پسر بزرگ خانواده ندارد که این‌گونه در برابرش عکس‌العمل نشان می‌داد.

عصبانی نشو کوکام! اگه در قبال محمد کاری از - دستش بر میومد، کوتاهی نمی‌کرد ولی خودت می‌دونی که چقدر گرفتاره!

معراج سرش را تکان داد و با دراز کردن پاهایش روی فرش، گویی خود را کنترل کرد که حرف اضافه‌ای نزند.

- دختر دیگه‌م معصومه ولی همین اهواز زندگی میکنه، به اون گفتم که توی جوونیم با جگرگوشه‌م چه کردم؟خیلی دلش می‌خواست شماره‌ت رو بدم بهش تا باهات حرف بزنه، ولی راضی نشدم. گفتم این دختر دلش از ما شکسته، نمی‌خوام با مزاحمت براش اذیتش کنیم، همون یوماه دل مرده‌اش رو از یاد ببره واسش بهتره!

صدای تنفس حرصی معراج کنار گوشم بلند شد و چشمان غمگینم روی مژگان که با بغض حرفش را به اتمام رسانده، چشمان گریانش را با گوشه‌ی شال پاک کرد، دو- دو زد. بی‌اختیار به سمتش بدن کج کرده، دستانش را گرفتم، چشمان بارانی‌اش روی صورتم با عشق به گردش در آمد.

- ببخش که زود قضاوتت کردم! اومدم اینجا که واقعیت رو ازت بشنوم یوماه!

نالەکنان مرا در آغوش گرفت:

- قربان یوماه گفتنت شم دختی! برات میگم ولی الان نه! الان فقط می‌خوام ببوسمت و بوت کنم دورت بگردم!

پارت صد و نوزده#

در اولین لحظه‌ی دیدار برخورد محمد با من با بسیار جالب بود، وقتی بعدازظهر از سر کار برگشت و با من روبه‌رو شد، کاملا رسمی و شسته- رفته برخورد کرد؛ ولی رفته- رفته یخش آب شد و صمیمی‌تر رفتار کرد. حتی یک ذره هم به معراج نرفته بود و از لحاظ چهره کاملا شبیه پدرش جاسم بود که عکسش روی دیوار پذیرایی قاب شده بود. چهره‌اش تیره‌تر از ما و موهایی فر و حالت‌دار داشت. از نظر سنی هم همسن پوریا بود و از من سه سال بزرگتر، ولی با وجود مشکلات زیاد در زندگی‌اش چون دیگر بچه‌های جنوب، خونگرم و خوش‌صحبت بود که با معاشرتش تا پاسی از شب از حوادث تهران کاملا به دور افتادم. مژگان شام برایمان قلیه ماهی درست کرد که مزه‌ی بهشت می‌داد و بعد چند وقت بی‌اشتهایی و غذا نخوردن حسابی به من چسبید. معراج به خوبی می‌دانست که مرا به کجا بیاورد تا روحیه‌ی درب و داغان مرا سامان ببخشد.

شب جای مرا کنار خودش در اتاق خواب انداخت. دراز کشیدن روی دشک و پتوی سبک مسافرتی در کنار

مادری مهربان که موهایم را نوازش می‌کرد، غم و غصه را از دلم زدود؛ اما باعث نشد که ذره‌ای کنجکاوی‌ام از گذشته کاسته شود. زیر نور مهتابی دیوارکوب اتاق همان‌طور دست در دستش به چشمان مواجش که پر از عشق و دلتنگی بود، خیره شدم:

- یوماه به من بگو توی گذشته، خانواده‌ی آذرفر چه بلایی سرت آوردن؟!

لب‌هایش به غم فشرده شد و قطره اشکی از چشمانش روی گونه‌ی چروک شده‌اش نشست:

- فقط باربد به من جفا کرد دختی! نباید گناه اون رو پای همه شون بنویسی!

چشمانم از فشار رنج سوزش پیدا کرد و با بغض ناله کردم:

- گناه از این بدتر که یه مادر رو از بچه‌ش جدا کردن و بهش گفتن حق نداری بعدها هم سراغش رو بگیری؟!

دستش از روی موهایم به روی گونه پایین آمد و به گرمی گونه‌ی یخ زده‌ی مرا نوازش کرد. صدای سمفونی حرکت پنکه سقفی سکوت شب را آهنگین کرده بود و

صدای دردمند مژگان به مانند خواننده‌ی این سمفونی به گوش من می‌رسید:

- این‌طور نیست دردت به سرم! اگه سرنوشت من رو خوب گوش بدی، بهتر می‌فهمی چرا شرایط ما رو از هم جدا کرد؟ جبر روزگار بود دختی!

اون سالا زندگی من و جاسم توی اهواز به سختی می‌گذشت. سه تا بچه‌ی قد و نیم قد داشتیم و جاسم روی ماشین مردم شوفری می‌کرد. یه وانت‌بار بود که باهاش خرما پخش می‌کرد تا اینکه یه روز تصادف کرد و ماشین مردم رو هم درب و داغون، خودشم چند روز افتاد توی بیمارستان. وضعمون از بد هم بدتر شد. خانواده‌ی شوهریم نه که نخوان، مال چندانی هم نداشتن که به ما کمک کنن، اون‌هم با چند دست عائله و بچه که اگه به یکی بیشتر می‌دادن، صدای بقیه هم در میومد. خانواده‌ی منم که توی خرج و مخارج خودشون مونده بودن. اون موقع توی محله‌ی عامری‌ها زندگی می‌کردیم و ما توی یه خونه‌ی سی متری اجاره‌ای توی قسمت حاشیه‌ایش و ضعیف نشینش. همه وضعشون مثل ما بد بود و کسی نبود که بخواد کمکمون کنه. وقتی جاسم با

بدهی ماشین مردم برگشت خونه، دیگه واقعا ناامید شده بودیم. منم سنی نداشتم، بیست سالم بود با سه تا بچه کوچیک و کاری ازم بر نمیومد، تا اینکه یکی از اقوام صاحب ماشین که از معتمدین محل بود به اسم اوستا جواد خیرش به ما رسید. اوستا جواد توی تهرون کار می‌کرد و هر چند وقت یک‌بار میومد اهواز به زن و بچه‌ش سر میزد. توی تهرون باغبون یکی از ویلاهای بالای شهریشون بود و از قضا شنیده بود که یه خونواده‌ی ثروتمند تبریزی که تازه به تهرون نقل مکان کردن، دنبال یه سرایدار مطمئن می‌گردن. خلاصه سرت رو درد نیارم، کور از خدا چی می‌خواست، دو چشم بینا! جاسم روی هوا پیشنهادش رو زد و قرار شد صاحب ویلایی که اوستا جواد براشون کار می‌کرد، ما رو معرفی کنه و صلاحیتمون رو توسط اوستا تایید کنن. وقتی حرف از مهاجرت به تهرون زدیم، عشیره مخالفت کردن. برادرشوهرام و پدرشوهرم گفتن زن جوون رو ببری شهر، تک و تنها نمیشه و بی‌غیرتیه، ولی جاسم به حرفشون گوش نداد و گفت اینجا بمونیم روز به روز وضعمون بدتر میشه. خلاصه با وجود مخالفت‌هاشون بار و بندیل رو بستیم و پول پیش خونه هم که خیلی

ناچیز بود، به عنوان قسط اول بدهی داد به صاحب ماشین و قول داد مابقیش رو بعد گرفتن حقوق ماهیانه توسط اوستا جواد به دستش برسونه.

مژگان آهی کشید و طاق باز شد، دستش را زیر سرش گذاشت و به پنکه‌ی سقفی در حال گردش چشم دوخت:

- آقا بزرگ و خانم جان خیلی به ما لطف کردن و من تا عمر دارم یادم نمیره که چطور هوای ما رو داشتن. اصلا مثل بعضی پولدارا از دماغ فیل افتاده نبودن و معلوم بود خونواده‌ی اصیلی هستن و از همون اول با روی خوش با ما رفتار کردن. جاسم کارای خونه ویلایی و رسیدگی به درختا و گل و گیاه حیاط رو به عهده داشت و منم کارای خونشون رو انجام می‌دادم. خونه سرایداری رو هم واسه زندگی به ما دادن و ما تونستیم همون سال اول خیلی از بدهی‌های جاسم رو رفع و رجوع کنیم.

اون زمان فامیلی‌شون آذری‌ها بود و توی بازار مغازه‌ی فرش دستبافت داشتن.

دخترشون بهی خانم خیلی باشخصیت و خانم بود؛ ولی متاسفانه بچه‌دار نمیشد و همیشه چشاش غم داشت، مخصوصا وقتی شیطنت‌های بچه‌های من رو توی حیاط می‌دید، رنگ چشماش میشد رنگ حسرت. بالاخره خدا واسه همه یه غم کنار گذاشته یوماه!

من هم رو به سقف، صاف دراز کشیده، دستانم را زیر سرم قلاب کردم و برای عمه بهی که هنوز هم رنگ حسرت در چشمانش دیده میشد، آهی تلخ سر دادم.

- می‌دونستم پسر بزرگشون هم خارج زندگی میکنه؛ ولی امان از پسر دومیشون باربد که هر وقت میومد خونه‌ی اونا جار و جنجال درست می‌کرد و این پدر و مادر می‌چزوند و می‌رفت. خیلی ناتو و چشم ناپاک بود، از اونا که به کلفت خونه هم رحم نمی‌کرد و عارش نمیشد. خب من یه زن جوون بودم که دائم توی خونشون در حال رفت و روب، هر دفعه که من رو جایی تنها گیر میاورد، نگاه زشتش رو به روم می‌نداخت و دست درازی می‌کرد.

چشمم را با درد بستم، وقتی لحن صدای مژگان را درد بی‌حرمتی و بی‌احترامی تغییر داده، خش‌دار کرد:

لعنت به هوس و نداری یوماه! اون رو هوس به آتیش - می‌کشید و من بدبخت هم از ترس اینکه کسی چیزی بفهمه و ما رو بندازن بیرون و دوباره به بدبختی برگردیم، خفقان زجرکش می‌کرد. به جاسم که اصلا چیزی نمی‌تونستم بگم، چون ممکن بود هر کاری ازش بربیاد، پس دندون به جگر گذاشته، سکوت کردم و فقط سعی می‌کردم وقتایی که اون به خونه ویلایی میاد، خودم رو از دیدش مخفی کنم و زیاد جلوش آفتابی نشم. بدبختی خودش زن داشت ولی حریص بود، اصلا یکی از اختلافاتش با پدر و مادرش هم سر همین ازدواجش بود که با وجود مخالفت اونا زن گرفته بود. زنش اصلا پاش رو خونه ویلایی نمی‌گذاشت ولی خانم جان می‌گفت چشم دختره فقط به مال ماست و هر دفعه اون باربد رو تحریک می‌کنه که واسه تیغیدن از آقا بزرگ بیاد اینجا و جنجال درست کنه. توی حجره‌ی فرش فروشی هم کار نمی‌کرد، اصلا کار مشخصی نداشت و یه جور دلال بود. نمی‌دونم من از کار و بارش سر در نمی‌آوردم و علاقه‌ای هم به فهمیدن نداشتم، فقط همون که دستش از سر من کوتاه باشه، واسم اهمیت داشت. یک‌سال وچند ماه از اومدنمون گذشته بود که دوباره باردار شدم. همین

محمد، ابنی! سر محمد حالم خیلی بد شد، دکتر گفت که حاملگی‌های پشت هم بدنم رو ضعیف کرده و دوران بارداری سختی هم خواهم داشت. با لطفای زیاد خانم جان و آقا بزرگ تونستم به سختی محمد رو هم به دنیا بیارم، ولی دکتر دیگه حاملگی بعدی رو برام خطرناک دونست و گفت که بهتره با یه وسیله‌ی مطمئن از وقوعش جلوگیری کنیم. بدنم هیچ روشی رو تاب نیاورد و جاسم که دید حتی با خوردن قرص هم حالم بد میشه و از کار و زندگیم میفتم، قبول کرد که خودش بره عمل سرپایی و لوله‌هاش رو ببنده. راستش اون زمان این عمل رو واسه مردایی که بچه نمی‌خواستن، درمانگاه بهداشت محله رایگان انجام می‌داد و طفلکی به خاطر شرایط من که حاملگی و زایمان، ضعیف و ناتوانم کرده و تاب عمل رو نداشتم، راضی به این کار شد. وقتی به خانم جان هم گفتم، خیلی استقبال کرد و تشویق کرد که این کار رو انجام بدیم، چون با چشماش دوران حاملگی سخت من و زایمان بعدش رو دیده بود. خلاصه که بدون اینکه پیش عشیرمون از این موضوع حرفی بزنیم، جاسم این عمل رو انجام داد. اوضاع به همین روال گذشت تا اینکه پدر شوهرم فوت شد. آقا بزرگ اجازه داد که برای

مراسم برگردیم اهواز، ولی خونواده که راضی به مهاجرت ما نبودن، روی خوش نشونمون ندادن و زودی برگشتیم. همون زمانا بود که آقا بهروز و خانمش هم برای سر زدن به خونواده به ایران برگشتن. طفلک بهی خانم هم چند ماهی میشد که از شوهرش طلاق گرفته و برگشته بود خونه ویلایی. بعد چهلم پدر شوهرم جاسم پاش رو کرد توی یه کفش که باید بره و حق خودش رو از میراث بگیره. هر چی گفتم پدرت مالی نداره که بخوای به خاطرش با عشیره در بیفتی، گوشش بدهکار نشد، می‌گفت حق من و بچه‌هامه و نمی‌ذارم از حلقوم اونا پایین بره. به گوشش رسونده بودن که برادراش به دنبال فروختن خونه‌ی پدری‌شونن و او هم رفت که از قافله عقب نمونه، که ای کاش نمی‌رفت و این بلاها سر من نمیومد!

سرش به سمتم چرخید، چشمانش پر از رگه‌های خون شده بود. لب‌هایش می‌لرزید و غم عالم در صورت مهتابی‌اش نشسته بود. با زجر دستم را بلند کرده، روی گونه‌اش گذاشتم که با هقی سوزناک انگشتم را بوسید:

تازه محمد رو از شیر گرفته بودم، دو سالش تموم شده - بود. جاسم رفت و من با چهار تا بچه کوچیک توی خونه سرایداری‌مون تنها موندم به امید اینکه با دست پر برگرده! با اومدن آقا بهروز و خانمش اقوام توی تهرون مدام دعوتشون می‌کردن برای شام و خیلی شبا خونه ویلایی خالی از حضورشون بود. اون روز عصر وقت نظافت اتاقای خونه ویلایی بود. محمد رو خوابونده بودم و به بچه‌ها سفارش کردم توی خونه بازی کنن و مواظب داداش کوچولوشونم باشن. وقتی همگی‌شون سوار ماشین شدن و رفتن واسه مهمونی، منم از فرصتی که دستم اومد استفاده کردم و رفتم واسه نظافت.

پارت صد و بیست#

توی اتاق مهمان تخت‌خواب رو مرتب می‌کردم که یکهو در اتاق باز شد و باربد رو کنار در دیدم. باربد کلیدای خونه رو داشت، ولی یه درصد هم فکر نمی‌کردم که اون این وقت بیاد خونه ویلایی. گمون می‌کردم اونم مهمونی دعوت باشه. سری قبل که اومده بود از خانم جان سراغ جاسم رو گرفت که ندیدتش و خانم جان هم ناغافل بهش گفته بود که واسه گرفتن ارث و میراثش به

اهواز رفته. نمی‌دونم چطوری برنامه چید که من رو تنها وسط اتاق تونست خفت کنه. قسمش دادم که به بچه‌هام رحم کنه، دلش به حال شوهر بیچاره‌ی بی‌خبرم بسوزه؛ ولی فقط یه حرف زد و گفت خیلی وقته توی نختم و توی عتیقه واسه من ناز می‌کنی و از زیر دستم در میری. گفتم آقا اگه پدر و مادرتون بفهمن فکر میکنن منم ریگی به تنم بوده، من کلفت شمام و در حد شما نیستم که، ولی کو گوش شنوا؟! توی اون خلوت عصرگاهی بلایی که می‌خواست رو سر من آورد و به ناله‌های من هم ذره‌ای اهمیت نداد. آخر سر هم گفت اگه لام تا کام حرفی بزنم، نه اون گردن می‌گیره و نه کسی دیده که اون وارد خونه شده و بدتر آبروی خودم میره.

به گریه افتاد، از باربد بیش از قبل متنفر شدم و دست سرنوشت که همچنین مرگی را برایش رقم زد، تحسین کردم. ذره‌ای از مردنش دلم نسوخت و حتی بدتر را هم برایش محق می‌دیدم. از جا بلند شده، خود را به سمتش کشاندم. او هم نشست و هر دو در آغوش هم گریستیم. با بدترین حالت من و او به هم وصل شده بودیم؛ ولی در این میان از همه هم بی‌گناه‌تر بودیم.

اصلا می‌گفتم هم هزار و یک حرف بود، پیش - خودشون فکر نمی‌کردن که شاید کرم از کلفت خونه باشه و چرا باید شخصی مثل باربد به آدمی مثل من دست درازی کنه؟ اگه ترس از خدا و بچه‌های طفل معصومم نبود، همون شب خودم رو خلاص می‌کردم؛ ولی دردم رو توی سینه مخفی کردم که آتیشش گر نگیره. فقط با خودم گفتم جاسم که برگشت، هر جوری شده مجبورش می‌کنم که برگردیم اهواز، چون دیگه موندن من اونجا جایز نبود و هر دفعه ممکن بود دوباره فیل باربد هوای هندستون کنه و باز هم این تجاوز تکرار بشه. غافل از اینکه جاسم بعد یک‌ماه جنجال با خونواده که اندازه‌ی آب دهانی به دستش انداخته بودن، قصد برگشتن کرد ولی توی مسیر اتوبوس چپ می‌کنه و بخت بدتر از همیشه‌ی من سیاهی برام میاره و جاسم میره توی کما. یک‌ماه یه پام بیمارستان بود و یه پام خونه ویلایی ولی یه کدوم از قوم شوهر یک‌بار هم به ما سر نزدن و این خانواده‌ی آذری‌ها بودن که یک لحظه من و بچه‌هام رو به حال خودمون رها نکردن. بعد از یک‌ماه هم عمرش به دنیا نموند و طفلی فوت کرد. آقا بزرگ تموم مخارج کفن و دفن و مراسم رو به عهده گرفت و

همون تهرون بنده خدا رو به خاک سپردیم. بعد چهلم خدا بیامرز، خانواده‌ی خودم پیغام دادن که برگردم اهواز، چون زن تنهای مطلقه نمیشد که توی تهرون بمونه؛ ولی من توی خودم یه تغییراتی دیده بودم که مشکوک شدم و امروز و فردا کردم تا این‌که حالم دوباره نامیزون شد و شکمم به یقین تبدیل شد. توی خونه ویلایی حالم بد شد و غش کردم و من رو رسوندن بیمارستان. خانم جون و آقا بزرگ از عملی که جاسم انجام داده بود، مطلع بودن و وقتی به خاطر حال بد من توی بیمارستان فهمیدن باردارم با شک نگاهم کردن، گفتن که این نمی‌تونه بچه‌ی جاسم باشه و ازم خواستن حقیقت رو بهشون بگم. کلی عجز و التماس کردم که باورشون شه قصد بی‌حرمتی و تهمت به خونواده‌شون رو ندارم ولی وقتی از کاری که باربد با من کرده بود، پرده‌گشایی کردم بدون شک پذیرفتن، انگار اونا پسرشون رو خوب شناخته بودن و می‌دونستن از دستش همه کاری بر میاد. آقا بزرگ با باربد دعوای بدی کرد و عاقش کرد و دیگه توی خونه ویلایی راهش نداد، البته از بارداری من پیشش حرفی نزدن، فقط گفتن که فهمیدن به من بدبخت دست‌درازی کرده. دکتر هم گفت که بدن من شرایط سقط

رو نداره و ممکنه با این‌کار جونم به خطر بیفته، این بود که آقابزرگ رضایت به سقط نداد و گفت کلا من رو تحت نظر پزشکای حاذق بذارن تا بتونم دوران حاملگی رو که واسم ممنوع و سخت بود، بگذرونم. به عشیره هم اطلاع داد چون شرایطم بحرانی هست تا پایان بارداری پیش اونا می‌مونم. من مدام گریه می‌کردم، چون بزرگ کردن بچه‌ها با بازگشت به اهواز برام مشکل بود. این بود که دستور آقا بزرگ باعث شد به چیزای مهمی فکر کنم، گفت این بچه در اصل مال اوناست و من هم شرایط بزرگ کردنش رو ندارم. گفت به خونواده‌ت بعد زایمان میگیم بچه از دست رفته و در عوض مخارج بزرگ کردن بچه‌های دیگم رو با بازگشت به اهواز گردن می‌گیره؛ چون آقا بهروز و همسرش هم نتونسته بودن بچه‌دار شن، شرایطی درست می‌کنن که مثلا اونا هم توی خارج درمان شدن و من بعد زایمان بچه رو می‌سپرم به اونا و با بچه بر می‌گردن خارج. آقا بزرگ گفت مصیبتی که باربد سر من آورده با هیچ پولی قابل جبران نیست؛ ولی حداقل این بچه زیر نظر خودشون و توی شرایط بهتر بزرگ میشه.

از آغوشش در آمده به چشمان گریانش نگاه کردم. شرم و پشیمانی توامان در نگاهش دیده میشد. دهانم باز مانده بود که مجدد دستانم را به دست گرفت و فشرد. با رنج ناله کردم:

- چطور از بچه‌ت گذشتی یوماه؟!

دستانم را به سمت لبش برده، بوسه‌ای اشک‌آلود رویش نشاند:

- آقا بزرگ وقتی فهمید این بچه از ترکه‌ی خودشه، دردت به سرم دختی! شرایطم سخت بود مادر! هیچ‌جوری راضی نمیشد من با خودم برگردونم اهواز، پای آبروم هم وسط بود اگه از عمل شوهرم حرفی زده میشد یا اگه باهاشون مخالفت می‌کردم و رازم برملا میشد، توسط همون عشیره سرم رو میزدن؛ اما از این خونواده مطمئن بودم. آقا بهروز و خانمش چند ماه بارداری مثل پروانه دورم چرخیدن، بهی خانم نمی‌ذاشت آب توی دلم تکون بخوره، باید به خاطر شرایط سخت حاملگی آمپولای کمیاب و گرون می‌زدم و آقا بهروز به سختی اونا رو برام فراهم می‌کرد. یوماه من جون تو و خودم رو مدیون اونا می‌دونستم و اگه نبودن هیچ

کدوممون زنده نمی‌موندیم، بعدش هم با خودم گفتم این بچه توی این خونواده بزرگ بشه، عاقبتش بهتر از بچه‌های یتیم منه که باید بعد این زیر قانون عشیره بزرگ بشن. می‌دونم هضمش واست راحت نیست که یه مادر چطور این کار رو کرده ولی به جون خودت قسم که می‌خوام دنیا نباشه، خواستم توی محیط بهتری زندگی کنی. اگه اینجا بودی سرنوشتت میشد مثل خواهرات؛ ولی الان ببین چه خانم مستقلی هستی!

سعی می‌کردم درکش کنم؛ ولی نمی‌دانست که با این انتخاب، من سرنوشت بهتری پیدا نکردم. ابتدا موضوع عشق و عاشقی ممنوعه‌ای که برایم پیش آمد که باعث انتخاب اشتباه بعدی‌ام شد و زندگی که به لعنت خدا نمی‌ارزید و درونش پر از حیله و نجاست بود.

- شبا تا صبح گریه می‌کردم و با تو که توی شکمم وول می‌خوردی، حرف می‌زدم. دائم ازت طلب بخشش می‌کردم که قصد داشتم از خودم جدات کنم. اسمت رو گذاشته بودم، مژده! چون هر چند با بی‌حرمتی یه آدم فاسد به این دنیا دعوت شدی؛ ولی برای من مثل یه مژده‌ی خوش خبر بودی. تو داشتی با اومدنت دل یه

خونواده‌ی خوب رو گرم می‌کردی و چراغ خونشون رو منور! گفتم شرایطم بد بود و نتونستم بیشتر از هفت ماه بچه رو حمل کنم. توی ماه هفتم به دنیا اومدی و چون نارس بودی گذاشتنت توی دستگاه! آقا بزرگ ازم خواست اصراری برای دیدارت نداشته باشم؛ چون ممکنه با دیدنت نتونم ازت دل بکنم. به خونوادهم خبر دادیم بچه که زود متولد شده بود از دنیا رفته و من بدون دیدنت به دست آقا بهروز و خانمش سپردمت و بعد از چند هفته که از بهبودیم گذشت، برادرم به دنبالم اومد و ما رو به اهواز برگردوند.

هر دو در سکوت شب، خیره به هم اشک می‌ریختیم. طمع بی‌جای یک آدم چگونه باعث چنین دردی در یک فرزند و مادر شده بود؟ واقعا بعضی گناهان تا سالیان سال نابخشودنی خواهند بود. در آخر کنار هم بعد این‌همه سال جدایی به آرامش رسیدیم و من او را بخشیدم؛ چون زجری که او به تنهایی در این مدت طولانی از فراق فرزندش کشیده، خود مجازات بزرگی برای این تصمیمش بود و دیگر بیش از این در حقش بس جفا میشد. وقتی به او گف

تم که زین بعد مرا با همان اسم انتخابی‌اش، مژده صدا بزند، کل صورتم را بوسه باران کرد و بابت صاف کردن دلم با او تا صبح زیر لب خدا را سپاس گفت.

پارت صد و بیست و یک#

از در خارج شده، وارد حیاط شدم. محمد کنار منبع آب به حالت نیمه نشسته، دست و صورتش را آب میزد. هوا رو به غروب رفته، از شدت گرما کاسته شده بود. به سمتش قدم برداشتم و با رسیدن به نزدیکی‌اش حوله را دراز کردم:

- خسته نباشی، بفرما!

به ضرب ایستاد و به لباس‌های تنم چشم دوخت. یوماه بعد از دوشی که صبح گرفتم، این پیراهن گشاد جنوبی را به تنم کرده بود و به گفته‌ی معراج دیگر کاملا شبیه دختران اهوازی شده بودم. حوله را از دستم گرفت و در حال خشک کردن صورتش با مهربانی گفت:

- چقدر لباس جنوبی بهت اومده! اول که دیدم نشناختمت!

به رویش لبخند زدم و گفتم:

تو که دختر زیبای اهوازی زیاد دیدی که من انگشت - کوچیکشونم نیستم.

چشمانش با تغییر رنگ به سمت غم به نگاهم قفل شد:

هیچ‌وقت زیبایی نباید ملاکمون از آدما باشه که - متاسفانه ملاک من بود!

با همان کرختی و خستگی که از سر و صورتش می‌بارید، عقب‌گرد کرده، روی سکوی داخل حیاط نشست، حوله درون دستانش فشرده میشد و چشمانش در نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند.

طوری چوب انتخاب بچگانه‌م رو خوردم که حالا حالا - جاش خوب نمیشه.

افسوس که غم‌هایمان شبیه هم و غیر قابل مداوا بود. به سمتش نزدیک شده و در کنارش روی سکو نشستم، نسیم ملایم صورتم را نوازش داد و انگار با غم ما هم‌دردی کرد.

چرا از همسرت جدا شدی؟ -

انتظار نداشتم که پاسخ دهد، چون من هنوز میوه‌ی نورسیده‌ی این خانواده بودم و صمیمیت با من زمان بیشتری را می‌طلبید؛ ولی به آرامی شروع به صحبت کرد، انگار او هم به گوشی شنوا نیازمند بود.

- از وقتی چشام رو باز کردم، عاشق شعله شدم. دختر همسایه روبه‌رومون بود که البته بعد از جدایی از من، پدرش خونه رو فروخت و به محله‌ی دیگه نقل مکان کردن. ها خیلی خوشگل بود! از همون بچگی یه سر و گردن از دخترای محل بالاتر بود؛ ولی چه فایده که معرفت نداشت. اولا که ازش خواستگاری کردم، راضی نبود ولی خیلی پافشاری کردم تا بعد چند سال بالاخره جواب مثبت داد. با بدبختی، کار مداوم و کمک یوماه تونستم یه خونه کوچیک توی همین محل بخرم و واسه اینکه خیالش از زندگی با من راحت باشه، همون اول به نامش کردم. شعله خوشگل بود؛ ولی عیبش این بود که دلش با من نبود، واسه همین دائم سر ناسازگاری داشت. یه روز بدون دعوا با من سرش رو زمین نمی‌گذاشت تا بعد یک‌سال از عروسیمون با برگشتن پسر عموش از دبی فهمیدم علت چی بوده! اون عاشق پسر عموش بود

که به خاطر تجارت چند سال قبل به دبی مهاجرت کرده بود و چون اون‌جا ازدواج کرده و رسیدن بهش در نظرش ناممکن بود، به من بیچاره جواب مثبت داد. با برگشتن پسر عموش اوضاع ما هم بدتر شد و مشاجراتمون دیگه از دستمون در رفت. وقتی یه شب توی همین دعواها با پررویی اقرار کرد که هنوزم عاشق پسر عموشه و از من متنفر، نفهمیدم چی شد که دست روش بلند کردم و با ضربه‌ای که به صورتش کوبیدم، از پشت به میز خورد و سرش شکست. دیگه نموند، تقاضای طلاق داد و از پزشک قانونی هم نامه گرفت و بابت ضرب و شتم از من شکایت کرد. خونه که به نامش بود و از چنگم در آورد، بابت مهریه هم دادخواست داد و من رو عمری بدهکار خودش کرد.

به نیم‌رخ سبزه‌اش که بر اثر فشار یادآوری خاطرات، عرق هم رویش سرازیر بود، چشم دوختم و با غم لب زدم:

- بزرگترای فامیل نتونستن بینتون صلح بیارن؟

به سمتم کامل رخ گرداند و با چشمانی که رگه‌های قرمز درونش، دل آدم را به درد می‌آورد بعد از زدن پوزخندی دردناک جواب داد:

- نخواستم! زندگی که نوعروسش دل به دلم نداده، به لعنت خدا هم نمی‌ارزید. اصلا طلاق برای جبران اشتباه آدمایی مثل منه که با چشم بسته و با عجله انتخاب کردم و ظاهر قضیه من رو از شناخت باطن طرف دور کرد. من حتی یک‌روز مثل آدم با اون زندگی نکردم و ازش حتی یه خاطره‌ی خوب برام نموند. رفتنی آخرش میره، پس اصرار واسه موندنش اشتباه محضه.

- انتخاب اشتباه! درسته، حداقل من در این مورد کاملا می‌توانم او را درک کنم. چه خوب که با وجود تحمل رنج زیاد توانسته بود، خود را از این اشتباه در بیاورد!

- سرنوشت شعله بعد طلاق چیشد؟

- اولش جفت خونه‌ها رو فروختن و رفتن که چشمشون به من نیفته، بعد یک‌سال شنیدم زن پسر عموش شده و باهاش برگشته دبی ولی چیزی که عجیب بود برام این

بود که با وجودی‌که پسر عموش هنوز هم توی دبی زن اولش رو داشت ولی شعله بازم به ازدواج باهاش تن داد.

پلک بستم تا نگاه دردمند محمد را که هنوز پر از عشق به شعله بود را نبینم. چه ظلم بزرگی در حق او شده بود!

- توی این سالا دیگه دست و دلم به تشکیل دوباره یه زندگی نیفتاد. یوماه خیلی تلاش کرد که من بازم ازدواج کنم ولی نمیتونم، دیگه اعتماد کردن واسم سخته و بدبختی کس دیگه‌ای هم به دلم نمی‌شینه. مگه آدم چند بار می‌تونه عاشق بشه؟!

چشم گشوده، ناله‌وار به صورت محزونش نگاه کردم:

- هیچ‌وقت توی دلت نفرینش نکردی که این‌طوری سرنوشت تو رو بازی گرفت و رفت؟

صلابت کلامش به جانم نشست، وقتی این‌گونه معتقد پاسخ‌گو شد:

- هرگز! آدم که عشقش رو نفرین نمی‌کنه، مهم حس منه که واقعی و از ته دل بود، با وجودی‌که اشتباه بود ولی وجود داشت، پس هیچ‌وقت بد براش نخواستم. فقط باید

چیزی که برای تو نیست رو رها کنی، چون اصرار به داشتنش واست روز خوش نمیاره، فقط یه زندونی هست توی دستات که روزبه‌روز بیشتر ازت متنفر میشه.

صدای قدم‌های کسی سرم را از جانبش برگرداند. معراج را دیدم که گوشی به دست به سمتمان می‌آمد. محمد با دیدنش از جا بلند شد و دستش را برای دست دادن به او دراز کرد:

- سلام خالو!

- سلام محمد جان، خدا قوت پسر!

سرش را به سمت راستش کج کرده، با دقت مرا از نظر گذراند:

- گوشیت هنوز خاموشه ملودی؟

در این سه روزی که در اینجا به سر می‌بردیم، اصلا به سمتش نرفته و مطمئنا خاموش بود. من هم ایستادم و چند قدم را به جلو پر کردم:

- کی پشت خطته دایی؟

محمد با نگاهی که بینمان رد و بدل کرد، سر به پایین افکند و در حالی‌که قدم بر می‌داشت گفت:

- میرم داخل ببینم یوماه چیزی لازم نداره بخرم؟

معراج برایش سر تکان داد و کامل مقابلم قرار گرفت. با چشمانش درخواست صبوری از جانبم را داشت:

- این چند روز بابات اینا بارها زنگ زدن و حالت رو پرسیدن ولی نخواستم مجبورت کنم باهاشون همکلام شی؛ ولی الان آقا بزرگ پشت خطه و صداش هم بدجور گرفته‌ست. دلم نیومد وقتی خواست باهات حرف بزنه، بهش جواب رد بدم.

با شنیدن این مورد چشمانم پر از اشک شد، بابا جون با خواسته‌ای که از مادرم در گذشته کرد، سهم تاثیرگذاری در زندگی‌ام داشت؛ ولی همچنان کاملا ایمان داشتم که دیدن خوشبختی و خوشحالی من از هر چیز در دنیا برایش مهم‌تر بوده و هست. او چه تقصیری داشت که فرزند ناصالحی چون باربد گریبان‌گیرش شده بود. از این خانواده همچنین تحفه‌ای بعید می‌آمد، شاید ژن معیوبی از گذشتگان یا گرفتن لقمه‌ای اشتباه توسط مامان

جون این فرزند را قسمتشان کرده بود. به هر حال از اینکه آن‌قدر حالش مساعد شده که قادر به صحبت کردن هست، خوشحال شدم و تاب نگاه ملتمس معراج را هم نیاورده و گوشی را از دستش گرفتم.

پارت صد و بیست و دو#

- الوو!

- شیرین... ببم!

قطره اشک بزرگی از چشمم چکید، وقتی صدای زخمی و ضعیفش با تلاشی که ندیده حس می‌کردم به گوش‌هایم رسید. معراج به سمت داخل ساختمان قدم برمی‌داشت که چشمان بارانی من از پشت سر بدرقه‌اش می‌کرد؛ تا او به داخل وارد شد، من نیز چرخی خورده چشمانم بالای دیوار حیاط به گربه‌ی ملوسی که رویش در خود کز کرده بود نشست.

- بابا جونم!

- آیریلیقدان باغریم چاتدی ببم جان! جیگرم از دوریت ترک برداشته ملودی!

هقی زده چشم بستم و به دیوار تکیه دادم. صدای بازی دسته‌جمعی بچه‌ها که درکوچه هیاهو می‌کردند با حس و حال من در تضاد بود. کاش هم‌چنان کودک نادانی بودم که فارغ از جنجال واقعیت دست در دست بابا جون در حیاط خانه ویلایی به دنبال بچه گربه‌های باغ می‌کردم.

- حالم خوب نبود بابا جون! نمی‌خواستم بمونم و با دیدن من حال شما هم بدتر بشه.

- تو نباشی حال من بدتر هست، از این بدتر نمیشم شیرین ببم!

با دست اشک‌های گونه.ام را پس زدم و چشمم به سبد قهوه‌ای رنگی که روی دیوار مقابلم با میخ آویزان بود، برخورد کرد. کار دست خود یوماه بود که با ساقه‌های نخل بافته و به من قول داده بود انواع مختلفش را از هر نوع سایز برایم ببافد. دلش را نشکستم و گرنه سبد دیگر به کار من نمی‌آمد، البته شاید برای جمع‌آوری خرده شکسته‌های قلبم کاربرد داشته باشد. با سکوت من بابا جون دوباره با زحمت بعد سرفه‌ای سوزناک شروع به حرف زدن کرد:

- ما همه پیش تو و مادرت شرمنده‌ایم دختر ولی به همون خدای احد و واحد قسم تو مثل تخم چشمامون هستی که هر کی بهت جسارت کنه زنده‌ش نمی‌ذاریم. برگرد پیشمون تا دوباره همه چی رو درست کنیم.

لبم را به دندان گرفتم، از اینکه مرا با جان و دل دوست می‌داشتند، شکی نداشتم ولی درست شدن زندگی‌ام به این راحتی ممکن نبود. زمانی طولانی می‌خواست که من بتوانم حجم این بار سنگین افتاده روی دوش‌هایم را کم کنم.

- میام بابا جون ولی من دیگه ملودی سابقت نمیشم، دختر خندون تو لبش فقط به غصه باز میشه توی این روزا!

آه تلخی که کشید، گوش‌ها و سپس درونم را سوزاند. دست خودم نبود که زبانم جلوتر از شعورم به کار می‌افتاد و نمی‌فهمید که نباید به بیمار افتاده روی تخت بیمارستان از ناامیدی سخن گفت.

- واسه خندیدن تو من حاضرم جونم رو بدم ببم! بخند تا بدم!

غروب دلگیر حرف‌های بابا جون با تاریکی هوا قلبم را به یخ‌زدگی می‌رساند که با ناله‌ی بغض‌آلودم به جنگش رفتم:

- این‌طوری نگو بابا جونم! تو بخوای بازم می‌خندم.

صدایش رنگ آرامش گرفت و رنگ سیاهی غروب را برایم درخشان ساخت.

- من گولنده دونیا منه جنت اولور.

(وقتی تو می‌خندی دنیا برام بهشت میشه.)

سر سفره‌ی شام رو به معراج که درست مقابلم نشسته بود کرده با گذاشتن قاشق درون بشقاب غذایم گفتم:

- دایی ببین واسه فردا می‌تونی بلیط تهران بگیری؟!

همراه با بلند شدن سر او، تکان‌های هیجانی یوماه کنارم و نگاه نگران محمد به چهره‌ام را نیز احساس کردم؛ اما چشمان مصمم من روی او زوم کرده بود. سریع لقمه‌اش را جویده، قورت داد و دستی دور دهانش کشید:

- اگه تصمیمت اینه، حتما فراهمش می‌کنم!

- دختی چه زود! هنوز می موندی پیش یومات!

گرمی دستش که دست گره شده روی پایم را نوازش می‌کرد، باعث افتادن سرم به سمت پایین شد.

- هنوز جایی نبردمت واسه تفریح اختی! پل سیاه، پل معلق، بازار عبدالحمید، کلیسای مسروب، از همه مهم‌تر کنار شط کارون!

به محمد نگاه کردم که با هیجان و امیدواری به ماندنم چگونه جاهای گردشی شهرمان را برایم دوباره‌خوانی می‌کرد، لبخندم به صورت سیه چرده‌اش نمکی‌تر گشوده شد:

- دفعه بعدی که اومدم همه ش رو با هم میریم کوکام!

از کوکامی که با لهجه‌ی یوماه به او گفتم، صورت غمگینش به شادی از هم باز شد و با تکان آرام سرش به تایید حرف‌هایم چشمک زد. رو به معراج کرده و ادامه دادم:

- باید یه تصمیم درست واسه زندگی درب و داغونم بگیرم استاد!

جدیت کلامم با استاد آخری که به زبان راندم، باعث اطمینان‌بخشی به او شد و کامل منظورم را فهمید.

- می‌دونی که تا آخرش کنارتم، پس با قدرت قدم‌هات رو بردار!

- من هنوز از دیدنت سیر نشده بودم دختی!

به سمت یوماه بدن چرخانده با دو دست، دستان حنا زده‌اش را محکم فشردم. قطره‌های اشک دلتنگی چشمان سیاهش را پر کرده و لرزش لبانش با آن نقش حنا زده روی چانه مرا هم از همان لحظه به درد فراق دچار کرد:

- زودی میام دیدنت یوماه و این‌بار قول میدم با حال خوبم میام!

هق گریه را که زد به آغوش کشیدمش و هر دو در محبت مادر و دخترانه‌یمان غرق آرامش شدیم.

صدای قیژ در اتاق زیر شیروانی باعث چرخش سر دردناکم به سمتش شد. چشمانم در حدقه از این‌همه سوز به فغان درآمده و شانه‌هایم تیر می‌کشید ولی هنوز برای

سقوط فرصت نداشتم. هنوز هم باید مقاومت می‌کردم و با سپری کردن این خان آخر به شخصیت له شده‌ام غرور از دست رفته را باز می‌گرداندم.

- تو دست از سر مکان ما برنمی‌داری دختر نه؟!

حتی در این نیمه‌ی شب هم هوا هنوز گرم بود و قصد نداشت اندکی خنکی به دل داغ زده‌ی ما هدیه دهد. عرق سر خورده‌ی کنار شقیقه‌ام این موضوع را فریاد میزد و دستان خیسم که با فشار دور زانوانم به اسارت گرفته شده بودند، به دنبال ذره‌ای نسیم خنک له- له می‌زدند.

- کل این باغ ارزونی خودت فقط یه گوله جا رو ببخش به من!

به آرامی خود را به سمتم کشاند و مردمک چشمانم او را بدرقه کرد. کنارم نشسته، دستش را روی شانه‌ام قرار داد. زیر نور مهتاب و روشنایی که چراغ‌های افراشته‌ی حیاط ارزانی داشتند به صورت غمبار متفکرم خیره شد:

- تو جون بخواه عشقی!

نتوانستم از شدت خنده‌ام بکاهم؛ چون خنده‌ای که در اوج غم به لبان انسان محکوم می‌شود، آن‌قدر تلخ است که کنترلی رویش نمی‌توان داشت:

- کیه که بده نه؟!

از شدت خنده اشک نیز از چشمانم سرازیر شد که باعث نگاه متاثر روزبه به دیدگانم شد:

- خودت می‌دونی کل آدمای این طایفه چقدر می‌خوانت ملودی!

در خلوت سکوت شب لبخندم را جمع کرده با بغض سر تکان دادم:

- با این وجود دلم خنک نمیشه روزبه! کاش همون بچه‌ی نخواسته‌ی سرایدار باقی می‌موندم، تا اینکه می‌فهمیدم از یه نطفه‌ی حروم به این دنیا محکوم شدم.

با خشمی آنی سرشانه‌ام را محکم فشرد و تشر زد:

- دیگه چرت نگو نصفه شبی! از تو حلال‌زاده‌تر من آدم ندیدم، در ضمن این رو یادت نره که واقعنی بچه‌ی این خونواده‌ای و دی- ان- ایت این رو هم ثابت می‌کنه!

با پوزخندی تلخ سرم را به سمت باغ در خود فرورفته، چرخانده صدای آواز جیرجیرک‌ها را به گوش جان سپردم:

- از تخم و ترکه‌ی اون باربد عوضی بودن هیچ خوشایند من نیست دادا ولی چه کنم که سرم پیش بابا جون پایینه و گردنم از مو نازک‌تر!

روزبه نیز به سمت باغ چرخیده، مانند من زانوانش را به چنگ گرفت:

- سر شبی کی بود بهت زنگ زد؟!

پرنده‌ای که به شاخه‌ی بالایی درخت روبه‌رویمان پرید، سکوت شب را با ناله‌اش پاره کرد.

- اونی‌که فکر می‌کنی نبود، خیالت راحت!

- آخه تا گوشیت رو بعد چند روز روشن کردی، سریع زنگ خورد.

با نیشخند به سمتش مردمک گردانده و سپس نفسم را خالی کردم:

- گفتم الان میگی چرا پیش ما جواب ندادی و از سالن رفتی بیرون، در هر حال نخواستم مامان جون و بقیه بفهمن مخاطبم اشکانه!

با روشن کردن گوشی موبایلم به غیر تماس اشکان، پیامکی نیز از پوریا رسید که نخوانده پاکش کردم.
روزبه با تعجب براندازم کرد:

- جدی! چیکارت داشت؟!

- فردا توی یه کافه باهام قرار گذاشت تا حرفای آخرش رو بزنه.

بدون تعلل سوال بعدی‌اش را با هیجان پرسید:

- میری به دیدنش؟!

- آره چرا نرم، همین‌که افتادن باربد از پله‌ها رو واسه پلیس یه حادثه تعریف کرده و پای بابا جون رو وسط نکشیده، تومنی با باباش فرق داره!

به تایید حرفم سر تکان داد و با کشیدن نفسی آسوده، گره‌ی دستانش را باز کرد:

- راست میگی، منم تعجب کردم از کارش ولی کارش با تو چی می‌تونه باشه؟!

میرم می‌فهمم، راستی واسه باربد مراسمی، چیزی - گرفتین؟

با دستش پیشانی‌اش را فشرده، چشمانش را از تیررس نگاهم مخفی کرد:

- توی همون خاک‌سپاری همه‌چی رو تموم کردیم، آقا جانم نبود خودش، توی فامیل داستان میشد.

آهی غمگین کشیده، کف دو دست را به طرفینش روی زمین تکیه داد:

- دلم فقط واسه خانم جان سوخت که نتونست اون‌جور که باید واسه پسرش عزاداری کنه، هر چقدم آدم ناتو ولی پسرش بود!

قبول داشتم، در تمامی این سال‌های بایکوت باربد از خانواده، حتی لحظه‌ای از شدت نگاه غمناک و نگران مامان جون کاسته نشد و این حقیقت که بین انگشتان دست نمی‌توان فرقی گذاشت را به عینه دیدم.

حال بابا جون بهتر شد، حتما یه مراسم یادبود آبرومند - !واسش می‌گیره

روزبه با اطمینان به رویم چشمک زده، لبخندش را :گسترش داد

!تکلیفت با اون پسره‌ی بی‌لیاقت چیه ملودی؟ -

چشمان ستاره بارانم را به آسمان سیاهی که اثری از درخشش ستاره‌ها نداشت دوختم. ستاره‌هایش را در کدامین پستو مخفی کرده بود که چشم نامحرمان به :رویشان نیافتد

قطعا ازش طلاق می‌گیرم ولی زخمی که نامردی اون - به قلبم زده از زخم عشق ناکامم به معراج هم دردناک‌تر !و درمان ناپذیرتره

#پارت صد و بیست و سه

دنیا پر از شگفتی‌ها و اتفاقات غیر قابل باور است، اینکه من با آدم عبوسی که یک‌روز در حیاط خانه ویلایی به عنوان پسر عمو دیده و اکنون به عنوان برادر ناتنی سر یک میز در کافه به آرامی نشسته و هر دو به فنجان‌هایمان خیره ماندیم، جزو همین بازی‌های عجیب

روزگار است که هرگز در مخیله‌ی من یکی که نمی‌گنجید. نگاه خصمانه‌ی آن‌روزش به قدری در من حس بد تزریق کرد که چهره‌ی آرام امروزش مصنوعی به نظرم می‌آمد؛ البته بیشتر یک حس خلسه و بی‌تفاوت داشت و با وجود سیاه‌پوش بودن برای پدرش حداقل از نظر ظاهری که خیلی عزادار نشان نمی‌داد. با وجود گرمی هوا من قهوه سفارش دادم، آن‌هم اسپرسو که همین لحظه که دستم دور گردی سر فنجان می‌چرخد، از انتخابم پشیمان شده‌ام؛ چون تنها با وجود شخص معراج بود که تلخی قهوه برایم طعم شیرین گرفته و می‌چسبید. من تنها قهوه‌های عمرم را در کنار معراج خورده و چشیده بودم و الان که ذره‌ای مزه کردم، طعم تلخش کام تلخ مرا تلخ‌تر کرد و چه تلخی بی‌پایانیست... بستنی هم به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست؛ به این علت که در تمام گردش‌ها و خلوت‌های دونفره‌ام با پوریا تنها بستنی خوردم، چون تنها انتخاب اول و آخر او بود و همیشه می‌گفت حتی خنکی این بستنی‌ها نیز ذره‌ای حرارت گر گرفته در وجودش را کم نمی‌کند. دیگر تا آخر عمرم بستنی نخواهم خورد! شب گذشته بارها با گوشی‌ام تماس گرفت که من هم چون جنون زده‌ها به جای خاموش

کردن کامل آن رد تماس می‌زدم. به خاطر حفظ حرمتی که در رابطه‌ی کوتاه مدتمان قائل بودم، دلم نمی‌خواست با شنیدن صدایش کنترل از دست داده و به او بی‌احترامی کنم، در صورتی‌که خود را بیشتر از او مقصر می‌دانستم که با وجود دانستن پیشینه‌ی عشق ناکامش چطور به خود قبولاندم که چنین فردی می‌تواند عاشق من هم شده باشد؟! من خود را پشت دیوار فریب فریفته بودم! در ساعات انتهایی شب موزیکی برایم در تلگرام فرستاد که متاسفانه به حس کنجکاو وجودم بها داده و آن را دانلود کردم. تا صبح شاید بارها که تعدادش از دستم خارج شد، به متنش گوش فرا دادم و بیشتر خود را در این عذاب کش‌دار شکنجه دادم.

یهو دود شد اون رفت و زندگیم نابود شد -

بین دوست و آشنا غرورم خورد شد

همه گفتن خوب شد دعاهای دشمن اثر کرد، دور شد

قلبم بود نتونستم باور کنم که از پهلوم رفت و غمش

بدجوری تو قلبم موند فقط اون می‌تونست کنه این زخمو درمون

الان چند شبه که منو ول کرده دیدنش با یکی دست تو دست می‌گرده

چقد نامرده براش عادیه خون‌سرده برسونید موزیک و بهش بلکه برگرده

قلبم بود نتونستم باور کنم که از پهلوم رفت و غمش بدجوری تو قلبم موند فقط اون می‌تونست کنه این زخمو درمون

تموم بچگی و جوونی من به حالت کینه و عقده از - خانواده‌ی پدری گذشت، چون یا مامانم دائم در حال نفرین عقبه‌ی بابام بود یا خودش در حال فحش دادن به ایل و تبارش بابت خوردن حق و حقوقش!

صدای دورگه و لهجه‌دار اشکان چشمان مرا از فنجان و حواسم را از موزیکی که هنوز هم در سرم اکو میشد، جدا کرد. قدی متوسط داشت، ولی اندامش فربه و هیکلی بود که کل صندلی را در برگرفته و چشمان روشنش چون بقیه افراد این خانواده در سفیدی صورتش مات جلوه می‌کرد. ته‌ریش کوتاهی داشت که رنگ بور آن مرا به یاد ریش‌های حسن می‌انداخت که چند بار انگشت‌شماری که او را با ریش دیدم، لقب ریش‌های

زنگ زده را به نافش بسته و حسابی خندیده بودیم.
موهای سرش هم به همان رنگ ریش‌هایش بود که کاملا کوتاه و دور موهایش را نیز خالی کرده بود. صدای قیژ صندلی میز کناریمان لحظه‌ای مردمک چشمانم را از تحلیل صورت اشکان دور کرده، به سمت چپ متمایل کرد. پسر جوانی با حرکت صندلی خودش را روی میز کش داده، دستان دخترکی که انگار به مجلس عروسی آمده و آرایش کامل به صورت داشت را در برگرفته بود. با نگاهش دخترک را می‌بلعید و مانند روباه داستان‌های کلیله و دمنه در حال لیست کردن خصوصیات جالب و نمونه‌ی دخترک بود که نیش تایید او را هم باز نمود. با وجود تن صدای کوتاه و اغواگرانه‌اش گوش‌های تیز من حرف‌هایش را می‌شنید و به خیالات و هم‌آور دخترک که در سرش در حال رویاپردازی بود، پوزخند می‌زد. پوریا حتی این‌گونه مرا با کلام‌های خوش آب و رنگ و واهی نفریفته بود و من چه راحت با بی‌عقلی و خیره‌سری خام او شده بودم.

- خواستم بدونی اگه توی کارای بابام باهاش هم‌دستی کردم، به خاطر این حرفایی بود که توی این سالا مدام

در گوشم وز- وز کرده بودند و گرنه من نه با تو و نه هیچ‌کدوم از اون خونواده پدرکشتگی نداشتم تا به الان!

به چشمان سبزش که در حال حاضر مثل تیله‌های زمان بچگی پدرم می‌درخشید، چشم دوختم و با صدایی زخمی او را مخاطب قرار دادم:

- خودت هم خوب می‌دونی جریان اون روز کاملا اتفاقی و ناخواسته بود که از بابا جون شکایتی نکردی، نه؟!

بدون تعلل و به سرعت پاسخم را داد:

- نه! من فقط به خاطر تو روی اون اتفاق خاک پاشیدم؛ چون شاهد بودم که تو بی‌گناه‌ترین فرد این ماجرا بودی که بیشتر از همه هم شکنجه شدی.

با چشمانی پر شده از غم به صندلی کمر فشردم و دستم از روی میز به روی زانوانم چون برگ خشک شده از روی درخت، پایین افتاد.

- بابام از اینکه نصف بیشتر سهام کارخونه به اسم تو، تک دختر بهروز شده بود، اون‌قدری شاکی بود که بعد از رد کردن پیشنهاد ازدواج با من توسط آقابزرگ دیگه

سرنوشت و آینده‌ت براش ذره‌ای اهمیت نداشت. با وارد کردن پوریا به این ماجرا که خود اون هم سر قضیه‌ی مادرش زیادی پاش گیر بود، فقط می‌خواست به هر نحوی شده اون سهام رو بدست بیاره و بازم بابا و برادرش رو بچزونه. بیشتر از هر چیزی اون ازشون عقده داشت و از همه‌چی بدتره وقتی از خونواده کنار گذاشته بشی!

دست خودم نبود که شاکی شده به سمت میز خود را کشاندم و هر دو دست مشت کرده‌ام را روی میز کوباندم؛ البته بیشتر به خاطر قضاوت نابه‌جای آنها در مورد رفتار خانواده تا بلایی که دو دستی بر سر من آورده بودند:

- بهتر بود تحقیق می‌کردی که چرا این‌کار رو کردن و اون اصلا به خاطر دزدی وسیعی که بابات توی حجره‌ی پدریش کرده بود و کل فرشاش رو بالا کشید، نبود؛ بلکه به خاطر بلایی بود که به سر یه کلفت بدبخت دور افتاده از شوهرش آورده و نتیجه‌ش شده منی که از کل وجودم بدین خاطر حس حقارت و نفرت دارم!

با چشمانش انگار قصد همدردی داشت؛ ولی من حس خوبی نمی‌گرفتم و نمی‌توانستم این انرژی جذب شده را به حالت مثبت بپذیرم.

- منم با فهمیدن این موضوع دست از ادامه‌ی این جنگ چند ساله برداشتم و حوادثی که این مدت بابام دچارش شده، از فلج شدن تا اون نوع مرگش رو نتیجه‌ی این اعمالش دونستم و حتی رفتم رضایت خودم رو بابت جریان پیش‌آمده با مادر پوریا هم اعلام کردم.

نباید ولی ناخواسته سوال شکل گرفته در سرم را از او پرسیدم:

- در مورد اون حادثه چی می‌دونی؟!

کمرش را به صندلی تکیه داده، با انگشت دستش روی میز به حالت آهنگین ضربه زد. انگار برایش جالب شد که من در این موقعیت به فکر جریان مادر پوریا هم هستم. خیلی دوست داشتم با مشت به آن لب‌هایی که به پوزخند به سمت صورتم نشانه گرفته بود، ضربه‌ای مهمان کنم.

بابام از سالیان قبل با پدر پوریا رفاقت داشت، اون - زمان هم با هم یه معاملات مشترکی داشتند که بعد از بازگشت بابام به ایران همسرش متقاضی طلبی میشه که شوهرش گفته بوده دست بابای من مونده و بابام هم روی حساب رفاقت با همسر فوت شده‌ش توی یکی از پروژه‌های ساخت و سازش با این خانم قرار ملاقات می‌ذاره که انگار اون‌جا بحثشون می‌گیره و مادر پوریا بابای من رو از پله‌ها به پایین پرتاب می‌کنه.

قضیه کاملا مشکوک بود، چون آن خانم باوقار و ضعیف جثه‌ای که من دیدم، بعید بود بتواند عموی مرا به همین راحتی به پایین هل دهد؛ ولی کنکاش بیشتر از این را به خود اجازه ندادم و با دل‌خوری و حرص لب زدم:

عموی خوش غیرت بنده هم از این فرصت بر علیه - تنها برادرزاده‌ش استفاده می‌کنه، نه؟!

کمی حالت تاسف بر صورتش نشست و با پایین انداختن سرش به آرامی جوابم را داد:

پوریا حسابی پاش گیر بود و بهترین طعمه که بتونه - نقشه‌ی بابام رو واسه خاطر باز پس‌گیری حقی که سهم خودش می‌دونست، علنی کنه؛ ولی...

سکوت کرد و با نزدیک کردن بدن و صورتش به سمتم با اطمینان ادامه داد:

- وسطاش جا زد، خودم به عینه دیدم که قصد نداره تو ادامه‌ی این نقشه باهامون مشارکت داشته باشه. اولاش که همش امروز و فردا می‌کرد و سری آخر که حضوری دیدمش، گفت بهت علاقمند شده و هیچ‌جوره اون سهام رو از چنگ شماها در نمیاره. بابام بهش گفته بود که رضایتش از مادرم کاملا به شرط بوده و اگه نتونه کارش رو عملی کنه، مجدد شکایت رو از سر می‌گیره؛ چون دیه‌ی نقص عضو بابام هم چیزی نبود که از عهده‌ی اونا بربیاد، در ضمن متاسفانه به‌خاطر کینه‌ای که از شما داشت، به پوریا تاکید کرده بود باید بعد از اجرای نقشه، تو رو هم طلاق بده تا همه‌جوره خونواده رو تحقیر کنه ولی پوریا روز آخر دیدارمون به من گفت که هیچ کدوم از حرفای بابام رو عملی نمی‌کنه، حتی اگه دوباره مادرش رو به زندان بیندازه.

سرم به درد افتاد، از این‌همه نفاق و نقشه و اینکه چگونه چون گوشت قربانی دست به دست شده بودم. توجیهات آخرش هیچ تاثیری در نظر من نسبت به خیانت پوریا نداشت؛ چون حتی همین تغییر روند هم خود نقشه‌ای در برداشت، وقتی وارد خانواده‌ی ما شده بود قطعا آن‌قدر برایش فایده و راه‌حل داشته که می‌توانسته در برابر فردی چون باربد به مخالفت بپردازد.

- الان این حرفا رو به من می‌زنی که چی بشه؟!

پوفی کشید و چشم بر هم زد:

- من فردا بلیط برگشت پیش مادرم رو دارم. بعد اینکه از بابام جدا شد، من و بابام برگشتیم ایران به خیال اینکه اینجا زندگی بهتری واسه خودمون مهیا کنیم که تهش این شد و من دلم نمی‌خواد دیگه ساعتی اینجا بمونم. من و تو نمی‌تونیم مثل دو تا خواهر و برادر هم‌دیگه رو ببینیم و حق هم داریم، فقط خواستم واقعیتی که خودم شاهدش بودم رو برات بگم تا خودت واسه باقیش تصمیم بگیری. شاید اگه تو این سالا این‌همه ازتون بد نشنیده بودم تو کارای بابام باهاش همکاری نمی‌کردم که الان پشیمون

باشم ازشون. بقیه رو کاری ندارم ولی در برابر تو خودم رو مقصر می‌دونم.

به صورت درهمش که شاید بار آخری باشد که تماشایش می‌کنم، با دقت خیره شدم. درست می‌گفت قطعا رابطه‌ی خواهر و برادری بین من و او شکل نخواهد گرفت؛ ولی می‌توانستم با شنیدن این حرف‌ها کمی به او حق دهم که این‌گونه از ما رنجیده و دلگیر باشد. با بلند شدن صدای پیامک گوشی‌ام دستم به سمتش رفته، آن را از روی میز برداشتم. با خواندن متن فرستاده شده، پوزخند غمگینی بر لبم نشست و با حرص گوشی را خاموش کردم. حتی اگر زمانی این برادر تازه رسته را به خاطر همکاری با پدرش در بدبخت کردنم ببخشم، شخص اول و تاثیرگذار این قضیه را هرگز نخواهم بخشید، حال اگر هر توجیهی که برای این نامردی‌اش داشته باشد.

بمون ولی به‌خاطر غرور خسته‌ام برو -

برو ولی به‌خاطر دل شکسته‌ام بمون

به موندن تو عاشقم به رفتن تو مبتلا

شکسته‌ام ولی برو، بریده‌ام ولی بیا

چه گیج حرف می‌زنم، چه ساده درد می‌کشم
اسیر قهر و آشتی، میون آب و آتشم
چه عاشقانه زیستم، چه بی‌صدا گریستم
چه ساده با تو هستم و چه ساده بی تو نیستم
تو را نفس کشیدم و به گریه با تو ساختم
چه دیر عاشقت شدم، چه دیرتر شناختم
تو با منی و بی‌توام، ببین چه گریه‌آوره
سکوت کن، سکوت کن، سکوت حرف آخره
ببین چه سرد و بی‌صدا، ببین چه صاف و ساده‌ام
گلی که دوست داشتم، به دست باد داده‌ام
بمون که بی تو زندگی تقاص اشتباهمه
...عذاب دوست داشتن تلافی گناهمه
پارت صد و بیست و چهار#

صدای پاشنه‌های سه سانتی کفشم در مسیر راهرو در گوش و سرم بدجور می‌پیچید، صدای تق- تق با ضربان بالای قلبم درهم آمیخته، کلافه‌ترم می‌کرد. سرم اندازه‌ی

چند گونی مصالح ساختمانی سنگینی داشت؛ ولی باید ادامه می‌دادم و در این زمان و مکان سرنگون نمی‌شدم. جمعیت حضار در نظرم مانند تصاویر مبهم و درهم آمیخته از کنارم عبور کرده و قدرت تشخیص هیچ چهره‌ای را نداشتم. عرقی که هر چند ثانیه از خط پشتی کمرم به پایین سرازیر می‌شد، تلنگر کوچکی به مغز به کما رفته‌ام می‌زد که هنوز زنده‌ای و باید این سیستم حیاتی را اداره کنی. دست راستم که از پشت کشیده شد به طور غیر ارادی، دست چپم دور ورقه‌ی درخواست طلاق سفت‌تر شد. مغز معیوبم آن لحظه گمان برد که پوریا قصد دزدیدنش را دارد:

کجا سرت رو انداختی پایین بدو- بدو میری؟! من - هنوز حرفم باهات تموم نشده.

صدایش در سرم مثل نوارهای قدیمی که در داخل ضبط صوت گیر کرده و از جا در می‌آمد با کش و قوس اکو می‌شد. مامان جون هنوز هم ضبط صوت قدیمی را دارد با همان نوار کاست‌های کوچک بامزه‌اش.

بی‌دلیل و بی‌جا از به یاد آوردن آن، لبخند بی‌نمکی روی لبهایم کشیده شد که باعث تعجب و در نهایت عصبی شدن بیشترش شد:

- من.. تو... رو.. طلاق بده، نیستم. این رو خوب تو گوشات فرو کن!

همزمان رقص انگشت اشاره‌اش جلوی چشمانم با صدای ممتد ولی مقتدرش همراه شد. چشمانم تصویر واضحی از صورتش را نشانم نمی‌داد، شاید هم در حال حاضر دوست نداشتم چهره‌ی پوکر فیس پر مدعا ولی جذاب لعنتی‌اش را ببینم. چشمانم را به زیر افکنده آب نداشته‌ی گلویم را قورت دادم، هزاران تیغ فرو رونده گلویم را خراشید، خودم هم صدای گرفته و بی‌روحم را نشناختم:

- منم طلاقم رو می‌گیرم، مطمئن باش دیگه من و تو زیر یه سقف دیده نمی‌شیم.

مجدد مچ دست آزادم را با خشونت گرفت، رخ به رخم شده نگاه‌های سوزانش را در چشمانم خالی کرد. کم جگرم را نسوزانده بود که حال به جان چشم دلم افتاده بود. نفس پر حرصش را به روی صورتم خالی کرد:

- بس کن، لجبازی کافیه! انتقام عالم و آدم رو فقط از من نگیر. من بسوزم، تو رو هم می‌سوزونم، خوب من رو می‌شناسی!

صورت گر گرفته‌ام را عقب کشیده در حال تقلا برای آزادی مچم با بغض گفتم:

- کم هم من رو نسوزوندی با کارات، ولم کن! زندگی با توئه نامرد از جهنمم برام بدتره.

قدرت فشار دستش کم و کمتر شد و حس غرور و خشم از صورتش رفته، ناامیدی جایگزین شد. با رها شدن دستم رویم را برگرداندم و با قدم‌هایی محکم‌تر و با سرعت از راهروی دادگاه خارج شدم. در محوطه‌ی بیرون از ساختمان ایستاده، نفس عمیق کشیدم، نباید جلوی چشمان معراج خود را ضعیف و نزار نشان می‌دادم. بر سر بغض آوار شده بر گلویم کوبیده، پسش زدم و گونه‌ام را دستی کشیدم تا آثاری از اشک بر رویش باقی نماند. چشمانم دوباره به زیر افکنده شد و به روی کفش‌هایم فوکوس کرد، یادم باشد دفعه‌ی دیگر کفش‌های اسپرت بدون پاشنه‌ام را بپوشم، مهم‌ترین دستاورد من از جلسه‌ی امروز دادگاه خانواده.

با بستن در ماشین شاسی بلندش نفس حرصی‌ام نیز خالی شد:

- بدم میاد از شاسی بلند، یاد کوه‌نوردی میوفتم.

با برگشتن به سمت چهره‌اش چشمان بی‌نهایت مشکی خاصش به نگاهم قفل شد. یک زمانی تمام دنیا و رویایم این چشمان مصمم فوق‌العاده بود؛ هنوز هم هست ولی به نوعی دیگر.

- غرو خانم؟ غر- چی‌شد دادگاه!

مثلا تلاش می‌کرد با طنز کلامش جو سنگین بینمان را سامان بخشد. زهی خیال باطل، دیگر هیچ چیز قابل ترمیم و بازسازی نبود! لب‌هایم از غم به سمت چانه‌ام کشش پیدا کرد.

- خانم ادله‌ی شما برای طلاق در نزد دادگاه مکفی نیست. مسائلی که شما اعلام کردید، نمی‌تونه برای دادگاه مجوز صدور طلاق رو ایجاد کنه.

تمامی حرصم به روی برگه‌ی فشرده در دستم خالی می‌شد. اگر زبان داشت، صد در صد مرا به باد فحش و ناسزا می‌گرفت:

- اینکه دیگه بهش اعتماد ندارم، از چشمم افتاده، از همه بدتر دوسش ندارم، واستون کافی نیست؟ معلومه، همیشه حق به نفع مردهاست. تا یه زن رو با کتک کبود و سیاه نکنه یا چه بدونم معتاد واوباش نباشه از نظر شما نباید ازش طلاق گرفت.

نیم‌خیز شدن پوریا از روی خشم یا شاید هم ناراحتی، از روی صندلی به سمتم را از گوشه‌ی چشمانم دیدم؛ ولی محکم‌تر ادامه دادم:

- ولی شیشه‌ی اعتماد بین من و ایشون شکسته شده و من اونقدری تو تصمیم و نظرم مطمئنم که بدون وکیل اومدم جلو و ازتون می‌خوام راضی به جداییش کنید، در عوض از همه‌ی حق و حقوقم می‌گذرم. ایشون رو به خیر و ما رو به سلامت.

- چرا همون موقع خر شدنم ازش، حق طلاق نگرفتم؟! واقعا راست میگن عاشق کوره!

متفکر دست به چانه برده و آن را فشار داد. به سمت در ماشین تکیه داده، سرم را به سمتش کمی خم کردم. این بار دستم به دستگیره‌ی بیچاره فشار آورد:

- استاد به نظرت بهش برگردم، سم بریزم توی غذاش؟! این‌جور راحت‌تر از دستش خلاص میشم.

سرش به شدت به سمتم چرخید و نگاه متعجبش چشمانم را کاوید. ناگهان پق خنده‌اش فضای ماشین را پر کرد. لبان کش آمده‌ام را باز کردم:

- از شخصیت و پرستیژ استاد فرهیخته‌ای چون شما به دوره که به روی شاگرد بی‌جنبه‌تون این‌طوری خنده می‌کنید.

سریع خنده‌اش را جمع کرد و همراه با چشم غره‌های معروفش صاف نشست. یک دستش به روی فرمان و دست دیگرش روی سوییچ ماشین قرار گرفت:

- بچه پررو! بریم یه کم دور- دور کنیم بلکه طعم تلخ این شکست رو بشوره ببره.

پارت صد و بیست و پنج#

روی بابا جون را با پتوی نازکش پوشاندم و به چهره‌ی نورانی سفیدش چشم دوختم. چه با آرامش خوابیده بود، به حالش غبطه می‌خوردم؛ خود که می‌گفت با دیدن من جان تازه گرفته و دردهایش به انتها رسیده است. حال که خداوند دوباره او را به ما بخشید، بیش از پیش قدر وجودی‌اش را می‌دانستم و تنها همین سایه‌ی حضورش برایم کافی بود. لای در اتاق کمی باز شده، سر روزبه زودتر از بدنش وارد شد و با دیدن نگاه متعجب من به آرامی لب زد:

- مامان بهی چای ریخته گفت اگه آقا بزرگ خوابیده بیا تا بخوریم.

سرم را به تایید تکان داده و به قصد خروج از کنار تخت بابا جون برخاستم. در دل باز هم به خاطر نفسی که پیرمرد مهربان زندگی‌ام می‌کشید، خدا را شاکر شدم.

چشمی در آشپزخانه چرخاندم و به سمت میز و صندلی وسط آن قدم برداشتم:

- مامان جون چیشد پس؟!

عمه بهی با لبخند متین همیشگی‌اش صندلی نزدیک به خودش را برایم کشید و گفت:

- خوابش میومد رفت توی اتاق مهمون استراحت کنه.

تا نشستم به چهره‌ی مرموز روزبه که با طمئنینه چایش را هورت می‌کشید، نظر انداختم:

- پس روزبه کجا بخوابه امشب؟!

قبل از آنکه دندان‌هایش را کامل برایم به رخ بنشاند، عمه با خنده جوابم را داد:

- تو میای اتاق من و پیش خودم می‌خوابی، نمکی خانوم!

حس رضایت نشسته در صورت روزبه که با خوش‌خیالی تکیه به صندلی داد، باعث حرصی شدنم شد:

- تینکه پیش عمه‌ی پرنسسم بخوابم که باعث خوش‌بختیمه، ولی این بی‌خونمانی من موجب دردسر توی فامیل شده، ها!

خب کاملا باعث کوفت شدن نشان پیروزی روزبه و حال خوش عمه جان شدم که با درهم شدن صورت هر دو نفرشان شد:

- چقدر چرت و پرت میگی ملودی؟! حال آدم رو بد می‌کنی!

همزمان با روزبه انتقادی که عمه بهی به زبان جاری کرد، با بی‌حسی پاسخش را دادم:

- دروغ میگم مگه؟! یه شب مامان و بابای خودم رو، یه شب دایی بینوا و بدشانسم رو، یه شبم شماها رو!

روزبه با حرص پوف بلند بالایی کشید و تیشرت گشاد سفید رنگش را به حالت خنک کردن تنش با دست تکان داد. از او بعید بود که گر بگیرد، وقتی بیشتر اوقات دمای بدنش پایین بود؛ این اوج دما از شدت خشمی بود که جریان من به بدنش وارد کرده بود.

- این چه حرفیه ملودی؟! همه‌ی اینجاها که گفتی خونه‌ی خودت هست!

قبل از اقدام من برای جواب دادن به عمه، روزبه غرولند کرد:

- نصف بیشتر اون خونه‌ی کوفتی هم واسه توئه که فعلا بخشیدی به اون یارو!

موضوع اصلا خانه و بخشیدن سهمم نبود؛ چون من دیگر حاضر نبودم ثانیه‌ای را در آن مکان وقت بگذرانم که اگر می‌خواستم باز هم بهترینش برایم مهیا بود، منظور من آن امنیت و آرامشی بود که انسان تنها در خانه‌ی خود احساس می‌کند و من به شدت از این مورد دور افتاده بودم.

- اولا که دختر تا زمانی‌که شوهر نکرده خونه بابا و مامانش خونشه، بعد میشه یه مهمون که باید روز بیاد و شب بره ولی...

رو به روزبه با اطمینان ادامه دادم در صورتی‌که دلم خون بود:

- نصف اون خونه که هیچ حاضرم خیلی بیشترش رو بهش ببخشم تا اون دست از سر من برداره و ببینم می‌تونم بعدش به درمون زخمام برسم یا نه!

عمه بهی شانه‌ام را نوازش داد و فنجان چای را به سمتم روی میز کشانید:

- درست میشه عزیزم! خودت هم خوب می‌دونی توی این مملکت بدون مدرک نمیشه به راحتی جدا شد، هزار جور اما و اگر میارن توی کارت تا منصرفت کنن.

- باید از اول حرف معراج رو در مورد وکیل و سندسازی قبول می‌کردی، خیلی ساده بودی که فکر می‌کردی این پسره از روی خجالت کاری که باهات کرده با درخواست طلاقت به این راحتی موافقت کنه!

حرف روزبه کاملا درست بود و من خوش‌بینانه فکر می‌کردم پوریا وقتی دادخواست طلاق را از جانبم دریافت کند، با آن موافقت کرده و توافقی از هم جدا می‌شدیم.

ذره‌ای از کیک دست‌پخت عمه را در دهان گذاشته، طعم شکلاتش را مزه کردم تا شاید کمی از تلخی دهانم کاسته شود:

- اتفاقا برای پس فردا بعدازظهر وقت وکیل گرفتیم. اگه میشد این‌کار توافقی انجام می‌گرفت، هم سریع‌تر و هم بدون دردسر بود که... نشد!

چایم را سر کشیدم تا بغضم نیز با آن به پایین سرازیر شود.

- بهترین کاره! باید بابت نقشه‌ای هم که داشته یه مدرک جور کنی، بلکه مجبور شه توی دادگاه مقر بیاد.

معراج همین مورد را نیز برایم گوشزد کرد و قرار بود برای این مورد فردا به سراغم بیاید تا با هم هم‌فکری داشته باشیم. به روزبه نگاه کردم که این حرف را با افکاری درهم به لب آورد؛ وقتی این‌گونه مغموم سر به پایین افکنده و حرصش را با انگشت به دور گردی فنجانش می‌آورد. طاقت این‌همه رنجش را به خاطر مشکلات خودم نیاوردم و باز خیلی بی‌مزه موضوع بحث را با چرخش ناگهانی به سمت عمه بهی عوض کردم:

- بهی خانوم شما پس کی عروس میاری به این خونه پس؟!

عمه ابتدا با جاخوردگی نگاهم کرد؛ ولی بعد با دیدن نیشخند شیطانی‌ام لبخندش وسعت گرفت:

- روزبه بله رو بگه از اول باغ تا تهش واسش صف می‌کشن نوعروسا!

تا به سمت روزبه صورت چرخاندم که بله را بگیرم، به چهره‌ی بی‌تفاوتش که به صندلی لم داده، دست به سینه با مضحکه مرا می‌نگریست، برخورد کردم.

- حیفه دخترای مردم نیست اسیر این بی‌احساس پسر بشن!

اهمیتی به متلک من نینداخته، همان موضع را در پیش گرفت که باعث خنده‌ی صدادار عمه بهی شد:

- پاشو پسرم مگه فردا صبح با دوستات تور راه نینداختی؟ برو خوب استراحت کن تا توی طول روز خسته نباشی!

روزبه از جا بلند شد و رو به من انگشت دستش را کنار شقیقه به معنای خداحافظی تکان داد و گفت:

- عوضش فردا شب اتاقم خالیه، می‌تونی مصادره‌ش کنی سیاه بانو!

به سمتش دهان کجی کردم که با لبخند فاصله گرفت و از آشپزخانه خارج شد. مجدد به سمت عمه بهی چرخ خوردم:

- عمه یعنی هیچجوری نمی‌تونه ازدواج کنه؟!

غصه چشمان زیبای سبز رنگش را پر کرد و با غم صدای محزونش را به گوشم رسانید:

- خود داروهاش عوارض ناخواسته داره عمه! یعنی نه تنها خود بیماریش باعث ناتوانی جنسیش شده، بلکه داروهایی که می‌خوره هم به این مشکلش دامن زده. کدوم دختر می‌تونه با این مشکل روزبه کنار بیاد؟ کنار هم بیاد خودش تمایلی به ازدواج نداره و من هم نمی‌تونم و نمی‌خوام که مجبور به این کارش کنم؛ چون قطعا بهش کمکی نمی‌کنه!

با درد مضاعفی که از این خاطر بر قلبم سنگینی می‌کرد، دست عمه را به‌دست گرفته، فشردم:

- عمه همه‌چی قابل درمانه! باید ازش بخوایم واسه این موضوع چند تا دکتر ببینتش، نهایتش می‌بریمش خارج از کشور!

- دخترم روزبه نوع بد این بیماری رو گرفته و گرنه بیماران صرعی زیادی داریم که با دارو کنترل شدن و حتی خونواده تشکیل دادن. هر جای دنیا بریم، فعلا واسه روزبه درمان قطعی ندارن؛ حتی عمل جراحی هم واسه نوع بیماری اون جواب‌گو نیست. باید صبر کنیم شاید در آینده بتونن درمان بهتری واسه روزبه اختراع کنن.

با غم به صورت عمه بهی لبخندی دردناک پاشیدم:

- چقدر این پسر باشعوره که نمی‌خواد دل هیچ دختری رو به خودش وابسته و بعد بشکنه! روزبه خیلی دل گنده‌ست عمه و من از اینکه دارمش خیلی خوش‌بختم.

عمه با شور مرا در آغوشش کشید:

- تو رو مثل خواهر نداشته‌ش دوست داره و چقدر به خاطر حالت غصه می‌خوره. خوش‌بخت و خوش‌حال باش عمه جون تا روزبه هم با دیدن حال تو خوش بشه.

#پارت صد و بیست و شش

معراج با چهره‌ای بانمک به تلاش من برای سوار شدن به اتومبیلش نگاه می‌کرد، تا روی صندلی جا گرفتم با لبخند گفت:

تو فکرمه ماشینم رو عوض کنم، اصلا تو باهاش حال - !نمی‌کنی، به منم نمی‌چسبه

:دست دراز کرده‌اش را به نرمی فشرده و سلام دادم

نه دایی جون مهم اینه خودت دوسش داری؛ راستی - بابا جونم فهمید اومدی تا اینجا، تعارف کرد بیای داخل .ببینتت

سر جایش با همان پرستیژ استادی‌اش محکم نشست، :ماشین را روشن کرد و فرمان چرخاند

!حالا یه روز دیگه، امروز کار زیاد داریم -

:به نیمرخ سخت شده‌اش خیره شده به آهستگی لب زدم

نمی‌دونم چرا حس می‌کنم دیگه از افراد خونواده‌ام - !خوشت نمیاد؟

به تندی صورت چرخاند، چشم غره رفت و مجدد حواسش را به رانندگی داد. یعنی اگر به سمتم چشم :نمی‌غراند، روزش شب نمی‌شد

داستان نباف! قصد داشتم خودم بیام عیادتشون ولی - ...بذار حالشون روبه‌راه‌تر بشه؛ در ضمن

دوباره صورت چرخاند و همزمان موی پریشان ریخته شده روی پیشانی‌اش را با دست به سمت بالا هدایت کرد:

- اون خونواده فقط به خاطر وجود توئه که واسم اهمیت دارن!

ادامه ندادم. به سمت جلوی ماشین نگاهم را چرخاندم و به او به خاطر داشتن این حس و حال حق دادم. با وجود کمک بسیاری که در این سال‌ها در حق خانواده‌ی مادری‌ام انجام داده بودند؛ اما قطعا تاثیر منفی که در زندگی‌مان داشتند، غیر قابل اغماض بود.

- گفتی وکیلی که واسم گرفتی از آشناهاته؟!

تغییر بحث بینمان کاملا موفق‌آمیز بود که چهره‌ی عبوس و گرفته‌اش را باز کرد:

- آرمان فلاحی وکیل درجه یکی هست و برادر استاد فلاحی از مدرسین دانشگاهه. خیالم از کار اون راحته ولی خب ما هم باید دست پر بریم پیشش.

- اشکان به من گفت سفته‌ای که باباش به خاطر آزادی مشروط مامان پوریا ازش گرفته بود رو بهش برگردونده، ولی مطمئن نیستم اون نگهش داشته باشه!

ابروهای معراج از تفکر و یا شاید عصبانیتی که در لحظه به جانش نشست، درهم شد و رو به من به تندی پرسید:

- چرا ندادش به تو اگه که راست می‌گفته به خاطرت از نحوه‌ی فوت باباشم چشم‌پوشی کرده؟!

- اون دو تا از بچگی با هم آشنا و دوست بودن، باباهاشون هم یه نیمچه رفاقتی در کنار شراکت کاری داشتن، خب معلومه در نهایت دلش نمی‌خواست به قول خودش مامان پوریا که نون و نمکش رو خورده بود، دچار زحمت و رنج دوباره شه.

با حرص پوزخند زد و به سرعت ماشین اضافه کرد. خشمش از پوریا به نهایت ممکن رسیده بود، مخصوصا که فهمید به راحتی قصد جدایی از من را ندارد. با دست به داشبورد فشار آوردم تا تکان‌های ماشین به خاطر سرعت گرفتن، مرا به اطراف پرتاب نکند.

حالا شده دایه‌ی مهربان‌تر از مادر، جالبه!در هر - صورت باید امیدوار باشیم، اون سفته‌ها هنوزم وجود داشته باشه؛ چون آقای فلاحی تاکید داشت اگه بتونیم اونا رو بدست بیاریم، می‌تونیم بر علیه پوریا توی دادگاه ازش استفاده کنیم و مجبور بشه که اعتراف کنه به قصد فریب تو باهات ازدواج کرده.

با دیدن حالت من در فشار به داشبورد از سرعتش کمی کاسته و اندکی تن صدایش را آرام‌تر کرد:

- الان از کجا مطمئنی که پوریا توی خونه نباشه؟!

راحت‌تر روی صندلی جابجا شده، شالم را روی سر مرتب کردم. امان از این موهای لخت ما که همواره در حال فرار از حالت منظم و مرتب شده‌شان بودند!

- چند روز پیش توی پیاماش خوندم که به کار قبلیش برگشته و از صبح تا غروب میره سرکار.

لامصب باز ابروهایش در هم گره خورد:

- باهاش صحبت می‌کنی؟!

کلافه چشم بستم و آهی کشیدم. به معراج نمی‌آمد که این‌گونه مرا سین جیم کند و جزو ویژگی‌های تازه ظهور یافته‌اش شده بود.

- نه اصلا! پیاماش رو هم قبل خوندن پاک می‌کنم ولی خب چند تاش هم ناخواسته به چشمم خورده، مثل همین!

یا مثل این پیامش که با تاکید می‌گفت قصد طلاق دادنم را به هیچ عنوان ندارد، اینکه اجازه دهم ماجرا را برایم توضیح دهد و عجولانه قضاوتش نکنم یا اینکه اصرار داشت سه دانگ دیگر خانه را نیز به نامم کند تا مطمئن شوم قصدش از ازدواج با من پول و ثروتم نبوده، البته من بدون دادن پاسخی تمامشان را پاک کردم و اهمیتی به حرف‌هایش ندادم؛ در ضمن تصمیم این را هم نداشتم که برای معراج بازگویشان کنم.

- حتما بعد تموم شدن این ماجراها بلاکش کن تا نتونه مزاحمتی واست درست کنه!

سرم را به آرامی تکان دادم؛ ولی سوزشی که بابت فشردن ناخن‌هایم به کف دست اعمال می‌کردم، دلیل بر عدم آرامش وجودی‌ام بود.

قصدم همینه ولی گفتم شاید فعلا لازم بشه باهاش - تماس داشته باشم؛ گذاشتمش واسه مرحله‌ی آخر!

صدای ضعیفم بیشتر رنگ غم داشت تا بی‌تفاوتی و معراج نیز به خوبی احساسش کرد که سرش را با اندوه تکان داد و چشم از من گرفت.

با چشمان حرف گوش نکن و پر شده‌ام به رد شدن سریع درختان کنار خیابان از شیشه بغل اتومبیل نگاه دوختم و به این فکر کردم که چگونه باید محیط آن خانه را برای دقایقی تحمل کنم؟! از همین لحظه کسی در حال چاقو کشیدن به دیواره‌ی قلبم و خاطرات مشترک گذشته در حال رژه رفتن در سر و مغزم بود.

گمان می‌کردم با گشودن درب آپارتمان، حس انزجار به سمتم هجوم بیاورد؛ ولی عجیب تنها حس دلتنگی به قلبم فشار آورد. خانه‌ی بختم درست شبیه همان‌روز آخری که با شتاب آنجا را ترک گفته و دیگر باز نگشته بودم، مرتب و تمیز سر جایش بود و هوای درونش بوی هجران و فقدان می‌داد.

معراج بالا نیامد، نمی‌دانم از اینکه ناظر خانه‌ی مشترکم با پوریا باشد برایش سنگین می‌آمد و یا به گفته‌ی خودش مراقب بود که او سرزده نرسد. من هم از پیشنهادش استقبال کردم؛ چون از شرایط خانه آگاهی نداشتم و دلم نمی‌خواست که مورد ناخوشایندی را در خانه‌یمان شاهد باشد، در هر حال هنوز زن و شوهر بودیم و چارچوب خلوت بینمان تنها باید برای ما دونفر ملموس باشد. بدون اینکه دست خودم باشد، اشک‌هایم سرازیر شد. از آرزوهایی که در این خانه‌ی دونفره خواسته و تنها به بن‌بست و هیچ رسیده بودیم، از خوش‌بختی دروغینی که به یک‌سال نرسیده بر سرمان آوار شده بود. تعلل را جایز ندانستم و به سمت اتاق خواب خیز برداشتم. تمام تلاشم این بود که چشمم روی تخت فوکوس نکند و خاطرات شکل گرفته‌ی روی آن در مغزم بازبینی نشود. کنار کشوی پاتختی که وسایل شخصی پوریا از شناسنامه، مدرک تحصیلی و برگه‌های دیگر درونش قرار داشت، نشستم و شروع به جستجوی درونش پرداختم. چیزی دستگیرم نشد. تنفسم بالا رفته، بی‌دلیل قلبم به تپش افتاده بود. چشمم دور اتاق چرخی خورد و روی دراور توقف کرد. سریع بلند شده به سمتش پریدم

و کشوهای آن را باز کردم. لابه‌لای لباس‌ها را نیز جستجو کردم و در آخر در کشوی آخری که آلبوم‌های عکسمان قرار داشت، چشمم به برگه‌ی مذکور برخورد کرد. آن را برداشته و ایستادم. با باز کردن برگه مفاد نوشته شده به رویش را با حرکت مردمک از نظر گذراندم. خودش بود، همان برگه، سالم و بدون خطخوردگی! با شنیدن صدایی مبهم، هول شده چشم از برگه گرفتم و به آینه‌ی روی دراور که درست جلوی صورتم قرار داشت، نگاه انداختم. پوریا کنار درب باز اتاق دست به سینه به چارچوب در تکیه زده با حسرت و دلتنگی مرا می‌نگریست.

پارت صد و بیست و هفت #

به علت همان شوک اولیه‌ی دیدار، بسیار ناشیانه برگه را روی دراور انداخته، پشت به آینه چرخیدم. دستانم از دو طرف کش آمده، لبه‌های کناری دراور را فشرد، وقتی قدم‌های آرام پوریا را به سمتم مشاهده کردم. چشمانم او را تار می‌دید و زبانم قاصر از بیان حتی آوایی! به اندازه‌ی یک قدم فاصله از من ایستاد. سرم از روی سینه‌اش به سمت بالا حرکت کرد و چشمانم روی

صورتش چرخی خورد. ته‌ریشش نسبت به گذشته پرتر شده و چهره‌ی مردانه‌تری به‌خود گرفته بود. تیشرت سورمه‌ای تنش همانی بود که برایش هدیه گرفته بودم. از شدت خشکی لبانم سعی کردم با زبان کمی آن را تر کنم که باعث شکار رد نگاهش شد. دست چپش به آرامی به سمت سرم دراز شد و روی موهایم نشست. شالی که در اثر تقلای دقایقی قبل از روی موها به روی گردنم افتاده بود را نیز با دست راستش کشید و روی زمین انداخت. نمی‌دانم از هیجان بود یا ترس که خشک‌زده تنها حرکاتش را نگاه می‌کردم؛ انگار بدنم قفل کرده و قادر به انجام حرکت اضافه‌ای نبود.

- لاوندر! چقدر دلم واسه نوازش موهات تنگ شده بود!

موبایل درون جیب مانتویم شروع به زنگ خوردن کرد؛ انگار این صدا مرا از شوک درآورد که زیر نگاه مشکوکش که با درهم شدن ابروهایش همراه گشت، دست برده، آن را بیرون کشیدم. چشم هر دویمان روی گوشی نشست که اسم معراج را فریاد می‌زد. در یک آن گوشی را از دستم کشید و به سمت گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد. مردمک چشمم در این رفت و آمد به صورتش

نشست و پرش تند پایین چشمش را شکار کرد. عصبی و پر تنش صدایش را بلند کرد:

- این دایی نخالهت چی می‌خواد از جون زندگی ما؟! چرا تفهیمش نمی‌کنی از منم طلاق بگیری تا قیام قیامت هم سهم اون نمی‌تونی باشی؟!

توهینش به معراج بدجور قلبم را تکان داد که نتونستم بیش از این خوددار باشم. دستم را بالا برده، به روی صورتش سیلی زدم:

- حرف دهنت رو بفهم! حق نداری در موردش این‌جوری حرف بزنی، احمق!

همان دستم را با فشار به چنگ گرفت و مرا به خود چسباند. شراره‌های آتشین نگاهش را در چشمانم خالی کرد:

- از اینکه این‌طوری واسش تعصب می‌کشی، ازش بدم میاد!

به تقلا افتاده با هیجان صدا بلند کردم:

ولم کن کثافت، حق نداری بهم دست بزنی! اونیکه -
!متنفره منم و از تو

حرصی‌تر شد، حد خشمی که هر لحظه اضافه‌تر میشد را می‌توانستم از فشاری که به تن و بدنم وارد میکرد، احساس کنم. با عصیان کنار گوشم فریاد زد:

از من متنفری؟! باش، ولی دلیل نمیشه که طلاقت بدم؛ -
.چون اصلا همچین قصدی رو ندارم

صدای زنگ آپارتمان همزمان با کوبیدن دربش، حواس هر دوی ما را از کشمکش بینمان جدا کرد. بعد چند ثانیه پوریا از فرصتی که من آرام و قرار گرفته و به ضربات فرد پشت در گوش می‌دادم، استفاده کرد و مانتوی تنم را با یک حرکت از بدنم درآورد. با وحشت به چشمان به خون نشسته‌اش نگاه کردم:

چی کار می‌کنی دیوونه؟ -!

از زیر ران‌هایم گرفته، مرا در هوا بلند کرد. از ترس جیغ کشیدم و به تیشرتش چنگ انداختم. همان‌طور که به سمت تخت قدم برمی‌داشت، درست مقابل صورتم، ترسناک نجوا کرد:

دوباره به هم رجوع می‌کنیم، اگه همین الان تردید - غلط این چند وقتم رو کنار بذارم و یه بچه توی شکمت بکارم، دیگه حتی اون دایی عوضیت هم نمی‌تونه غلطی بکنه!

یک لحظه کل سیستم بدنی‌ام از کار افتاد و در آن گرما به شدت یخ زدم. این نهایت ناجوانمردی بود که می‌خواست با اجبار و بدون رضایتم رابطه برقرار کند و من همچنین رفتاری را از شخصیت او به دور دیده و هضمش در این لحظه برایم بسیار مشکل می‌آمد. با دهانی باز و چشمانی مایوس و ناباور به خشم دیوانه کننده‌ی چشمانش خیره مانده بودم که مرا به ضرب روی تخت انداخت. همین که به رویم خیمه زد، با عصیان و درد با مشت‌هایم به جانش افتادم:

- حق نداری! حق نداری باهام این‌کار رو کنی، وقتی این‌همه ازت بدم میاد، وقتی این‌همه ازت متنفرم!

انگار حرف‌هایم بدتر بر علیه من تمام شد که دست دراز کرد و تاب درون تنم را درید. احساس کردم که قلبم همزمان با آن دریده شد.

ولی من برات می‌میرم، هر روز بیشتر از قبل عاشقتم - و می‌خوامت، می‌فهمی؟!

فریادش که به انتها رسید، با قدرت هر دو دستم را غلاف کرد و لب‌هایش روی گردنم نشست. تا لمس بوسه‌هایش را احساس کردم، بی‌دریغ اشک‌هایم جاری شد و با وجودی‌که دیگر بدنم زیر بار سنگین اندامش قدرت تکان و دفاعی نداشت، با غم تنها سرم را به چپ و راست تکان دادم:

- نه، نه! نمی‌بخشمت پوریا!

در همان فشار عظیم وارد شده روی قلبم، یک آن سنگینی بدنش از رویم برداشته و صدای پرتاب شدنش به سمتی باعث گشودن پلک‌های بسته شده‌ام شد. معراج را درست کنار تخت مشاهده کردم که با صورتی درهم و خشمگین و موهایی پریشان شده، نگاهش بین من و پوریایی که حالا کنار دراور به دیوار برخورد کرده، در گردش بود. از روی شرم بدنم را عقب کشیده، به قاب پشتی تخت تکیه دادم و پاهایم را در خود جمع کردم.

معراج نفس زنان رو به پوریا فریاد کشید:

- داشتی چه غلطی می‌کردی عوضی؟!

پوریا تا به خود مسلط شد، برخاست و با قلدری چشم درشت کرد:

- فکر نکنم رفتار من با همسرم به شما ارتباط داشته باشه؟ در ضمن غلط رو شما کردی که بی‌اجازه وارد حریم شخصی ما شدی!

معراج با دست ضربتی به سینه‌اش زد و غرید:

- داری زیادی گه می‌خوری، میدونستی؟!

- فکر نکن به جز یه دایی عاریه‌ای چیز بیشتری واسه زن من هستی، پای گشادت رو از زندگی ما قلم کن استاد!

وای باورم نمیشد؟! این حد از خشونت و نفرت از معراج را بعید می‌دانستم و هرگز فکر نمی‌کردم بتواند این‌گونه فردی را زیر مشت و لگد قرار دهد، آن‌هم پوریایی که از او قد بلندتر و هیکلی‌تر بود. ضربات مشت بدون تعلل و پشت سر هم به صورت و بدن پوریا وارد میشد و عجیب اینکه او بدون مقاومت یا دفاعی کاملا بی‌حرکت زیر بار این انتقام قرار گرفته بود.

صدای نفس‌های خشمگین معراج با ضربه‌های تکرار شونده‌اش، فضای اتاق را پر کرده و صدایی دیگر از پوریا در نمی‌آمد. کم- کم کنار دراور اندامش مچاله میشد و حتی دستش را برای جلوگیری از ضربه به صورتش سپر نکرده بود. معراج کوتاه نمی‌آمد، انگار می‌خواست دق و دلی این چند وقت و بلاهایی که از اول آشنایی‌مان تا به الان متحمل شده و با صبوری گذرانده بود، در این لحظه سر پوریا خالی کند. نتوانستم همچنان به نگاه کردن اکتفا کنم. درست که از او ناراحت و به شدت دلخور بودم؛ ولی تاب له شدنش در زیر دستان معراج را هم نداشتم، وقتی این‌گونه مظلوم و بی‌دفاع کتک می‌خورد و حتی ناله هم نمی‌کرد. از طرفی از خشم پیش‌رونده‌ی معراج ترسیدم که از کنترل خارج شده و ممکن بود به او و حتی به خودش صدمه‌ی غیر قابل جبرانی وارد کند. از تخت پایین پریده، به سمتشان دویدم و از پشت شانه‌هایش را در برگرفتم:

- کشتیش! بسه دایی!

معراج بدون توجه به تقلاهای من، همچنان او را زیر رگبار خشونتش قرار می‌داد. زورم به او نمی‌رسید تا به عقب هدایتش کنم، پس با بغضی عظیم هوار کشیدم:

- مرگ ملودی تمومش کن معراج!

فریاد بلند با سوز اشک‌هایم او را از حرکت ایستاند. پوریا را به سمت کمد پرتاب کرد و به طرف من چرخید. بمیرم، وقتی صورت پردردش از غیرت و تعصب را مشاهده کردم که با چشمانی خونین و صورتی آشفته مقابل نگاهم می‌لرزید.

- حقشه خون این بی‌ناموس رو بریزم، چرا به مرگ خودت قسمم دادی؟!

فریاد جگرسوزش باعث ریزش بیشتر اشک‌هایم شد. به سمتش قدم‌ها را پر کردم و دستان لرزانش را به دست گرفتم:

- قربونت بشم داشتی می‌کشتیش! ملودی ارزش این رو نداره، واسش آدم بکشی!

حق نداشت بهت دست بزنه، وقتی نمی‌خوایش باید - طلاقت رو بده، این حرف اول و آخر منه اگه از جونش سیر نشده!

هق- هق کنان کلمات را بریده- بریده به زبان آوردم، بلکه کمی آرام بگیرد. قرمزی بیش از حد صورتش مرا بیشتر می‌ترساند که نکند قلبش بعد این‌همه تپش و فشار، ناگهانی بایستد.

میاد طلاقم رو میده، حرص و جوش نخور، الان - سکته می‌کنی!

دستش را از دستم بیرون کشید و مقابل صورتم انگشتش را به عنوان هشدار نشان داد:

فقط دلت به حالش نسوخته باشه ملودی؟ -!

فکر می‌کرد من تنها از روی محبت به پوریا یا ترس از صدمه دیدنش، او را از ادامه‌ی دعوا منصرف کرده باشم. چشمانم را با درد بستم.

برو بیرون از این اتاق نفرین شده تا حالت بدتر نشده، - خواهش می‌کنم معراج!

با همان خشم از کنارم گذشت و درب اتاق خواب را محکم به هم زد. چشمانم را با اندوه باز کردم و روی جسم مچاله شده‌ی پوریا کنار دراور ثابت نگه‌داشتم. صدای تنفسش هم نمی‌آمد. ناگهان وهم مرا در برگرفت و با ترس به سمتش پریدم. صورت خونینش را که کنار دیوار جمع شده بود، به دست گرفته و به سمت خودم گرداندم، کل صورتش خون‌آلود شده بود.

- پوریا! حالت خوبه؟!

چشمانش را به زور باز کرد. هنوز چیزی نگذشته، پلک‌هایش ورم کرده بود. پاهایش را به زحمت روی زمین دراز کرد و با رنج به من لبخند زد:

- نترس... زنده‌م!

هق بلندی از گریه زدم و دستانم شانه‌هایش را در برگرفت و او را به کنار دیوار تکیه دادم:

- چطور دفاع نکردی از خودت؟! له و لورده شدی؟

با همان لبخند تلخ خونینش چشمان گریانم را با حالتی که جانم را از غم چنگ می‌زد، رصد کرد:

- حقم بود! کاش دل تو هم خنک بشه!

از دست این مردان خل و چل، دیوانه شدم. با حرص سرم را تکان دادم:

- مگه خلی؟! چرا باید به آسیب به تو راضی باشم؟

به دنبال موبایل در اطراف اتاق گردن چرخاندم:

- گوشیم کوش؟! باید زنگ بزنم اورژانس.

به زحمت دستش را بلند کرد و چانه‌ام را گرفت. چشمانم را به نگاه روی چشمانش محکوم کرد:

- نمی‌خواد! چیزیم نیست!

- آخه...

#پارت صد و بیست و هشت

سرفه‌ای کوتاه زد که چند قطره خون هم از دهانش به بیرون پرتاب شد. با دست آزادش بینی و دهانش را پاک کرد:

- برو از اینجا! هر چی بیشتر می‌بینمت، بیشتر دلم برات تنگ میشه!

چرا؟! چرا در این لحظه حرف‌هایش این‌گونه قلبم را تسخیر کرد؟ مگر نه این‌که به گونه‌ای به باور و اعتقادم خیانت کرده و با حیله به من ادعای عاشقی کرده بود؟! چرا الان با چشمان و کلامش مرا این‌گونه منقلب کرده و احساس واقعی‌اش را به خورد وجودم می‌داد. تاب نیاوردم، از این‌که بمانم و حس نفرتم از او کم شود، وقتی این‌گونه با عشق تماشایم می‌کرد. از جا برخاسته، از اتاق خارج شدم. معراج پشت به اتاق روی مبلی نشسته و به حالت خمیده سرش را در دستانش می‌فشرد. حجم اشک‌هایم از دردی که او تحمل می‌کرد، شدت گرفت. به سمت آشپزخانه رفته با برداشتن لیوانی آب به سمتش رفتم و کنار پایش چمباتمه زدم. دستم روی شانه‌اش نشست که باعث بلند کردن سرش به سمتم و نگاه به صورت مایوسم شد. لیوان را به صورتش نزدیک کردم:

- آب بخور دایی! دردت به سرم! ملودی بمیره، تو رو این شکلی نبینه.

لیوان که به لب‌هایش خورد، بدون گرفتن مسیر نگاهش از چشمان خیسم، جرعه‌ای نوشید. خیالم کمی از آرامش

ظاهری‌اش راحت شد و لبخند زدم. تا صاف نشست، ابتدا به گردن و بعد به لباس تنم چشم دوخت و مجدد ابروهایش درهم رفت. با حرص پلک بست و آرام غر زد:

- زود برو لباست رو عوض کن تا بریم.

به تاب جر- واجر شده‌ی درون تنم نگاه کردم که گوشه‌هایی از بدنم عریان شده بود. با شرم لب گزیدم. آن‌قدر فکرم درگیر این دو مرد پریشان شده که از لباسم غافل شده بودم. سریع از جا بلند شده و به داخل اتاق برگشتم. پوریا به همان حالت مانند مرده‌ها ساکت نشسته و چشمش روی تخت به هم خورده‌یمان خیره مانده بود. درون آینه‌ی اتاق چشمم به روی گردنم نشست که به علت فشار لب‌هایش کبود شده بود. آه حسرت و خجالتم بلند شد که معراج بر اثر اهمال کاریمان شاهد این صحنه‌ها شده بود. کنار پایش نشسته و لیوان آب را به لب‌هایش نزدیک کردم:

- یه ذره آب بخور!

چشم از روی تخت گرفت و به روی من ثابت شد. با همان خیرگی کمی آب نوشید:

- ببخش من رو گل لاوندرم!

بغض با سرعت به گلویم چنگ انداخت. نمی‌توانستم کل احساسات گذشته‌ی بینمان را کتمان کرده و دروغ بپندارم؛ اما بیش از محبتش، از او خشمگین و دل‌آزرده بودم؛ پس بدون سخنی دیگر مانتویم را به تن کرده، با برداشتن گوشی از اتاق خارج شدم. نمی‌دانم چرا ولی لحظه‌ی آخر از برداشتن برگه‌ی ضمانت روی میز صرف‌نظر کردم. چیزی که به خاطرش به اینجا آمده و این حوادث را به وجود آورده، انگار در نهایت به چیز دیگری دست پیدا کرده بودم.

وقتی از کنار نگهبان ساختمان عبور می‌کردیم، نگاه مشکوک و سوال انگیزش به رویم سیلی زد. سعی می‌کرد با لبخندی مضحک و تکان سرش، احترام بگذارد ولی تمام احساس تحقیر در جهان را به من القا کرد. در اتومبیل معراج که جای گرفتیم، برایم توضیح داد که متوجه‌ی ورود پوریا نشده، احتمالا پوریا از قسمت دیگر پارکینگ وارد شده و معراج که نزدیک به

در ورودی در ماشینش نشسته، او را ندیده بود. بعد از طولانی شدن ورود من و پاسخ ندادن به تماسش وارد ساختمان شده و با باز نکردن در آپارتمان به نگهبان مراجعه کرده و با کلید یدک اضطراری در واحد را باز کرده بودند. حالا می‌توان نگاه‌های نگهبان را توجیح کرده و علت نیشخندهایش را بفهمم. با توضیح معراج تنها با غم چشم فشردم و تیر کشیدن قفسه‌ی سینه‌ام را با درد لمس کردم.

اولین کاری که بعد از رسیدن به خانه انجام دادم، زنگ زدن به آرش بود. دلم طاقت نیاورد که پوریا را همان‌گونه و تنها در خانه رها کنم. با وجودی‌که این مدت از ماجرای اختلاف بینمان به آنها حرفی نزده بودم؛ اما سربسته توضیحاتی داده و از او خواستم به او سر بزند. آخر شب پیام داد که با اصرار او را به درمانگاه برده و الان حال عمومی‌اش خوب است. با الهام نیز چند دقیقه‌ای صحبت کردم و بدون تشریح کامل ماجرا از وجود اختلافاتی بینمان صحبت کردم که به دادگاه و وکیل رسیده و او چقدر پشت گوشی برایم گریه کرده، تاسف خورد و می‌گفت که باور این قضیه برایش خیلی

سخت است که به این زودی سرنوشت زندگی ما به جدایی رسیده باشد.

معراج فردای آن‌روز مجدد به دنبالم آمد و به نزد وکیل مراجعه کردیم. من به معراج گفتم که آن برگه را پیدا نکردم و وکیل با این وجود به ما خاطر نشان کرد که می‌توان با پیش کشیدن ماجرای زندانی رفتن مادرش، برای دادگاه شبهه ایجاد کرد و در اسرع وقت برای شکایت مجدد و درخواست طلاق از جانبم اقدام خواهد کرد. در حال حاضر با جدیتی که معراج در صورت و اعمالش داشت، جرئت اعتراف به اینکه آن برگه را با خود نیاوردم هم نداشتم، ولی در ته قلبم احساس می‌کردم، استفاده از آن برای پیش بردن خواسته‌یمان کار وجدان‌پذیری نیست یا حداقل با اخلاقیات من مغایرت داشت. انگار حادثه‌ی آن‌روز معراج را بیش از قبل برای رها کردن من از این زندگی مصمم‌تر کرده بود و از وکیل مد نظرش درخواست کرد، تمامی تلاشش را برای موفقیت این پرونده انجام دهد.

چند هفته‌ی بعد جناب فلاحی به ما اطلاع داد که درخواست تنظیم شده توسطش، تایید شده و در همین

روزها دادخواست طلاق به دست همسرم خواهد رسید. بدون اختیار غمی مبهم در دلم نشست و حدس می‌زدم این‌بار کار زندگی‌ام به آخر خط خود خواهد رسید. چند شب بعد پوریا که در این مدت بدون دادن پیام یا تماسی خبری از خود نداده بود در تلگرام موزیکی دیگر فرستاد که با گوش سپردن به آن کل شب را در رختخواب با خفگی اشک ریختم.

آرزوهایی که داشتم بعد تو تو سینه می‌میرن-

بعد تو روزای هفته مثل جمعه خیلی دلگیرن

مثل اشکای یه ماهی که تو دریا دیگه معلوم نیست

آدما اشک منو بارونو جدی نمی‌گیرن

آخه چشمات برای من نفس نمی‌ذاره، یه زندگی به من بدهکاره

بیا از این جدایی دست بردار

دل عاشق خدا می‌دونه که گرفتاره، ولی غرورشم نمی‌ذاره

بگه چقد خرابه حالش

مث پنجره‌ای که یه عمره تو حسرت بارونه
دل تنگ من این روزا همدم خاطره‌هامونه
واسه من که نه، ولی واسه تو فاصله آسونه
تویی درد من، بگو دردمو جز تو کی می‌دونه
آخه چشمات برای من نفس نمی‌ذاره، یه زندگی به من بدهکاره
بیا از این جدایی دست بردار
دل عاشق خدا می‌دونه که گرفتاره، ولی غرورشم نمی‌ذاره
...بگه چقد خرابه حالش
پارت صد و بیست و نه#

حوالی ساعت سه بعدازظهر بود که در اتاق خانه‌ی پدری‌ام در حال اتو کشیدن مانتو و شلوار اداری‌ام بودم. فردا روز دادگاه خانواده بود و قرار این شد که معراج دوباره برای رجوع به دادگاه به دنبالم بیاید و آقای فلاحی را نیز در خود دادگاه ملاقات کنیم. مامان گلی و بابا بعد خوردن نهار برای بردن بابا جون به مطب و

چکاپ نزد پزشک متخصص قلب به خانه ویلایی رفتند. خیلی دوست داشتم خودم بابا جون را همراهی کنم؛ اما فکر به دادگاه فردا کلا مرا به‌هم ریخته و تمرکز کافی نداشتم و ممکن بود در مطب توصیه‌های پزشک را از قلم بیاندازم. صدای زنگ آپارتمان مرا از جا پراند و کم مانده بود، دستم را با اتو بسوزانم. دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار گرفت و نفس خالی کردم. با شنیدن مجدد زنگ، اتو را از برق کشیده و به سمت سالن به راه افتادم. در این ساعت اصلا انتظار حضور کسی را آن‌هم بدون اطلاع قبلی نداشتم. تا به درب باز کن رسیده و چهره‌ی آرش و الهام را دیدم، گل از گلم شکفت. سریع گوشی‌اش را برداشتم:

- اوه ببین کیا اومدن؟!

الهام صورتش را به دوربین نزدیک کرد و با لبخند جواب داد:

- مهمون ناخونده نمی‌خوای خانم؟!

سریع دکمه‌ی ورود را فشردم:

- بفرمایید، خوش اومدین!

به تاپ و شلوارک کوتاه درون تنم نگاهی انداخته، به سرعت به سمت اتاقم برگشتم و لباسم را با شومیز و شلوار عوض کردم. تا به در ورودی رسیده و آن را گشودم، سبد بزرگ گل ارکیده مقابل صورتم قد علم کرد. هنوز نیشم کامل باز نشده بود که سبد از جلوی چشمانم فاصله گرفته و چهره‌ی خندان و شیطان حسن نگاهم را پر کرد.

- وای تویی حسن؟!

سبد را به سمت دستانم نزدیک کرد و با لوندی ذاتی‌اش ادا درآورد:

- گل برای گل!

تا سبد را گرفتم، صورتم به سمت دیگرش که الهام و آرش با لبخند ایستاده و مرا تماشا می‌کردند، چرخید.

- چقد خوشحالم کردین، بیاین تو!

با الهام روبوسی کردیم و با تعارف من هر سه نفرشان داخل شده، روی مبلمان سالن جلوس فرمودند. سبد گل را روی میز وسط سالن قرار داده، خود برای آوردن

شربت به آشپزخانه رفتم. صدای حسن به تمسخر بلند شد، چقدر دلم برای مسخره بازی‌هایش تنگ شده بود.

- پذیرایی نمی‌خوایم سیاه جون، اومدیم خودت رو ببینیم فقط!

با سینی شربت برگشتم که با آن تیپ اسپرت جینش روی مبل تک‌نفره لم داده و یک دستش را روی دسته‌ی مبل قرار داده بود. بعد از تعارف به الهام و آرش که کنار هم نشسته بودند، به او نزدیک شدم.

- آفتاب از کدوم طرف دراومده، حسن جون رخ نموده؟!

با برداشتن شربت به روی چشمانم چشمک زد:

- ما که مثل بعضیا نامرد نیستیم رفیق رو از یاد ببریم.

روی مبل کناری‌اش نشسته و به رویش اخم کردم.

- غلط نکن! چند وقت پیش کی بود بهت پیام داد و حالت رو پرسید؟!

رو به سمت آرش و الهام سرش را تکان- تکان داد:

- آره یه چطوری حسن می‌پرسید و جوابش رو ده روز بعد سین می‌کرد.

راست می‌گفت، اصلا حال و حوصله‌ی مکالمه‌ی طولانی و چت کردن با دوستانم را در این مدت نداشتم. سر به پایین افکندم.

- گرفتار بودم دادا!

- منم به خاطر اون شوهر عنقت، دست و دلم به تلفن و تماس باهات نمی‌رفت، نه که خیلی غیرتیه!

صدای هشدارگونه‌ی آرش باعث بلند شدن سر من هم به سمتش شد:

- حسن دوباره این حرفا رو بول کن!

حسن کاملا خونسرد و بی‌تفاوت شروع به هم زدن شربتش کرد. طی زمان کوچک‌ترین اندازه‌ای از جذابیتش نمی‌کاست، بلکه بیشتر او را جاافتاده‌تر و خواستنی می‌کرد. بی‌اختیار لبخند زدم که چون همیشه تیز و بز آن را شکار کرده و با چشمکی دیگر همراهی‌ام کرد.

- راستی در هر صورت دلم رو شاد کردین بچه‌ها! حسن دانشگاهت تموم شد یا نه؟!

جرعه‌ای از شربتش نوشید و چشم بر هم زد:

- آره بابا! البته با کمک بی‌شائبه‌ی استاد رادمنش که توی چند واحد آخری هوام رو داشت.

وقتی از معراج حرف زد، صورتش پر از احترام شد که باعث لبخند عمیق‌تر من هم شد. می‌دانستم که الهام هم در آزمون ارشد پذیرفته شده و احتمالا چند سال بعد خود یکی از اساتید خوب دانشگاهمان خواهد شد. خدا را شاکر شدم که دوستانم در تحصیل و کار روز به روز موفق‌تر می‌شدند.

صدای جدی آرش و صورت نگران الهام هول به دلم انداخت:

- ببخش که بدون اطلاع اومدیم، موضوع مهمی بود.

مردمک چشمانم سرگردان بینشان به چرخش درآمد.

- خدا مرگم بده، چیشده؟!

حسن به سمتم بدن گرداند و با دلخوری سر تا پایم را برانداز کرد:

فردا قراره بری دادگاه و تا الان حرفی به من نزده - !بودی

به چشمان براق شاکی‌اش چشم دوختم و با ناراحتی :بغضم را فرو خوردم

.نه اینکه نخوام بگم، فقط نخواستم ناراحتت کنم -

ناگهان متوجه‌ی اصل موضوع شده با صورتی مبهم :پرسیدم

!شما از کجا فهمیدین دادگاه فرداست؟ -

حسن مجدد با آرامش به پشتی مبل تکیه داده، صورتش را به جانب آرش گرداند، انگار که از او خواست توضیح دهد. دستان درهم کرده‌ام، با استرس به هم .فشرده میشد و چشمان الهام نیز متلاطم و پر غصه بود

...چند ساعت پیش پوریا اومده بود خونمون -

:صدای حرصی حسن باعث بریدن کلامش شد

.که از قضا منم اونجا بودم -

چشم فشردم. چرا باید برای منصرف کردن من به آنها روی بیاندازد، یعنی گمان می‌کرد با وساطت دوستانم از

تصمیمم عقب‌نشینی می‌کنم، هر چند گمان نمی‌برم که حسن در جناح او قرار بگیرد.

- خیلی هم دلم می‌خواست بزنم اون قیافه‌ی پوکر فیسش رو پیاده کنم که فهمیدم استاد جلوتر از خجالتش دراومده!

دیدید درست حدس زدم، محال بود که رابطه‌ی این دو نفر به صلح بیانجامد. صدای اعتراضی حسن گفتن آرش باعث سوت زدن بلندش شد که عدم رضایتش را نشان می‌داد.

- یعنی بعد این چند وقت هنوز صورتش کبوده؟!

حسن پق خنده را زد:

- ناز شصت استاد، اصلا فکر نمی‌کردم همچین بزنی باشه! البته پارگی رگ‌های چشمش...

با ترس از جا جهیدم که سخن حسن را نصفه قطع کرد.

- وای خاک بر سرم!

آرش شاکی شده، ظرف درون دستش را روی میز کنارش کوبید:

- حسن خفه میشی من زر بزنم یا نه؟!

الهام همان‌طور که دور دهانش را می‌فشرد، با نگرانی آرش را به آرامش دعوت کرد.

- آرش! یواش‌تر تو رو خدا!

چشمان غرانش را به سمت حسن نشانه گرفت:

- همچین میگه پارگی، بنده خدا هول کرد.

سپس به سمت من توجه کرده، با آرامش خاطر نگاهم کرد.

- چیز مهمی نیست! پزشک گفته بعد چند وقت قرمزی و کبودی چشمش کامل خوب میشه!

حسن همچنان نیشخند می‌زد، پاهایش را بیشتر دراز کرد و راحت‌تر نشست. من هم دوباره سر جایم برگشتم و نفسم را به آرامی خالی کردم. تا دستم را دور صورت گرداندم، حسن دوباره طعنه زد:

- ولی نوش جونش هر چی خورده، حقش بود!

حقم بود! این کلام را از خود او هم روز درگیری شنیدم؛ ولی حسن چه می‌دانست که اگر پوریا می‌خواست به ضرب و شتم بپردازد، قطعا هر دو نفرشان لت و پار

می‌شدند و او در برابر ضربات حتی از خود دفاع کوچکی هم نکرد.

- حالا از شما چی خواسته؟ موضوع بینمون مهم‌تر از پادرمیونی دوستانه ست!

نمی‌خواستم این را با همین اقتدار کنار دوستان ایراد کرده و عملا آمدنشان را کاری بیهوده قلمداد کنم؛ ولی متاسفانه کاملا حقیقت داشت و پرده‌ای که بین ما پاره شده، دیگر با این وساطت‌ها قابل ترمیم نبود.

پارت صد و سی#

- نه در مورد واسطه‌گری ما واسه آشتی بینتون نبود.

در برابر این سخن آرش، حسن پوزخند آشکاری زد و سپس دست به سینه شده، پایش را روی پای دیگرش انداخت. نمی‌دانم چرا حرکات حسن باعث کفری شدن آرش میشد، در حالیکه ما در تمامی این سال‌ها به این اخلاقیات او کاملا خو گرفته بودیم. چشمان شاکی آرش از سمت او با غیض به جانب من چرخید:

اتفاقا گفت فردا که وقت دادگاه دارین، میخواد بیاد - رضایت بده که اگه دیگه نخوای باهاش زندگی کنی، اون‌هم تو رو مجبور به ادامه دادن باهاش نمی‌کنه!

الهام با هیجان و چشمانی نگران ادامه‌ی گفتار او را به دست گرفت:

- ملودی در مورد مادرش بود، انگار توی بیمارستان قلب بستریه.

حزن و اندوه بر چهره‌ی همگی‌مان نشست. در تمام این مدت با وجود هر چه که از پوریا دیده و شنیده بودم، ذره‌ای از احترام و محبت قلبی‌ام به مادرش کاسته نشد و شاید برای همین بود که چند باری هم که با من تماس تلفنی گرفت، قادر به پاسخگویی‌اش نبودم؛ چون اصلا دلم نمی‌خواست در میان سخنان رد و بدل شده، ناخواسته به او بی‌حرمتی کنم.

آرش با صدای حسرت‌بار رو به صورت حیران و مات مانده‌ام ادامه داد:

- دیگه قلبش جواب‌گو نیست، گفت که رفته توی صف پیوند قلب!

قطره اشک درشتی از چشمم چکید و روی مشت فشرده شده‌ام نشست. چهره‌ی مهربان و معصوم مادرش جلوی دیدگانم به نمایش درآمد و قلب من هم از بابت این حد از بیماری‌اش به درد آمد.

- می‌گفت مادرش خیلی بی‌تابی می‌کنه که تو رو ببینه؛ ولی با اتفاقات بینتون اگه خودش ازت بخواد، ممکنه فکر کنی واسه منصرف کردنت از جداییه و نخوای بیای. خواست ما پیامش رو این‌طور بهت برسونیم که مطمئن بشی دیدار با مادرش توی تصمیم فرداتون تاثیری نمی‌ذاره.

الهام نیز با چشمانی خیس این حرف‌ها را زد و رنج مرا گسترده‌تر کرد. با این وجود من شوهر خود را بهتر از آن‌ها می‌شناختم و می‌دانستم که غرور لعنتی‌اش این اجازه را به او نداده که خود مرا از درخواست مادرش مطلع کند. پوریا از اینکه پس زده شود و یا جواب منفی بشنود، بسیار متنفر و هراسان بود و حرکت انفجاری آن روزش هم در خانه‌یمان تنها به خاطر خشم و شکستن غرورش به خاطر پس زدن من و اصرارم برای جدایی بود.

حسن به سمتم چرخید و کمر خم کرد، با چشمانی غمبار دستان بیچاره‌ام را که همچنان با درد به هم فشرده میشد، در دستانش گرفت. انگار با چشمانش مرا از این‌همه خودخوری منع می‌کرد که فشار دستانم را کم کردم. با لبخندی محو چشمان بارانی‌ام را نوازش داد:

- برو ببینش ملودی! اگه طوریش بشه، یه عمر خودت رو نمی‌بخشی که به توصیه‌ش گوش ندادی دلبندم!

حسن خود زخمی بی‌مادری بود و قطعا بیشتر از همه‌ی ما حال پوریا را درک می‌کرد. یک عمر در حسرت نداشتن مادرش، خود را با تنهایی و فرار از جمع خانواده شکنجه داده بود. حتما به حرفش گوش می‌دادم؛ چون نامردی پوریا در حقم را به نوع تربیت مادرش وصله نمی‌کردم. من بهتر از همه آن خانم باوقار را می‌شناختم و در دل اعتماد داشتم که از قصد پسرش در ازدواج با من آگاهی نداشته. در زمانی کوتاه حاضر شده و با بچه‌ها برای ملاقات پروین خانم به بیمارستان مراجعه کردیم.

آرش شماره‌ی اتاق را قبلا از پوریا گرفته بود که با پیدا کردن آنجا داخلش شدیم. از پوریا خبری نبود و پروین

خانم به تنهایی در اتاق روی تخت، درازکش بود. پلک‌هایش بسته و زیر ماسک اکسیژن سختی نفس کشیدنش مشخص و صورتش به شدت بی‌رنگ و مهتابی بود. به علت نوع بیماری‌اش اجازه‌ی بردن گل به اتاقش را نداشتیم و آرش سبد گل را در همان استیشن پرستاری قرار داد. با گذاشتن بسته‌های آب میوه‌ی طبیعی توسط الهام به روی میز کناری تخت، من هم لبه‌ی تختش نشستم که باعث باز شدن پلک‌هایش شد. ناخواسته اشکم چکید و دستی را که به سمت صورتم با زحمت بالا آورد را به سرعت به دست گرفتم. پروین خانم با دست دیگرش کمی ماسک را از دهان و بینی‌اش فاصله داد و رنجور لب زد:

- ملودی، بالاخره اومدی عزیزم!

به روی دستش بوسه‌ای نشاندم و او هم با مهربانی دوستانم را که پشت من ایستاده بودند، از نظر گذراند:

- خیلی زحمت کشیدین بچه‌ها!

صدای الهام با غم بلند شد:

ببخشید دیر فهمیدیم پروین خانم، انشالله زودی بهتر شین.

چشمان رنجورش را به هم زده، لبخندی کوچک لبان خشکش را در برگرفت:

- از اینکه دخترم رو همراهی کردین، ازتون ممنونم.

قدرت بغض اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد؛ ولی آرش با صلابت به جای من سخن گفت:

- حتما زودی خوب می‌شین و سایه‌تون بالا سر پوریا و ملودی جان مستدام‌تر میشه خانوم، با اجازه‌تون ما رفع زحمت می‌کنیم؛ چون پرستاری تاکید کردن دورتون شلوغ نباشه!

با تشکر پروین خانم بچه‌ها از من هم خداحافظی و اتاق را ترک کردند. با خروج آن‌ها پروین خانم به دست حلقه شده‌ام درون دستش، اندکی فشار وارد کرده و چشمانش خیس شد:

- چرا تماسام رو جواب ندادی مامان؟!این‌قدر از من متنفر بودی دخترم؟!

با اشک دست دیگرم را به صورتش نزدیک کرده و گونه‌اش را نوازش کردم.

- ببخش من رو مامان! این چند وقت حالم خیلی بد بود، نمی‌خواستم بین حرفام چیزی بگم که باعث دلخوریت بشه.

- مگه من مثل مامانت نیسم ملودی، چرا بهم نگفتی بین تو و پوریا چیا گذشته؟!

به سمتش خم شدم و دستم از روی صورت به بالای سرش نشست. چشمانم روی ریشه‌ی موهایش نشست که رنگ نشده و سفیدی بیش از حدش به ذوق میزد. اصولا سنی نداشت، ولی گرد پیری چه زود به رویش نشسته بود.

- معلومه که هستی، تاج سری شما؛ ولی نمی‌خواستم به خاطر بیماریت بهت فشار بیاد. اطلاع از کارایی که پوریا کرده، فقط باعث آزارت میشد.

- یعنی به خاطر پوریا از من متنفر نیستی دخترم؟! نفرینم نکردی؟!

با بغض به سمت صورتش نزدیک شده، پیشانی‌اش را بوسیدم.

- من یه بارم به خودم اجازه‌ی این‌کار رو ندادم؛ چون می‌دونستم شما از چیزی خبر نداری که اگه می‌دونستی، نمی‌ذاشتی پسرت حتی واسه نجاتت از زندان واسه دختر کسی نقشه بکشه!

انگار هم خیالش را از نوع تفکرم به او راحت کرده و هم در لفافه از نامردی پسرش گلایه کردم.

پارت صد و سی و یک #

- اوایل بهم نمی‌گفت چی بینتون پیش اومده، هر وقت هم از تو می‌پرسیدم، می‌گفت سرت توی کارخونه گرمه و حسابی مشغولی. بعد کم- کم مشکوک شدم از حال و روزش و بی‌قراریاش، تیک‌های عصبیش که زیادتر شده بود؛ ولی همش می‌گفت یه سوءتفاهمه که حل میشه، منم هر چی زنگ می‌زدم بهت جواب نمی‌دادی. نمی‌خواستم از پدر و مادرت هم سراغت رو بگیریم که مبادا حرفی پیششون بزنم که نباید!

چشمان گریانش را محکم به‌هم فشرد و با غصه، قطره اشک بزرگ‌تری از چشمش چکید و مجدد ادامه داد:

- از دست این پسره‌ی نادون چه کنم مادر؟!

کمرم را صاف کرده و با هر دو دستم دستش را نوازش کردم. سعی کردم لحن صدایم را آرام نشان دهم:

- تو روخدا به خودتون فشار نیارید، حالتون بد میشه دوباره!

پوزخند کم‌رنگی که به لبانش نشست، اوج ناامیدی و پذیرش شکست را به من القا کرد.

- من دیگه پام لب گوره ملودی جان! باید این دم آخر حرفای مهمی بهت بزنم دخترم!

غم وضعیتش وجودم را چنگ زد؛ اما تشرگونه جوابش را دادم:

- این حرفا رو نزنید دیگه، انشالله زودی براتون یه قلب سالم پیدا میشه و بعد این همه مدت، بیماری کاملا از بدنتون خارج میشه!

- دیگه جون و زندگی خودم واسم مهم نیست!

:دستانم را فشار کوچکی داد و هق زد

- فقط حال و روز پسرم نمی‌ذاره از این دنیای لاکردار دل ببندم.

- اگه این‌طوری بی‌تابی کنین، میرما!

به چشمان هشدارگونه‌ام خیره شد و با زحمت بغضش را کنترل کرد.

- چند روز پیش که اومد و گفت دادخواست طلاق به دستش رسیده و دیگه نمی‌خواد تو رو به ادامه‌ی زندگی با خودش مجبور کنه، نابود شدم. اون‌قدر گریه و لعن و نفرین کردم که واسم توضیح داد بینتون چیا اتفاق افتاده. ازش بعید بود مادر؛ ولی می‌دونم جون مادرش رو با زندگی تو معامله کرده و چه بد کاری! همون‌قدرم با اعتماد کامل مطمئنم الان چقدر تو رو دوست داره و از کاراش پشیمونه.

چه دوست داشتنی که این‌گونه فرد روبه رویت را به نابودی بکشانی؟! چشم بستم تا نگاه ناباور به این کلامش را نبیند، چون هیچ‌گونه اعمال پسرش را توجیه نمی‌کرد. او بدون توجه به باقی صحبت‌هایش ادامه داد:

می‌دونم که حرف‌های من قرار نیست ذهنیت تو رو به - اون کلا تغییر بده، ولی اصل موضوع رو باید بفهمی تا شاید بهتر پوریا رو قضاوت کنی.

نفسش را با غم خالی کرد که باعث سرفه زدن در او شد. از جا بلند شده، از روی میز کناری تخت، لیوانی آب پر کردم و به دستش دادم. در همان حالت نیمه خوابیده مقداری نوشید و تشکر کوتاهی کرد. وقتی مجدد کنارش نشستم، ادامه داد:

پیمان پدر پوریا با باربد همون اوایل ازدواجمون آشنا - شد. پیمان توی کار ساخت و ساز بود، یه جور پیمانکار که وقتی پروژه‌ی ملک ساختمونی پدر زن باربد رو متقبل میشه که با مشارکت، ساختمون قدیمی رو بکوبن و توش آپارتمان چند واحدی بسازن، باربد هم که به تازگی ازدواج کرده بود، اون رو توی رفت و آمدهای کاری می‌بینه و کم- کم با هم دوست میشن. همین رفاقت به خونواده‌ها رسید و من هم نیم‌چه دوستی با زنش الهه پیدا کردم، البته الهه زیاد اهل معاشرت نبود و بیشتر خود باربد تنهایی میومد خونه‌ی ما. بعد چند سال رفاقت بینشون باعث شکل گرفتن اعتماد هم شد. پروژه‌ی

خونه‌ی پدر زنش تموم شده بود و ما هر کدوم یه پسر داشتیم که باربد از پیمان خواست باهاش شراکت کنه، توی همین ساخت و سازهایی که به عهده می‌گرفت.
می‌دونستیم که پدر باربد فرش فروشی داشت؛ ولی اون از این حرفه خوشش نمیومد و دائم در حال کار عوض کردن بود و از این شاخه به اون شاخه پریدن و هیچ کاری رو نمی‌تونست تا انتها ادامه بده! پیمان هم روی حساب رفاقت قبول کرد، توی پروژه‌ها سهیمش کنه. من زیاد موافق نبودم، چون از شخصیت باربد خوشم نمیومد. یه مشکل بزرگ داشت و اون نگاه ناپاکش بود که هر چی می‌گذشت بیشتر من رو عذاب می‌داد. جرئت نکردم پیش شوهرم ازش حرفی بزنم، هم این‌که خیلی رفاقتشون ریشه‌دار شده بود و هم می‌ترسیدم حرفم رو باور نکنه و فکر کنه دارم بهونه میارم که نذارم اینا با هم شریک بشن.

چشم ناپاک! همان‌که یوماه هم در موردش بارها حرف زد و آن را باعث بدبختی خودش و سرنوشت مبهم من می‌دانست. آب دهانم را با درد فرو داده، با نگاهی لرزان به چشمان بی‌روحش خیره شدم.

خلاصه با هم کار کردن و من سعی می‌کردم جلوی - چشمای باربد کمتر خودم رو نشون بدم تا چشم و ابرو اومدنش روحم رو آسیب نزنه؛ ولی خدا شاهده پسرش رو روی تخم چشمام نگه می‌داشتم. الهه خودش زیاد نمیومد، کلا زن ناسازگاری بود و مدام ناله می‌زد که دوست داره مثل جاری بزرگ‌ترش بره اروپا زندگی کنه که باربد هم مدام باهاش مخالفت می‌کرد. سال‌ها می‌گذشت و زندگی ما هم در حال گذر تا این‌که توی یه پروژه‌ی بزرگی که دست گرفته بودن، دچار ورشکستگی شدن. پیمان به بد روزی افتاد که حتی حاضر به فروختن کل زندگی‌مون شدیم.

این وسط تمامی چک‌های کشیده شده با امضای پیمان بود و رو حساب همین رفاقت، باربد خان فقط توی سود با همسر بینوای من شریک شد و توی ضرر خودش رو کشید کنار و پیمان موند با کلی بدهی! بعدها شنیدم که با زن و بچه‌ش مهاجرت کرده آلمان و این وسط شوهر من موند با کلی طلبکار.

پروین خانم خبر نداشت که تنها به آن‌ها رکب نزده و با دزدی فرش‌های حجره‌ی بابا جون با کلی پول بی‌زبان و

یامفت به آلمان فرار کرده، هر چند که پول حرام برکت ندارد و توسط همین الهه از چنگش درآمده بود.

در جایش جابه‌جا شده، نفسی تازه کرد.

همه چی رو فروختیم تا پول طلبکارا رو بدیم، ولی - افاقه نکرد. آخر هم می‌دونی که با پدرم توی جاده واسه خاطر فروختن زمین میراثیمون تصادف کردن و جونشون رو از دست دادن و این بدهی‌ها سالیان سال من و پسرم رو درگیر خودش کرد. چندتاییشون با فوت شوهرم بی‌خیال باقی پولشون شدن، ولی یه عده هم بهمون زمان دادن که توی سال خرد- خرد بدهی‌شون رو پرداخت کنیم. شوهرم شب قبل رفتنش به سفر بهم گفت که باید به هشدارهای من گوش می‌داده و این‌جوری به باربد اعتماد نمی‌کرده. گفت سر جریان ساخت یه پروژه‌ی مسکونی، مالک یه واحد رو به عنوان شیرینی کار بهشون میده که روی حساب همون رفاقت بعدها به اسم باربد زده میشه که بتونه از روش وام بگیره و باز توی کار از وام خونه استفاده کنن. گفت چون باربد قرار بود واسه وام بیفته دنبال کاراش، به اسم اون زدیم و اون حتی توی گرفتاری شوهرم از اون واحد هم نگذشته.

خلاصه این‌که همه جور نامردی رو در حق ما انجام داد و بعد با بازگشتش به ایران ادامه نامردیش رو این‌بار در حق من و پسرم تموم کرد.

دستش با درد روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست و رنج چهره‌اش را پوشاند. چشمم به روی پنجره‌ی اتاق نشست که هوای غم گرفته‌ی غروب، سوز به آن زد.

شب‌های بیمارستان بسیار دل‌گیر است و انسان در این محیط خفقان گرفته‌ی پر از بوی الکل و مواد ضد عفونی احساس خفگی و دل‌مردگی می‌کند، حداقل احساس من در این محیط این‌گونه است و وقتی کنارش خاطرات تلخ و دردناک بیماری را هم شنوا هستی، بیشتر این بختک منحوس به رویت فشار می‌آورد. هوا در حال تاریک شدن بود و پروین خانم به یادآوری تاریک‌ترین خاطرات زندگی‌اش نزدیک میشد.

پارت صد و سی و دو#

از طریق یکی از آشناهای شوهرم فهمیدم که باربد - دوباره برگشته ایران و دوباره زده توی کار ساخت و ساز. تنها چیزی که توی این سال‌ها واسمون باقی موند،

همون خونه‌ی قدیمی پدرم پایین شهره که به نام من زده بود. سر همین هم با برادر و خواهرم بعد فوتش حسابی کشمکش پیدا کردم و بقیه‌ی ارث ناچیزی که به صورت نقدی برادرم توی دستم تف کرد رو هم به طلبکارا دادم، ولی این خونه، خونه‌ی بچگیم بود و دلم نیومد از دستش بدم. توش کلی خاطره داشتم و چون به نام خودم بود، کسی نمی‌تونست از طلبکارا واسه مصادره‌اش اقدامی انجام بده، به هر حال من و پسرم یه سقف بالا سر هم می‌خواستیم. اومدن باربد برام ذره‌ای اهمیت نداشت، چون من از روبه رو شدن باهاش متنفر بودم، ولی بعدها اتفاقی افتاد که باز مجبور شدم برم ببینمش.

دستی به صورت گریانش کشید و با بسته شدن چشمانش آهی عمیق از ته دل سر داد. درک این حجم از غصه و رنجی که در این سال‌ها متحمل شده، اصلا کار سختی نبود و با نگاهی تسلی‌بخش منتظر ادامه‌ی سخنانش شدم.

- اون اتفاق به کما رفتن پوریا بود. انگار خدا می‌خواست با این امتحان آخری من رو آب‌دیده از مصیبت کنه. تنها کسی که توی دنیا واسم مهم بود. تموم امید و زندگیم و حاضر بودم واسه خاطر جونش هر

کاری که ممکنه انجام بدم. هزینه‌های درمانش سنگین بود، معلوم هم نبود کی از کما خارج بشه. واسه گرفتن وام چند جا اقدام کردم، ولی معلوم نبود که جور بشه یا نه، در آخر به جز فروش خونه راه دیگه‌ای برام نموند. به همون آشنای شوهرم که مشاور املاک محلمون بود، مراجعه کردم و خواستم توی اسرع وقت خونه رو برام بفروشه. بهم مشورت داد که الان بازار راکده و ممکنه خونه به قیمت فروش نره، ولی جون بچه‌م از پول و دارایی واسم مهم‌تر بود و گفتم با اولین مشتری با من تماس بگیره و هر قیمتی شد این خونه رو واسم بفروشه.

چشمان غبار گرفته‌اش را به دیدگان مشتاقم دوخت و با تردید پرسید:

- می‌تونی حدس بزنی مشتریش کی بود؟!

با اطلاعاتی که از قبل داد، حدس زدن کار مشکلی به نظر نمی‌رسید.

- عموم باربد؟!

پلک زد و حرف مرا تایید کرد، ولی صورتش پر از نفرت شد.

وقتی برای معامله وارد بنگاه شدم و باربد رو اون‌جا - دیدم، دنیا دور سرم چرخید. می‌خواستم برگردم و هرگز پشت سرم رو هم نگاه نکنم. مشکوک شده بودم که خریدار چطور بدون دیدن خونه اومده تا پای معامله، پس زیادی آشنا بود و احتیاجی به دیدنش نداشت. آشنای همسرم من رو از رفتن منصرف کرد و گفت بهترین خریدار همین آدمه که پول بیشتری از بقیه حاضره واسه این خونه‌ی فکستنی بده. من توی صورت باربد با خشم گفتم حاضرم بمیرم ولی با نامرد جماعت معامله نکنم. پررو شد اومد جلو و توی صورتم نشخوار کرد که باعث ورشکستگی سال‌های قبل، تنها شوهر من مقصر بوده و این امضای پای تمام چک‌ها چیزی بوده که از قبل بینشون طی شده. کفری شدم و گفتم تو حتی از واحدی که شیرینی مالک واسه جفتتون بود هم نگذشتی، سهم شوهر من رو ندادی و با کلی بدهی ولش کردی و رفتی.

رو به آشنامون کردم و گفتم با قیمت پایین‌تر ولی به کس دیگه‌ای جز ایشون خونه‌م رو می‌فروشم و والسلام.

چند روز بعد تلفن خونه زنگ خورد و من فکر می‌کردم که املاکی مشتری جدید پیدا کرده، ولی پشت گوشی کسی جز باربد نبود که ازم خواست واسه گرفتن حقی که گفتم از شوهرم بالا کشیده به آدرسی که میگه بیام تا در موردش صحبت کنیم. راستش تا لحظه‌ی آخر دو به شک بودم که برم، ولی نه خونه فروش می‌رفت و نه وامی جور شد و من هم توی مضیقه بودم. میدونستم آدم درستی نیست ولی پروژه ساختمانی که آدرس داد، جایی نبود که بخواد توش غلط اضافه کنه و متاسفانه رفتم.

حجم انبوه حسرت و پشیمانی در چشمان مهربانش نشست و با غم بغضش را قورت داد. مگر قلب آدمی چقدر گنجایش درد را دارد؟! یک پاره گوشت و خون است که اگر سابقه‌ی جراحت نیز داشته باشد، با وجود این غصه‌های تلمبار شده در درونش به قطع از کار می‌افتد. به قلب زخمی‌اش حق می‌دادم که از تپیدن خسته شده باشد.

- ساختمان بزرگی بود ولی هنوز آسانسور کار نذاشته بودن. کار اصلی ساختش تموم شده و انگار داخل واحدها خرده کاریاش مونده بود. بهم گفته بود بیام

طبقه‌ی آخر و من ده طبقه با این قلب مریضم از پله‌ها بالا رفتم. صدای صحبتش با فردی داخل یکی از واحدها میومد. یه مقدار کنار در باز واحد ایستادم تا نفسم جا بیاد و بعد در زدم. خودش اومد کنار در و من رو به داخل دعوت کرد. سر و صدا از داخل حموم میومد که خودش با دیدن نگاه سوالی من گفت که لوله‌کش شیرآلات ساختمون رو نصب می‌کنه. یه مقدار از خودش گفت و جریاناتی که با الهه پیدا کرده و من توی دلم به عدالت خدا آفرین گفتم که هر جا که نامردی کنی، جای دیگه جوابش رو می‌گیری. بعد از پوریا پرسید و من جریان به کما رفتنش رو گفتم و این‌که پول رو واسه درمان اون می‌خوام. مثلا خودش رو ناراحت نشون داد و گفت حتما این پول رو بهم میده. گفتم صدقه نمی‌خوام، سهم شوهرم از اون واحد اشتراکی رو بده فقط. با وقاحت براندازم کرو و گفت من اگه بخوام چند تا از این واحدها رو به نامم می‌زنه. شرمم گرفت از نگاهش، فکر نمی‌کردم توی این سن هم هنوز به من نظر بد داشته باشه.

چشمم از خجالت از روی صورتش به سمت پیراهن تنش منحرف شد. مگر یک انسان چقدر می‌تواند حریص

باشد که به زن پا به سن گذاشته‌ای چون او هم رحم نکند؟! لباس صورتی رنگ بیمارستان تنش در چشمان من از این حد کثیفی عمویم به رنگ سیاه درآمده بود که با صدای لرزان پروین خانم با شرم مجدد به سمت صورتش بازگشت.

نفهمیدم توی این تایم کی لوله‌کش رفته بود که من - متوجه نشدم، فقط یه آن فهمیدم با باربد تنهام و ترس به جونم نشست. از روی صندلی که توی اون خونه‌ی بزرگ و خالی جزء تنهاترین وسیله‌ش بود، بلند شدم. خودش کنار کانتینر ایستاده و سوالی من رو می‌پایید. چند قدم بهش نزدیک شدم، مقابلش ایستادم و گفتم که هر چی فکر پلید در مورد من داره از ذهن کثیفش بندازه بیرون و من حتی حاضر به مرگ پسرم هستم تا این‌که دست لاشخوری چون اون به من بخوره. واسم عجیب بود که از توهینای من بدش نیومد، خب از آدم مریض روحی توقع دیگه نمی‌رفت، انگار این حرف‌ها بدتر اون رو تحریک کرد که با پررویی رو به صورتم هذیون‌های جوونیش رو عق زد که از همون روز اول دیدار، من به دلش نشستم و حتی الان هم براش خواستنی

هستم. فقط تونستم یه سیلی مهمونش کنم و راه افتادم به سمت در خروجی. عجیب این‌که کل ساختمون یک‌دفعه خالی شده بود و انگار تایم کاری کارگرهاش تموم شده و رفته بودند. نزدیک پله‌ها نرسیده، من رو خفت کرد و گفت نمی‌ذاره من همین‌جوری از اینجا برم تا وقتی‌که اون به خواسته‌ش نرسیده. دیگه پای آبروم وسط بود. چهره‌ی پوریا چشمم رو پر کرد که اگه واسم اتفاقی بیفته، چطور بعد از این نگاهش کنم؟! اون پسر باغیرت من که تمام این سال‌های بی‌پدریش نذاشت من سرکار برم که ذره‌ای از زحمت زندگی به دوشم بیفته. انگار فکر به پوریا باعث یه نیروی قوی‌تری در من شد و توی همون کشمکش‌ها هولش دادم و اون از بالای نرده‌ها افتاد پایین.

قطره اشک بزرگی از چشمش چکید و با درد لب‌هایش را به داخل دهان کشید. خود را کنترل می‌کرد که صدای هق بلندش به بیرون از دهان درز پیدا نکند. نتواستم بیشتر از این تماشایش کنم و پلک بستم. دستم روی دهانم نشست تا صدایی هم از من خارج نشود.

نمی‌دونم چطوری از اون‌جا فرار کردم؟! نفهمیدم کی - پیداش کرد و به بیمارستان رسوند، فقط حفظ آبروم واسم اهمیت داشت. چند روز بعد همون آشنامون گفت که شنیده باربد از پله‌های یکی از ساختمون‌های در حال ساختش سقوط کرده و توی بیمارستان بستریه. همین‌که زنده مونده بود واسم اهمیت داشت، چون نمی‌خواستم این آخر عمری قاتل هم باشم، اونم قاتل همچین آدم پستی! بعد اون ماجرا خدا یک‌هو بهم نظر کرد و وامم جور شد، پوریا هم از کما دراومد و به بخش منتقل شد، هر چند که حافظه‌ش رو از دست داده بود، ولی همین‌که زندگیش دوباره برگشت، اوج نگاه خدا به من بود. چند روز بعد هم از بیمارستان مرخصش کردن و آوردمش خونه.

حال جسمیش خیلی بهتر شده بود، ولی دکتر گفت بازگشت حافظه‌ش طول می‌کشه. باربد هم انگار بعد از کما دراومدن و فهمیدن اینکه فلج شده و تا آخر عمرش ویلچر نشینه، با شهادت همون لوله‌کشی که من رو تو ساختمون دید، از دستم شکایت کرد و من رو انداختن زندان. می‌دونست من از دار دنیا چیزی ندارم و هرگز

نمی‌تونم دیه‌ای که واسم بریده بودن رو پرداخت کنم، پسرمم که حالش مساعد نبود، پس دلش خنک شد که این‌جوری من هم تا آخر عمرم باید توی زندان آب خنک بخورم.

پارت صد و سی و سه#

کمی از جایش نیم‌خیز شد، هر دو دست مرا با دستان ناتوانش گرفت و تا جایی‌که جان داشت محکم فشرد. حد استیصالی که در چشمان بی‌رمقش سو- سو میزد، آن‌قدر دردناک بود که با سکوت التماسش را پذیرا شدم.

ملودی جان! دخترم می‌دونم هیچ کدوم از حرفام بار - گناه پوریا رو کم نمی‌کنه، بهت تا آخر دنیا حق میدم که ازش متنفر باشی، ولی بدون هر کاری که کرده فقط برای نجات جون مادر بد طالعش بوده. وقتی حافظه‌ش برگشته و دو تا مصیبت رو همزمان فهمیده، حدس بزن چی کشیده؟! نجات جون عشقش که ممکن نبوده، مونده مادرش که از دار دنیا فقط اون براش مونده بوده. وقتی بهم واقعیت رو گفت سرش داد کشیدم، باهاش گلاویز شدم که این حق رو نداشته و من اندازه‌ی ذره‌ای راضی به این‌کارش نبودم، ولی طفلک بدشانس من توی اون

روزها انگار چاره‌ی دیگه نداشته. مادرش رو می‌دید توی زنداون که به خاطر بیماری قلبی روز به روز ازبین میره و باربدی که تنها راه بیرون اومدن مادرش رو وارد شدن توی نقشه‌ی شیطانیش می‌دونسته. من بارها بعد آزادیم شک کردم که باربدی که من می‌شناختم، محاله ممکنه با سفته و چک راضی به رهایی من شده باشه، ولی خام حرف‌های پوریا شدم و چند درصد احتمال دادم واسه نون و نمکی که از گذشته خوردیم، به خواست پسرم تن داده باشه.

تنها اشک می‌ریختم و شاهد زجه‌های بی‌امانش بودم؛ ولی انگار زبانم قفل شده و کلامی برای دلگرمی‌اش از دهانم خارج نمیشد. چند ثانیه‌ای سکوت کرده و خیره-خیره مرا نگریست و بعد انگار که امید ناچیزش رو به زوال می‌رفت، خود را به تخت کوبید و زار زد.

جان بابا جونت که این‌همه واست عزیزه، به پسر من - یه شانس آخر بده مادر! بعد من اون فقط توی این دنیا تو رو داره دخترم! نذار پسرم از اینی که هست یتیم‌تر بشه. اون بیشتر از چیزی که فکر کنی تو رو دوست داره!

در اتاق باز و پرستار بخش وارد شد. با تک نظری به ما شروع به گلایه کرد.

- مادر جون چرا ماسک رو از دهنت برداشتی؟ میخوای حالت بدتر بشه؟!

با وسایل و داروهایی که درون ظرفی داخل دستانش بود، به تخت نزدیک شد و به روی من چشم غره زد.

- خانم محترم بهت گفتم که حال بیمار زیاد خوب نیست و نباید هیجانیش کنی!

بعد که دید من بی‌صدا با چشمانی خیس تنها نگاهش می‌کنم، در حالی‌که فشارسنج را از درون ظرف درون دستش برداشته و ظرف را روی میز قرار داد، ادامه‌ی غرش را زد.

- شما بفرما بیرون تا رسیدگی به بیمارتون انجام بشه.

به پروین خانم که همچنان با چشمانی گریان، ملتمس تماشایم می‌کرد، لبخند زدم و به احترامش سر تکان دادم. هنوز به در خروجی نزدیک نشده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. اسم معراج روی آن نشسته بود. هنگام آمدن به او پیامک داده و گفته بودم برای عیادت مادر

پوریا به بیمارستان تخصصی قلب می‌روم. تا از در خارج شده و آن را بستم، تماسش را پاسخ دادم:

- بله معراج!

صدایم در خلوت غروب شده‌ی راهروی بیمارستان پیچید و با بالا آوردن سرم پوریا را چند قدم دورتر کنار صندلی‌های راهرو به حالت ایستاده دیدم که با چشمانی کنجکاو براندازم می‌کرد.

- من توی ماشین بیرون بیمارستانم، اگه کارت تموم شده بیا تا بریم.

مسیر نگاهم را از چشمان او نگرفتم. چقدر صورتش لاغر شده و ته‌ریشش انبوه گشته بود. انگار قبل از وقوع اتفاق خود را عزادار کرده بود. پیراهن تیره‌ی درون تنش قلبم را مچاله و ته وجودم را خالی از امید کرد، قطعا چیزهای خوبی از زبان دکترها نشنیده بود.

- باشه دایی، چند دقیقه دیگه اومدم!

هر دو به سمت هم قدم‌های نهایی را برداشتیم و درست در چند سانتیمتری از هم ایستادیم. سرم را بالاتر گرفتم

تا کوتاهی قدم برای نگاه مستقیم به چشمانش را جبران کنم. قبل از من شروع به سخن گفتن کرد.

- چطوری ازت تشکر کنم که واسه دیدنش اومدی؟!

یکی از ابروهایم بالا پرید و این حد بی‌شعوری که از من انتظار داشت، کمی گله‌مند شدم.

- یادم نمیاد تا قبل امروز کسی به من از حال بد مامان خبر داده باشه؟!

گلایه‌ی پر انتقاد مرا تا شنید، لبخند کجی کنار لبش نشست که مانند همیشه حس پوزخند را به من القا می‌کرد.

- چند روز پیش که حالش بد شد و آوردمش بیمارستان، بردنش توی آی- سی- یو، حالش خیلی بد بود ولی دیروز که یکم بهتر شد و منتقل شد به بخش، پاش رو کرد توی یه کفش که باید تو رو ببینه. من روش رو نداشتم که ازت چیزی درخواست کنم، ولی وقتی گفت که اگه نیارمت من رو عاق می‌کنه...

با حرص به میانه‌ی حرفش پریدم و با ابروهایی گره کرده متلک انداختم.

غرور مسخره‌ت رو گذاشتی کنار و متوسل شدی به - آدمایی که زمانی خوشت نمیومد توی چند کیلومتری از من قرار داشته باشن.

پوف کشید و دستش روی دهانش مشت شد، چشم از من گرفت و سر به پایین افکند. هنوز قلدرانه و شاکی نگاهش می‌کردم که مجدد به چشمانم خیره شد. پرش تند پایین پلکش بیشتر از اوقات دیگر بود.

- واسه اومدنت به بدتر از این چیزا فکر کردم ملودی! مامان من حال خوشی نداره، نباید با دلخوری و قهر از من از دنیا بره!

با این کلامش ناگهان خشمم فرو نشسته و غم به یک‌باره به کالبد تنم سرازیر شد، چشمانم مجدد پر از اشک اندوه شد.

- این‌جوری ناامید حرف نزن، من مطمئنم واسه مامان قلب پیدا میشه و حالش روبه راه!

چشمان تیره‌اش از رد اشک برق زد و با غمی که تا بحال از او شاهد نبودم، لب‌هایش را با بغض به هم فشرد:

- بدنش خیلی ضعیف شده، نمی‌دونم می‌تونه تا اون موقع دووم بیاره یا نه، لعنت به من که با گفتن غلطای اضافه‌ای که در حق تو کردم، باعث شدم حالش بدتر هم بشه!

- نباید می‌گفتی، این‌همه زن و شوهرا با هم مشکل دارن، یعنی نمی‌تونستی بهونه‌ی دیگه بیاری؟!

باز پوزخندش عمیق شد و با درماندگی دستش را محکم به صورتش مالید. چقدر با ریش و سبیل جذابیت صورتش بیشتر شده بود!

- باور نمی‌کرد هر چی می‌گفتم، قسمم داد به روح پدرم که واقعیت رو بگم، در ضمن مامان من می‌دونست که من چقدر عاشقتم و باید دلیل محکمی باشه که راضی به جدایی شدم.

الان اصلا وقت این حرف‌ها و گله‌گذاری‌ها نبود؛ ولی نتوانستم خوددار باشم و چون خودش حتی غلیظتر لبم به پوزخند باز شد.

- نگو این حرف رو دیگه آقای محترم! چرا این کلمه‌ی عشق رو با این راحتی خرج می‌کنی و به لجن می‌کشونیش؟!

هیجان‌زده مچ دستم را گرفت و کمی مرا به سمت خود کشاند. در چشمان دو- دو زده‌ام با حسرت کلامش را ایراد کرد.

- دیگه زورت نمی‌کنم که باور کنی، ولی به روح پدرم، به مرگ مادرم که از جونم عزیزتره من بعد آشنایی باهات اون‌قدر روز به روز بیشتر عاشقت شدم که دیگه ازدواج باهات واسم نقشه نبود، تنها هدفی بود که گمان کردم خدا به خاطرش بهم عمر دوباره داده. اگه عموت حتی جون من رو هم می‌گرفت، نمی‌ذاشتم آسیبی به خودت و دارایی‌هات برسه.

نباید ولی در آن لحظه کاملا به حرف‌هایش ایمان پیدا کردم. این چشمان مصمم که با چنین زاویه‌ای گردن خم کرده و در چشمان من جان و عشق را تزریق می‌کرد، محال بود که دروغ و فریب باشد؛ اما در لحظه‌ی آخر با ادامه‌ی سخنش مرا از عرش به فرش پرتاب کرد.

به خاطر همین عشق بدون اندازه‌م فردا میام دادگاه و - با درخواست جداییت موافقت می‌کنم تا بدونی من واسه خاطر عشق تو از خودت هم حاضرم که بگذرم!

بعد از خداحافظی کوتاه از پروین خانم که با چشمانی امیدوار بدرقه‌ام کرد، برای بیرون رفتن از بیمارستان راه خروج را پیش گرفتم. نمی‌دانم در لحظه‌ی آخر در نگاه و صورتم چه دید که این‌گونه حس یئس از وجودش رخت بربسته بود، حتی اگر به غلط باعث این تغییر حالش شده باشم، از خود راضی بودم. تا قسمتی از مسیر پوریا در سکوت مرا همراهی کرد و در نهایت با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدیم.

پارت صد و سی و چهار#

وقتی داخل ماشین معراج شدم، از نوع چهره‌ام کاملا متوجه شد که حال مادر پوریا زیاد تعریفی ندارد و برای تغییر دادن حال خراب من باز هم مرا به تراپی رسول برده با خوردن کباب لحظه‌ای از غصه و غم جدایم کرد. با برگرداندن من به خانه تاکید کرد که شب بدون فکر و خیال، زود به خواب بروم تا فردا در دادگاه سرحال حاضر شوم. نمی‌دانم چرا ولی نتوانستم تصمیم پوریا در

مورد موافقتش برای جدایی را به زبان بیاورم، انگار از قاطعیتی که معراج برای این جدایی از خود نشان می‌داد، مرا به هول و ولا انداخته و تصمیم گرفتم ماجرا را خود در دادگاه شاهد باشد. به مامان گلی و بابا نیز این مورد را نگفتم، شاید هم دوست داشتم که این سخنان آخری را از پوریا نشنیده و هنوز چون گذشته او را مخالف این جدایی تصور کنم. با وجود سفارشات معراج در مورد زود خوابیدن تا خود صبح چشم بر هم نزده و با اشک و غم به حرف‌های پروین خانم فکر می‌کردم. چطور آدمی مثل باربد این‌همه در زندگی من تاثیر نامطلوب گذاشته که گمان می‌کردم تبعاتش تا پایان عمرم گریبان‌گیرم خواهد بود. حق این تفکر را نداشتم؛ ولی متاسفانه از نطفه‌ی درستی خلق نشده و انگار با وجود بی‌گناهی محض، گناه‌کارترین آدم جمع بودم که باید تا پایان زندگی شکنجه شده و عذاب بکشم.

هنوز چند ساعتی به ساعت دادگاهمان باقی مانده بود که گوشی‌ام زنگ خورد. روی تخت خود را کش داده و آن را که کنار بالشم افتاده بود برداشتم. تا نگاه به آن انداختم، سریع آیکون پاسخ را لمس کردم.

- الو معراج!

- ملودی من رسیدم، حاضر شو بیا پایین!

پیشانی دردناکم را با دست فشرده و پلک به هم زدم.

- هنوز چند ساعت وقت داریم معراج! بیا بالا خب!

صدایش با تاکید بلندتر شد.

- نه آرمان فلاحی گفته یه ساعتی زودتر بریم که باهامون صحبت‌های پایانی رو کنه!

دست به کمر شده و به چهره.ی داغونم در آینه‌ی روبه رو نگاه انداختم .واقعا دیگر لزومی به نقشه ریختن و وکیل گرفتن نداشت، ولی باز هم سکوت کردم. با ادامه‌ی سکوت من مجدد معراج تاکید کرد.

- من توی ماشین منتظرتم.

با قطع تماس، نفسم را آه‌گونه خارج کرده وبرای درآوردن مانتو و شلوار اداری از کمد به سمت آن قدم برداشتم. در انتها که مقنعه‌ام را به سر کشیدم، دوباره صدای گوشی مردمک چشمانم را به سمتش منحرف کرد. گمان کردم که معراج است که از معطل ماندن

خسته شده، ولی با دیدن اسم پوریا همزمان دلهره و تشویش به جانم چنگ انداخت. تا جواب دادم و صدای زخمی و گریانش را شنیدم، بی‌رمق روی تخت آوار شدم. چشمان ماتم روی دیوار روبه رو قفل شده و هنگ کرده گوشی را که تماس پایان گرفته را نمایش می‌داد با درد فشردم. هنوز از شوک خارج نشده بودم که دوباره ونگش درآمد. با تعلل دوباره به سمت گوشم بالا بردم.

- ملودی چی‌شدی پس؟ چرا نمیای!

صدای بی‌روحم برای گوش خودم هم ناشناخته آمد.

- من... من نمیتونم بیام دایی!

ابتدا چند ثانیه‌ای سکوت کرد که گویی حرفم را درست نشنیده یا هضم کلامم برایش مشکل آمده، ولی بعد با صدایی خشن مورد خطابم قرار داد.

- الان اصلا وقت پا پس کشیدن نیست دختر، بهتره من رو عصبانی نکنی!

قطره‌ای اشک از چشمم پایین چکید و به لحن صدایم حزنی بی‌پایان بخشید.

- مامان پوریا فوت کرد دایی!

چقدر سخت است، دیدن مرگ مادری که با کلی آرزو، خوشبختی فرزندش را ندیده و با تشویش از آشفتگی زندگی او چشم از دنیا گرفته و دستش خالی شده.
قبرستان بوی حزن و غم می‌داد، وقتی کالبد مادر توسط دستان پسر درون گور قرار داده میشد. غبار خاک کل فضا را در برگرفته، این مظلومیت مادر و مرگ زودهنگامش نفس کشیدن را بیشتر مشکل می‌کرد. پوریا در این دو روز به اندازه‌ی چند سال پیر شده بود و به حدی صورتش ماتم زده بود که حتی چشمان حسن نیز برایش گریان شد. امان از بازی سرنوشت که گویی برای حفظ هر چیزی که بیشتر پافشاری کنی، زودتر آن را از چنگت خارج خواهد کرد. پوریا برای نجات جان مادرش حتی به خراب شدن زندگی خود نیز روی آورده، وارد نقشه‌ی شوم عموی نامرد من شده، مرا به بازی گرفته و در آخر باز هم مادرش را این‌گونه از دست داده بود. برای خود من هم درس بزرگی شد که با اصرار دیگر چیزی را از خدا نخواهم و گاهی باید دوست داشتنی‌ترین فرد زندگی را رها کنیم و برای

نگهداری‌اش به هر کاری متوصل نشویم. با حضور بیشتر آشنایان و دوستانمان مادر را به خاک سپردیم و من با نهایت قلبم برای آرامش روحش دعا کرده، به او قول دادم به وصیت آخرش عمل کنم.

قبرستان از حضور مشایعت کنندگان ما در این غم کاسته شد، تنها من ماندم و پوریایی که کنار خاک مادر نشسته و با دستانی تهی به روی گور خیره مانده بود. بینی‌ام را با دستمال کاغذی گرفتم و چشمان خیسم را پاک کردم. من نیز به مزار نزدیک شده و درست روبه روی پوریا کنار مزار مادر نشستم. پیراهن مشکی‌اش خاک آلود شده و موهای تیره‌اش پریشان روی پیشانی ریخته بود. صدایم بر اثر گریه و ناله گرفته و زخمی به گوش رسید.

- کی حالش بد شد؟!

بدون آن‌که نگاه ماتش را از خاک بگیرد با صدایی خفه جوابم را داد:

- اواسط شب بود که یک‌دفعه از خواب پرید و شروع کرد سرفه زدن، طوری‌که نمی‌تونست نفس بکشه و

صورتش کبود شد، با وجودی‌که زیر ماسک اکسیژن بود. تا پرستاری رو خبر کردم و اومدن بالا سرش، وضعش رو وخیم گزارش دادن و سریع منتقلش کردن به آی- سی- یو. نزدیکای صبح بود که دوباره حالش بد شد و با شوک دادن احیاش کردن، ولی یک ساعت هم وضعش نرمال نموند و با سکته‌ی آخری دیگه برنگشت.

ناگهان به سمت چشمانم مردمک بالا آورد، چشمانش در دریایی خون غوطه‌ور شده و قلب مرا زخم زد.

راحت شد ملودی، از من، از این دنیا، از این‌همه نامردی و بی‌وفایی، از خونواده‌ای که به خاطر ارث و میراث طردش کردن! جواب بابام رو اون دنیا با چه رویی بدم که نتونستم بعد فوتش از یادگاریش نگه‌داری کنم؟!

لب‌هایم را با بغض فشرده و با اشک ناله کردم.

این‌قدر خودخوری نکن پوریا! به خدا مامان راضی نیست که خودت رو این‌طوری عذاب میدی. من توی این مدت شاهد بودم که مثل پروانه دورش چرخیدی و هر کاری از دستت براومد، واسه راحتیش انجام دادی.

.پوزخند تلخی زد و چهره‌اش از درد و غم کبودتر شد

- آره، حتی از تو هم گذشتم به خاطر اون! ولی خدا زد توی سرم که من لیاقت داشتن هیچ کدومتون رو ندارم.

الان وقت گله‌گذاری و شخم زدن گذشته نبود. حال او آن‌قدری بد و وحشتناک بود که من اصلا همچنین قصدی هم نداشتم و حتی دلم رضا نمی‌داد که او هم این‌گونه خود را شکنجه دهد.

- امیدت به رحمانیت خدا رو از دست نده، اون همیشه حواسش به ما هست پوریا!

.دستش را کنار دهانش مشت کرده، سر به پایین افکند

- آدم باید خیلی حقیر باشه که واسه چیزی که بود و نبودش توی این دنیا دست اون نیست، پا روی اخلاقیات و عشقش بذاره!

درد کلامش به عینه به جانم می‌نشست و درک می‌کردم که او با بدترین حالت ممکن به این حقیقت رسیده بود.

- کاری نمیشه کرد، زندگی همینه! مرگ تنها دردیه که درمان نداره!

سرش را بالا گرفت و مجدد نگاه مرا زیرورو کرد. زیر پلکش پرش تند عصب را آغاز کرده و آرامش رخت بربسته از وجودش را فریاد زد.

- ولی من خیلی اشتباه کردم توی این زندگی، چطوری باید جبرانش کنم ناحقی که در مورد تو کردم؟

زود بود بخشیدن او ولی کلامی که در آخر با اطمینان لب زدم، کاملا نظر قلبی‌ام بود.

- زندگی یعنی انجام اشتباهات و اگه این اشتباه در مورد به وجود اومدن من یکی اتفاق نمی‌افتاد، الان توی این دنیا نبودم و این‌همه ماجراهای خوب و بد رو تجربه نکرده بودم.

پارت صد و سی و پنج#

صدای پیامک گوشی باعث سر خوردن دستم به زیر بالشت کناری‌ام شد. شب گذشته بعد از تماسی طولانی با الهام، گوشی را زیر بالش مخفی کردم که بدون وسوسه شدن برای کنکاش در صفحات مجازی به ذهن و چشم خسته‌ام لحظه‌ای آرامش بدهم. در صورتی‌که هنوز چهار ساعت کامل هم به خواب نرفته بودم، دوباره با صدای

پیامکی دم صبح از خواب پریدم. با همان کرختی و خواب‌آلودگی گوشی را مقابل چشمانم قرار دادم. ساعت پنج و بیست دقیقه‌ی صبح بود، به باکس پیام‌ها وارد شدم.

- می‌خوام امروز ببینمت.

لبم به نیشخند کوچکی کج شد. دوباره به تنظیمات کارخانه برگشته بود و این می‌توانست موضوع جالبی باشد. نیم‌خیز شده، کمرم را به بالشت تکیه دادم و تایپ کردم.

- کجا؟

به ثانیه نگذشت که جوابم را داد و نیشخندم را گسترده‌تر کرد.

- معلومه خونمون. کجا؟!

امان از این غرور و جسارت که تمامی افعال زندگی او را امری نشان مخاطب می‌داد.

- فکر کنم دم عصری وقتم آزاد باشه!

اوکی خشک و خالی که در آخر برایم فرستاد، باعث خنده‌ی صدادار در من شد که برای خارج نشدن صدا از

اتاقم مجبور به پوشاندن دهان با دستم شدم. قطعا قصد خدا از خلقت مردان، سرگرم کردن ما زنان بوده و تمام!

تا از کنار نگهبانی ساختمان گذشتم، مجدد آن لبخند مسخره‌ی کنار لبش به رویم دهان کجی کرد. مجبور شدم در برابر تکان سر و سلامی که به زبان آورد، ادب نشان داده، من هم سر تکان دهم و گرنه بیشتر دلم می‌خواست با سر به دهانش بکوبم تا بار بعدی شاهد این نیشخند محقرش نباشم. داخل آسانسور پیاپی نفس عمیق کشیدم که رد دیدار او در چهره‌ام تاثیر نامطلوب نگذارد. به در واحد رسیده و آن را باز کردم. تا وارد خانه شدم، سر و صدای ریزی از داخل اتاق خواب مرا به آن سمت کشاند. پوریا با بالا تنه‌ی عریان و شلوار اسلش مشکی درست مقابل آینه‌ی دراور ایستاده و سیگار می‌کشید. فضای داخل اتاق مملو از دود و بوی سیگار شده بود. تا چشمش به صورت من خورد، برگشت و به دراور تکیه داد. به سمتش با دلخوری قدم برداشته، در حالی‌که با دست دودهای معلق در هوا را پخش و پلا می‌کردم، غر زدم.

- خلافت خیلی سنگین شده، خودت رو با دود کشتی!

در یک قدمی‌اش ایستادم که سر کج نمود و سیگار نصفه کشیده را در زیر سیگاری روی میز خاموش کرد. بدون اختیار چشمم روی بدن عریانش نشست که از همین فاصله حرارت بدنش را احساس می‌کردم.

- چون آدمم و اگه عامل بازدارنده بالا سر آدم نباشه، ممکنه به هر گناه و اشتباهی تن در بده!

به زحمت چشم را از بدنش گرفته و به صورت لاغر شده‌اش فوکوس کردم. واقعا فوت مادرش کمر او را شکست و در این چهل روزه او را از همه چیز انداخت و بدنش را آب کرد. حالت نگاهم را که دید، ابرو در هم گره کرد.

- یه جوری چشم می‌گیری انگار نامحرمی چیزیم، من هنوز شوهرتم!

از حرکت من چیز دیگری برداشت کرد، در حالی‌که من به خاطر تپش ناگهانی که در قلبم به جریان افتاده بود نگاه کج کردم. با قلدری به سمت تیشرت مشکی‌اش که روی تخت افتاده بود، رفت و با لج به تنش کشید. کیفم را روی میز گذاشته و به سمتش نیم‌چرخ زدم.

- قول داده بودی لباس مشکیت رو دربیاری.

مجدد به سمتم آمد و مقابلم ایستاد. آرنجش را روی میز دراور گذاشته، کمی به سمتم بدن را خم کرد.

- هنوز مصیبت واسه من تموم نشده!

چشمان مایوسم نگاه جسورش را بالا و پایین کرد. از داخل جیبِ شلوارش، برگه‌ای درآورده به سمت صورتم نزدیک کرد.

- دو ماه پیش که واسه خاطر این برگه اومده بودی خونه، لحظه‌ی آخر فراموشت شد که با خودت ببریش!

چشمانم به روی برگه و مردمک چشمش رفت و برگشت. کاملا می‌توانستم حدس بزنم از کدام برگه صحبت می‌کند.

- فراموشم نشد، از عمد نبردم.

برق گذری که در چشمش نشست را به وضوح دیدم، ولی به لبخند اجازه‌ی پیش‌روی روی لبش را نداد.

- پس حدس می‌زدی بدون این مدرک هم می‌تونی خودت رو خلاص کنی.

چه مرگش بود، چرا با این سخنان من و خودش را به چالش می‌کشید؟!

- نه، فقط لحظه‌ی آخر بخشیدمت!

در چشمش دریایی مواج شکل گرفت که با انواعی از احساسات مرا گرفتار خود ساخت.

- من گناه بزرگی در حقت کردم، نباید بدون مجازات ازم بگذری.

دیگر داشت اذیتم می‌کرد، کفری شدم و با گفتن دیگه گذشتم، رو برگرداندم که از او فاصله بگیرم که از پشت مرا در آغوش گرفت. هه کوتاهی به زبانم جاری شد و وقتی دستان داغش به دور شانه‌ام قفل شد، چشمانم را با کلی احساسات طغیان گرفته بستم. صدای تنفس بالایش کنار گوشم بلند شد، من هم به نفس- نفس افتاده بودم. دروغ چرا دلم برای آغوشش، گرمای بیش از حد تنش و این عطر وجودش تنگ شده بود.

- من نمی‌تونم ازت بگذرم، مجازاتم کن و بعد واقعنی من رو ببخش که روم بشه چشم توی چشم بغلت کنم!

اشک از پلک بسته‌ام روی گونه لغزید و هر دو دست آویزان کنار بدنم در لحظه مشت شدند. در همان وضعیت در آغوشش چرخیدم و صورتم را به بالا گرفته، نگاهش کردم. عجیب بود که چشمانش خیس از اشک شده، چون ستاره درخشش می‌کرد.

- من بهت حق میدم، منم جای تو بودم واسه نجات همچین مادری از این کار بدترش رو هم می‌کردم، اصلا اگه از اول به خودم گفته بودی، خودم توی مسیر رسیدن به نقشه‌ت همکاری هم می‌کردم.

دستانش را پایین آورده به دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به خود چسباند. احساسات سرکوب شده‌ام در این چند وقت همگی با هم به شورش درآمده نفسم را تنگ می‌کردند. تا چشمانش زوم لب‌هایم شد، با ناامیدی از کنترل صدای نفس‌هایم آب گلویم را پایین فرستادم.

- فقط همون دیدار اول از روی نقشه بود، بعد از اون فقط به خواست دلم اومدم.

نتوانستم باور کنم، یعنی آن حد از عشقی که به مبینا در چشمانش سو- سو میزد و هنوز در وجودش زنده بود، نمی‌گذاشت دوست داشتنش را بپذیرم.

- می‌دونی که باورم نمیشه، چون آدم دو بار عاشق نمیشه!

پارت صد و سی شش#

چشمانش ریز شد و بیشتر سرش را به سمت صورتم نزدیک کرد. لعنتی داشتم در برابر نگاهش خودداری‌ام را از دست می‌دادم و کم مانده بود، نوازش گونه‌های زبرش را به دستان دلتنگم بسپارم.

- اگه عشق به مبینا از زمان بچگی، دیدار هر روزه و از سر عادت و تکرار اتفاق افتاد، عشق تو به یک‌باره و طوفانی و با نگاه اول ویرونم کرد. فکر کنم که تو خوب عشق طوفانی رو بشناسی، چون خودت هم تجربه‌ش کردی.

نتوانستم زیر نگاه بازجویانه‌اش دوام بیاورم و پلک بستم. دقیق به عشق با نگاه اول من به معراج طعنه میزد که

از حق نگذریم، درست هم گفته بود. در برابر سکوت و چشمان بسته‌ی من ادامه‌ی سخن را به دست گرفت.

- فکر می‌کنی اگه نقشه بود چرا باید واسم مهم میشد که با معراج اومدی خونش؟ نمی‌دونی تا خودم رو به در خونه‌ش برسونم با چه حال اومدم؟! خدا- خدا می‌کردم چشمم چیزی که توی مغزم کوبیده میشد رو نبینه. چرا این‌همه در برابرت حسود بودم، چرا محبتت رو فقط واسه خودم می‌خواستم؟ چرا وقتی بهم گفتی دختر اون خونواده نیستی، به عموت و اشکان چیزی نگفتم، چرا وقتی با میل خودت خواستی وکالت بهم بدی از زیرش در رفتم و قبول نکردم؟!

نفسم را به صورت آه در صورتش خالی کرده، چشم باز کردم و با چشمانی گریان به صورت گرفته و غمگینش خیره ماندم.

- چرا قبل این‌که بفهمم، خودت بهم نگفتی؟ چرا گذاشتی شوکه بشم که با نقشه و فریب سر از زندگیم درآوردی؟!

با بغض صدایم را بر سرش آوار کردم.

- تو که می‌دونستی من توی این مدت چقدر عذاب کشیده بودم، چرا دوباره عذابم دادی، من رو بازم از خودم متنفر کردی؟!

با حسرت آغوشش را تنگ کرد و سر مرا به سینه‌اش فشرد. دستانم دور کمرش در هم گره خورد و چنان آرامشی مرا در برگرفت که لذتی از آن بالاتر در زندگی‌ام احساس نکرده بودم.

- به مرگ خودم قسم نمی‌خورم، چون می‌دونم ناراحت میشی، ولی به عشقی که ازت توی دلم خروشیده قسم از روت شرمنده بودم، نمی‌تونستم بذارم با فهمیدن حقیقت ازم متنفر شی، نمی‌تونستم از دستت بدم. تموم دنیای من شده بودی، بعد اون همه مصیبت و بدبختی چراغ زندگیم شده بودی، چطوری خاموشش می‌کردم؟! می‌مردم واسم بهتر از این بود.

قلبم از حرفش به درد آمد و با همان صورت پنهان درون سینه‌اش گلایه کردم.

- نگو دیگه این رو پوریا!

به روی سرم بوسه زد و آرامشم را تکمیل کرد.

- جان پوریا، عشق! زندگیم باش! نفسم بمون!

می‌توانستم نباشم، می‌توانستم نمانم، من دیگر از آن خودم نبودم. این‌همه محبتی که با شور و دل‌تنگی به وجودم سرازیر می‌کرد را نمی‌توانستم پذیرا نباشم. در انتهای تمامی بوسه‌هایش چهره‌ی معراج در ذهنم فلش‌بک میزد که چگونه خیال او را بابت ادامه‌ی این زندگی مجاب کنم.

- چرا میری؟ چرا اذیتم می‌کنی؟

شالم را به سر کشیده، به قیافه‌ی بچگانه‌ی شاکی‌اش که روی تخت نیم‌خیز نشسته و با قلدری دست به سینه بود، نگاه انداختم.

- هوا تاریک شده، بهتره برگردم.

کیفم را از روی میز برداشتم که دوباره غر زد.

- مگه نامزدتم که شب نباید پیشم بمونی!

خندهام گرفت. با دیدن لبخندم کفری‌تر شد و چشم غره زد. وضعیت الان من از نامزدی هم بحرانی‌تر بود و

باید برای یک عده آدم نگران و دلواپس بهانه جور می‌کردم.

- باید براشون یه مسائلی رو روشن کنم، در ضمن احترام به بزرگترهاست.

خود را به سمت انتهای تخت کشانده، پاهایش را روی زمین قرار داد و نشست. دستانش متفکرانه در هم گره خورد و سرش را پایین انداخت.

- باید بیام حسابی ازشون عذرخواهی کنم ولی روش رو ندارم.

به سمتش رفته، کنار پایش نشستم و دستم روی زانویش قرار گرفت. برای دیدن چشمانم سرش را بالا گرفت.

- خودم براشون همه چی رو توضیح میدم، غصه نخور!

انتظار داشتم از پیشنهادم استقبال کرده و خوشحال شود، ولی با اخم و دقت نگاه جستجوگرش را به چشمانم دوخت.

فکر می‌کنم مامان شب قبل رفتنش یه چیزایی به تو - گفته که من بی‌خبرم و باعث شده این‌همه طرفدار من شدی!

درست می‌گفت، از بلایی که عموی من قصد داشت سر مادرش بیاورد، خبر نداشت و پروین خانم حتی این علت را بابت هول دادن عمو ایراد نکرده بود که مبادا آینده برای پسرش مسئله‌ساز شود و تنها چون عمویم راضی به پرداخت حق پدر او نشده را علت درگیری اعلام کرده بود. من هم اصلا نمی‌خواستم این راز را برملا کنم و بیش از قبل آبروی خانواده را در معرض خطر قرار دهم. باربد بارها به این خانواده زخم زده بود و تا پایان عمرش دست از فساد رفتاری برنداشت. بابا جون هم حق داشت که او را از خانواده طرد وفامیلی‌اش را عوض کند که این تغییر نام خانوادگی بارها به ضرر من تمام شد و پروین خانم هم گفت که هیچ کدام از افراد خانواده‌ی باربد را از نزدیک ندیده و به علت تغییر فامیلی حدس هم نزده که با خانواده‌ی او در حال وصلت هستند. واقعا دنیا و بازی‌هایش عجیب و پیچیده‌ست! به ظاهر به رویش لبخندی گمراه کننده پاشیدم.

- اگه حرفی هم بوده بین عروس و مادرشوهر بوده، من هم از اون عروس خوبام، فقط به حرف مادرشوهرم گوش دادم و به خودم و پسرش یه فرصت دوباره!

در عین واقعیت کلامم، توانستم از گفتن آن راز صرف‌نظر کنم و او هم کلا از موضوع منحرف شد و با نگاهی قدردان گونه و چانه‌ام را نوازش داد.

- یه جمله عاشقانه‌ی لری هست که میگه: هر کی ناره چی تونی ذوقش و چینه؟!

لبخند زده و دستش را به دست گرفتم.

- معنیش چیه اون‌وقت؟!

- هر کی یه نفر مثل تو نداره، دقیقا دلش به چی خوشه؟!

#پارت صد و سی و هفت

درون آلاچیق حیاط خانه ویلایی نشسته بودیم. هوای اواخر شهریور در این ساعت عصری رو به خنکی رفته و هر از گاهی نسیمی ملایم صورت‌هایمان را نوازشی مقطعی می‌داد. روی نیمکت مقابل من با ابروهایی درهم اما از بابت تفکر و شلوغی ذهن، در

حالی که پا روی پا انداخته و چانه‌اش را می‌مالید نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم چرا از این نوع پوزیشنش خنده‌ام گرفته بود؛ ولی در عین حال جرئتش را هم نداشتم که به روی لب‌هایم جاری کنم. با این حال با انگشتان دستم با لب‌هایم ور رفتم که مبادا بی‌اختیار از حد نرمالش کششی پیدا کند. تاب نگاه‌های سوالی و هشدارگونه‌اش را نیاورده، لب به سخن باز کردم.

- می‌دونم این چند وقت تو رو از خودمم بیشتر آزار دادم، ولی دایی نمی‌تونم در برابرش بی‌تفاوت باشم.

دست از مالیدن چانه کشیده، دست به سینه شد و صدای تاکیدی‌اش را به گوش‌های من رسانید.

- فقط از روی دلسوزی از گناهش چشم‌پوشی نکن که دو روز دیگه از کارت پشیمون بشی!

یک‌بار دیگر نیز این مسئله را به من گوشزد کرده بود؛ اما رویم نمیشد که در برابرش از دوست داشتن و خواستنش حرف بزنم.

- نه فقط دلسوزی نیست!

چشمانش از روی دقت ریز شد و مانند بازجو به کنکاش چشمان من پرداخت. لعنتی اگر همین‌گونه ادامه دهد، قطعا لب به اعتراف می‌گشودم. نسیمی دیگر موی روی پیشانی‌اش را چون موج حرکت داد و حواس مرا از تمرکز به رویم پرت کرد. صدای ناله‌ی کلاغی روی درختی نزدیک به آلاچیق، باعث برهم زدن تمرکز او هم شد. از این موقعیت استفاده کرده، از جا بلند شدم و در نزدیکی‌اش روی نیمکت نشستم. تا به سمتم کمی متمایل شد، دستم را روی زانویش قرار دادم.

- دایی قول میدم دیگه اشتباه نکنم، قول میدم که بخشش این دفعه‌م از بی‌فکری و عجله‌ای نباشه. فقط می‌خوام به هر دومون شانس آخر رو بدم تا اشتباهات گذشته‌مون رو جبران کنیم.

نگاهش رنگ شفقت و مهربانی گرفت و لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش خودنمایی کرد. انگشت دستش بالا آمده، موی مواج جلوی پیشانی‌ام را به عقب هدایت کرد.

- ملودی تو تموم زندگی منی و اگه این‌همه به خاطرت سخت می‌گیرم، واسه اینه که دیگه نمی‌خوام شکست رو توی چشمای قشنگت ببینم.

چشمانم پر و دستم روی زانویش فشرده شد. تا به حال کسی دایی این‌چنین عشق در زندگی‌اش داشته است؟! با بغض و به زحمت لب‌های چسبانم را از هم گشودم.

- تموم سعیم رو می‌کنم که دیگه هیچ کدوممون غم اون یکی رو شاهد نباشیم.

قولی سخت به زبان آوردم؛ ولی بزرگ‌ترین هدف و آرزویم در زندگی شد. با صورتی آرامش یافته، سر به تایید تکان داد و در عین بغض، لبخند را به لبانم دعوت کرد.

- حالا بیا بریم تو که من یه پروژه‌ی توجیهی هم باید واسه آدمای داخل خونه پیاده کنم.

از جا بلند شد و دست مرا هم برای برخاستن کشید. کنارش قرار گرفته و هر دو برای وارد شدن به داخل ساختمان قدم برداشتیم. قدم زدن با معراج را دوست داشتم، چون در عین امنیت و آرامش حضورش از صلابت و قدم‌های محکمش لذت می‌بردم. در میانه‌ی راه دستش را دور شانه‌ام پیچید که باعث چرخش سرم به

سمتش شد. از او انتظار نداشتم که اینطور طلبکارانه مرا زیر نظر گرفته باشد.

ولی اگه یه بار دیگه اشک تو رو در بیاره، قول نمیدم - که اون صورت جذاب مغرورش رو پایین نیارم و دندون سالم تو دهنش باقی بذارم.

طوری ابروانش را کج کرده بود که کاملا شبیه لات‌های سر خیابان به نظر برسد.

اصلا بهت نمی‌خوره مثل آدمای چاله میدون، دست به - زن داشته باشی استاد!

با حرص شانه‌ام را فشرد و مرا بیشتر به خود نزدیک کرد.

یادت نره که من بچه‌ی جنوبم، اونم بچه پایین شهرش! -

لبخندم عمیق‌تر شد و به رویش چشمک زدم.

بر منکرش لعنت استاد! -

انگار این استاد گفتن من هنوز هم باعث شدت گرفتن حرص در او میشد که باز فشار روی شانه‌ام را فزونی

داد و چهره‌ی من بر اثر درد مچاله شد. از حق نگذریم دست سنگینی هم داشت.

- آخ استاد دست من رو فعلا داری می‌شکونی، رحم کن!

با لبخند به روی سرم بوسه‌ای کوتاه زد و با کشیدن نفسی عمیق که نشان از آرامش خیالش داد، هم قدم با من وارد محوطه‌ی ورودی شدیم.

توضیح دادن جریانات پیش‌آمده برای خانواده‌ام در عین اضطراب و خجالت درونی از اعتراف در برابر معراج حداقل راحت‌تر صورت پذیرفت. این خانواده آن‌قدر مرا دوست داشتند که تنها خوشحالی مرا آرزو داشتند و با خاطر نشان کردن از وضعیتم تنها برایم خوشبختی را دعا کردند. بابا جون از تغییر حالم سرزنده شده و چشمانش از شادی می‌درخشید و مامان جون بعد مدت‌ها لبخندی چشم‌گیر به لب‌هایش نشاند. بابا، مامان گلی و عمه بهی با خیالی آرام گرفته در آغوشم کشیدند و مدام تاکید کردند که چون ستونی پشت من قرار دارند و هیچ‌گاه پشت‌گرمی آن‌ها را از یاد نبرده و در هر مرحله از زندگی‌ام به هم‌فکری و کمک‌های آن‌ها اطمینان داشته باشم. بدون به زبان آوردن هم من دلگرم حضور

همگی‌شان بودم و در آخر روزبه عزیزم که چشمان مشتاق و همراهش همیشه جان تازه در من می‌دمید.

- می‌دونم تو یه نفر هنوز دلی پوریا رو نبخشیدی و بهش اعتماد نداری، ولی من بهت قولی که دادم رو از یاد نمیبرم و خوشبخت میشم این‌دفعه!

دست روی شانه‌ام قرار داد و لبخند کوچکی زد.

- مهم اینه که حس تو بهش خوب شده، ولی نری پشت سرت رو هم نگاه نکنیا! در این خونه و اتاق من همیشه به روت بازه!

از محبت بی‌دریغش سرریز شدم. این‌گونه که او بدون هیچ وجه اشتراکی خونی و نژادی مرا دوست داشت، پسرعموی در آخر کار، برادرم برایم ارزشی قائل نبود. چقدر دوستش داشتم که حتی از برادر برایم عزیزتر بود. برای این‌که این جو شکل گرفته در بینمان به گریه ختم نشود، از سر خنده وارد شدم.

- پس اگه راست میگی اون هودی سفیده که چند روز پیش خریده بودی رو رد کن بیاد.

با خنده از همان شانه مرا به خود فشرد و با اطمینان تایید کرد.

- تموم زندگیم فدای تار موهات سیاه بانوی خاص!

دستم به روی کتفش نشست و از این لقب خاص که به سیاه بانو چسباند، خوش- خوشانم شد.

#پارت صد و سی و هشت

ماشین را در محوطه‌ی بیرونی کارخانه پارک کرده و گوشی را از داخل کیفم خارج کردم، روی اسم پوریا را لمس و تماس را برقرار کردم.

- جان گل لاوندرم!

به پشتی صندلی‌ام تکیه داده و از لحن عاشقانه‌اش خنده‌ام گرفت. قطعا در فضایی به سر می‌برد که تنها بود و حال این‌گونه ناز مرا می‌کشید. آن‌قدر در محیط کار با من رسمی برخورد می‌کرد و خود را جدی نشان می‌داد که کل پرسنل فکر می‌کردند جزء شخصیت همیشگی‌اش است و این روی رمانتیک او تنها به دیده‌ی من قرار می‌گرفت.

- من رسیدم عزیزم، اگه کارت تمومه دیگه نیام بالا!

صدای خش و خش برگه‌های زیر دستش آمد، پس حتما در اتاق خودش بود.

- جلسه‌ت زود تموم شد با مدیرا!

با غرش ناگهانی هوا کمی سرم را خم کرده، به آسمان نگریستم، چه قشنگ که نوید بارش باران را می‌داد! اوایل ماه آبان بود و این باران پاییزی حال هوا و من را خوب می‌کرد.

- آره خوب پیش رفت، یکی دو تا از قراردادها رو هم به احتمال زیاد تمدید می‌کنیم.

صدای کش آمدن صندلی‌اش روی زمین را شنیدم که نشان می‌داد از جا بلند شده، پس گوشی را روی بلندگو قرار داده بود که صدایش این‌گونه می‌پیچید.

- چه خوب! دو دقیقه صبر کنی منم رسیدم بهت!

با صدای رعد و برق بعدی قطره‌های کوچک باران به آرامی روی شیشه‌ی ماشین نشست و لبخند من پررنگ‌تر شد. پوریا امروز ماشینش را برای سرویس به تعمیرگاه

سپرده، خوب شد که به این بهانه به دنبالش آمدم و حال شاهد این باران زیبا بودم. اگر از محل جلسه مستقیم به خانه برمی‌گشتم، احتمالا در حمام چپیده و شاهد این معجزه‌ی خداوند نبودم. در همین حین گوشی‌ام زنگ خورد و من که به گمانم پوریا قرار است تایم دیگری مرا اینجا بکارد، به گوشی برای دیدن اسمش نگاه کردم و عجیب اینکه اسم حسن رویش نشسته بود. با ذوق و دلتنگی تماس را پاسخ دادم.

- اوه ببین کی یاد من افتاده؟!

- یه مرد خیکی!

و قهقهه زد. گذشت زمان و افزایش سن تاثیری در تغییر اخلاق او و نوع رابطه‌ی ما نگذاشت.

- خیکی جون می‌دونستی خیلی نامردی؟!

- منم دلم برات تنگ شده، سیاه سوخته!

چون خودش غش- غش خندیدم. یعنی سوال و جواب حرف‌های ما هیچ‌گونه به هم ارتباط پیدا نمی‌کرد، مثل دانش آموز درس نخوانی که برای سوال معلم یک جواب پرت را در امتحانش می‌نوشت.

- یعنی با این بارون فقط چرت و پرتای حسن رو کم داشتم که هر چی حس رمانتیک پیدا کرده بودم، یهو از سرم بپره!

- خیلی هم دلت بخواد که من باعث میشم زیاد توهمی نشی! همین دوباری که عاشق شدی واسه خودت و هفت پشت ما هم بس بود!

راست می‌گفت، چقدر در این چند سال اخیر من چالش از سر گذرانده و حتی دوستان نزدیکم را نیز درگیر کرده بودم.

- خب تو که یه بارم عاشق نشدی، من کم کاری تو رو جبران کردم رفیق!

چرا آن لحظه تن صدایش به گوشم غمگین رسید و پشت طنز کلامش واقعیتی تلخ انگار به من سیلی زد.

- از کجا می‌دونی عاشق نشدم؟!

کپ کرده به شیشه.ی جلویی ماشین خیره شده و زبانم قفل شد، یعنی جرئت نکردم که بپرسم کی و چه کسی؟! با ادامه‌ی سکوت من، دوباره لحن مسخره به خود گرفته و رشته‌ی کلام را به دست گرفت.

- حالا این اراجیف رو وللش، بگو کجا داری گز می‌کنی که شاهد بارونم هستی؟

.موفق شد، چون زبان مرا به کار انداخت

- جلسه بودم ولی برگشتم کارخونه دنبال پوریا که برگردیم خونه، پاشو تو هم بیا!

- آره، حتما شوهرت هم من رو ببینه خیلی استقبال می‌کنه!

تا این حد قضاوت ناعادلانه از پوریا را تاب نیاورده و مخالفت کردم.

- خودت هم می‌دونی این‌جوری نیست و ما هر دو از دیدنت خوشحال میشیم.

بی‌ادب سوت بلبلی کشید، بعد آن حتما غلیظی گفت و بعد با خنده ادامه داد.

- مگه اینکه جای زمین و آسمون با هم عوض بشه که من و اون شوهر بی‌ریختت از هم‌دیگه خوشمون بیاد.

وای از دست حسن که واقعا هیچ‌گونه با پوریا حال نکرد، حتی از همان بار اولی که در دانشگاه او را دید

اقرار کرد که آدم نچسبی است. به یاد آن روزها لبخند حسرت‌باری به لبم نشست. چقدر دوران خوبی بود و کلی در کنار هم کیف کردیم و چه حیف که زود به اتمام رسید.

- عیب نداره همین.که من ازت خوشم میاد واسه‌ی پوریا هم حجته!

با صدای مهربانش قلبم پر از عطوفت شد.

- نگفتی چرا زنگت زدم؟ عشقی تو!

- حتما دلت واسم تنگ شده بود دیگه؟

- نه غیر اون یه علت مهم داره!

دست آزادم را به چانه برده و چهره‌ای متفکر به خود گرفتم.

- نه تولد منه، نه خودت! چه آتیشی سوزوندی حسن؟!

- وای ملودی جناییش نکن جان مادرت!

- پس زود، تند، سریع بگو چه خبره؟!

انرژی صدایش خوابید و صدایش رنگ دل‌تنگی زود هنگام را به خود گرفت.

- بلیطم واسه فردا اوکی شد سیاه سوخته!

شوک شده، ناله کردم.

- حسن گفتی هنوز تاریخ قطعیش معلوم نیست که!

- دیگه هفته‌ی پیش کارام ردیف شد، واسه فردا عصر پرواز دارم.

پوریا را دوان- دوان به سمت ماشین مشاهده کردم که برای خیس نشدن زیر باران تلاش خود را می‌کرد. با باز کردن در و نشستن در کنارم با انگشت دست روی موها و کتش را تکان داد.

- چه بارونی شد یه دفعه!

در سکوت شروع به رانندگی کردم. حسن کل انرژی و حسی که از موفقیت در جلسه و باران پاییزی به دست آورده بودم را یک‌جا از وجودم خارج کرد و حال با وضعیتی افسرده و کرخت به فردا فکر می‌کردم. از همین الان دلم برای نبودن‌هایش تنگ شد. با وجود

مشغله‌های کاریمان هرازگاهی در روزهای تعطیل اکیپ دوستانه‌ی خود را در مکانی جمع کرده و ساعاتی با هم خوش می‌گذراندیم و اکنون با رفتنش یک ضد حال اساسی به جمع دوست داشتنی‌مان میزد. سکوت ادامه‌دار من باعث شک در پوریا شد.

- چی‌شد چرا قیافه‌ت این‌طوریه؟

بدون چرخش گردن، مردمک چرخانده نگاهش کردم.

- چیه زشت شدم؟!

لبش را کج کرده و چشمک به رویم زد.

- نه دمق شدی! گفتم الان بارون رو می‌بینی، حس عشقولانه پیدا می‌کنی و توی همین ماشین می‌پری بغلم!

لبخند زدم ولی از نظر خودم بسیار تلخ!

- حسن زنگ زد، دمقم کرد.

یک ابرویش بالا پرید و مشکوک‌تر پرسید:

- چرا اون‌وقت؟

- فردا ساعت شش پروازش اوکی شد.

پارت صد و سی و نه#

با قدم‌هایی آرام در کنار پوریا در محوطه‌ی داخلی فرودگاه به سمتی که حسن همراه معراج، آرش و الهام ایستاده بودند می‌رفتیم. محوطه‌ی فرودگاه مملو از جمعیت استقبال کننده یا مشایعت کننده‌ی مسافران خارج از کشور بود. اشک‌هایی از شادی و رسیدن یا غم و دل‌تنگی چکیده میشد و آغوش‌هایی که بوی دل‌تنگی یا بر عکس دیدار دوباره داشت. دلم نمی‌آمد این مسیر به انتها رسیده و در آخر یکی از بهترین دوستانم را با یک پرواز از خود دور ببینم. حسن در دوران رفاقتمان تمامی افکار منفی که نسبت به جنس مخالف در سر دخترانی امثال من کوبانده شده بود را از بین برد و اعتمادی را قوت بخشید که تا پایان عمرم لحظه‌های با هم بودنمان از ذهن و قلبم خارج نخواهد شد؛ اما باید می‌رفت وقتی در این مکان و زمان حالش خوش نبود، وقتی همدمی واقعی نداشت که پای او را برای رفتن بگیرد و دلسوزی که برای تنهایی‌هایش از خود مایه بگذارد، شاید هم خود نخواست که به این محبوب زندگی دست پیدا کند. توسط یکی از آشنایان معراج در انگلیس

برای حسن شغلی مناسب پیدا شد و با فرستادن مدارک و پول توانست راه ورود به دنیایی تازه را برای خودش باز کند. درست که دلم برایش تنگ میشد؛ اما از همه چیز مهم‌تر حال روحی و وضعیت زندگی‌اش اهمیت داشت و شاید در جایی خارج از اینجا پیشرفتی اساسی در انتظارش نشسته بود. رفیقم را به دست خدا می‌سپارم و برای رسیدن به بالاترین موفقیت‌ها همیشه دعاگویش هستم. اویی که در هیچ مرحله از زندگی، حمایت و رفاقت خود را از من دریغ نکرد و پشتم را خالی از حضورش نساخت. تا به جمع دوستان رسیدیم، نگاه مشتاق همه به رویم قفل شد و حسن که پشتش به ما بود، برای دیدار علت این اشتیاق، کامل به سمتمان چرخید.

- سلام به همگی!

جواب سلام پوریا را همه دادند و حسن زودتر از همه دستش را به عرض احترام به سمت پوریا دراز کرد. من هم با همه خوش و بش کردم و بعد کنار حسن ایستاده و به تیپ سراسر جین مشکی‌اش نگاه کردم. حسن الحق جزو خوش‌تیپ‌ترین پسرانی بود که من در عمرم از نزدیک دیده بودم.

- آخر سرم نذاشتی بابات اینا بیان بدرقهت نه؟!

روبه رویم ایستاد و نگاهی را که سعی می‌کرد چون همیشه بشاش و شاد نشان دهد را به چشمان نگران و دل‌تنگم سپرد.

- سه روز پیش قزوین بودم باهاشون خداحافظی کردم دیگه، چه کاریه این‌همه راه میومدن!

می‌دانستم خانواده‌اش را از ته قلب دوست دارد، ولی انگار هیچ‌گاه نتوانست با آنها رابطه‌ای خوب و درست برقرار کند و آن راحتی که دیگر بچه‌ها در کنار نزدیک‌ترین افراد زندگی‌شان احساس می‌کنند را به دست بیاورد. همیشه یک طرف زندگی‌مان می‌لنگد و هیچ آدمی از این قضیه مستثنا نیست، به قول مامان جون در این دنیا آدم بی‌غصه پیدا نمی‌شود. خودش با سکوت من با لحن مهربان و بدون حتی متلکی کوچک ادامه داد.

- مهم شماها بودید که لحظه‌ی آخر ببینمتون که هستید.

من بی‌جنبه با این کلام پر مهرش اولین قطره اشک از چشمم چکید. در حلقه‌ای که ایجاد کرده بودیم، من در کنار حسن و معراج ایستاده و پوریا، آرش و الهام هم

درست مقابلمان کنار یکدیگر قرار گرفته بودند، پس چکیدن اشکم از چشم پوریا دور نماند و با حالتی خاص که انواعی از احساسات مبهم در هم آمیخته شده، زیرزیرکی تماشایم می‌کرد. آرش زودتر از حسن عکس‌العمل نشان داد.

- گریه واسه چیه ملودی جان! حسن قول داده جاگیر شد، واسمون دعوت‌نامه بفرسته بریم انگلیس به خدمتش برسیم!

همگی خندیدند ولی من واقعا خنده‌ام نگرفت. معراج از شانه‌ام گرفته، مرا به سمت خود چرخاند، چهره‌اش پر از امید و لبخند بود.

- به دوستم سپردم حواسش به حسن باشه، اصلا نمیخواد نگران این تحفه باشی!

حسن چه کیفی کرد که معراج این‌گونه تحفه‌اش خواند و غش- غش خندید.

- انشالله کارای خودت هم ردیف شه استاد و زودی بیای پیشم که با خودت بیشتر از رفیقت حال می‌کنم.

وای آن لحظه انگار سطل آب یخ بر سر من خالی کرده باشند، با شک و دلهره به معراج خیره شدم.

- مگه قراره تو هم بری؟!

تاب نگاه هراسان و صورت گرفته‌ام را نیاورد و پشت کتفم را نوازش کرد.

- الکی بهش دل‌خوشی دادم، اون‌جا سختی کشید زرتی برنگرده!

حسن باز هم قاه- قاه خندید و صدای خنده و شوخی بقیه را هم بلند کرد. نمی‌دانم چرا ولی هنوز ته دل من خالی شده و این حجم از ترس آنی با توضیحش پر نشد.

صدای بلندگوی فرودگاه نشان از موقع رفتن حسن را اعلام کرد. شماره‌ی پروازش را خواند که خود را برای رفتن از این قسمت دنیا و ورود به دنیایی دیگر آماده کند. حسن به ترتیب از معراج شروع کرد به خداحافظی و در آغوش گرفتن و کلی از زحمات چندین ساله‌اش تشکر کرد، بعد با الهام وداع کرده، در آغوش آرش تایم بیشتری گذراند. واقعا دوستی این دو نفر هم عجیب و در عین حال جالب بود و قطعا خیلی برای هم دل‌تنگی

خواهند کرد. وقتی از آغوش آرش خارج شد، چشمانش را برای اولین بار گریان دیدم و ناخوداگاه سیل اشک‌های من هم شدت گرفت.

با پوریا تنها دست داد و رو به چهره‌ی جدی او با همان جسارت محکم لب زد.

- خودت می‌دونی ملودی چقدر برای من عزیزه، پس بعد خدا میسپارمش دست تو و ازت می‌خوام فکر کنی چشاته!

حسن چطور این‌همه محبت تو را تاب بیاورم؟! درست که برادر نداشتم، ولی این حمایت برادرگونه‌ات چقدر به من چسبید! بارها ولی به من اعلام کرد که محبت من به تو رفاقتی‌ست نه مانند برادر و من همیشه خود را به کوچه‌ی علی چپ زدم، حتی در این لحظات آخر! پوریا هم با حفظ همان استایلش، همان‌طور که محکم دستان او را می‌فشرد تاکید کرد.

- قطعا همینه! شما هم مواظب خودت باش و برات کلی موفقیت در کار و زندگیت آرزو می‌کنم.

رد و بدل نگاهشان خیلی دوستانه نبود، ولی همین‌که در این لحظات، خصمانه هم نبوده، این‌گونه برای هم آرزوهای خوب کردند مرا راضی نگه داشت. در آخر به سمت من برگشت و به رویم خیره ماند. زیر اشک به کت لی و شلوار هم‌جنسش نگاه کردم تا این استایل با همین جذابیت همیشه در ذهنم تازه باقی بماند. موهای قهوه‌ای رنگش را کمی کوتاه کرده، یک طرفه ژل زده بود و چشمان براقش که در هاله‌ای از اشک می‌درخشید.

- خب نوبتی هم باشه می‌رسیم به سیاه سوخته‌ی خودمون!

با بغض لب زدم.

- خیلی دلم برات تنگ میشه نامرد!

دستی با غم به لای موهایش کشید، چشمانش از مسیر نگاهم منحرف شد و نفسش را خالی کرد.

- کاش میشد بغلت کنم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که او را در آغوشم کشاندم. دستانم که دور گردنش احاطه شد، او هم به دور شانه‌ام

بازو پیچاند و اینبار نفسش را با آرامش خالی کرد، زیر گوشم پچ زد.

- اگه بدون بغل گرفتنت می‌رفتم، نصفه روحم اینجا معلق می‌موند.

امان از بعضی محبت‌ها که تا لحظه‌ی آخر برای انسان ناشناخته می‌ماند. دوست نداشتم رهایش کرده و از دست بدهم این محبت عمیق بینمان را!

- ملودی!

با بغض لب زدم:

- جانم!

- من الان رو به صورت شوهرتم و می‌بینمش، اگه چند دقیقه‌ی دیگه هم به بغل گرفتنت ادامه بدم، شک نکن با سر اومده توی صورتم!

پشتش را با دست به آرامی کوبیدم و در عین گریه لبخند زدم.

- نه این‌کار رو نمی‌کنه، اون حس من رو به تو می‌دونه!

با همان حالت طنز ولی سوالی پرسید:

- واقعا؟ یعنی این‌همه شعورش بالاست که حس رفاقت ما رو درک کنه؟!

بدون جواب به سوالش حرف دیگری زدم. باید در این لحظه برای چیزی که بینمان اتفاق نیفتاد از او عذرخواهی کنم.

- حسن!

- جانم!

- ببخش که حس من جایی که باید نرفت!

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و لحن صدای او هم از بغض آکنده شد.

- تو ببخش که حس من بدون اجازه بعضی وقتا زد جاده خاکی!

پارت صد و چهل#

با رنج سرم را در شانه‌اش مخفی کردم و اشک‌هایم شدت گرفت. کلام معراج مرا از این رنج بی‌پایان نجات داد.

ملودی غصه نخور، قول میدم به زودی کارامون رو -
ردیف می‌کنیم و میریم بهش سر می‌زنیم.

آرش هم با لبخندی که پر از دل‌تنگی بود ادامه داد.

آره بابا نمی‌ذاریم اون‌جا واسه خودش تنهایی گز کنه، -
اکیپ رو این‌دفعه انگلیس جمع می‌کنیم.

از آغوش هم درآمده، من هم به زور خندیدم. حسن سعی می‌کرد صورت خیسش را سریع پاک کرده، از زیر نگاه دیگران مخفی کند. تا چشمم به پوریا خورد، تنها در چشمانش حس هم‌دردی و دلداری را احساس کردم و با همان بغض به رویش لبخند زدم. لبخندش را برایم گسترده کرد، از همان فاصله دستش را دراز کرد و دست مرا محکم فشرد. در لحظه‌ی آخر گردن‌بند با پلاک چشم‌زخمی که برای حسن سفارش داده و خریده بودم را در گردنش انداخته و گفتم:

برو به سلامت حسن! چشم بد هم ازت دور باشه! -

با کلی حس قدردانی تنها نگاهم کرد و من هم به لبخندم اجازه‌ی گسترش دادم. در کنار اشک و دعاهای ما حسن با چشمانی پر از عشق و بی‌تابی کوله‌اش را به پشت

انداخت و به سمت خروجی رفت. با وجود تمامی صحبت‌های دلگرم کننده، معلوم نبود که بار دیگر در چه زمانی موفق به دیدار حضوری‌اش شوم. برایش دست تکان داده و آرزوی دیدار مجدد در اسرع وقت را از خدا خواستار شدم. بعد از رفتن حسن، معراج رو به بقیه کرد و گفت:

- به مناسبت رد کردن این عضو ناشناخته از جمعتون، من همه رو به شام توی رستوران سرآشپز دعوت می‌کنم.

معراج عزیزم باز برای خوب کردن حال من کبابی رسول را بهترین گزینه دانسته و الحق هم که بهترین تراپی برای من به شمار می‌رفت. بچه‌ها نیز استقبال کرده و به سمت قسمت خروجی کنار هم قدم برداشتیم. تا به محوطه‌ی بیرونی رسیدیم، شاهد بارش باران شدیم که به زیبایی هر چه تمام‌تر می‌بارید. عطر باران کل فضای بیرون را پر کرده بود و بسیاری از مردم با هیجان از بارش این رحمت الهی ذوق زده شده بودند. آرش زودتر از همه و روبه معراج گفت:

- استاد شما هم با ما میاید؟

گویی موقع آمدن همگی با ماشین آرش به فرودگاه مراجعه کرده بودند. قبل از معراج، من پاسخ‌گو شدم.

- نه، دایی با ما میاد!

معراج با لبخند به‌رویم سر به تایید تکان داد.

- آرش منم باهات تا ماشین میام، دوست دارم زیر بارون قدم بزنم.

الهام در حالی که با اشتیاق به بارش باران نگاه می‌کرد، این سخن را به زبان آورد. آرش هم خندید و در حالی که دست او را می‌گرفت و به سمت خود می‌کشاند گفت:

- آسمون هم واسه حسن داره گریه‌ی دل‌تنگی می‌کنه، باور نکردنیه!

با خنده به سمت ماشینشان قدم برداشتند. پوریا روبه من و معراج کرد.

- شما زیر سقف باشید، ماشین من خیلی پایین‌تر از ماشین آرش پارکه، کلی خیس میشین!

با این‌که این خیس شدن را دوست داشتم ولی چون مقداری سرماخودگی داشته و ممکن بود با این‌کار بدتر

شوم، پیشنهادش را قبول کردم، از جهتی طاقت غر-غرهای بعد او را نداشتم که چرا حرفش را گوش نداده و خود را بیشتر در دامان بیماری انداخته‌ام.

تا پوریا از کنارمان دور شد، معراج از مچ دستم گرفته و مرا به گوشه‌ای کشاند که مسیر رفت و آمد مردم را هم مختل نکرده باشیم. کمرش را به دیوار پشتی تکیه داده، بدون خروج دستانم مرا مقابلش قرار داد و خیره نگاه کرد.

- چقده تو اشک داری دختر!

به چشمانش نگاه انداخته و لب زدم.

- یه زمانی یکی می‌گفت چشمای اشکیم رو دوست داره!

نگاهش ردی از دردی گذرا نشان داد و لبش را کوتاه جوید.

- ولی بعدش گفتم فقط به شادی اشکت رو ببینم.

همهمه‌ی اطرافمان در نظرم محو می‌آمد. حضور معراج آن‌قدر برایم پررنگ و امن بود که محیط و حواشی‌اش به حاشیه فرو می‌رفت.

- تو که پیشم باشی همه‌ی غم‌ها زودگذره معراج!

سریع عکس‌العمل نشان داد.

- کی گفتم که نیستم؟ همینم هست!

- پس حرف حسن که...

اجازه‌ی تمام کردن سخنم را نداد.

- اگه هم من جایی قرار نیست واسه اقامت دائم برم، پیش بیاد فقط یه سفر کاری و زودی برگشتنه!

چرا دلش می‌خواست همیشه خیال مرا از بودنش راحت کند؟ چرا دنبال زندگی و آینده‌اش نمی‌رفت؟ من حضورش را می‌خواستم، ولی نباید این‌همه خودخواه باشم که به او هم اجازه‌ی عاشق شدن دوباره و تشکیل زندگی ندهم! یعنی حتی آرزویم بود که هر چه زودتر این اتفاق برایش بیفتد، ولی دوست داشتم تمامی این اتفاقات در نزدیکی به من صورت پذیرد.

- دوباره عاشق شو دایی! بذار خیال منم از جانب تو راحت شه!

واقعا استاد از این شاخه به آن شاخه پریدن بودم که همین باعث تعجب و در نهایت خنده‌ی معراج شد. اندکی فاصله را کم کرده به روی سرم بوسه‌ای سرعتی زد.

- مگه دست آدمه عاشق شدن جان!

با بغض نگاهم عمق گرفت:

- کاش زودتر برات بشه!

گونه‌ام را نوازش کرد.

- من عاشق این حالی به حالی شدن توام دختر، ولی قول میدم اگه دوباره عاشق شدم که احتمالش ضعیفه، اول به تو بگم!

لجاجت کرده و با گلایه نالیدم:

- نگو احتمالش ضعیفه!

- چرا شاکی میشی؟! نگفتم احتمال صفر امکان که، گفتم ضعیف!

دست خودم نبود که اشکم دوباره چکید. احتمال صفر امکان تنها برای عشق ممنوعه‌ی بین ما دو نفر بود و تمام!

با دیدن دوباره‌ی اشک‌هایم چشم غره‌ی مخصوصش را به جانبم پرتاب کرد.

- حالا عاشق بشم و دختره ناجنس دربیاد و نذاره داییت رو ببینی خوبه؟!

شوخی‌اش مثمر ثمر واقع شد و با گریه خندیدم.

- گیس‌هاش رو کندم غلط کرده عفریته!

خوشش آمد و این‌بار بدون در نظر گرفتن وجهه‌ی استادی‌اش غش- غش در ملا عام خندید.

- خوب می‌کنی، خوب می‌کنی!

چقدر دلم برایش غنج می‌رفت، وقتی این‌گونه از سر خوش‌خیالی و با آرامش قهقهه میزد؛ ولی دوباره جدی گفتم:

- یه قولی بده معراج بهم!

خنده‌اش را قطع کرد و با دقت به نگاه متلاطمم چشم دوخت.

- چه قولی جون دلم؟!

هر چی که شد، هر کسی رو که من از دست دادم در - آینده به هر طریقی، تو یه نفر حق نداری تا آخر عمر من، پشتم رو خالی کنی، تو باید تا آخرین روز عمر من کنارم بمونی!

بعد مکثی کوتاه چشم در چشمش که با عشق و تفکر نگاهم می‌کرد، لب زدم.

- این تنها مجازات تو به خاطر عشق ممنوعه‌مون هست.

- مجازات کننده‌ی سخت رو باید بذارن روی تو دختر!

اصرار کردم.

- بگو که می‌مونی؟

با چشمان و صدایی مطمئن و محکم قلبم را نورانی و آکنده از محبت بی‌دریغش کرد.

- قول! همیشه کنارتم دایی!

ما در عصر احتمال به سر می‌بریم

در عصر شک و شاید

در عصر پیش‌بینی وضع هوا
از هر طرف که باد بیاید
در عصر قاطعیت تردید
عصر جدید
عصری که هیچ اصلی
جز اصل احتمال، یقینی نیست
اما من
بی‌نام تو
حتی
یک لحظه احتمال ندارم
چشمان تو
عین الیقین من
قطعیت نگاه تو
دین من است
من از تو ناگزیرم
من

...بینام ناگزیر تو میمیرم

قیصر امین پور

پایان

با احترام و با تمام عشقم تقدیم به: احتمال صفر امکان عزیزم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

Electronic Library
A Special Novel channel
for special people

VIP
OMAN
TPS://T.ME/VIPROMAN

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BO
WITHOUT A SOUL
CICERO